



یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱

✿رویا_احمدیان

*غریبه آشنا، امروز دیدمت.. باورت می شود بعد از ماه ها چشم انتظاری و دلتنگی در میان ازدحام مردم و در شلوغ ترین نقطه شهر دیدمت؟ راستی، تو مرا ندیدی؟!

مگر می شود آخر؟ آن تنه محکمی که تو به من زدی و رفتی... یعنی واقعا متوجه نشدی چگونه تن و دل کسی را به ریشه انداختی؟ اصلا اینها به کنار، منکه تا چند دقیقه نگاه دلتنگم مات قیافه ات بود، سنگینی اش را حس نکردی؟!

می دانی غریبه آشنا، از اینها درلخور نیستم، اصلا حتی اگر بر می گشتی و عذر خواهی هم می کردی

بدون آنکه مرا بشناسی، ناراحت نمی شدم! آن حالی که تو داشتی، جایی برای دلخوری و گلایه نگذاشته است... من امروز ناراحت شدم؛ نه بخاطر اینکه متوجه حضورم نشدی، بخاطر پریشانی حالت نگرانم! وقتی دیدم پیراهن سفیدت اتو نخورده است، همان وقت که فهمیدم ساعت مچی ات را به دستت نبسته ای، فهمیدم یک جای کار می لنگد... می دانم یک اتفاقی افتاده که رنگ شلوار جین و کفش پایت انقدر باهم تناقض داشت! اینکه بی حواس راه می رفتی، یعنی دنبال چیزی می گشتی و نبودش سردرگم و مشوشت کرده بود. کاش نمی دیدمت، این غریبه بودن در عین آشنایی، آزارم می دهد!*

مادرم با خوشحالی چیزی به عاطفه خانم می گوید و بعد با لبخندی عریض به من و دخترها که گوشه حیاط ایستاده بودیم چشم دوخت. کمی که گذشت، نتوانستم جلودار حس مزاحم کنجکاویم شوم! آخر اینهمه ذوق از مادر آرام و همیشه خونسرد من کمی بعید بود. جلو رفتم و با لبخند سوال کردم:

__خیره ننه؟

لب گزید و چشم بست. بعد از کمی چشمان نورانی
 اش را به نگاه پرسشگر من دوخت و جوابم را داد:
 _خیره دخترم. اگه خدا بخواد، دلان بچه دار میشه...
 دخترم داره مادر میشه خدایا هزار بار شکرت..
 دهانم از شدت تعجب و صد البته خوشحالی باز شد و
 با صدای بلند لب زدم:

_دروغ می گی!

اخم کرد.

_دروغم چی بود بچه!

بالا و پایین پریدم و پشت سر هم خواهش می کنم
 اجازه دهد تا به دیدن دلان بروم.

پوف کشید.

_کم بالا پایین پیر دختر زشته... برو ولی زود برگرد.
 چون خوشحالم اجازه دادم ها! برو ولی مواظب باش
 سگای اقا محمد بهت حمله نکنن.

بدون توجه به توصیه هایی که یک ریز ردیف می
 کرد، بوسه تندی بر گونه اش کاشتم و سمت در
 دویدم. آخرین لحظه می شنوم که فریاد زد:

_تو ده آبرومون و نبری دیلان مثل ادم راه برو...

قهقهه زدم و سعی کردم جلودار هیجانم شوم.

تا خانه دلان راه زیادی نبود، ولی مادرم همیشه حساس بود؛ البته تقصیر مردم ده بود بیشتر! در حیاط باز بود، منم بی معطلی داخل رفتم. طول کم حیاط را پیمودم و به تندی وارد خانه شدم.

از همان جلوی در فریاد کشیدم:

__ خاله اومد... دلان، دلان، دلان من اومدم.

کسی جوابم را نمی دهد. شانه ای بالا انداختم و وارد هال شدم. خانه در سکوت مطلق بود و تنها صدای متور یخچال و تیک تاک ساعت بود که این سکوت را می شکست. آشپزخانه کوچک و هال را زیر و رو کردم و وقتی دیدم کسی نیست، سمت راهرو گوشه پایینی هال رفتم تا سری به اتاق خواب ها بزنم. ولی با دیدن شخصی که دست به سینه در تاریک و روشنی راهرو ایستاده بود، هین کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. پسرک اخم کرده بود و غضبناک نگاهم می کرد. آب دهانم را قورت دادم و آرام سری به معنی سلام بالا و پایین کردم. زبانی بر لبش کشید و نزدیک آمد. وقتی کامل در معرض نور قرار گرفت، متوجه شدم تنها یک رکابی سفید و گرمکن مشکی به

تن دارد. لب گزیدم و با لب هایی گل انداخته سر پایین
 انداختم. صدای بم و دو رگه شده اش در گوشه هایم
 پیچید:

_تو کی هستی؟

با لبخند سر بلند کردم.

_دیلان...

اخمش تشدید می شود.

_دیلان؟! ابجی دلان خانمی؟

با ذوق سری به تایید تکان دادم. لعنتی شهری طور
 می زد! اینبار من پرسیدم:

_شما کی هستید؟

_پسر اقا محمدم...

قهقهه سر دادم.

_معلوم بود به جان خودم، پس برگشتید؟

_از کجا معلوم بود؟

لب روی فشردم. می گفتم جذابیت و مردانگی چهره
 ات به پدرت رفته که آبرویم می رفت. لب پایینی ام را
 آرام گزیدم.

از یه جا خب...

ابروهایش را با تعجب بالا انداخت.

خوبی دختر؟

ممنون شما خوبید؟

کلافه در موهایش دست کشید.

واقعا خلی یا خودت و زدی به علی چپ...

اخم کردم.

درست صحبت کنید اقا آ...

وقتی اسمش را به یاد نمی اورم، کلافه پوف کشیدم.

لبخند جذاب و گیرایی لبان خوش فرمش را در بر گرفت.

آروین...

_همون. خواهرم کجاست؟ اصلا شما خونه زندگی

ندارید که اومدین خونه خواهر من.

_به تو چه بچه؟! اولاً اینجا بیشتر از اینکه خونه

خواهر تو باشه، خونه دوست فابه منه، دوما هم، پدر

و مادرم خونه نیستن.

_آهان، اره. نگفتین خواهرم کجاست؟ اصلا داداش
سیروان کو؟

شانه بالا انداخت که نگاهم به پیچ و تاب عضلات
بازویش دوخته شد. ولی خیلی زود نگاه می گیرم.

_اسمت چی بود؟

_دیلان.

_دیلان خانم می تونی یه چایی دم کنی لطفا؟ سرم
خیلی درد می کنه.

با تعجب به درجه پررویی و وقاحت اش چشم می
دوزم. آب دهان قورت دادم که با اخم و جدیت گفت:

[10.04.21 21:43]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲

📍رویا_احمدیان

_چرا اینجوری نگاه می کنی خب؟ خودت بیدارم
کردی خروس بی محل!

سری تکان دادم و سوی آشپزخانه رفتم. عجب بچه
پرروی جذابی.. در دل خنده ام می گیرد به چشم
هیزی خودم.

*

دانا کنارم نشست و مردد سوال کرد:

_ابجی؟ یعنی پدر داداش سیروان از خطای خواهرم و
داداش سیروان گذشته و اونا رو بخشیده؟!
شانه بالا انداختم.

_این مهمونی یه همچین چیزی رو برای آدم تداعی
می کنه. حالا من که نمی تونم قضاوتی داشته باشم،
چون پدر داداش سیروان آدم تو دار و لج بازی،
نمیشه هر کار و حرکتش رو حسن خیر برداشت کرد.
باید منتظر موند تا دید چی میشه.

_اونا خان روستان؟

_دورت بگردم دوره خان و رعیتی که نمونده! گویا
پدر بزرگ داداش سیروان خان بوده.

سر تکان داد.

_پس خان زاده ان.

_فرقی با مردم عادی روستا ندارن!

_می دونم که...

بعد با هیجان و بدون توجه به بحث قبلی، لب زد:

_وای ابجی، داداش یه دوست داره خیلی باحاله! پسر
اقا محمد ایناست... ولی عجب پسر باحال و خاکیه
نگم برات.

صورت جذاب و دلنشین آروین جلو چشمانم ظاهر شد
و لبخندی ناخودآگاه بر لبانم نقش می بندد. دانا با
همان شعف ادامه داد:

_اومد با من و بچه های دیگه فوتبال بازی کرد، یک
کیفی داد!

_خب مثل بقیه جوونای ده، انقدر ذوق نمی خواد که
بچه..

_جان ابجی زد حال نزن! بابا طرف شهر بزرگ شده،
حرف که می زنه ادم از درجه درک و شعورش دهنش

وا می مونه، وکیله می فهمی؟ دیگه خوشگلی و
جذابیتش هم به کنار...

لحن صمیمی و اول شخص مخاطب قرهر دادن آن
روزش به خاطر آمد و ارام زمزمه کردم:

_زیاد هم به درک و شعور نبود!

چند تقه به در اتاق می خورد و به دنبالش صدای
مادر:

_بچه ها بیایید بریم.

با دانا هم زمان از جا بلند شدیم و چشم گفتیم. زبانی
برایش در اوردم.

_مثل من نباش بچه!

_چشم خوجه...

پس گردنی حواله اش کردم که با چشم هایش برآیم
خط و نشان کشید و کنار پدرم رفت.

در مسیر رفتنمان به خانه پدری داداش سیروان، مدام
در دل دعا می کردم اتفاق بدی نیفتد و خوشی دلان
پایدار باشد. خواهرم داشت بعد از سالها رنگ خوشی
را می دید و از خدا طلب می کردم که چشم حسود و

بخیل کور شود و جواب صبر و دعاهايشان بالاخره به دستشان برسد.

*

یک جشن مجلل به مناسبت نوه دار شدن جلال خان...
مرد پولداری بود و عادت داشت بخاطر هر چیزی
سور و سمایی به پا کند. تمام زن و مردان روستا را
جمع کرده بود و با یک شام از آنها پذیرایی می کرد.
دست کسی روی شانه ام نشست. سرم را بالا گرفتم
که با صورت مادر داداش سیروان روبه رو شدم. آرام
زمزمه کرد:

_دخترم می تونی یه زحمتی برام بکشی؟

با لبخند جواب دادم:

_جانم معصومه خانم؟

مهربان لبخند زد و اشاره کرد از جایم بلند شوم.
وقتی بلند شدم، دست پشت کمرم زد و همانگونه که
به سمت حیاط هدایت می کرد، ادامه داد:

میشه لطف کنی و بری خونه اقا محمد مجلس
 آقایان، جلال و برام صدا بزنی. بگو معصومه خانم
 کارتون داره، من تو حیاط منتظرتم دخترم.
 باشه چشم.

چشما بی بلا چشم قشنگ..

همیشه از بچگی اینگونه خطابم کرد معصومه خانم
 "چشم قشنگ"

حیاط بزرگ خانه اقا جلا با آن درختان بلند بالا و کف
 سیمان شده، یک شکوف و عظمت خاص به خانه
 چند طبقه ایشان داده بود. با سر پایین از میان
 جمعیت مردان و زنان حاضر در حیاط گذشتم. خانه اقا
 محمد، خانه سمت چپ اقا جلال بود و خیلی زود
 خودم را به در خانه آنها رساندم.

کمی مردد بودم و از رفتن به داخل مجلس مردانه
 احساس معذب بودن داشتم. خوبی اش این بود که
 حیاط خانه اقا محمد کوچک بود و کسی هم در آن به
 چشم نمی خورد. دو پله را بالا رفتم و همین که
 خواستم چند ضربه به شیشه در بزنم، در از داخل باز
 شد و قامت بلند بالای آروین جلو چشمانم پدیدار شد.
 سر پایین انداختم.

_سلام اقا آروین.

_سلام خوبی؟

سر تکات دادم.

_ممنونم.

صدایش رنگ تعجب به خود گرفت.

_چیزی لازم داشتی؟ یا دنبال کسی اومدی؟!

سر بلند کردم.

_معصومه خاتم گفتن اقا جلال و صدا کنم برن خونه،

گویا کارشون دارن.

اخم کرد و به پایین پله ها اشاره کرد.

_برو پایین الان صداش می کنم.

لبخند قدر شناسانه ای می زنم و از پله ها پایین رفتم.

خواستم از حیاط خارج شوم که اگرین تند صداین

کرد.

_دیلان

برگشتم.

_بله؟

_وایسا تا پیام کارت دارم.

سر پایین انداختم.

_باشه.

گوشه کنار در ایستادم و منتظر شدم آروین برگردد.

[10.04.21 21:43]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳

🌸رویا_احمدیان

در بعد از حدودا دو دقیقه دوباره باز شد و اینبار اقا
جلال بود که با عجله و بدون توجه به من از خانه
بیرون رفت. آروین هم بیرون آمد و در را پشت
سرش بست. با قدم هایی آرام پایین آمد و رو به رویم
ایستاد. بی مقدمه سوال کرد:
_چرا تو اومدی صداش کنی؟

شانه بالا انداختم.

_معصومه خاتم گفت.

_ولی درست نبود کارش!

_چرا؟

_تو بچه نیستی دیلان، اینکه تو رو فرستادن میون

اینهمه مرد تا جلال اقا رو صدا کنی یکم چیزه!

_چیه؟

_زشته دختر خوب.

_چرا اخه؟

_این روستا هنوزم که هنوزه دنبال صلب آبرو و آرامش هم هستن. من نمی گم کار بدیه، ولی متوجه شدم چند تا از پسرا با چه ذوقی منتظر بودن بیای داخل و تا اسمت و اوردم و گفتم به اقا جلال منتظرش هستی، چشم چند تاشون برق زد!

چشمکی روانه نگاه گیجم کرد.

_گاهی باید خودت و از چشم ها دور کنی.

_ولی من می گم اصلا هم بد نبود و اگه داخل هم می
اومدم عیبی نداشت.

لبخند کجی لبان لعنتی خوش حالتش را در آغوش
کشید. چشمان مشکی اش برق می زند.

_این مردم و نمی شناسی!

آرام تر از قبل زمزمه کرد:

_اینی که به موهات جای روسری بستی خیلی
خواستنی ترت کرده دیلان! این چیزایی که ازش
اویزونه خیلی نازه دختر...

اب دهانم را قورت دادم و در حالی که از کنارش می
گذشتم لب زدم:

_شما که این مردم و می شناسید، دور باشید که
حرف پشت سرم نباشه!

از آروین می گذرم، ولی التهاب دورنی و ضربان
قلبم راه فراری برایم نگذاشته اند! متوجه شدم دنبالم
قدم بر می داشت. در تاریکی سایه دیوار حیاط، کمی
ترس در دلم جان گرفت و به قدم هایم سرعت
بخشیدم. بی تعلل سمت در خانه رفتم ولی می شنوم
که به معصومه خانم گفت:

_جای دیلان یکی از بچه ها رو می فرستادین بهتر بود خاله! ما شا الله دیگه خانمی شدن..

در راهرو قبل از ورودم به پذیرایی، چند نفس عمیق کشیدم تا حالم سر جایش آید. این پسر چرا امشب انقدر پیگیر رفت و آمد من بود؟! اصلا چگونه جرئت کرد و درباره قیافه و پوشش من نظر داد؟!!

شب وقتی به خانه برگشتیم، فوراً به اتاق خواب کوچکمان رفتم و جلوی آینه می ایستم. با لبخند دستمال بنفشی که هدیه مادر بزرگم بود و دور سرم پیچیده بودم را نگاه می کنم. دستی به سکه هایی که از آن اویزان شده بودند کشیدم و لب زیرینم را به دندان گرفتم. واقعا زیبایم کرده بود؟ شانه ای بالا انداختم که صدای خنده مستانه دانا را می شنوم و بعد شاد و شنگول در حالی که زیر لب اهنگ می خواند وارد اتاق شد.

_چته کبکت خروس می خونه؟!!

قری به گردنش داد.

فردا قراره بریم سفر ابجی جان...

با کی؟ کجا؟

_دلت و صابون نزن شما نیستید! من می رم فقط

بعد از جایش بلند شد و در حالی که دستانش را از هم باز کرده بود و به حالت رقص ایستاده بود چند بار گردنش را قر داد و زبانی برایم در آورد.

[10.04.21 21:43]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۴

🌸رویا_احمدیان

__ مثل ادم بگو که ببینم چته و کجا میری!

__ با داداش آروین میرم شهر...

ابروهایم با تعجب بالا رفت.

__ داداش آروین منظورت همین پسر بزرگه اقا محمده
دیگه؟

__اره.

بالاخره از رقص مسخره و حرکاتش دست برداشت و
سمت کمد لباس‌هایش رفت. با بی رغبتی همه را بالا
و پایین کرد و با عصبانیت لب زد:

__ گندش بزنن زندگی مارو! یه لباس ندارم مثل آدمیزاد
نشونم بده...

از جایش بلند شد و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت.
آه کشیدم و در جایم دراز کشیدم. دانا حق داشت، حالا
نه فقط سر لباس، هرچیزی که لازم داشتیم همیشه یا
اصلا نبوده یا کم و کثر و ناچیز بوده.

صبح با تکان های دست کوچیک ولی محکم دانا چشم باز کردم. اولین چیزی که جلوی چشمانم جان گرفت صورت گرفته اش بود.

اخم کردم.

_چی شده نکنه پسره قالتون گذاشته نمی برتتون شهر!

سر بالا انداخت.

_نه من روم نمیشه با این سر و وضع دنبال اون بچه خوشگل راه بیفتم و هلك هلك برم تو شهر بگردم باهاش... تو عمرمون یبار خواستیم خوش باشیم که اونم نشد. ازت یه چیزی بخوام کمکم می کنی؟

در جایم نشستم و همراه آه غمگینی که کشیدم لب زدم:

_حتما

_میشه بری بهش بگی من نمی تونم پیام و مریضم؟؟
آخه خودم روم نمیشه و دلیلی هم ندارم. خجالت می کشم بگم هیچ لباسی نداشتم که به درد این سفر بخوره.

سر تکان دادم و با حالی گرفته رفتم دست و رویم را
 شستم و لباس به تن کردم.
 هوای سرد صبح اذر ماه لرزی به جانم انداخته بود
 ولی مسافت مانده تا خانه محمد آقا را خیلی به
 آهستگی طی کردم. انقد دلم به حال خودمان می
 سوخت و ناراحت بودم که ناخودآگاه قدم هایم بی جان
 شده بودند.
 در زدم و فوراً صدای محمد آقا به گوشم رسید.
 _اومدم. کیه؟
 زبانی بر لبان سرد و خشکم کشیدم.
 _منم محمد آقا، دیلان...
 _الان در و باز میکنم دخترم.
 در باز شد و چهره مهربانش پیدا شد.
 لبخند زدم.
 _سلام.
 _سلام عزیزم.. خیره صبح زود؟!
 _با آقا آروین کار داشتم.
 سری تکان داد و به طرف خانه رفت.

صداش میکنم باباجان...

تشکر کردم و با دستاتم خودم را بغل گرفتم. آغوش
نرم و گرم باعث شد بخندم.

زیر لب با خودم زمزمه کردم:

_میون اینهمه گرفتاری تنها چیزی که پیشرفت میکنه
وزن منه! خوبه زیاد غذای انچانی نمی خورم وگرنه
الان اندازه غولی بودم.

ریز به خودم خندیدم که صدای مردانه و جذاب آروین
از جا پراندم.

_نه خوبی که، دختر نرمش خوبه.

اخم کردم.

_سلام

_سلام دخترجون... چیزی شده؟

_بخاطر دانا اومدم.

دانا خودش کجاست؟!

نگاهم را از چشمان دقیقش گرفتم.

_مریض بود.

خب؟

_خب گفت که پیام معذرت خواهی کنم بگم نمیتونه
بیادش...

_خوبه. چن دقیقه صبر کن حاضر شم منم میام
باهات.

_کجا؟!!

_خونه شما...

_نه خب مریضه.

_می دونم، کاری به دانا ندارم. با پدرت کار دارم.

سر پایین انداختم و چیزی نگفتم. با صدای پارس
سگ از پشت سرم ناخودآگاه جیغ کشیدم و با دو داخل
شدم که بغل آروین افتادم. مردانه خندید و عقب رفت.
در حیاط را بست.

من من کنان لب زدم.

_ب... بخشید... من خیلی اخه ترسیدم.

سر تکان داد.

_بیا تو تا حاضر بشم سرده.

مطمئن بودم رنگم پریده است.

_نه ممنونم خوبه.

_لبات کبود شده چپو خوبه! بیا تو راهرو حداقل...
 سر تکان دادم و دنبالش راه افتادم. خدا لعنتت نکند
 دانا هر بلایی که سرم میاد بخاطر تو میاد!

[10.04.21 21:43]

یاحق
 غریبه مانوس
 #پارت ۵
 ۛرویا_احمدیان

با آروین به خانه رفتم. دم در آرام گفتم.
 _آقا آروین
 به طرفم برگشت.
 _بله؟
 _من می خوام یه چیزی بهتون بگم.

سر تکان داد.

_بگو..

نگاهم را به زمین دوختم و آرام لب زدم.

_به قول مادرم بی پولی و دست تتگی خجالت نداره، آدم فقط بخاطر بی آبرویی باید خجالت زده بشه که حتی اونم گاهی ادم درش نقشی نداره! من نمی تونم دانا رو قانع کنم که بخاطر دست تتگی و کمبود مادی که داریم خجالت زده نباشه، ولی میتونم از شما خواهش کنم نرید و از این شرمنده ترش نکنید. دانا الان نمی خواد بیاد و کم بیاره.. نمی خواد مورد تمسخر چن تا آدم از خودش بالاتر بشه. لطفا نیایید داخل...

زبانی بر لبش کشید و کلافه نگاهم کرد.

_من نمی خوام غرورش و بشکنم و کاری بکنم که بیشتر تو فکر بره، چند تا حرف مردونه باهاش دارم. دانا خیلی از چیزی که فکرش و می کنید عاقل تر و با درک تره.

لبخند زدم.

_می دونم. فقط لطفا حواستون باشه. بفرمایید داخل..

بدون اینکه بحث را کش دهد تشکر کرد و داخل آمد.

با صدا زدن های مادرم وسیله های گلدوزی ام را
روی قالی رها کردم و از جایم بلند شدم. هنوز هم
برایم عجیب بود دانا را چجوری راضی کرد که
همراهش به شهر برود!

_جانم ماما؟

_دخترم بیا آش رشته درست کردم ببر واسه خواهرت
دیروز گفت هوس کرده.

لبخند زدم.

_الان لباس می پوشم میام. راستی دانا بر نگشته
هنوز؟

_نه مادر...

_من نگرانشم.

_با کس قابل اعتمادیه دخترم نگرانی نداره.

شانه بالا انداختم و رفتم لباس بپوشم. نمی دانم چرا
به این اعتمادی که همه به آروین داشتند حسادت می
کردم!

زود لباس عوض کردم و بعد از گرفتن کاسه آش به
تندی سمت خانه داداش سیروان رفتم. مثل همیشه در
حیاط باز بود!

تقه ای به در زدم که صدای خندان داداش سیروان
بلند شد.

_ بیا تو دیلان.

با لبخند داخل شدم. توی حیاط مشغول شستن
ماشینش بود.

_ سلام داداش سیروان خوبی؟

_ سلام خواهر زن جان تو خوبی گل دختر؟ چی
آوردی واسمون؟

_ خوب باشی... واسه تو که نیست دروغ چرا! واسه
نینی کوچولو و خواهریمه.

بعد ریز خندیدم. قهقه زد.

_ برم حامله شم منم بلکه دستپخت بی نظیر مادر
خانمم به منم برسه.

خواستم جواب دهم که صدای دلان مانع شد.

_الهی خفه شین خب اون آش و بیار داخل دو ساعته
دارید حرفای الکی می زنید، من و بچه ام هلاک
شدیم!

داداش سیروان لب گزید و اشاره کرد زودتر داخل
روم. با چشم و ابرو جوابش را دادم و به قدم هایم
سرعت بخشیدم.

با دلان سلام و احوال پرسى کردم و زود سفره پهن
کردم و از آش رشته خوش عطر و بوی مادرم برایش
داخل کاسه ریختم. به کاسه بزرگی که هنوز کلی آش
داخلش بود اشاره کرد.

_ندازش تو یخچال بیار بخورم هوس کردم خب!
_بخور اونو سیر نشدی میریزم برات.
اخم کرد.

_تو یا سیروان بهش دست بزنی خونتون حلاله ها
گفته باشم.
خندیدم.

_چشم. وای دلان من برم کمی بخوابم تو اون اتاق،
مامان از کله سحر بیدارم کرده.

برو برو...

خودم را به اتاق خواب رساندم و خیلی زود جا برای
خودم انداختم. همه می دانستند چقدر خواب آلود و
خواب دوستم و از بچگی خوابم زیاد است. ولی کاش
می مردم و نمی خوابیدم!

[10.04.21 21:43]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۶

🌸رویا_احمدیان

با حس نوازش موهایم چشمانم را آرام باز کردم ولی
با دیدن آروین چشمانم درشت شد و صاف در جایم

نشستم. بدون توجه به صورت متعجب من با لبخند گفت.

_چطوری زیبای خفته!

_شما اینجا چکار میکنید؟ این کارتون خیلی زشت بود.

سری تکان داد و از جایش بلند شد.

_می دونم، معذرت می خوام.

دهانم باز ماند. الحق که از آروین بعید بود. آب دهانم قورت دادم.

_معذرت خواهی...

کلافه شد.

_نخوردمت که، یه دست کشیدم به موهاش.. سیروان کجاست کارش دارم؟

_من چه بدونم داشت تو حیاط ماشین می شست.

_نیست، واسه همین داشتم خونه رو میگشتم. اومدم تو اتاق تو رو دیدم.

_اون وقت حدس نزدین شاید جای من داداش
سیروان و خواهرم باشن؟ خوبه مثلاً تحصیل کرده و
دنیا دیده هم هستین.

_دِلان خانم و بیرون دیدم اونقدرام بی‌شعور و نفهم
نیستم!

پوزخند زدم و از جایم بلند شدم. با یاد دانا به تندی
سمت آروین که متفکر از پنجره بیرون را نگاه می
کرد برگشتم.

_دانا کجاست؟

_خونه خودتون.

_ناراحت شد امروز؟ کاش درک می کردین یکم سخته
یهویی بره میون اونهمه زرق و برق و تجملات...
اون مسلمه میون اونهمه آدم شیک و...
میان حرفم پرید.

_باید می رفت دِلان! دانا یه پسر واقعا با استعداد و
توانمندی، باید بفهمه می تونه رشد کنه و برای
خودش یه آدم مرفه و کاره ای بشه.. باید از خودش
بهترن ببینه تا ذهنش وسعت بگیره، تا توقعش بالا
بره و بیش از پیش واسه رویاها و اهدافش قدم

برداره. من نخواستم بهش نشون بدم که خیلی پایینه
و هنوز خیلی چیزارو ندیده، یا به روش بیارم از چه
چیزایی محرومه، من خواستم بهش بفهمونم می تونه
از اینی که هست خیلی بهتر بشه. اصلا وقتی داره از
اهدافش حرف میزنه یبار بهش گوش کردی؟!
پوزخند زدم.

_ هزار بار گوش کردم. منم قبول دارم دانا آدم با
انگیزه و با استعدادیه، ولی باز...
در کمال بی ادبی باز میان حرفم آمد.

_ ولی نداره! اجازه بده تا میتونه با بال خیالیش پرواز
کنه، اینجوری مطمئن باش روزی تمام رویاهاش به
واقعیت تبدیل میشن.
لبخند زد.

_ من اولین بار وقتی فوتبالش و دیدم، وقتی آواز
خوندنش و دیدم، هنگ کردم! یه آدم با انگیزه، یه آدم
که تو اوج محدودیت نقد بدرخشه، اگه پر و بال
بگیره چی میشه! من واقعا تحت تاثیرش قرار گرفتم
و حتی اگه قرار باشه فقط من پشتش باشم، با کمال
میل قبول میکنم. حتی اگه خود دانا هم بیخیال بشه،
من بیخیال اونهمه استعداد و توانایی نمیشم.

سر تکان دادم و با حرص گفتم.

_ لطف می کنید. حالا من کاری به دانا ندارم و باور دارم میتونه یه روز به تمام ارزوها و اهدافش برسه ولی واقعا کاراتون داره بهم بر میخوره..

ابرو هایش بالا پریدند.

_ کدوم کار؟!!

_ همینکه تو خواب اومدین بالا سر من و به موهام دست زدین، یا اینکه هی وسط حرفم می پرین. لبش را گزید تا لبخندش را پنهان کند ولی زیاد موفق نبود!

_ من معذرت خواهی کردم بهتره کشش ندی چون لج میکنم گ بدترشم سرت بیارم، می دونی که می تونم. پشت چشمی نازک کردم و از اتاق بیرون رفتم. بدون تعلل سمت خانه خودمان رفتم. حتی حوصله نداشتم به دلان هم خبر دهم که دارم بر می گردم خانه خودمان.. شب زنگ می زدم عذر خواهی می کردم فوقش.

قهقهه زدم و شلنگ آب را دوباره به طرفش گرفتم. بی توجه به خیس شدنش با صدا قهقهه زد.

_مثل سگ سرما می خوریم به جون آبجی!

شلنگ را زمین انداختم و آب را بستم. دانا دوباره قهقهه زد.

_وای تُپلی تو رو چه به بازی کردن همه جات خیس شده برو تو خونه زشته کسی میبینه لباسات چسبیده به تنت...

ادایش را در آوردم و به طرف خانه رفتم. همان لحظه در حیاط زده شد به دنبالش صدای آروین از پشت در بلند شد.

_دانا تو حیاطی؟ بدو بیا کارت دارم پسر...

_الان میام دادش...

دانا قبل از باز کردن در، با اخم اشاره کرد داخل بروم تا در را باز کند. دلم نیامد غیرت بردار کوچکم را زیر سوال ببرم. با شیطننت "چشمی" گفتم و داخل رفتم.

مادرم همان جلوی در شروع کرد به شماتت کردن.

_انگار بچه 6 ساله اید، هر کدوم اندازه اسبی قد کشیدن ماشالله، هنوزم عقل تو کله ندارید... اخه دختر

هم سن تو داره بچه بزرگ میکنه، رفتی تو حیاط آب
بازی میکنی زن گنده؟!
خندیدم.

_وای مادر من تو چرا حرص میخوری اخه!
_اخره مریض که میشی نگرانی و بدبختیش گردن
منه.

نزدیکش رفتم و بوسه‌ای روی گونه برجسته‌اش
نشاندم.

با حالت چندش سرش را عقب برد.
_بدو لباسات و عوض کن کمی دیگه مهمونا میرسن
آبرومون و میبری...

خندیدم و سمت اتاق خودم و دانا رفتم. مهمان غریبه
که نبود مادرم انقد هول کرده بود!

همان عمه مهربان و شیرینم بود که در هر صورتی
طرف من را می گرفت.

[10.04.21 21:43]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۷

✿رویا_احمدیان

عمه آرام شروع کرد نوازش کردن موهایم.

_شنیدم خواستگار داشتی پدر سوخته.

خندیدم.

_بهتره اسمش و نذاری خواستگار!

به تبعیت از من او هم خندید.

_چرا دخترم؟

_اخره خاله من نمی‌گم بد بود، ولی باید در حد خودش

قدم برداره ادم...

_داغون بود؟

لب گزیدم.

_اره خب!

پوف کشید.

_تموم معیارهات دقیقا زمانی که عاشق میشی تغییر میکنن.

_عمه تو عاشق آقا جواد هستی؟

_نمی دونم.

_یعنی چی؟! مگه میشه ادم ندونه چه حسی نسب به شریک زندگیش داره؟ □

_حسی که بعد از ازدواج به وجود اومده و من نمی دونم که یه دوس داشتن و حس تعهده، یا عاشقش هستم. من نمیگم انقد دوسش ندارم که اسمش و بذارم عشق، ولی حسم امتحان نشده که بدونم تا چه حد عمیقه.

شانه بالا انداختم.

_آدم فقط همین و میخواد که طرف درکش کنه و دوسش داشته باشه، احترام و تعهد هم چیزیه که تو زندگی باید موج بزنی. همین میشه عشق به گمونم. شیرین لبخند زد.

_ عشق یه حس پخته نیست خوشگلم! گل دخترم
عاشق بشی اینبار طبق معیارات آدمی پیدا نمی کنی،
بلکه طبق اون آدم واسه، خودت معیار طرح میکنی...

_ عشق انقده آدم و کور میکنه یعنی؟ اگه اینجوری
باشه حس خوبی نیست.

_ نمی دونم واقعا تجربه کردی به منم بگو.

خواستم جواب بدهم که صدای مادرم بلندشد:

_ دیلان جان مادر پاشو برو دنبال خواهرت ببین چرا
هنوز نیومدن دیر شده دخترم.

از جایم بلند شدم و همانگونه که از اتاق خارج
می شدم گفتم:

_ خب زنگ بزن مادرم. چرا من اینهمه راه و برم
اخه؟!!

پشت چشمی نازک کرد.

_ دانا خونه بود که منت تو رو نمی کشیدم، حیف
پسرم خونه نیست.

خندیدم.

_ حالا قهر نکن میرم ولی قبلش یه زنگی میزنم.

به دنبال حرف من صدای زنگ خانه بلند شد و به
 دنبالش صدای بشاش داداش سیروان... نفس راحتی
 کشیدم که از چشم مادرم دور نماند.
 داداش سیروان در حالی داخل می آمد گفت:
 _این در و کاش ببندین شما...
 قهقهه زدم.

_مثل شما دیگه!

چشم غره رفت و شروع کرد سلام و علیک کردن با
 بقیه. دِلان در حالی که زیر اب غر غر می کرد وارد
 خانه شد. با دیدن عمه گل از گلش شکفت و با شوق
 سلام کرد.

سمت آشپزخانه رفتم و مشغول آماده کردن وسایل
 های سفره شدم.

دستی به چشمان خواب آلودم کشیدم و خودم را به
 تلفن خانه رساندم. جواب دادم:

_بله؟

صدای گرم و مردانه آروین در گوشم نشست:

_سلام دیلان، پدرت هست؟

چشمانم ناخودآگاه کامل باز شد.

_بله. الان صداش میکنم.

_ممنونم.

تلفن را بدون اینکه قطع کنم روی میز گذاشتم و به حیاط رفتم.

شروع کردم با خودم آواز خواندن.

با دیدن بابا که گوشه حیاط کنار مادرم نشسته بودند و چایی می خوردند، ساکت شدم و با صدای بلند گفتم که پشت تلفن کارش دارد.

از جایش بلند شد و به طرف خانه رفت. خودم را به مادرم رساندم.

_سلوووم.

_علیک سلام دخترم. از دلان خبر داری مادر؟

_یه بارم حال خودمو بپرس اخه! اره با داداش
 سیروان فردا میرن مسافرت، گفت شب شاید یه سری
 به خودمونم بزنن.
 شیرین خندید.

_حالِ تو رو از چشمتا میشه خوند گل دختر!
 زبانی در آوردم.
 _مامان چایی...

سر تکان داد و در حالی که چایی می ریخت زیر لب
 شروع کرد به حرف زدن:

_خدا از این پسر آقا محمد راضی باشه، از وقتی
 اومده خیلی رفتار دانا خوب شده، امروز مدرسه
 اشون بودم معلم می گفت علاوه بر رفتارش، درسشم
 خیلی خوب شده.

_خوبه. دانا کجاست الان؟

_داره با دوستاش فوتبال بازی میکنه دم در...
 از جایم بلند شدم.

_بریز چایی رو الان میام قربونت برم.

خودم را به دم در رساندم و دانا را صدا زدم. از
دوستانش معذرت خواهی کرد و با دو به سمتم امد.
در حالی که سر و صورتش کاملاً عرق کرده بود و
نفس نفس می زد گفت:

__جانم دیلان؟

__میای باهام، میخوام برم دو دقیقه پدرام و ببینم.
__حله برو حاضر شو منم یه آبی به دست و روم بزنم
بریم باهم.

تشکر کردم و داخل شدم. پشت سرم داد کشید:

__تو حیاط نبودم بیا دم درم.

__باشه ممنون.

سمت حیاط پشتی رفتم تا از مادرم هم اجازه بگیرم.

○دوستان اسم آگرین به آروین تغییر کرد، گویا ریشه
اسم فقط دخترانه است و من اشتباه کردم و امروز
کامل تحقیق کردم. (من شنیده بودم مشترک هستش)

○

[10.04.21 21:43]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۸
❀رویا_احمدیان

پدرام آرام سیگارش را توی جا سیگاری خاموش
کرد.

_عجیبه یاد من افتادی...

_من همیشه که میام پیشت نامرد!

کج خند جذابی روی لبش نشست.

_دیگه کسی و نمی خوام، حتی تو...

آب دهانم را قورت دادم. به این حرف هایش عادت
کرده بودم.

اما...

_اما نداره دیلان، نیا. میای که چی بشه؟؟ میخوای ببینی حالم خوبه؟ خوب نیستم گلم خوب نیستم و خوبم نمی‌شم. میخوای بفهمی زنده‌ام؟ به امید خدا میای بیار و تن سردم و کف این خونه‌ی به گند کشیده پیدا می‌کنی.

چشم‌هایم شروع می‌کنند به باریدن.

کلافه به ته ریش قهوه‌ایش دست کشید.

من... دیلان واقعا حضور کسی و نمی‌تونم تحمل کنم. ببخش...

از جایم بلند شدم و با بغض بدون اینکه نگاهش کنم دلخور لب زدم:

_اینهمه مدت اومدم اینجا، هر روز بخاطرت به همه دروغ گفتم، همه رو پیچوندم، تا پیام بهت سر بزنم؛ پیام یه وقت حس نکنی واسه کسی مهم نیستی! هر کاری گفتمی انجام دادم، هر جور خواستی رفتار کردم، این بود جوابش؟! باشه پدرام دیگه نمیام. نگاهش کردم که سر پایین انداخت.

_به قرآن، به خاک مادرم قسم هنوزم مثل روز اول
که بهت گفتم دوست دارم گلم، ولی نمی‌خوام ضربه
ببینی.

_باشه.

بدون حرف دیگری از در پشتی که به باغ بزرگ
پدرام منتهی می‌شد از خانه بیرون رفتم. جلو در
همینکه سر بلند کردم بجای دانا، با صورت جدی
آروین روبه رو شدم. هینی گفتم و یک قدم عقب
رفتم.

ابروهایش را بالا انداخت.

_چشم روشن! پیش این روانی زنجیره ای چکار
داشتی دیلان؟!

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

_سلام آقا آروین

پوزخند زد.

_علیک سلام دیلان خانم! نگفتی اینجا چه غلطی
می‌کردی؟

نفسی گرفتم.

_زندگی شخصی منه و فکر نکنم توضیحی به شما
بدهکار باشم.

لبخند زدم که اخم هایش شدت گرفت.

_دیلان خدا شاهده می‌زنم فکت و پایین میارم! با
پدرام چکار داری؟

_مریضه، کسی و نداره، من همیشه میام بهش سر
میزنم.

_تو بی‌جا می‌کنی اخه...

_من به شما توضی...

سرم داد می‌کشد:

_تو خفه باش. نمی‌دونی آخرین بار چرا زندان
افتاده؟! نمی‌دونی چه حرفایی پشتش؟! دوشش داری
بدبخت؟؟ آبروی بابات و دوس نداری؟

_من فقط دوستشتم.

_بیا باهات کار دارم.

_نمی‌خوام.

چشم بست و زبانی بر لبش کشید. نفسش را کلافه
بیرون داد.

_ برو تو خونه همین سگ پدر باهات حرف دارم اینجا یکی می‌بینه.

سر تکان دادم و داخل رفتم. پدرام متعجب نگاهمان کرد، ولی صدای محکم آروین قبل از اینکه سوالی بپرسد بلند شد:

_ دو دقیقه با دیلان کار دارم بیرون کسی می‌دید، ولی خونه تو سگم طرفش نمیاد، دو دقیقه تو یکی از این اتاقا باهاش حرف می‌زنم بعدم میریم. یبار دیگه ام به دیلان بگی بیاد اینجا خونت حلاله!

پدرام بی توجه و بدون اینکه حرف بزند سری تکان داد.

آروین اشاره کرد وارد اتاق بشوم. با بی میلی داخل رفتم. دنبالم امد و در را بست.

_ دانا کجا رفت؟

_ ول کن اونو... دوشش داری؟

_ کیو؟

_ پدرام.

_ نه به اون عنوانی که شما فکر می‌کنید.

_ با چه اعتمادی میای خونه‌ش؟

_ نمی دونم.

_ چجوری باهاش بودی؟!!

_ یعنی چی درست صحبت کنید من میگم فقط دوستیم.

_ و اون به دوستش میگه دوست دارم گلم!؟

_ شما فال گوش وایستاده بودین؟

با صراحت جواب داد:

_اره.

_چقدر هم که ماشالله با شعور!

_دانا عین بردار کوچیکمه، نگرانت هستم چون
واسش اندازه تموم زندگیش ارزش داری، بخاطر اونه
حرص می خورم.

_دانا به شما گفت؟

_نه. تعریف کن ببینم چجوری اینهمه به پدرام اعتماد
داری که دم به دقیقه میای خونه اش؟

_دم به دقیقه نبوده و هر هفته یکبار...

_چیزی که میخوام و تعریف من، دفاع نکن فعلا.

پوف کشیدم.

_اومدم که بهم گیتار یاد بده، یعنی خودش گفت،
بعدش هم که صدام و شنید، گفت کمکم میکنه که
خواننده بشم. بعدشم می اومدم باهم تمرین می کردیم.
کم کم....

نفسی گرفتم که با همان چشمان غضبناک و اشاره
کرد ادامه دهم.

_کم کم متوجه شدم بهم حس پیدا کرده. خواستم ازش
فاصله بگیرم ولی حالش بد شد بخاطر برگشت پدرش،
بعدشم مادرش فوت کرد و همه چیز بدتر شد. الانم
برای بار هزارم میگم فقط به عنوان یک دوست
کنارش هستم همین.

_خودتی خرا! ادامه بده...

_ادامه نداره. بهتره کمتر بی احترامی هم بکنید.
اینهمه مردم شمارو دوس دارن نمی دونم چی توی
شما دیدن.

لبخند زد.

_به تو هم نشون میدم ولی به شرطی که همه چیز و
تعریف کنی.
لب گزیدم.

_تعریف کردم.

چند قدم جلو آمد و آرام تر لب زد:

دیلان جان...

بله؟

[10.04.21 21:43]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۹

❀رویا_احمدیان

_حس می‌کنم با من یه مشکلی داری.

آب دهانم را قورت دادم و از چشمان دقیقش نگاه گرفتم.

مهم نیستین اصلا...

می خندد و چقدر آدم باید خوددار باشد که دلش برای
چشمان مشکی براقش نرود؟ دستی به سبیلش می
کشد.

_ولی تو واسه من مهمی.. مهم نبودى اینجا نبودم.
ساعت دیواری را نگاه کردم.

_دیره باید برم.

_دیلان برای آخرین بار می‌گم، پاتو اینجا نمی‌ذاری
دیگه!

_شما بگید و نگید، من به خواسته خود پدram احترام
می‌ذارم و اینجا نمیام.

پشت دستش را به حالت عصبی زیر چانه اش کشید و
ته ریشش را خاراند.

_بخوای بیای، با من طرفی!

_آقا آروین شما هیچ حقی نسبت به من ندارید.

_این و من تعیین می‌کنم.

کلافه از این بحث الکی سمت در رفتم.

_حرفِ مهمی نداشتید که من و یک ساعته معطل
کردین!

__به وقتش حرفای مهم میگم. ولی تو گوشتات فرو
کن که دیگه تو یک کیلومتری پدرام ببینمت، بد تموم
میشه برات.

پر تمسخر خندیدم و با بیخیالی خانه را ترک کردم.
زود خودم را به خانه خودمان رساندم. توی راه اصلا
با دانا حرف نزدm و او هم چیزی نگفت.

دلخور بودم، حق نداشت همچنین چیز محرمانه ای را
به آروین بگوید!

توی اتاقم دراز کشیده بودم و مدام تصویر آروین و
حرفهای امروزش در ذهنم مرور می شد.

بجای اینکه برای حال پدرام نگران باشم، حرص می
خوردم چرا نتوانستم درست و حسابی جواب آروین را
بدهم و جایگاهش را نشان دهم.
چشمانم کم کم گرم شد و به خواب رفتم.

کلافه رو به پدرم گفتم:

__بابا جان من حوصله مهمونی ندارم بخدا...

_دخترم مجبوریم، بعد از سالها دعوتمون کردن،
زشته قشنگم.

پوف کشیدم.

_اخه من پیام چکار؟ با دانا خونه می‌مونیم.

_دانا که می‌گفت میاد، اگه نیومد باشه.

لبخند زدم و سمت اتاق خودم دانا رفتم.

_دانا...دانا

_بیا تو ببینم چی شده.

_میری خونه اقا جلال اینا؟

_دوس داشتم برم چون سامان برگشته بود، ولی کار

دارم نمی‌تونم. تو برو ولی چون من مهمون دارم

امشب..

_دانا من چکار به مهمون تو دارم، تو اتاق می‌مونم.

_دیلان، داداش آروین میاد...تو ازش خوشت نمیاد،

می‌مونی بازم؟ واسه من که فرقی نداره.

وقتی می‌شنوم قرار است آروین بیایید، ناخودآگاه

بیشتر دلم می‌خواهد که خانه بمانم.

_من از اتاق نمیام بیرون گفتم که، چکار به آروین دارم.

سر تکان داد و از جا بلند شد.

باش...

دم در یک دفعه برگشت و سوال کرد:

_از پدرام خبری داری؟

نه چطور؟!

_شنیدم می خواد بره آمریکا پیش عمه‌اش گفتم ببینم واقعیته.

_یعنی بی خبر داره میره؟

_مثلا تو چکارشی که بهت خبر بده؟! چته جدی؟؟
نکنه واقعا باورت شده بود جور دیگه دوست داره؟ یا
نه من و بی غیرت فرض می کردی و واقعا با پسره
رو هم ریخته بودی!

_حرف دهنّت و بفهم. فقط دوست بودیم.

_تو غلط میکنی چیز دیگه‌ای هم بوده باشید. کم پیش
داداش آروین خوردم نکردی که به این حرفات ادامه
میدی... تموم شد خواهر من، دیگه اسم پدرام تو این
خونه نمیاد. حتی تو دهنتم اسمش و نیار!

_چی بهت گفته در موردش که انقد بهت ریخته؟
_این مهم نیست.

پوف کشیدم و بعد از برداشتن بالشتی دراز کشیدم.

_اره واسه منم مهم نیست. نه کاری به پدرام دارم
دیگه، نه مهمه نظرات تو و آروین...

پوزخند زد و بیرون رفت. فقط این بچه را کم داشتم!
خدا لعنت نکند آروین چرا انقدر روی همه تاثیر
داری!

[10.04.21 21:43]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۰

🌸رویا_احمدیان

صدای جیغ از حیاط بلند شد. با تعجب بلند شدم و بدون توجه به پوششی که داشتم از اتاق بیرون رفتم. با دیدن آروین و دانا که توی هال نشسته بودند متعجب لب زدم

_چه خبره بیرون؟

دانا از جایش بلند شد.

_برو تو اتاقت این چه طرز لباس پوشیدنه!

_صدای جیغ شنیدم خب! چشه مگه؟

_چیزی نیست دختر عطیه خاتم خودکشی کرده گویا... چشمانم درشت شد.

_یعنی چی؟! این چیزی نیست؟! زده به سرت دانا!

_زنده است خب!

خواستم سمت در بروم که اینبار صدای عصبی آروین متوقفم کرد.

_رو سری سرت نیست.

سری تکان دادم و سمت اتاقم رفتم. بعد از اینکه شالی روی سرم انداختم بیرون رفتم. بدون اینکه به آروین و دانا نگاه کنم از خانه بیرون رفتم. جیغ و

گریه ها انقد بلند بود که من اول فکر کرده بودم از
 حیاط خودمان است نگو از خانه رو به رویی بوده!
 همینکه در حیاط را باز کردم با حجم زیادی زن و مرد
 که دم در خانه یشان ایستاده بودند مواجه شدم.

دنیا عدالت سرت می شود؟! لب می گزم و با بغض به
 مردی نگاه می کنم که روی زمین نشسته و های های
 گریه می کند. شانه های پهن و مردانه اش سخت
 تکان می خورد و کاش کسی برای غرور مردانه اش
 کاری کند!

عقب می روم. یک جسد روی زمین مانده... یک دنیا
 جوانی آن طرف تر دارد خاک می شود و کاش همین
 لحظه جگر آتش گرفته معشوقه اش را التیامی باشد.
 عطیه خانم دامادش را سخت بغل می کند و من حس
 می کنم موهای زن در این چند ساعت چقدر سفید
 شده. لبخند تلخی بر لباتم نشست، همیشه یادم است
 چقدر نفرین مرگ دخترش را می کرد این مادر! چقدر

دیر می فهمیم یک دعا دامن خودمان را زودتر می
گیرد.

پدرش اجازه نداد جسدش را به پزشک قانونی ببرند،
دقیقا یادم است دستی به چهره در هم و شکسته اش
کشید و آرام زیر لب زمزمه کرد:

_آخرش کمر من خم شد بابا جان، مردونگی نامزدش
زیر سوال، مهمه مگه خودکشی بوده یا قتل؟؟ مهم
اینه گل دخترم پر پر شد!

آه کشیدم و باز کمی از جمع فاصله گرفتم. پشت یکی
از درخت ها با دیدن پدرام دهانم باز می ماند. داشت
گریه می کرد؟!

پدرام چه ربطی به عایشه داشت مگر؟؟؟

دستی را روی شانه ام حس کردم و برگشتم. با دیدن
آروین لبخند کوچیکی می زدم.

_می خوام باهات حرف بزنم.

سر تکان دادم و با اشاره دستش راه افتادم.

_کسی نبینه!

لبخند زد.

_کسی به من دید بدی نداره دختر خوب، قرار نیست
از اینکه با من تنهایی بترسی حرفی پشتت باشه.
شانه بالا انداختم.

بی مقدمه سوال کرد:

_پدرام و دیدی؟

_دیدم.

_می دونی چرا اینجاست؟

_نمی دونم.

_چون عایشه خانم خدا بیامرز قبلا عشق پدرام بوده.
یه عشق آتشین که تو ده ترکوند. حالا یه سری
اتفاقات هم پیش اومد که دوس ندارم بحث کنم و
بیشتر رواجش بدم. دختره آبروش بخاطر همینه بی
وجود لکه دار شده بود، می دونم از اون سال هنوز
نتونسته سر پا بشه و خودش و پیدا کنه.

_چرا من خبری نداشتم؟

_کسی خبر نداره. یه چن نفر فقط خبر دارن... منم
وکیلشون بودم.

سر تکان دادم.

_مال کیه این قضیه؟

_2 سال پیش...

_یعنی الانم چون دوستش داره اینجا اومده؟

_من میخوام جسد عایشه خانم و ببرم پزشکی قانونی.

_مگه میشه؟!

_نمی دونم.

پوف کشید.

_جوابمو که گرفتم بهت میگم... خودمم نمی دونم

الان ذهنم بدجور بهم ریخته.

لبخند زدم.

_ولی نامزدش خیلی گناه داشت آقا آروین!

پوزخند زد.

_این علاقه نیست، عذاب وجدانه.

[10.04.21 21:43]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۱

❀رویا_احمدیان

عذاب وجدان چی؟!

باهات حرف می زنم دیلان...

سر تکان دادم.

الانم صدات زدم که ازت نظر بخوام واقعا.

_به ما ربطی نداره آقا آروین من میگم. پدرش دوست

نداشته چرا ما بیاییم دخالت کنیم؟؟_

آه کشید.

_نمی دونم واقعا... دیلان من پس فردا بر می گردم

شهر و میرم سر کارم، دانا هم قراره با من بیاد. فقط

شنیدم مادرت راضی نیست زیاد، میشه لطفا باهاشون

حرف بزنی.

حتما..

لبخند زد.

_من نمی تونم راحت مرگ عایشه رو قبول کنم و پیگیرش نباشم.

_یعنی می‌خواید بدون اجازه پدر و مادر...
حرفم را قطع کرد.

_نه دختر خوب، به یه نحو دیگه.

_نمی دونم واقعا خودتون می دونید. من برم سرم درد میکنه.

سر تکان داد و بعد از خداحافظی دور شد. قدم های آهسته ام را به طرف خانه برداشتم. این روزها که حال و روز خانواده عایشه را می بینم، خیلی بیشتر ارزش بودن عزیزانم را می دانم. خدایا نمی شود گفت جگر کسی نسوزد کسی داغ عزیز نبیند، ولی کاش کمی بیشتر صبوری بدهی...

دانا شروع کرد موهایم را نوازش کردن.
_بچه شدی دیلان!

بینی ام را بالا کشیدم.

من دلم برات تنگ میشه خب خودتی بچه...

شیرین و پرصدا قهقهه زد.

_پاشو مهمون داریم زشته خرس گنده!

خودتی...

_باشه آقا بچه و خرس گنده و همه منم، اصلا دوتا

فحش اضافه کن خودتم. پاشو دیلان خب..._

_خب من پیام پیش آروین چی بگم؟!

_نگفتم چیزی بگو، برو کمک مادرم.

_باش

_پاشو پاشو

سر تکان دادم و در حالی که اشکهایم را پاک می

کردم از جایم بلند شدم.

لباس عوض کردم و بیرون رفتم. با بی میلی به

آروین سلام دادم و به طرف آشپزخانه رفتم. مادرم زیر

چشمی به چهره دماغ و گرفته ام نیم نگاهی انداخت و

طعنه لب زد:

_حالا انگار ننه خدایامرز من بود دیروز مثل چی خواهش می کرد اجازه بدم دانا با آروین بره! چته دختر؟! تازه یادت افتاده دلت واسه دانا تنگ میشه؟

_مامان من خوشحالم که دانا میره با آقا آروین، ولی دلتنگی هم دست خودم نیست. همه تون می دونید من از همه بیشتر به دانا وابسته ام. مادرم سر تکان داد و لب گزید.

_بچه بازی در نیار جلو این پسر زشته! با همان لبان برجیده فقط سر تکان دادم. سفره شام را چیدم و بدون اینکه خودم چیزی بخورم به اتاقم برگشتم. دانا دنبالم امد.

_خواهر جدی واسه رفتن من اینجور بهم ریختی؟! شکلی برایش در آوردم. خندید.

_بیا تیولم بیا غذات و بخور خوردنی تر بشی! خودت و مسخره کن.

_میگم با مزه و خوردنی، خب چیز بدی گفتم مگه؟ خودتی چاق... خوشگلم هستم.

_آره می دونم.

زبانی برایش در آوردم.

_اصلا بهتر که بری...

خندید.

_حالا بیا غذات و بخور بعدا زبون در بیار... هنوز اشکاش رو گونه هاشه بعد به من میگه بهتر که بری!

بعد کنارم نشست و با نگرانی لب زد:

_این یه هفته که نیستم بی عقلی نکنی بری دیدن پدرام.

سر بالا انداختم که با لحن جدی ادامه داد:

_دارم جدی باهات حرف میزنم دیلان، دارم بهت هشدار میدم یه هفته خبر مرگم نیستم گند بالا نیاری... می دونم الان کنجکاوی بدونی با عایشه خاتم خدابیا مرز چه ارتباطی داشته، برگردم به جون خودت همشو برات تعریف میکنم، تو این یه هفته عجول بازی در نیاری!
_میخواد ببینم پدرام.

_من بی غیرتم بذارم تنها بری پیشش؟! تا الان فکر
می کردم یه آدم با هنر و با شعوره! ولی الان که می
دونم چه مار هفت خطیه، نمی تونم بذارم نزدیکشم
بشی.

آه کشیدم.

_من دلم برای پدرام تنگ شده دانا...

[10.04.21 21:43]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۲

🌸رویا_احمدیان

نفسهایش تند شد.

_الان احتمالا منو مسخره میکنی!

با ناراحتی نگاهش کردم.

_ نه خیلی جدی دارم میگم.

_ اون خود احمقش بود گفت دیگه نری پیشش، الان میخوای بری پیشش که چی؟! اصلا به چه عنوان؟
_ به عنوان دوستش... به عنوان کسی که کلی بهم کمک کرده و دوستش دارم.

_ تو غلط میکنی آخه خواهر من! بقران بفهمم رفتی پیشش تا آخر عمر نمیبخشمت آجی...
_ اخم کردم و از جایم بلند شدم. شروع کردم در اتاق نیمه تاریک آرام آرام قدم زدن.

_ قبول کن خیلی به من و احساسات و اهدافم کمک کرده.

پوزخند زد.

_ من تازه میفهمم که بی دلیل و بی طمع نبوده!

_ اون با هرکی بد باشه، با من نیست.

_ همین اشتباه اصلی توه! من آخرین حرفم و زدم دیگه خودت می دونی...
_ به دنبال حرفش با عصبانیت بیرون رفت. من دلم برای پدرام تنگ شده بود، واقعا دلم تنگش بود. من

کاری به اینکه همه در باره اش بد می گویند ندارم، با من همیشه خوب بوده.

یک هفته از نبود دانا می گذشت و به شدت کلافه و دلتنگ بودم. دیروز خواستم پیش پدرام بروم، حتی خودم را هم حاضر کردم و به راه افتادم ولی وسط راه پشیمان شدم و برگشتم. اگر دانا می فهمید، می دانم هیچ وقت دلخوری اش برطرف نمی شد. من به پدرام باور کامل داشتم ولی....

با صدای پدرم از فکر بیرون آمدم و به حیاط رفتم.
_جانم؟

_دختر اون موبایل منو بیار یه زنگ بزنم به آروین
خان ببینم کی دانا رو میاره.. این بچه رفت 3 روز
بمونه.

_اصلا تو این یک هفته زنگ نزدی بهشون؟

_چرا ولی چیزی نگفتن منم نگفتم دخترم. دیروز
مادرت حرف زد باهاشون گفت انقد دانا خوشحال بوده
این یادش رفته بپرسه اصلاً!

لبخند زدم و داخل خانه برگشتم تا تلفن همراهش را
ببرم. موبایل را دست پدرم دادم و به اتاقم برگشتم.
دانا این یک هفته با همه حرف زده بود، حال همه را
پرسیده بود غیر از من. من که پیش پدرام هم نرفته
بودم بخاطرش، ولی او که حتی از من سوال هم
نکرده و اینگونه مثل بچه ها قهر کرده.

پدرم در حالی که وارد خانه می شد با صدای بلند
گفت:

_دیلان تو هم میای؟

_کجا بابا؟

_من و مادرت میریم شهر پیش دانا...

اخم کردم.

_چرا برید؟

_دخترم دانا حالا حالاها بر نمی گرده، ماهم دلتنگیم،
از طرفی هم ببینیم چیزی نیاز نداره. تشکری هم از
آروین بکنیم.

شانه بالا انداختم.

_تنها که خونه نمی مونم!

_گفتم شاید بخوای بری خونه ابجت.

کمی برایم سخت بود که به خانه آروین بروم. یا از
طرفی هم وقتی دانا با من حرف نمی زد، چرا بروم؟!

_آره برم خونه دلان بهتره...

لبخند زد.

_هر جور راحتی بابا جان. پس فردا میریم.

سر تکان دادم و به آشپزخانه رفتم. اصلا دوست
نداشتم بدون اینکه کاری انجام داده باشم، با دانایی
که قهر است و حس می کند کار اشتباهی کرده ام
برخورد داشته باشم.

یک چایی برای خودم ریختم و پشت میز نشستم. این
روزها خیلی تنها بودم، نه دانا بود که کمی هم را
اذیت کنیم و باهم بخندیم و درد دل کنیم، نه حق دیدن
پدرام را داشتم حداقل در کمی ذهنم آرام می گرفت.

به سرم زده بود به دیدنش بروم!
 از جایم بلند شدم و به حیاط رفتم.
 بعد از اینکه از مادرم اجازه گرفتم، به طرف خانه
 داداش سیروان رفتم. حداقل کمی با دلان وقت می
 گذراندم.

طبق معمول در حیاط باز بود. خنده ام گرفت. کسی
 داخل حیاط نبود پس از حیاط سریع عبور کردم و در
 اصلی را زدم. صدای مردانه و غریبه‌ای اجازه ورودم
 را داد.

مردد وارد خانه شدم. با شنیدن صدای خنده آرام
 دلان، دلم گرم شد و عرض راهرو را زود طی کردم.

[10.04.21 21:43]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۳

📍رویا_احمدیان

با دیدن پسر عموی داداش سیروان سر پایین انداختم
و سلام کردم.

بدون اینکه نگاهم کند جواب داد. دلان از جایش بلند
شد.

_خوش اومدی گلم. تنهایی؟

جواب احوال پرسید داداش سیروان را دادم و سمت
دلان برگشتم.

_آره آجی... حوصلم سر رفته بود. دانا هم نیست
خیلی دیگه بیکار و تنها شدم.
لبخند زد.

_بیا بریم ناهار آماده کنیم.

دنبالش به آشپرخانه رفتم. لبش را گزید.

_دیدیش؟

_کیو ببینم؟

_همین پسر عموی سیروان... وای نگاهش کن دیلان
عین ماه میمونه به قرآن!

_آجی زشته چته!

اخم کرد.

_انگار واسه خودم خواستم تو هم! احمق تورش کن.
چشمانم درشت شد.

_دیگه چی؟

_دیگه زهره مار... خب ببین پسره تا حالا فکر نکنم
نگاهش روی یه دختر کامل چرخ خورده باشه.
ماشالله هزار ماشالله همه چیز تموم و آقا... هم با
سواد، هم خوشگل، هم پولدار و باشخصیت! دیگه
چی میخوای؟

_آبجی خودت میگی همه چیز تموم. خب این آقای
همه چیز تموم منو میخواد چکار؟ چرا باید خودم و
کوچیک کنم!؟

_کوچیک کنم کوچیک کنم! احمق میگم میتونی دلش
و ببری...

_نمیخوام ولمون کن.

پشت چشمی برام نازک کرد و درحالی که سمت
یخچال می رفت زیر لب غر زد:

_بلد نیستی که! لیاقت همون دیونه ایه که تک و
تنها توی خلوت صبح تا شب مشغول ساز و آوازه!

_ابجی من بجز یک دوستی ساده، با پدرام هیچ
ارتباطی نداشتم و ندارم. بعدش هم پدرام کم کسی
نیست که داری انقد حقیرش میکنی!

_باشه پدرام خوبه. مامان صبح میگفت می‌رید پیش
دانا.. نمیخواه برگرده؟

_ازش خبری ندارم. من نمیرم.

_وای نمیری؟

از خوشحالی اش تعجب کردم.

_چرا خوشحال شدی؟

_چون این چند روزه پیش من میمونی دیگه...

با اینکه حرفش را باور نکرده بودم لبخند زدم.

در حالی که سرش داخل یخچال بود گفت:

_دیلان میری از انباری سیب زمینی بیاری گلم؟

_باشه ابجی جان الان...

از همان در پشتی آشپزخانه که مستقیم به انباری ختم

می شد، بیرون رفتم. زیر لب با خودم آهنگی را

زمزمه می کردم.

نمی دانم چرا اصلاً حالم خوب نبود، یک حس خلأ در
جانم وول می خورد.

با حرص دلان را نگاه کردم که قهقهه زد.
_وای خیلی قیافه ات باحاله الان!
_واسه این بود ذوق کرده بودی من نمیرم با بابا اینا؟
_آره جیگر...
_دلان اصلاً هم جالب نبود کارت! خیلی هم زشت بود.
من همین الان زنگ میزنم به بابام.
_بچه بازی در نیار!
_میارم.
از اتاق بیرون رفتم. داداش سیروان توی حیاط بود.
_داداش میشه موبایلت و بدی یه زنگ بزنم به بابام؟
_باشه عزیزم بیا...
گوشی را بعد از تشکری از دستش گرفتم و به شماره
بابا زنگ زدم.

خیلی زود جواب داد:

_بله پسرم؟

_بابا منم میام...

_دیلان دخترم؟ چی شده بابا؟!

[10.04.21 21:43]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۴

🌸رویا_احمدیان

_بابا لطفا بیایید دنبالم. اینا خودشون مهمون دارن.
من اینجا نمیومم.

_باشه دخترم الان بر می گردم. این ناراحتی نمیخواد
که بابا جان!

_ممنونم بابا.. ببخشید توروخدا ولی واقعا معذب
میشدم.

_ميام دخترم.

به دنبال حرفش تماس را قطع کرد. نمی دانم چرا
بغض کرده بودم. اصلا کار دلان خیلی زشت بود!
یعنی چه وقتی یک پسر غریبه در خانه یشان است از
من میخواد چند روز را خانه یشان بمانم.

همینم مانده بود در این یک وجب روستا بیچد!
آبروی آدم را می برند از خدا بی خبر ها...

بعد از اینکه موبایل را به داداش سیروان برگرداندم و
تشکر کردم، گوشه ای از حیاط نشستم. اشکهایم آرام
روی گونه ام ریختند. حس میکنم این روزها خیلی دل
نازک شده ام و همین بیشتر عذابم می داد!

با صدای پایی اشکهایم را پاک کردم و سرم را روی
زانو های جمع شده ام گذاشتم. دستاتم را حکم تر دور
پاهایم حلقه کردم و به حالت گهواره شروع کردم آرام
آرام تکان خوردن.

صدای آرام دیار بالای سرم بلند شد.

_دیلان خاتم شما بخاطر حضور من میخوایید برید؟
اگه اذیت میشید من میرم.

نه آقا دیار...

دیگر چیزی نگفت. فکر کنم خیلی صریح جواب داده بودم! پشیمان بودم، این بی چاره که گناهی نداشت. از جایم بلند شدم در کمال تعجب دیدم هنوز نرفته. آرام لب زدم.

_ببخشید آقا دیار ولی من واقعا خیلی ناراحت شدم بابت این کار خواهرم. کلا دوس ندارم توی جمعی که معذب میشم قرار بگیرم.

لبخند مهربانی زد که نگاه آبی اش درخشید.

_درکتون میکنم.

به دنبال حرفش خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت.

پوف کشیدم.

_خدا لعنتت نکنه دِلان!

سر جای قبلی ام نشستم.

دیشب که به خانه عمه رسیدیم همه خواب بودند،
 عمه خودش بیدار بود و منتظر مانده بود. با دیدن ما
 کلی ذوق کرد و همان نصف شب رفت شوهرش را
 هم بیدار کرد. بعد از دیدن صمیمیت و خوشحالی
 عمه، بابت اینکه آمده بودم بار دیگر خوشحال شدم.
 قرار بود فردا پیش دانا برویم. عمه می گفت این چند
 روز را فقط یک شب خانه آنها مانده، آنهم با کلی بی
 قراری برای آروین! اصلا وابستگی دانا به آروین را
 دوس نداشتم اصلا...

صبح ساعت 9 اینا بود که با تکان دادن هایی شدید
 چشم باز کردم. با دیدن دختر عمه ام نرگس لبخند
 زدم.

خواب آلود لب زدم:

_سلام

_سلام دیلان جان خوش اومدی...
در جایم نشستم.

_قربونت برم ممنونم. خوبی؟
_فدات پاشو دست و صورتت و بشور بریم صبحانه...
مامان بابات صبح زود رفتن.
_کجا رفتن؟

_خونه همون آقا که دانا پیشش میمونه. گفتن تو
نمیخواهی بری.
_آهان آره..

لبخند دیگری مهمان صورت مهربانش کرد و بیرون
رفت. کلافه از جایم بلند شدم.
_یه سوال نپرسیدن قبل رفتن!

همانگونه که زیر لب غر می زدم رفتم توی حمام و
دست و رویم را شستم.

عمه همینکه بیرون آمدم با مهربانی جواب سلامم را
داد و گفت:

_الهی دورت بگردم چقد بزرگ شدی تو...
لبخند زدم.

عمه جون نمیای بهمون سر بزنی با دیدنمون
اینجوری فالگیر میشی دیگه!

[10.04.21 21:43]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۱۵
❀رویا_احمدیان

شیرین خندید.
_حالا تو هم تیکه بنداز پدر سوخته!
لب گزیدم.
_نه عمه جونم، گله بود.
_بیا صبحانه بخور دخترم. نرگس جان تو هم بیا
مادر...

پشت میز صبحانه نشستم.

_چرا تو نمی‌خواستی بری دیدن دانا دختر؟ دلت واسه
داداشت تنگ نبود؟

_بود عمه ولی دانا ازم دلخور بود، تا این دلخوری
بی دلیلش حل نشه کاریش ندارم.

_دخترم 22 سالت شده، بهتر نیست تو بزرگی کنی؟
با شیطنت ابرو بالا انداختم.

_نه عمه خانم.

_دلان چی؟ حالش خوبه؟

_خوبه خوبه...

_خداروشکر... کی بچه اش به دنیا میاد؟

لقمه ای که دستم بود را قورت دادم و در همان حال
با انگشتانم 8 را نشانش دادم.

سر تکان داد.

_تو صبحانه ات و بخور منم برم تا سر کوچه یکم
سبزی و میوه بخرم.

لبخند زدم.

_برو پیره زن...

ضربه ای به شانه ام زد و با خنده از آشپزخانه بیرون رفت.

چند دقیقه بعد نرگس وارد آشپزخانه شد.

_امشب آروین آقا هم میاد با دانا؟

شانه بالا انداختم. متوجه شده بودم که نرگس از آروین خوشش آمده، عدا با خنده گفتم:

_الهی خبرش بیاد خودش و میخوایم چکار!

_وای نگو خدانکنه... تو چرا باهاش مشکل داری؟

زبانی بر لبم کشیدم و درحالی که نگاهم به چشمان کشیده و خمار نرگس بود آرام لب زدم:

_آدمِ چرتیه...

_خیلی هم جنتمن و آقا بود.

_آره مخ زنی ش خوبه.

_واااا؟!!! دختر بازه؟

قهقه زدم.

_من از کجا بدونم دختر... ولی قشنگ مخ میزنه،

حالا مخ دختر و نمی دونم. مخم و که زد بهت اطلاع میدم.

خیلی جدی و هول کرده پرسید:

وای دوست داره؟!

نوچ... نترس مال تو! میخوای مخشو و بزnm برات؟

چشمکی روانه صورت متعجبش کردم.

_دیونه... من کی همچنین حرفی زدم؟؟ من فقط بنظرم
آقا و با شخصیت اومد.

_ای جونم بعد عمری نرگس درس خون و همیشه سر
به زیرمون دلش واسه یکی رفته مگه میشه من
مخش و نزnm!

خندید.

_نه مثل قبل سر به زیر نیستم.

عه چشم چرون شدی؟

مسخره ام میکنی دیلان؟

_آره... جون من دور آرمین و خط بزnm خیلی رو مخ
منه. به جون نرگس یه آقا دیار داریم. اصلا مال
خودمه یادم نبود.

خندید.

کی هست حالا؟

_پسر عموی داداش سیروان... شوخی میکنم من که
کلا حال و حوصله ازدواج ندارم، ولی تو حتما برو تو
نَخش... آخر هفته با ما میایید؟

_آره من و مامان میاییم.

_خیلی عالی، اونجا نشونت میدم جنتلمن چیه... من
این آروین از اول خیلی دوشش داشتم ولی الان می
خوام سر به تنش نباشه حقیقتا...

سری چپ و راست کرد.

_صبحانه ات و بخور بریم بیرون یکم..

_خوردم تمومه.

_باشه من تا اینارو جمع میکنم تو هم برو حاضر
شو...

سر تکان دادم و به طرف اتاق خواب نرگس رفتم.

نزدیک به ساعت 4 عصر بود که با نرگس از بیرون برگشتیم. همینکه در خانه را باز کردیم، مادرم به پیشواز آمد.

چقد دیر کردین دخترا...

لبخند زدم.

سلام مامان... نرگس کارش طول کشید.

کوله پشتی را از دستم گرفت.

سلام... باشه دخترم.

نرگس بعد سلام و احوالپرسی با مادرم وارد پذیرایی شد.

خواستم بروم که مادرم دستم را گرفت.

دانا و آروین هم دعوت کرد عمه ات... دانا خیلی خوشحاله، جون من بچه بازی و کنار گذاشته و باهاش درست رفتار کن.

نه الان میرم میخورمش! مامان جان چکار کردم مگه...

بوسه ای روی گونه اش زدم.

به جون تو عالی ام.

اشاره کرد بروم. ای نمیری نرگس فوری رفت، انقد
سخته تنهایی وارد جمع شدن و سلام کردن!

[10.04.21 21:43]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۱۶
🌸رویا_احمدیان

پوف کشیدم و وارد پذیرایی شدم.
با همه سلام دادم و دانا را بغل گرفتم.
دستی به کمرم کشید.
_خوبی؟

موهای سرش را بهم ریختم.
_به کوری چشم تو آره!

خندید و سر جایش نشست.

_خداروشکر..

سر تکان دادم و رفتم تا لباسهایم را عوض کنم.
علاوه بر نرگس، گویا آروین هم از نرگس خوشش
آمده، بدجور به خودش رسیده بود.

لباسهایم را با دامن و بلوز کالباسی عوض کردم و
شال نباتی روی موهایم انداختم.

نرگس همان لحظه از حمام بیرون آمد.

_اگه میخوای از لباسای من بردار اونا یکم اذیت
میکنن بنظرم.

_نه راحتم ممنونم دخلم.

لبخند زد.

_وایسا با هم بریم. چی بپوشم بنظرت؟

در کمدش را باز کرده بود و منتظر بود من جواب
دهم. کمی چشم گرداندم و آرام لب گفتم:

_اون سارافون سفیده که گل گلیه فکر کنم بهت بیاد.

برگشت و با لبخند سری تکان داد.

_من برم نرگس؟

_آره عزیزم ممنون.

لبخند زدم و بیرون رفتم. فقط عشوه خرکی های
نرگس و آروین را کم داشتیم این وسط!

با قدم های محکم پله ها را پایین رفتم و مستقیم به
آشپزخانه رفتم. سنگینی نگاهی را روی خودم حس
می کردم، برگشتم و با دیدن چشمان اخم آلود آروین،
منهم اخم کردم و رو گرفتم.

کنار عمه رفتم.

_چکارا میکنی پیره زن؟

با لبخند مهربان همیشگی اش به طرفم برگشت.

_دارم میوه میشورم دخترم.. نرگس نیومد پایین؟ شام
و ببرید دیر شد.

_بده من تا میاد سفره رو بچینم.

_باشه دخترم... فقط مواظب باش دسته اون قابلمه
شکسته دست بهش نزن...

_نه فقط سفره رو میچینم، به چیزی ناخنک نمی زنم.

_برو بلا...

بعد از اینکه سفره را چیدم. پدرم سر بلند کرد.

_دخترم یه فندق میاری واسه من؟

_واسه چی میخوای بابا؟!

_تو بیار این فندق خودم کار نمی کنه، ببین تو آشپزخونه هست.

زود به طرف آشپزخانه رفتم. فندق زیر همان قابلمه بود که عمه گفت دست نزنم.

خندیدم و آرام مشغول در آوردم فندق شدم. ولی با این کارم قابلمه کج و از روی گاز سقوط کرد.

جیغ زدم و عقب رفتم. خود قابلمه آن طرف در افتاد ولی کاردی که رویش بود مستقیم روی پایم خورد.

با صدای جیغ من همه توی آشپزخانه آمدند. عمه با دیدن پای خونی من سرش گیج رفت و دستش را تندى به کنار در گرفت.

به دانا که هنگ کرده نگاهم می کرد اشاره زدم.

_هوی عمه داره غش میکنه! از خون می ترسه ببرش بیرون.

دانا زود رفت و زیر بغل عمه را گرفت و بیرونش کرد. پدرم دست زیر بغلم انداخت.

_چکار کردی دخترم. خوبی بابا؟
 لب گزیدم و اشکهایم ناخودآگاه روی گونه ام ریختند.
 _خوبم... کارد و در بیارید.
 نرگس زود جلو آمد و یک ضرب کارد را بیرون آورد.
 خون با فشار بیرون ریخت.. مادرم با عجله پارچه ای دور پایم بست. با دیدن صورت گریانش قهقهه زدم.
 _مامان چیزیم نیست دورت بگردم.
 _هزار بار عمه ات تاکید کرد به اون قابلمه دست نذنی..
 _بیار بود به جون خودم.
 آروین در حالی که نفس نفس زنان وارد آشپزخانه می شد به من توپید:
 _حرف نزن الان!
 _حرف می زنم.
 اخم کرد و رو به نرگس آرام گفت:
 _شمام اون طرفش و بگیرید، ماشین و روشن کردم ببریمش بیمارستان..

وقتی از کنارش رد می شدم از حرص زبانی برایش
در آوردم که فقط سرش را چپ و راست کرد.

[10.04.21 21:43]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۱۷
❀رویا_احمدیان

روی مبل نشسته بودم و داشتم تلویزیون می دیدم که
نرگس کنارم نشست.

_قراره آقا آروین امروز بیاد بهت سر بزنه؟

_تو از کجا خبر داری؟

_خب... زنگ زدن.

_به تو؟!!

_به خونه. مگه فرقی هم داره؟

_نه.. فقط با آدم اشتباه نپر همین.

_من با کسی نپریدم. این چه طرز حرف زدنہ واقعا دیلان!

_خب باشه تو هم... نپریدی، به دلت نشسته.

_آخه خیلی....

میان حرفش پریدم.

_میدونم خیلی آقا و خیلی با شخصیت و کوفت و زهره ماره... ولمون کن جان عزیزت. کی میاد؟

_گفت بعد از ظهر میاد، ولی من کلاس دارم.

_خب میگفتی شب بیاد بعد از ظهر خونه نیستیم.

_روم نشد...

لبخند زدم.

_نرگس جدی جدی از آروین خواست اومده؟

_خب می دونی...

تلفن همراهش زنگ خورد و مجبور شد حرفش را قطع کند. با اخم جواب داد:

_بله؟

بعد از چند ثانیه با گجی نگاهی به من انداخت و
گوشی را به طرفم گرفت.

_با تو کار دارن.

چه کسی بود که با من کار داشت؟! گوشی را با شک
و دودلی از دستش گرفتم.

_الو..

صدای آشنا و دلنشین پدرام در گوشه‌هایم طنین
انداخت.

_سلام دیلان جان خوبی؟

_سلام پدرام خوبی؟

_من خوب نیستم. کجایی تو؟؟ این هفته کلا منتظرت
بودم، انقد نیومدی که دیروز رفتم دم درتون.

_من خونه عمم هستم. خبر داری که دانا اومده پیش
آروین، اومدیم به دانا سر بزنیم.

_خیلی خوشحال شدم، دیروز شنیدم که خیلی ازش
استقبال کردن و از همین اول بهش خیلی پر و بال
دادن... امیدوارم موفق باشه.

لبخند زدم.

_قربونت برم. درسته... کجایی؟ حالت خوبه؟

_نشد در مورد عایشه باهات صحبت کنم. حالم اصلا خوب نبود، خودکشی عایشه حالم و بیشتر بد کرد. تا کی اونجا می مونید؟ می خوام همه چیز و برات تعریف کنم.

_من خودمم می خواستم ازت سوال بپرسم ولی....
گفتم شاید دوس نداشته باشی در موردش حرفی بزنی. اون روزم حتی اگه میومدم سوالی نمی پرسیدم. آخر هفته بر می گردیم.

_دلم برات تنگ شده...

به نرگس که متعجب نگاهم می کرد نیم نگاهی انداختم و از جایم بلند شدم.

_خودت گفתי دیگه نیام...

_ولی یک هفته هم نگذشت که ازت درخواست کردم، التماس کردم بیای.

_دانا نمی ذاره. آروین نمی دونم در مورد تو چی بهش گفته.

_من خودم می دونم چی گفته.. البته دانا هم حق داره. گذشته هر آدمی میتونه رو آینده اش هم تاثیر

بذاره ولی بازم میگم، من با هرکی بد باشم و به
هرکی بدی بکنم، با تو و به محاله!

_نمی دونم چی بگم... این رفاقت، این دوستی هیچ
وقت نمیتونه مثل قدیم بشه.

آه کشید و پس از مکث نسبتاً کوتاهی آرام لب زد:
_منم نمی خوام مثل گذشته بشه، چون دیدگاهم به تو
مثل گذشته نیست. چون جنس دلتنگی هام فرق کرده،
چون دلم هم صحبتی و ساز و آواز زدن باهات و نمی
خواد، دلم بغل کردنت رو می خواد!

_چی میگی پدرام؟!!

_نمی دونم خودمم.. ولی از این واضح تر نمی تونم
حرف بزنم.

مسیر حرف را جای دیگر می کشانم.

_شماره تلفن نرگس و از کجا پیدا کردی تو؟!!

_قبلا خودت باهام تماس گرفته بودی... برش داشتم
برای روز مبادا. یادت نمیاد؟

[10.04.21 21:43]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۸

❀رویا_احمدیان

_نه کی بود؟

_همون دفعه که بخاطر عمل پدرت ناراحت بودی.

حالت خوب نبود به من زنگ زدی.

لبخند زدم. همیشه در ناراحتی هایم کنارم بوده پدرام.

_آهان... یادم اومد. من برم پدرام؟

_دیلان

_بله؟

_شب می تونی هروقت شد بهم زنگ بزنی؟

_من...

میان حرفم آمد.

_با همین خط نرگس.

_ببینم چی میشه.

_فدات بشم خیلی دلم برات تنگ شده.

شاید اولین بار باشد یک نفر انقدر صریح احساساتش را خرج می کند. لب گزیدم.

_ممنونم که زنگ زدی... خدانگهدار

منتظر نماندم و زود تماس را قطع کردم. نرگس بلند شد و خودش را کنارم رساند. گوشی را به طرفش گرفتم.

_ممنونم.

_کی بود؟

_پدرام... یه دوست قدیمی که حق ندارم دیگه باهاش حرف بزنم.

_چون شنیده زخمی شده پات بهت زنگ زده؟ یا...

_یا نداره.. چرا همه به ارتباط من و پدرام مشکوکن آخه! همینجوری زنگ زده بود حالم و پرسید. میگم دوستمه دوست.

خودم هم دلیل عصبانیت یک دفعه ایم را نمی دانستم. شاید از اینکه پدرام رفاقتمان را به سمت دیگری سوق می داد عصبی بودم.

نگاهم را به صورت آروین دوختم. لبخند زد

_خوبی؟

ابرو بالا انداختم.

_عالی‌ام. خوبی شما جناب آریایی؟

لبخند جذابش را تشدید کرد.

_خوب.. چه خبر؟

_سلامتیت. چی شده به بن بست خوردی؟

اخم کرد.

_یعنی چی؟!

_نرگس خونه نیست.

_نرگس خانم به من چه ربطی دارن؟

_او ی بمیرم برای تو و نرگس خانم! حالا کسی نمی

دونه هی به هم نخ میدین.

انگار زیاد این روی پرروی من را ندیده بود. هنوز
انتظار همان دختر آرام روزهای اول را داشت!
همیشه همه با این اخلاقم غافلگیر می شدند.
لبخند زدم.

_ولش کن حالا... خوبی خودت؟

_اینجوری نیست دیلان باور کن. من هیچ دید بدی به
ایشون نداشته و ندارم. اگه نرگس خانم هم همچنین
چیزی برداشت کردن از طرف من عذر خواهی کن
ازشون.

قهقهه زدم. متعجب نگاهم کرد که پشت سر هم میان
خنده هایم تکرار کردم.

چشم چشم...

_بی بلا. دیلان

_بله؟

_خبری از پدرام داری؟

صادقانه جواب دادم:

آره...

اخم هایش دوباره قیام کردند و به وضوح متوجه تیره
تر شدن چشمانش شدم.

_یعنی به دیدنش رفتی؟

_نه نرفتم چون می دونستم دانا ناراحت میشه.

_پس؟!!

_زنگ زد بهم امروز..

_تو مگه موبایل داری؟

_نه به نرگس زنگ زد. قبلا بخاطر یه مشکلی مجبور
شده بودم از خط نرگس باهاش حرف بزنم.

_خیلی مسخره است!

خندیدم.

_من یا پدرام؟

کلافه نگاهم کرد.

_ارتباطتون...

همان لحظه عمه و مادرم از اتاق بیرون آمدند و
مجبور شدیم سکوت کنیم.

کلافگی و عصبانیت یک دفعه ای آروین باعث تعجبم
شد.

مادرم و عمه مشغول خوش اومد گویی به آروین شدند و او هم مثل همیشه در نهایت احترام و خوش رویی جواب داد.

عمه به طرف آشپزخانه رفت و مادرم هم عذر خواهی کرد و دنبالش روانه شد. نگاهی به پایم کردم و با صدایی که آروین هم بشنود و با طعنه گفتم:

_الهی دشمنام کارد بره تو پاشون... حیف نبودم من آخه!

خندید.

_از من بدت میاد؟

برگشتم و چشمان خندانش را با دقت از نظر گذراندم.

_دروغ چرا... آره.

لبخند زد.

_ولی من هیچ مشکلی با تو ندارم. اتفاقی هم نیفتاده که اینجوری سر لج افتادی با من!

_آقا خوشم ازت نمیاد دست خودم نیست.

لبخندش جمع شد. از حرفم پشیمان شدم پس با خنده بحث را جای دیگر کشاندم.

[10.04.21 21:43]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۱۹
❀رویا_احمدیان

_دانا کی میادش؟
_نمی دونم ازش خبر ندارم.
اخم کرد و از جایش بلند شد. یک دفعه به طرفم
برگشت.
_تا الان خوب بودم باهات دیلان، ولی اون روی من
که به غریبه ها نشون میدن و ندیدی... از این به بعد
یه غریبه ای...

لبخند زدم و سکوت کردم. به طرف آشپرخانه رفت و
 شنیدم از مادرم و عمه معذرت خواهی کرد. کتش را
 از روی دسته مبل برداشت با همان اخم های در هم
 از خانه بیرون رفت. شانه ای برای خودم بالا انداختم.
 من حرفی نزدم و او هم خداحافظی نکرد.

به درک!

آدم ها را نمی شود زیاد منتظر نگه داشت، هیچ
 کدامشان آنقدر دوستان ندارند که بتوانند انتظار
 بکشند!

برای آخرین بار شماره پدرام را گرفتم و وقتی جواب
 نداد، شماره اش را در لیست سیاه انداختم و گوشی را
 به طرف نرگس گرفتم.

_ ممنونم نرگس جان.

لبخند زد.

_ جواب نداد؟

_ نه دیر وقته احتمالا خوابیده.

_من الان سوال کنم ناراحت میشی، ولی واقعا حس میکنم پدرام آقا رو بیشتر از یک دوست می دونی.

_می دونی چیه نرگس، بعضی آدمها به طور خاصی به ما نزدیک میشن. من همیشه و هرجا پدرام و کنار خودم حس کردم. تنها آدمیه که همه جوهره بوده.. اینکه میگین فراتر از دوست، واقعا اینجوری نیست. می تونم به دید یک برادر هم حتی نگاش کنم ولی عشق نه!

_گفتی دوستی که ممنوع شده، منظورت چی بود؟

_دانا نمی خواد با آدمی مثل پدرام در ارتباط باشم. اشاره کرد دراز بکشم.

_فردا می برمت یه جای خیلی خوب. قول میدم خوش بگذره.

لبخند زد و دراز کشیدم.

_کجا؟؟ یه هفته است انجام، حداقل روز آخر ببریم یه جایی...

خندید و کنارم دراز کشید.

_میریم فردا... راستی مادرم در مورد درس خوندنت با دایی حرف زد.

_چی گفت بابام؟

_تا وقتی که من پیششون بودم که حرفی نزد. ولی
انگار اونم دوس داره.

_خیلی خوب میشه نرگس... خیلی دلم برای درس
خوندن تنگ شده. اصلا اینکه بی هدفم اذیتم می کنه.

_مادرم گفت که می تونین پیش ما بمونید. خیلی خوب
میشه فکرش و بکن دیلان...

شانه بالا انداختم و آه کشیدم.

_نمی دونم. از طرفی بدون ما مامان بابا اذیت میشن.
از طرفی دور موندن چند ساله من و دانا میتونه ما
رو به پیشرفت زیادی برسونه و بعد ها خودشونم
خوشحال بشن.

_تو خودتم با پدرت حرف بزن.

خواستم جوابش را بدهم که چند تقه به در اتاق خورد
و به دنبالش صدای دانا.

_دیلان میای یه لحظه آبجی کارت دارم.

از جایم بلند شدم.

_اومدم دانا جان.

هنوز پایم کامل خوب نشده بود و نمی توانستم روی زمین فشارش بدهم. به آرامی خودم را به در رساندم و بیرون رفتم.

_جونم؟

_میخوام در مورد مسئله مهمی باهات حرف بزنم. بریم توی حیاط؟

سر تکان دادم. کمکم کرد و زود به حیاط رسیدیم.

_من به عمه گفتم با بابام حرف بزنه..

_ممنونم ازت.. بابام راضی شد؟

_نمی دونم. بابا رو قرار نیست حرف من یا حرف عمه راضی کنه، بابا رو حرف و عمل تو راضی میکنه خواهری... ببین دیلان من الان خیلی حس خوبی دارم. اینکه دارم برای چیزی که میخوام تلاش می کنم، اینکه هر روز و هر لحظه تعداد آدمایی که باورم دارن بیشتر و بیشتر میشن، اینکه هر روز برای رسیدن به اهدافم آماده تر میشم، حس خیلی بی نظیریه!

_می دونم عزیزم و امیدوارم این حس همیشه همراهت باشه.

هست، چون هیچ وقت خودم و عالی نمی دونم!
چون هیچ وقت از پیشرفت و بیشتر دیده شدن خسته
نمیشم. همه اینارو مدیون داداش هستم.
اخم کردم.

[10.04.21 21:43]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۲۰
🌸رویا_احمدیان

راستی، امروز باهاش بحثم شد دانا، فکر می کنم
خیلی ازم ناراحت شد.
_آدم خوبیه آجی، خیلی خوب.. یعنی خوش بحال
نامزدش.
_نامزد داره مگه؟

_با یه خانمی در ارتباط هستش فکر کنم قصد ازدواج دارن. بین خودمون باشه البته، چون من از دهنِت نپره پیش کسی بگی ها...
خندیدم.

_نترس حواسم هست. خوبه. این و بیخیال الان میگی من چکار کنم؟

_برو با بابا حرف بزن خواهرم. بابا و مامان تنها چیزی که میخوان خوشحالی ما هستش. پس بهشون بگو چی خوشحالت میکنه.

_حرف می زنم باهاشون. ولی اینکه تنها بمونن هم گناه دارن دانا!

_گناه ندارن عزیزم، قول میدم تا یک سال دیگه اونا هم پیش خودمون باشن. الان اگه بیان اینجا خودشون اذیت میشن، ولی حلش میکنم تا چند ماه دیگه بتونن بیان تو نگران این چیزا نباش..

دستم را دور شانه اش حلقه کردم و صادقانه لب زدم:
_بهت افتخار میکنم دانا...

دستش را دور کمرم حلقه کرد و همانگونه که کنارم ایستاده بود سرش را روی شانه ام گذاشت.

_میخوام منم یه روزی این حرف و به تو بزنم، لطفا
نا امیدم نکن.

_دانا امروز با پدرام حرف زدم.

_داداش بهم گفت، ولی حرفی نزدم تا خودت بگی...
من صلاح تورو میخوام آبجی، وگرنه در حدی نیستم
که تعیین کنم با کی ارتباط داشته باشی و با کی نه!
باور کن ضربه میبینی.. میدونم برات دوست و
پشتوانه بوده همیشه، ولی به وقت خودش ضررش و
میرسونه. دید اون به تو یه دوست نیست و این منو
اذیت میکنه. عقلانی رفتار کن.

_ممنونم داداش کوچولو...

دستی به موهایش کشیدم.

_ولی خودمونیم این آروین عجب دهن لقه!

_نگو اینجوری... نگرانت بود دختر! باور کن خیلی
دوست داره.

_من مشکلی ندارم باهاش ولی خوشم نمیاد زیاد با تو
گرم گرفته.

_جواب اینهمه کمک و تلاش میشه گرم گرفتن آخه؟!
یکم فکر کن به قضیه لطفا.

_خیلی عاقل شدی تو دیگه! من اون دانای بی مزه
خودمو میخوام. یه شبه انگار 70 سالت شد چه
وضعشه..

خندید و دستش را از روی کمرم برداشت. روبه رویم
ایستاد.

_نه من همون آدم قبلی‌ام جون آبجی. فقط باور کن
انقد که ذهنم درگیره، نمی‌تونم مثل قبلنا حرف بزنم.
پاشو بریم داخل فردا هم بر می‌گردیم.
سر تکان دادم و باهم داخل رفتیم.

با خنده سر بلند کردم و با دیدن آروین، لب گزیدم و
به نرگس اشاره کردم که پشت سرش را نگاه کند.
همینکه نرگس برگشت، یک دختر قد بلند هم دنبالش
آروین وارد کافه شد.

آروین با لبخند سمتش برگشت و دستش را گرفت.

[10.04.21 21:43]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۱

❀رویا_احمدیان

نرگس با اخم به طرفم برگشت.

_انگار اینم فقط جلوی ما خودش و خوب نشون میده.
خندیدم.

_دختر خلاف شرع که نکرده... میگن با یه خانمی در
ارتباطه و قراره ازدواج کنن، شاید همون باشد.

_می دونم دارم شوخی میکنم. خب یه چیز عادی
شده. هرکسی حق داره خوب طرفش و بشناسه قبل
ازواج.

_آره واقعا تو این دوره بدون شناخت که اصلا نمیشه
ازدواج کرد.

همانطور که من و نرگس داشتیم تبادل نظر می
کردیم، آروین و دخترک خیلی عادی و با لبخند به میز

ما نزدیک شدند. با چش و آبرو اشاره کردم نرگس ساکت باشد. آروین سر میز ما که رسید لبخندش را جمع کرد.

_سلام.

من و نرگس همزمان از جایمان بلند شدیم. نرگس خیلی مودبانه سلام و علیک کرد و منهم فقط یک سلام ساده گفتم. دخترک زیاد زیبا نبود، ولی خوش پوش بود و قیافه با کلاسی داشت. از همان سلام و احوالپرسی کوتاه و رسمی هم می‌توان فهمید آدم محترم و خوش رفتاری بود.

آروین به طرف نرگس برگشت.

_با اجازه‌تون نرگس خانم...

بدون اینکه حتی من را در نظر بگیرد از کنارمان گذشتند و چند میز آن طرف تر که خالی بود نشستند.

دندان قرچه ای کردم و به ادامه چایی خوردنم مشغول شدم. نرگس آرام گفت:

_دختره خیلی ناز بود.. رنگ چشاش و دیدی؟

_توجه نکردم اصلاً ولی آره خوشگل بود. حالا دل از
 آروین شستی که داری در مورد دوس دخترش
 اینجوری با ذوق حرف می زنی؟!
 _دیونه من هیچ وقت بهش نظر بدی نداشتی، فقط آدم
 خیلی مودب و جذابی... الانم خیلی خوشحالم.
 چیزی نگفتم چون حوصله بحث و تعریف از کسی را
 نداشتم.

چند دقیقه گذشته بود و حرفها و حواسمان از آروین
 فارغ شده بود. نرگس از جایش بلند شد.
 _برم دستام و بشورم میام.
 _برو بیا که بریم.

همان لحظه که نرگس رفت، آروین هم بلند شد و جای
 نرگس نشست. اصلاً خبری از آروینی که مهربان
 نگاه می کرد نبود.

_اومدم بگم یکم سنگین تر رفتار کنی چیزی ازت کم
 نمیشه! صدای خنده تو و نرگس کل اینجارو برداشته.
 _اصلاً هم اینجوری نیست. با صدای بلند نخندیدیم،
 بخندیم هم مشکلی نیست.

چشمانش قفل نگاه گستاخم شد.

_کاش بفهمی دردم چیه!

_دردی نداری آقای آریایی... زشته مادمازل روی میز
تتها نشسته برو سر میز خودت در مورد اخلاقم نظر
خواستم صدات میکنم.

سر تاسف تکان داد.

_هفته دیگه که برگشتم روستا باهات کار دارم.

_باز بر می گردی؟!

_بخاطر تو... کارت دارم.

به دنبال حرفش بلند شد و بدون اینکه اجازه حرف
دیگری به من بدهد، سر جای خودش برگشت.
نگاهش هنوز به من بود و اینبار من هم در حالی که
گوشه لبم را به دندان گرفته بودم تا نخندم، پررو
پررو نگاهم را به صورت جذابش دوختم.

با همان اخم های در هم و صورت کاملاً جدی چشمک
زد برایم. لبخندم کش آمد و اخم ساختگی کردم.
اخمهایش را تشدید کرد و رو گرفت.

[10.04.21 21:43]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۲

🌸رویا_احمدیان

چند ثانیه نگاهش کردم. با جدیت با دختری که روبه
رویش نشسته بود حرف می زد. متوجه برگشتن
نرگس شدم و از جایم برخاستم.

"آروین"

پرونده را با کلافگی بستم و نگاهم را به دانا دوختم.
_اذیت میشم واقعا دانا...

یک استکان چایی ریخت و روبه رویم گذاشت.

_جریان این پرونده چیه؟ چند روزه کلا فکرت و بهم ریخته انگار!

_پرونده یه دختر 18 ساله است... یک هفته است به طرز عجیبی گم شده و هیچ سرنخی ازش نیست. خانواده اش توی این یک هفته همش پیگر بودن ولی به چیزی نرسیدن. حالا انگار دختره با یه نفر در ارتباط بوده و از شانس پسره هکر هستش...

_این پسره الان خودش اومده و به خانواده دختره گفته ردی ازش داره؟

_نمی دونم من فردا با این پسر حرف می زنم. امروز حال مادر و پدر دختره خیلی بد بود دانا... یه دختر 18 ساله کجا میتونه توی این شهر درندشت رفته باشه آخه!

_ترسوندیم.. امیدوارم حل بشه داداش. آه کشید.

_به امید خدا... واسه چی ترسیدی حالا؟

_چه بدونم قراره هفته دیگه دیلان هم بیاد پیش من، یعنی طبقه پایین عمه اینا میمونیم ولی بازم...

_بخاطر دیلان می ترسی؟

_سخته یکم محافظت کردن از یه دختر جَوون..

لبخند زدم.

_تو خودت محافظت میخوای بچه، حالا میخوای تو

مواظب دیلان باشی؟

_نمی دونم. بنظرت بگم نیاد؟

_فقط این پرونده کوچیک ذهنت و اینجوری بهم

ریخت؟!

_نه کلا چند روزه درگیرش شدم. من می دونم دیلان

دختر فهمیده و سر به راهیه، ولی از اون ده نسبتا

کوچیک به یه شهر بزرگ اومدن یکم سخته. من

خودمم نمی تونم درست و حسابی مواظب خودم باشم؛

چجوری بتونم به دیلانم برسم.

_پسر زیادی بزرگش نکن، عمهات هست، ماشاالله

نرگس خاتم هم خیلی عاقله، میتونه راهنمایی بشه

واسه دیلان... منم تا جایی که بتونم و بشه، سعی

میکنم همیشه حامی و پشتوانه اتون باشم.

_داداش یه سوال؟

_پرس...

چایی ام را برداشتم جرعه ای از آن نوشیدم.

_اولین بار چجوری شد که به فکر این افتادی من و
با خودت بیاری اینجا و کمک کنی؟
لبخند زدم و حبه قندی برداشتم.

_بگم شاید ناراحت بشی.

_نمیشم چون تو... من هیچ وقت نمی توانم از تو
ناراحت بشم.

_روم همیشه بگم دانا... بدون که فقط اول قصدم این
بود، بعدش فهمیدم بر خلاف سنت، خیلی بزرگ و
فهمیده و عاقل هستی. الان میتونم بگم از بهترین
رفیقایی و بگم بهت بر میخوره!
پوف کشید.

_بخاطر دیلان بود؟

_آره. میخواستم به تو نزدیک بشم و توجه دیلان و
به خودم جلب کنم.

_دیلان از وقتی به من نزدیک شدی باهات سر جنگ
داره!

__من واقعا اون قضیه رو از ذهنم بیرون
کردم، درمورد مریم هم باهات حرف زدم. ولی جدی
دیلان برای چی اینجوری شده؟
خندید.

__دیلان بر خلاف رفتاری که جلو بقیه نشون میدی،
خیلی آدم وابسته یه جورایی حس میکنه من وقتی به
تو نزدیک میشم از اون دور میشم.

__انگار بچه است این دختر!
تلفن خانه زنگ خورد. اشاره کردم دانا چایی اش را
بخورد و خودم بلند شدم تا جواب بدهم.
__بله؟

__سلام...
صدای آرام و ظریف دیلان لبخند کم رنگی روی لبم
زنده کرد.

__الان میدم به دانا...
__نه نه. با شما کار داشتم.

[10.04.21 21:43]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۳

❀رویا_احمدیان

گلویی صاف کردم.

بگو...

_امروز رفتم سر خاک عایشه، نامزدش اونجا بود.

ولی حرفاش خیلی عجیب بود.

چی گفت مگه؟!

_هی همش می گفت من و ببخش که این کارو باهات

کردم، من و ببخش مجبور بودم. نمی دونم داشت از

چی صحبت می کرد. مگه این پسره هم کاری باهاش

کرده!؟_

_من خبر ندارم دیلان ولی اینکه مرگ اون دختر

شبیه خودکشی نبود و همه می دونیم.

_خیلی حالش بد بود پسره، اصلا نصف حرفاش و نمی تونم بگم.

_من فقط به یک نفر شک داشتم و الان که فکر می‌کنم، مرگ عایشه برای اون نفعی نداشته و از اون عشق احمقانه‌اش خیلی وقته دست کشیده انگار!

_من مطمئنم پدرام همچنین کاری نمی‌کنه.

_نمی‌دونم. من پس فردا میام اونجا، هم با نامزد عایشه صحبت می‌کنم هم با پدرام. با دانا حرف می‌زنی؟

_ممنون میشم بدین بهش..

حرفی نزدم و دانا را صدا زدم که بیایید. آرام لب زد.
_شبتون بخیر

بدون اینکه جواب بدهم تلفن را به دانا دادم.

تلفن همراهم زنگ خورد. رد زدم و فوراً یک پیام برای مریم فرستادم.

_بهت زنگ می‌زنم بعدا مریم جان.

حتی صدای دیلان هم حالم را درگرگون کرده بود!

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. این علاقه
 مسخره ای که به دیلان داشتم هم خیانت به مریم بود
 هم دانا... این دختر اصلاً حواسش نبود من با هر
 حرف و حرکتش بیشتر دست و دلم می لرزد. باید این
 حس را پشت گوش می انداختم.

"دیلان"

مثل هر روز بعد از ظهر با مادر عایشه سر خاکش
 رفتیم. در راه، دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم و به
 حرف امدم.

_ عطیه خانم.

_ بله دخترم؟

_ عایشه با نامزدش رابطه اش چجوری بود؟! حس
 میکنم اقا علی یکم عذاب وجدان دارن.. بخاطر
 رفتارشون هستش؟

__والله دخترم من هرچقدر بگم خوب بودن باهم،
ارزشی نداره. چون شاید فقط پیش ما خوب بودن و
تو خلوتشون باهم مشکلاتی داشتن.

__بله اینجوریه ولی بازم آدم متوجه بعضی چیزا
میشه.

__میدونم چی میگی دخترم. نه خوب بودن تا جایی که
من اطلاع داشتم و دیده بودم.

نزدیک خانه که شدیم، عطیه خانم معذرت خواهی کرد
و روانه خانه خواهرش شد.

دم در خانه با دیدن ماشین اروین، اخم کردم.

قرار بود فردا بیایید که! به قدم هایم سرعت بخشیدم
و خیلی زود خودم را خانه رساندم. همه توی هال

نشسته بودند. ارام سلام کردم. پدر و مادرم با

مهربانی جواب دادند و دانا هم بلند شد و به استقبالم

آمد، اما اروین همانگونه که سرش توی گوشی اش

بود خشک و کوتاه یک سلام گفت. بعد رو بوسی و

احوال پرسى با دانا به طرف مادرم رفتم.

__شب خونه داداش سیروان دعوتیم.

__کی به تو گفت؟

_ آقا دیار..._

با این حرفم نگاه اخم آلود اروین به طرفم برگشت.
زبانی بر لبم کشیدم و روبه دانا ادامه دادم:

_ دانا تو اصلا ندیدیش نه؟_

_ نه ابجی. ولی تعریفشون و خیلی شنیدم.
لبخند زدم.

_ از اون آدمایی هستن که ادم و توی اولین دیدار
شیفته میکنن.

پدرم درحالی که داشت به کمک زانویش بلند می شد
اخطار گونه نامم را خواند.

لب گزیدم و با خنده ریزی به آروین نگاه کردم. زبانی
بر لبش کشید و اوهم از جایش برخاست.
_ من دیگه رفع زحمت کنم.

بعد از رفتن آروین، زود به اتاقم رفتم تا برای شب
لباس پیدا کنم. معلوم بود آروین روی دیار حساس
است. دلیلی برایش نداشتم واقعا، ولی از اینکه آروین
اذیت می شد کیف می کردم!

دستی به لباسی که از کمد بیرون آورده بودم کشیدم و
زیر لب زمزمه کردم:

_دارم برات آروین خان!

[10.04.21 21:43]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۴

🌸رویا_احمدیان

با صدا زدن های مداوم مادرم با غر غر بلند شدم و
از اتاق بیرون رفتم.

ساسان برادرِ داداش سیروان مثل همیشه لوند بودن
هایش شروع شده بود! اصلا می دانستم این نکبت هم
می آید، غلط می کردم می آمدم!
کلافه نگاهم را به دلان دوختم.

_این بی نمک و چرا دعوت کردین کردین دیگه؟
لب گزید.

_یواش زشته! خودش اومد، بیرونش نمی‌کنم که...
دیار گلویی صاف کرد و میان حرفهای بی سر و ته
ساسان پرید.

_ساسان جان چند دقیقه اجازه حرف زدن به بقیه هم
میدی؟!!

برگشت با لبخند به دیار نگاه کرد.

_از دلتنگی زیاد همش حرف زدم.

_دلتنگی تو مغز مارو خورد!

این را آروین با کلافگی آشکارا گفته بود. سیروان
قهقه زد.

_خدایی ساسان حق دارن. مردیم از گشنگی هم تو
هی زر بزن..

به من و دلان نگاه کرد. همزمان بلند شدیم. سر سفره
به حرفهای پدرم و دیار گوش داده بودم. با خنده
داشت تعریف می‌کرد چگونه و با چه دردسری
خودش را به روستا رسانده. از همان ابتدا که ماشین
مال ده بغلی بوده و بعد از کلی اصرار هم راضی نشده

تا اینجا بیاوردش، تا سگهایی که بهش حمله کردند
و چند نفری که راهش را گرفته اند و گفته بودند
غریبه ای و....

انتهای حرفش به من چشم دوخت.

_آخرشم دخترتون از من ترسید صابر اقا..

بابا خندید و دستی به شانه دیار کشید.

_از شما نه دیار جان، کلا حرف مردم زیاد دختر منو
نشونه میگیره.

سقاوتمندانه لبخند زد.

_از خانمی و زیباییشون کم نمیشه.

آروین بلند شد و بعد از تشکر کردن به طرف حیاط
رفت. دانا خواست بلند بشود که با چشم و ابرو اشاره
کرد دنبالش نرود.

ساسان صدایم زد.

_دیلان

_بله؟

_تو هم واقعا میخوای بری با دانا؟

_بله...

آرام جوری که کسی نشنود لب زد.

_من تازه اومدم دختر خوب تو میخوای بری!

اخم کردم به خوردن شامم ادامه دادم.

بعد از شام ساسان یک تماس داشت و با عجله
خداحافظی کرد و رفت. داداش سیروان بعد از بدرقه
کردنش درحالی که یک قیافه خسته و با مزه به
خودش گرفته بود لب زد:

_این یکی عجوبه است... سرم ترکید.

دلان با هشدار نامش را خواند و پدرم زمزمه کرد:

_داداشته پسر.

چایی را هم آوردم و چون هوای خانه خفه بود، از در
داخل آشپزخانه به انباری رفتم و از آنجا خودم را به
حیاط رساندم.

چشم بستم چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.
با صدای پایی چشم باز کردم.

_فردا بر می گردیم من و دانا...

_یعنی من و نمی برین با خودتون؟

_من نمی دونم. میگم شاید دلت نیاد معشوقه‌ات رو
تنها بذاری...

_معشوقه‌ام؟! منظورت کیه؟

_منم دقیق نمی دونم! به دیار پا میدی، ساسان انتظار
داره بخاطرش جایی نری، واقعیتش نمی دونم
کدومشون دقیقاً معشوقه‌ات به حساب میان.

_درست حرف بزنی لطفا.. من آقا دیار و فقط بخاطر
اخلاق و شخصیتشون دوس دارم، بعدش هم ساسان
خیلی آدم چرت و نفهمیه!

_این حرفا به تو نمیداد، بخاطر اخلاق و شخصیتش...
داری نخ میدی بهش!

[10.04.21 21:43]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۵

✿رویا_احمدیان

__اگه همچنین قصدی داشتم اینجوری مودبانه رفتار
نمی کرد در جوابم.
پوزخند زد.

__نه اتفاقا، تو نخ دادی اونم گرفته قشنگ!
__میشه اینجوری قضاوت نکنی.

__نه چون رفتارت کلافه ام کرده. همین مونده
برگردین یکم قربوت صدقه هم برید.

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم را کنترل کنم.

__اصلا اره... نخ دادم بهش، یه پسر جذاب و با سواد
و خانواده دار ازش خوشم اومد بهش نخ دادم.

لبخند بزرگی بر لبانم نشاندم و قدیمی نزدیکش رفتم.

__خوشم اومده ازش، دارم عشوه میریزم براش، اونم
انگار به دلش نشسته.. پسر همیشه سر به زیر داره
راه به راه نگاش روم بالا و پایین میشه.

بازویم را گرفت و گوشه تاریک حیاط کشاند.

__خیلی رو مخم راه میر حواست هست؟

_خب مثلاً که چی؟! میخوای الان چکار کنم؟ تو اصلاً
چرا جوش میاری؟ به تو چه اصلاً!

_دوس ندارم پیلکی دور و بر پسره!
_خب میگم به...

اجازه نداد حرفم را کامل کنم و دستش روی دهانم
نشست.

_به من همه چی... این لباس تنگ و رنگی رنگیت
کم داره خودنمایی میکنه که بساط خنده و شوخیم
پهن کردی!

زیر دستش زدم.

_تو هیچ حقی نداری نظر بدی...

به دنبال حرفم با قدم هایی تند از همان راه که آمده
بودم به خانه برگشتم. رفتم هوا بخورم خبر مرگم!

تا آخر شب در همان آشپزخانه ماندم و با هیچ کس
حرف نزددم. حرفهایش حالم را بد گرفته بود.

همینکه به خانه رسیدم لباسهایم را عوض کردم و
توی جایم دراز کشیدم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود
که دانا وارد اتاق شد.

_بیا داداش آروین کارت داره.

به موبایلی که دستش بود نیم نگاهی انداختم.

_نمی‌خوام.

_جون من ببین چی میگه..

با بی میلی بلند شدم و گوشی را از دستش گرفتم.

_بله؟

_دیلان خوبی؟

_به لطف شما..

_من نمی‌خواستم بی احترامی کنم. ولی قبول کن

داشتی زیادی با دیار گرم می‌گرفتی.

_دوس داشتم.

_لج نکن خب... واقعا رفتارت زشت بود. یعنی چی

دم به دقیقه با لبخند نگاهی می‌کردی و اونم بحث و

به تو می‌کشوند تا نظر بدی و حرف بزنی!

پوزخند زدم.

_اخه نخ و گرفته بود.

قهقه زد.

_تیکه ننداز! تنبل پاشو لباسات و واسه فردا حاضر

کن زود میریم.

_من با تو نمیام.

_دیلان...

_هوم؟

_خیلی حرصم میدی به والله، اون از پدرام که هنوزم

بیخیالش نشدی، این از ساسان که امشب همش نگات

کرد و تو ادا اومدی... اینم از دیار که تو داری با

زبون بی زبونی میگی بهت پیشنهاد بده. اخرشم

رفتارت با من!

_اولا به تو ربطی نداره، دوما ذهنت مریضه.

_ربطش و بهت حالی میکنم.

به دنبال حرفش گوشی را قطع کرد.

[10.04.21 21:43]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۶

✿رویا_احمدیان

پوف کشیدم و به طرف دانا گرفتم.

_این روانیه!

خندید و درحالی که بیرون می رفت گفت:

_روانش کردی....

_من کاریش ندارم داره واسه چیزایی که بهش مربوط نیست حرص و جوش میخوره.

خبری از دانا نبود و جوابی هم دریافت نکردم. با
بیخیالی چشمانم را بستم که بخوابم. بر خلاف اونبار
که ذهنم درگیر بود اینبار خیلی آرام شده بودم.

بعد از کلی توصیه های پدر و مادرم

صبح زود دنبالمان آمد و راه افتادیم. پدرم وقتی دید
چقدر از همین لحظه با دلتنگی راه می‌فتم، قول داد
کمتر از سه ماه آنها هم بیایند.

آروین اخم هایش از هر زمانی بیشتر طغیان کرده
بودند.

با اخم گوشه ای از صندلی عقب که از آینه دیده
نشود نشسته بودم.

با دانا شروع کردند به حرف زدن، در مورد چیزهایی
که اصلاً نمی‌دانستم چی هستند!
تلفن همراهش زنگ خورد.

__بله مریم جان؟

نمی‌شنوم فرد پشت خط چه می‌گوید ولی یک دفعه
اخم کرد و با لحن عصبی جوابش را داد:

__این مسخره بازیایه! مشاور حقوقی هستی، دیگه
بچه بازی نداره این کار...

کلافه دستی به موهایش کشید.

__پشت فرمونم مریم، اومدم خونه زنگ میزنم بیا
صحبت کنیم.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشبورد پرت کرد.

_چی شد داداش؟

به طرف دانا برگشت.

_مریم هیچ وقت بزرگ نمیشه!

_آدم به زن آینده‌اش اینجوری میگه؟

چشمانم به تندی بالا آمد و خودم را جلو کشیدم. از داخل آینه به چشمان جدی اش نگاه دوختم. نگاه او هم به من بود. لبخند کجی زد و نگاهش را به رو به رو دوخت.

_رابطه من و مریم یه چیز کاملاً عقلانیه دانا، نمی‌تونم بگم ادم خوبی نیست. اون آدمیه که تنها عقم انتخابش کرده.

_یعنی علاقه ای بهم ندارین؟

_نه در این حد... ولی خب شروعش به نحوی بود که هردو تا مون با عقلمون هم دیگه و قبول داشتیم. ادم مناسب هم بودیم ولی نمیشه یه رابطه عاطفی اسمش و بذاریم. الانم فقط خواستم یکم به خودش بیاد...

دوس ندارم مسائل کاری و وارد زندگی خصوصیش
کنه و زندگیش و مشکلات کاری تحت شعاع قرار بده.
دانا سر بالا و پایین کرد.

_خوبه داداش جان.

_کی ازدواج می کنید؟

سوال یک دفعه ای من انگار شکه کننده بود که هم
دانا و هم آروین برگشتند و نیم نگاهی روانه ام
کردند.

شانه بالا انداخت.

_هروقت حس بکنیم شناختمون از هم کامل شده.

_همچنین ازدواجی چه ارزشی داره؟ بنظرم زندگی
مشترک چیزیه که باید هم عقل و هم دل آدم باهاش
توی مسیر هم قدم بشن.

آه کشید.

_ببین دیلان منم این و قبول دارم، ولی آدم به سنی
میرسه، به مرحله ای از زندگی که دیگه این چیزا
براش مهم نیست.

_مگه چند سالتَه!

خندید.

29_

_زیادم بزرگ نیستی از زندگی چرا ناامید شدی!
_نه مسئله سن و سال نیست، مسئله اینه آدم به این
نتیجه میرسه دیگه جایی برای عشق و عاشقی تو
زندگیش نمونده..

[10.04.21 21:43]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۷

🌸رویا_احمدیان

شانه بالا انداختم.

_خوشبخت باشید، چی می‌تونم بگم.

در جواب تنها سری تکان داد. فکرم خیلی درگیر شده بود. چگونه می توانند تن به همچنین زندگی مشترکی بدهند؟ حالا اینکه آدم باید با عقل شریک زندگی اش را بسنجد قبول دارم ولی نه اینگونه که آروین می گوید علاقه ای نیست و همه از روی عقل است. فردا در خوب و بد زندگی فقط عقل آدم به کمکش نمی آید، این عشق آدم به طرف مقابلش است که او را پایبند به یک سری چیز ها می کند. بوده با دل انتخاب کردند و پشیمان شده اند، ولی باز هم یک انتخاب کاملاً عقلانی و عاری از عشق، حتماً پشیمانی می آورد به نظر من!

یک هفته ای از آمدنمان می گذشت تازه کمی به این خانه جدید و محل زندگی جدید عادت کرده بودم. دلتنگی ام برای مامان بابا هر روز بیشتر می شد. گاهی هم واقعاً نگران این می شدم که بابا با دست تنگی و فشار اقتصادی که توی ده رویمان بود، اینجا

چگونه خرجمان را می دهد. چند باری هم پرسیده
بودم، کوتاه می گفت کمک یک دوست قدیمی است.

دانا بیخیال بود و این من را نسبت به درک
همیشگی اش متعجب می کرد!

با صدای باز شدن در از فکر بیرون آمدم و به نرگس
چشم دوختم.

_ زنگ زدم ولی جواب نداد.

_ نگران نباش فردا باهم میریم بهش سر می زنیم.
لبخند زد و کنارم نشست. نگران دختر عمویش بود،
با شوهرش به مشکل خورده بود و داشتند طلاق می
گرفتند. انگار مرده یکم کله خراب بود و از طرفی هم
برای طلاق نا راضی!

_ دانا نیومده هنوز؟

_ چرا اومد ولی آروین اومد دنبالش باز با خودش
بردش.

_ خوبه. فردا شب خواستگار دارم دیلان.

برخلاف لحن بی احساس او من با ذوق سوال کردم.

_ جون من؟ حالا کی هست؟

__پسرِ دوست بابام. ندیدمش من...__

__اوه چه سخت! پس جواب منفی میدی.__

__آدمی که ندیدم و نمی‌شناسم چجوری جواب مثبت می‌تونم بدم؟__

__نمیشه اصلا بدون شناخت.. حالا مطمئنی بابات و عمه اصرار نمی‌کنن؟__

__نه خداروشکر همچین اخلاق هایی ندارن. از طرفی هم خودشون شناخت کامل ندارن.__

تلفن خانه زنگ خورد و مجبور شدیم بحث را تمام کنیم. با بی حوصلگی بلند شدم و جواب دادم.
__بله؟__

__آروینم، دانا کلیدش و یادش رفته در و باز کن.
بدون اینکه حرفی بزنم تلفن را گذاشتم و به طرف در رفتم. با دیدن چشمان پرسشگر نرگس لب زدم:
__دانا اومد..__

با اینکه در این یک هفته آروین خیلی کمکمان کرده بود و حتی کتابهایی که برای کنکور باید می‌خواندم را هم آروین جور کرده بود، نمی‌توانستم رفتارم را خوب کنم.

مثل قبل حس بدی نسبت بهش نداشتم ولی خب رفتار خشک و سرد خودش من را وادار می کرد با لجبازی رفتار کنم.

[10.04.21 21:43]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۸

🌸رویا_احمدیان

برخلاف انتظارم آروین هم همراه دانا داخل آمد.
سلام کردم که سرش را بلند کرد و در جوابم سری تکان داد. چشمانش به شده قرمز شده بودند. دانا جواب سلامم را با عجله داد و توی اتاقش رفت.

بدون اینکه من تعارف بکنم، آروین هم وارد پذیرایی شد. شروع کردند با نرگس سلام و احوالپرسی کردن. نرگس با لحن نگرانی گفت:

__چشماتون چی شده آقا آروین؟!!

__مال دو شب نخوابیده.

__فکر کردم خدایی نکرده مریض هستین.

لبخندی به نرگس زد و نشست. منم سر جای قبلی ام نشستم.

__خوش اومدی آروین.

__ممنونم.

بعدش بی مقدمه سوال کرد:

__فردا برمی گردی؟

__نه قراره دیلان و داداش سیروان بیان اینجا فعلا.

__چرا به من چیزی نگفت سیروان!

شانه ای بالا انداختم. تلفن خانه دوباره زنگ خورد. دانا از اتاق بیرون آمد. خواستم از جایم بلند شوم که با چشم د ابرو اشاره کرد بنشینم و خودش تلفن را جواب داد:

_بله؟

نیم نگاهی به من انداخت.

_الان صداش میکنم.

از جایم بلند شدم و تلفن را از دستش گرفتم.

_بله؟

_سلام

_سلام دیلان خوبی، نازیلام.

کمی مکث کردم تا به یادش بیاورم.

_سلام نازیلا جان خوبی؟

_فدات گلم. فردا میرم بیرون، قرار شد باهم یه روز
بریم کتاب خونه، گفتم خبرت کنم.

_اره خیلی ممنونم، چه ساعتی؟

_بعد از ظهر ساعت 4 اینا حاضر باش میام دنبالت...

_باشه پس تا فردا

_فعلا جیگر

کمی حرف زدن نازیلا و صمیمیت سریش اذیتم می
کرد ولی خب تنها کسی بود که در این چند روزه

توانسته بودم ارتباطی داشته باشم باهاش و دوست بشویم.

همینکه نشستم دانا لب زد:

_همین دختره است که هر روز میاد اینجا؟

_فقط دوبار اومده.

_در عرض 4 روز دوستی!

_هرچی حالا...

_میخوای باهاش کجا بری؟

_کتابخونه.

نرگس میان کلامان پرید.

_قرار بود فردا با من بیای..

_خب تا ظهر با تو ام نرگسی..

لبخند زد. آروین اخم کرد.

_این خانمی که قراره باهاش بری بیرون کیه اصلاً؟

_گفتم که دوستمه.

_آدمی و که فقط 4 روزه می شناسی، چجوری شد

دوستت؟ اینجا جای این اعتماد های نابجا نیست.

_خیلی قضیه رو هندی نکنید، باهاش میرم کتابخونه.
_مسئله کتابخونه و این چیزا نیست، چرا باید یه آدم
غریبه رو راه بدی تو خونه؟

[10.04.21 21:43]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۲۹
❀رویا_احمدیان

_خیلی سخت گرفتین دیگه...
_نه تو خیلی آسون گرفتی.
لبخندی زدم و دیگه بحث را کش ندادم.
دانا کلافه بنظر می آمد.
_دیلان بی زحمت یه چایی میاری؟

نرگس جای من بلند شد.

من میارم، دیلان یکم حالش خوب نبود امروز...

تشکر کردم و آهی کشیدم. صبح پدرام با یک شماره دیگر به خط نرگس زنگ زده بود و سراغ من را گرفته بود. نرگس همان لحظه به من زنگ زد و شماره اش را به من داد و گفت که به پدرام گفته است بعدا خودم تماس میگیرم. دلم نمی خواست با پدرام حرف بزنم، می دانستم می خواهد بیاید اینجا و من را ببیند. واقعا دنبال دردرس نبودم. از سر صبح سرم درد گرفته بود.

با صدای آروین از فکر بیرون آمدم.

پس فردا شب تولده مریمه، تو و دانا رو هم دعوت کرده.

مبارکشون باشه ولی ما ن...

دانا میان حرفم پرید.

نمیریم؟

معلومه که نه!

آروین اخم کرد.

دلیلش؟

_خب چرا توی جمعی حاضر بشیم که کسی و نمی شناسیم.

_ببین دیلان، الان فکر میکنی مریم پارتی راه انداخته و یه تولد با سور و ساز در راهه! از این خبرا نیست، یه جمع کاملاً خانوادگی و سنگین و در عین حال پرشور... مریم خیلی دانا رو دوس داره و اصرار کرد حتما بیاد. دانا رو می برم چون خودشم دوس داره بیاد، تو هم خودت می دونی.

از جایم بلند شدم و با لبخند پرحرصی زمزمه کردم:

_خودت می دونی، یعنی نیا!

_تعبیرت از هرچیزی بده...

نرگس وارد شد و با دیدن صورت عصبی آروین لبخندش جمع شد.

دانا تک خنده ای کرد.

_بیار ابجی نرگس هلاک شدم. عصبانیت داداش هم

بخاطر سر تق بازی های دیلانه!

چیزی نگفتم و دوباره نشستم.

_من نمیام ممنونم آقای آریایی... ان شاء الله

صدوبیست ساله بشن.

اصلا به حرفم توجه نکرد. دانا رو کرد به آروین و با شوق سوال کرد:

_داداش میدونستی چرا وقتی یکی تولدش می‌گیم صدوبیست ساله بشی؟

آروین جدی نگاهش کرد.

_نه چرا؟

_توی دوران هخامنشیان، سال کیبسه وجود نداشته و این روز رو هر چهار سال ذخیره می کردند و بعد صدوبیست سال می شد یک ماه، یعنی هر صدوبیست سال، یک سال سیزده ماهه داشتن. توی این ماه هیچ کس کار نمی کرد و با پول حکومت جشن و سرور به پا می کردند. حالا از همون قدیم یک آرزوی زیبا بوده و همه دوس داشتن اون یک ماه و تجربه کنن، برای همین دعا می کردن همه صدوبیست ساله بشن. این حرف از قدیم تا الان با مردم اومده. ابرو هایش را بالا انداخت.

_جالب بود!

[10.04.21 21:43]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۳۰

❧رویا_احمدیان

نرگس دستی به شانه‌ام زد و موبایلش را سمت
گرفت. با دیدن اس ام اسی که از طرف پدرام بود
انگار آب یخ رویم می ریزند.

(فکر کنم به دیلان نگفتین من زنگ زدم، یا گفتین و
داره خودش و ازم مخفی میکنه.. هرچی که باشه،
میام و حال هردوتاتون رو میگیرم. اینو حتما بگی به
دیلان که همین روزاست ببینیم همو، خیلی دلتنگشم.
مخصوصا دلتنگ نگاه ترسیده اش...)

آب دهانم را قورت دادم و زیر چشمی به نرگس نگاه
کردم. نرگس هم انگار ترسیده بود. هر آدم کله خر و
نفهمی روی این کره خاکی است، باید عاشق من
بشود!

من نگاهم به پدرام فقط یک دوست بود و از وقتی
فهمیده‌ام حسش نسبت به من تغییر کرده است، کلاً
حس صمیمیت و راحتی ندارم.

از بیرون آمدن با نازیلا پشیمان نبودم چون دختر
شلوغ و پر نشاطی بود ولی خب طرز لباس پوشیدنش
کمی من را معذب می کرد.

ضربه آرامی به کمرم زد.

چی شدی تو؟!

لبخند زدم.

قرار بود بریم کتابخونه.

با صدای بلند مثل همیشه قهقهه زد.

_انتظار داشتی من با این ریخت و قیافه ببرمت
کتابخونه؟ به من میاد تو عمرم یه کتاب و تا آخر
خونده باشم؟!_

_اخه من گفتم کتابخونه و تو هم خیلی استقبال کردی
اون روز!

تيله هاى آبی و درشتش را در حدقه چرخاند.

_یکم دروغگوی خوبی هستم.

چیزی نگفتم که با اشتیاق بحث را به جای دیگر
کشاند.

_میخوام ببرمت یه جای خیلی خفن، ولی الان خیلی
زوده و از ساعت نه شب شروع میشه. تا کی
می‌تونی بیرون باشی؟

_من تا هشت و نیم هستم، بعدش دانا میاد خونه.

_از دانا اجازه میگیری واسه بیرون اومدن!

از نگاه تحقیر آمیزش خیلی بدم آمد. برای اینکه کم
نیاورم لبخند زدم و خیلی عادی جوابش را دادم:

_نه... فقط این هفته نمی‌تونم تا دیروقت بیرون باشم
کار دارم. هفته بعد، آخر هفته باهم میریم.
لبخندش کش آمد.

_خیلیم عالی... مطمئنم بچه‌ها ازت خوششون میاد،
پس حیفه عجله‌ای بریم.

هیچ حرفی نزدِم. فکرَم درگیر بود، عجب حرف
 احمقانه‌ای زدم! حالا هفته دیگر من چطور تا دیر
 وقت بیرون بمانم؟ آنهم با نازیلائی که دانا تا سرحد
 مرگ ازش متنفّر است.

بالاخره ساعت نه و چهل دقیقه نازیلا رضایت داد که
 به خانه برویم. خوب است گفتم باید زود برگردم! انقد
 خرید کرده بود که مجبور شدیم با تاکسی برگردیم. دم
 در خانه با عجله خداحافظی کردم و خودم را به خانه
 رساندم. شانس آوردم عمه دم پنجره نبود و من را
 ندید، وگرنه حتما تیکه بزرگه ام گوشم بود.

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۱

✍رویا_احمدیان

همینکه در خانه را باز کردم، با قیافه عصبی دانا و
آروین رو به رو شدم. لبخند بزرگ و ترسیده‌ای روی
لباتم نشاند.

آروین ابروهایش را بالا داد.

__ هوا رو دیدی؟ تاریکه... ساعت و دیدی؟ ده و شش
دقیقه شب! چه خبرته؟!

__ سلام...

دانا اخم کرد.

__ ابجی این چه وضعیتی؟ این دختره کیه که باهاش
بیرون میری و تا این وقت شب نمیای... گوشه‌ی چیزی
هم همراهت نبود ازت خبر داشته باشیم.

__ خب خیلی دیر نشده که!

آروین با خشم داد زد:

__ دیر نشده؟! فکر می‌کنی کجایی دقیقا؟ تو یه شهر
درندشت، یه شهر غریب، با یه دختر مثل نازیلا تا ده
بیرون بودی!

__ ببخشید ولی آروین تو هیچ کاره منی! تا هروقت
بخوام بیرون میمونم و مجبور نیستم به تو جوابی
پس بدم.

دانا پرصدا و خشم الود نفس عمیق کشید.

_ابجی نگرانت بود. به منم ربطی نداره؟! درسته ازت کوچیک ترم، ولی خب من و تو قرار بود هر دمون مواظب هم باشیم.

آروین نفس عمیقی کشید و شروع کرد در خانه قدم زدن.

_حواسم به ساعت نبود، قول میدم تکرار نشه.

آروین چپ چپ نگاهم کرد. دانا اما با قدم های محکم نزدیکم شد و تند بغلم کرد.

_نگرانت شدم، این شهر برای ما بزرگه، خیلی بزرگ...

و کاش همان شب معنی حرف بردارم را درک می کردم، کاش به بزرگ بودن و هولناک بودن این شهر ایمان می آوردم!

آروین خدا حافظی کرد ولی قبل از رفتنش خیلی جدی نگاهم کرد.

_فردا کارت دارم، خیلی چیزا هست که باید بدونی.

سر تکان دادم و لبخند زدم. نگاه او اما جدی بود و لبانش هنوز هم از شدت حرص قفل هم بود. دانا از

خستگی بعد از رفتن آروین زود خوابید. من اما ذهنم
خیلی درگیر بود. از طرفی نگران پدرام و پیام
تهدیدآمیزی که هر روز برای نرگس می فرستاد بودم،
از طرفی هم دلم برای چیزی که نمی دانستم، شور می
زد!

از این حالت همیشه متنفر بودم، یعنی چه اتفاق هنوز
رخ نداده دل من به تکاپو می افتد...

داشتم جلوی گاز آشپزخانه آهنگ می خواندم و در
همان حال سیب زمینی سرخ می کردم.
صدایم را پس کله ام انداخته بودم.
کنار تخت میخوابم مگر هوا که بند آمد نفس
کشیدنم باشم

تو روز میشوی هر شب و صبح میشوی هر روز تو
خواب راحتی داری

خیال بافیت بد نیست خیال کن که خواهی رفت

همین که رفتی و مردم تلاش کن که برگردی

و در کمال خونسردی مرا به خاک بسپاری

زیاد یاره میگویم گره بزن زبانه را زیاد از تو مینوشم
بگیر استکانم را

"مریض حالی از محسن چاوشی"

با صدای در خانه ساکت شدم. تندى روسرى ام را
روى سرم انداختم و بعد از خاموش کردن زیر غذا
رفتم تا در را باز کنم. آروین بود. با دیدنش ابروهام
از تعجب بالا پرید.

اخم کرد و جدی جواب نگاه سوالی ام را داد:
_باهات حرف داشتم، گفتم ساعتی که دانا خونه نیست
بیام.

[10.04.21 21:44]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۳۲

❀رویا_احمدیان

سری تکان دادم و از جلوی در کنار رفتم.
_بیا بشین...

دنبالش راه افتادم و مبل مقابلش نشستم.
_دیروز خیلی نگرانت شدم.

_می دونم کارم زشت بود ولی خب جوری برخورد
کرد که نتونستم زودتر پیام.

_نازیلا دختری نیست که به درد دوستی با تو
بخوره.. من نمیگم آدم بدیه، ولی در حد تو نیست.
_یعنی من پایینم؟

در حد کسی نبودن، کاری به اینکه کی بالاتر و کی پایین تره نداره. برخوردش، طرز لباس پوشیدنش، حرف زدنش، خانواده اش، هیچ کدوم به درد تو نمیخوره. این یعنی توی یه سطح و طبقه نیستین، یعنی در حد هم نیستین.

دوستای من و تو تعیین میکنی اون وقت؟

دارم راهنمایت میکنم، چون دوس ندارم فردا مشکلی برات پیش بیاد همین.

مشکلی پیش نیومده و نمیداد.

تازه پا توی این شهر گذاشتی... نازیلا آدمی نیست که تو بتونی توی جمع دوستا و یا حتی خانواده اش حضور پیدا کنی.

چرا قفلی ز دین روی نازیلا بیچاره؟!

چون نمیخوام به راهی که نباید کشیده بشی.

مگه نازیلا راه بدی و داره میره؟ شناختی ازش داری که اینجوری قضاوتش میکنی!

من کسی و قضاوت نکردم. خوب و بد بودن راه زندگی هرکسی و هم خودش تعیین میکنه نه من و تو! ولی شناخت کامل از خانواده تو دارم، نمیخوام

مسیرت از خانواده و آداب و رسوم و خط قرمزهای
خانوادگیت جدا بشه.

_الان چی میگی آروین؟ مشکل تو و دانا فقط
نازیلاست؟! یه دوست پیدا کردم راه به راه ایراد
میگیرید.

_اینا ایراد نیست، اینا دلسوزی و راهنماییه. چون
نمیخواهیم اذیت بشی داریم میگیم با این دختره نگرد!
_می گردم و کسی هم حرفی نمیتونه بزنه.

_دیلان اینجوری نکن. مشکل تو الان چیه؟ نازیلا رو
چند روزه میشناسی، اجازه نده همچین آدمی بتونه
درمورد تو نظر بده، اجازه نده بتونه تغییرت بده لطفا.

حرفهای نازیلا و مسخره کردن رفتار و پوششتم یادم
می آید ولی باز هم با سر تقی لب زدم:

_نه اون همچنین آدمیه و نه من به هرکسی همچنین
اجازه ای میدم.

_چون مهمی اومدم و دارم باهات حرف میزنم.

_لطف کردی..

_داری لجبازی میکنی، ولی چون دیدم دانا چقدر
ناراحت بود برای حرف زدن باهات مسمم شدم. توی

یه محیط خیلی بزرگ تر از چیزی که توش بزرگ
شدی پا گذاشتی... دیگه خبری از اون آدمای ساده و
بی شیله پیله دورت نیست، اینجا بیشتر آدما فقط و
فقط پی منفعت خودشونن.

_نازیلا میتونه چه نفعی از من ببره مثلاً!؟

_من الان کاری به نازیلا ندارم، کلی دارم بهت میگم.
نازیلا هم یه روز میفهمی چرا گفتم به درد تو
نمیخوره. فردا روز که پا گذاشتی توی جامعه و با
فرهنگ این مردم آشنا شدی، خوب و بد و که
شناختی میفهمی نازیلا چقدر با تو فرق داره.
_نازیلا فقط دوست منه.

_یعنی میگی نمیتونه تاثیر بذاره رو زندگی و
رفتارت؟

_آره.

پوف کشید.

_یه روز میفهمی چقدر تاثیر منفی گذاشته. شب با
دانا بیا... ببین من میخوام تو توی چه جمعی و با چه
آدمهایی رشد کنی.

_چون خانواده کسی هستن که میخوای باهاش
ازدواج کنی داری اینجوری درموردشون حرف
میزنی!

[10.04.21 21:44]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۳۳
🌸رویا_احمدیان

_چون همچنین خانواده ای هستن مشتاق شدم
باهاشون وصلت کنم.
لبخند زدم و سکوت کردم.
از جایش بلند شد.
_من میرم، نداشتی حرف بزنم.
_حرفی مونده بود؟
_نمی دونم شاید خیلی حرفا مونده بود.

__اون وقت من چی گفتم که منصرف شدی؟

آه کشید و بدون اینکه جواب سوالم را بدهد، از خانه خارج شد. شانه ای بالا انداختم و به طرف اتاق خواب رفتم تا ببینم لباس مناسبی برای شب دارم یا نه!

از حضور در جمع خانواده مریم هیچ معذب نبودم، خیلی هم حس خوبی داشتم. پدر مریم از آن آدمهای با سواد و با تجربه بود، مادرش هم زن مهربانی بود. انتظار داشتم مریم همان دختری باشد که آن روز در کافه با آروین دیدیمش، ولی چهره خیلی زیباتر و دلنشین تری داشت. خیلی صمیمانه با من و دانا برخورد می کرد. حس میکنم کمی از سر آروین زیادی است این دختر!

پدر مریم که همه طاهر خان صدایش می زدند رو کرد به طرف آروین و با لبخند دلنشینی گفت:

_باباجان مریم درمورد سفرش چیزی بهت نگفته
هنوز؟

آروین زبانی بر لبش کشید و نیم نگاهی روانه ما کرد
و دوباره به پدر مریم چشم دوخت.

_چه سفری؟

_حدس می زدم هنوز نگفته باشه. اشکال نداره
پسرم، میگه خودش...

مریم رفته بود تا در را باز کند. انگار بجز ما سه نفر
مهمان دیگری هم داشتند. رعنا خانم مادر مریم کنارم
نشست.

_خیلی خوش اومدی دخترم، آقا آروین تعریفتون و
خیلی کرده بود.

لبخند زدم.

_ممنونم لطف داره آروین...

مریم با لبخند عریضی وارد شد. نگاه سوالی من را
که دید خودش لب زد:

_آروین ازم خواست بخاطر اینکه تو و دانا راحت
باشین مهمون دیگه ای دعوت نکنم و منم چون خیلی
مشتاق دیدن تو بودم و دانا رو هم خیلی دوس داشتم،

امشب و اختصاص دادم به بودن با شما... الانم دختر
خاله ام بود یه کاری داشت.

آروین چهره اش از بعد حرف طاهر خان بهم ریخته
بود. مریم با لبخند مخاطب قرارش داد:

_ آروین آقای ملکی اومد پیشت امروز؟
_ آره.

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۴

🌸رویا_احمدیان

دانا از جایش بلند شد و کنار من آمد.

_خوبی دیلان؟

_آره.. چیزی شده؟

_نه ولی الان داداش سیروان خبر داد که تو راهن با
ابجی...

ذوق زده نگاهش کردم.

_چه خوب!

چشمان او هم برق می زد. پدر مریم عینکش را به
چشمش زد و با لبخند گفت:

_دانا جان این دختر این روزا قید آروین و زده همش
از تو تعریف می کنه.

دانا لبخند خجولی بر لب آورد.

_خیلی لطف دارن به من ابجی مریم.

_دانا شنیدم علاقه زیادی به غزلیات داری... تا چه حد
اطلاعات داری؟

دانا همان ژست همیشگی و پر اعتمادش را به خود
گرفت و جواب داد:

_غزل یه کلمه عربیه که ترجمه فارسیش به معنای
عاشقی کردن، عشق بازی و حدیث عشق هستش.

معمولا 5 تا 14 بیت داره.. شاعر توی بیت آخر اسم
شعری یا تخلص خودش و میاره و بهترین و مهم

ترین بیتش هم بیت الغزل یا شاه بیت هست. درمورد
تاریخ و شاعرانش هم بگم؟

_نه پسرم. فقط کی غزل و به اوج رسوند؟
من لبخند زدم و ناخودآگاه جواب دادم:

_حافظ...

چشمان طاهر خان برق زد.

_فردا میام دنبالت دانا، می برمت یه جایی که مطمئنم
خیلی خوشت میاد.. دیلان جان تو هم وقت داشتی بیا
دخترم.

من و دانا همزمان تشکر کردیم. اینبار صدایش را بلند
کرد و روبه آشپزخانه گفت:

_رنا خانم شام حاضر شد؟
مریم با خنده بلند شد.

_بابام غرق حرف زدن با دیلان و دانا یادش رفت
سراغ شام و بگیره.. شام حاضره بفرمایید.

طاهر خان بلند شد و آروین و دانا هم به دنبالش،
مریم کنار آمد.

_دیلان می دونی چرا آروین یهویی ناراحت شد؟

_ نمی دونم فکر کنم با پدرتون حرف زد.

_ اومدم تو ف

قیافه اش گرفته بود... فرصتم نشد ازش بپرسم.

شانه ای بالا انداختم و باهم وارد آشپزخانه شدیم.
ظاهر خان کمی از سوپ را خورد و رو به رعنا خانم کرد.

_ خانم مثل همیشه عالی...

آروین بی حوصله به طرف مریم برگشت و بدون توجه به لبخند جمع جدی گفت:

_ مریم میخوای بری جایی مسافرت؟

مریم قاشقی که دستش بود را توی کاسه سوپش گذاشت.

_ داداشم یه مشکلی براش پیش اومده، هفته دیگه بلیط گرفتم برم اتریش..

_ الان من باید خبر دار بشم؟؟ اونم از دهن پدرت بشنوم؟

ظاهر خان روی دست آروین زد.

_ الان نه جای این بحثه، نه وقتش...

آروین نفس عمیقی کشید و سر تکان داد. انگار
زیادی این پنهان کاری بی دلیل مریم به مزاجش بد
آمده!

طاهر خان نشسته بود و با دانا مشغول خواندن دیوان
سعدی بودند. رعنا خانم هم داشت به من بافتنی یاد
می داد. آروین اخم کرده مشغول گوشه ای بود.
مریم هم انگار این رفتار آروین ناراحتش کرده بود که
گوشه ای تنها نشسته بود و با روسری اش بازی می
کرد. طاهر خان رعنا خانم را صدا زد. نگاه همه به
طرفش برگشت.

[10.04.21 21:44]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۳۵

❀رویا_احمدیان

آرام خندید.

_فقط رعنا رو میخواستم.

با این حرفش همه خجالت زده نگاه گرفتیم.

_رعنا جان اون دفترچه قدیمی یادداشت های من و
میاری بی زحمت...

چقدر احترام و عزت این خانواده به دلم نشسته بود.

چند بار خودم را در آینه نگاه کردم و با بی میلی به
نازیلا گفتم:

_من با این بیرون نمیام!

_وای ولمون کن... چشه مگه؟؟

_الان پام و از همین اتاق بذارم بیرون دلان
میکشتم!

_تا کی خواهرت اینجا می‌مونه؟

_تا دو سه روز دیگه.. چرا؟

_اینجایی که من میخوام ببرمت با این عبا های خودت
نمیشه دیلان! من می برمت توی یه جمع جوانانه و
امروزی، دوس ندارم مسخرهات کنن. وقتی خواهرت
برگشت خبر بده پیام دنبالت یه روز بریم باهم. قول
میدم جاییه که بهت خوش بگذره.

_ببخشید نازیلا، خانواده من خیلی روی این چیزا
حساسن.

_یعنی نمیای؟

چشمان نا امید و شماتت گرش وادارم می کند که
حرفی برخلاف خواسته قلبی ام بگویم.

_نه میام ولی بعد از رفتن دِلان..

لبخند زد و نگاه خوش رنگش برق زد.

_پس من برم، خودت خبرم کن.

لبخند زدم و بعد از عوض کردن لباسهایم نازیلا را
روانه کردم.

دلان با لبخند عکس سونوگرافی اش را به طرفم
گرفت.

با ذوق از دستش گرفتم.

_وای دلان خیلی بدی منو نبردی با خودت!

_صبح صدات زدم بیدار نشدی دیونه چکار می کردم
خب...

لب برچیدم و شانه بالا انداختم. داداش سیروان در
حالی که از اتاق خارج می شد و با حوله داشت
صورتش را خشک می کرد لب زد:

_امشب خونه آروین دعوتیم.

_دانا و دیلان هم؟ یا فقط من و تو؟

_نه حتی عمه خانمتم دعوت کردن.

دلان لبخند زد.

_چقدر این پسر و دوس دارم من و چه حیف شد که
زندگیش از هم پاشید.

با کنجکاوی به طرف دلان برگشتم.

_چرا چی شده مگه؟!

_از نامزدش جدا شد.

_دوس دخترش بود نه نامزد!

_همچنین رابطه رسمی و معقولانه ای نامزدی محسوب میشه.

_وقتی خانواده خودش خبر نداشتن چه نامزدی.

_مسئله اینه نگاه خانواده آروین به قضیه روشن فکرانه نبود و منعش می کردن. میگفتن یا باید حتما ازدواج کنید یا تمومش کنید. اجازه شناخت نمی دادن.

_چی بگم. الاتم که اجازه شناخت داشتن مریم خانم گذاشت رفت.

_به هر حال این آروین بوده که شروع کننده بحث بوده و بی انصافیه بگیم مقصر مریمه، چون اصلا قضیه خیلی مهم نبوده.

داداش سیروان کنار دلان نشست.

_بیشتر جدایی ها سر چیزای جزئی و به ظاهر کم اهمیت رخ میده خانم. چیزایی که حس می کنیم مهم نیستن و طرف و ناراحت نمی کنن، چیزایی که در نگاه اول بی ارزش و کوچیک هستن ولی سازنده یک رابطه و یک زندگی هستن.

[10.04.21 21:44]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۳۶
❀رویا_احمدیان

دلان سری تکان می دهد.
_حیف نیست آخه سیروان؟
_حیف نیست، آدم باید هر چیزی و جدی بگیره،
کوچیک و بزرگ نداره. وقتی همچنین چیزی یه
رابطه رو از هم می پاشه یعنی مهمه..
از جایم بلند شدم.
_تا شما پندهای زندگیتون و میدین بهم، من برم با
نرگس تا بازار.
دلان از جایش بلند شد.
_منم میام منم میام.

خندیدم.

_بیا مامانی..

دستش را پشت سرم روی دیوار گذاشت.

_بخاطر تو مریم و ول کردم.

چشمانم درشت شد. سر بلند کردم و نگاهم به چشمان جدی اش دوخته شد. جدی بود، از هر زمان جدی تر!

_آ.. آروین

چشم بست.

_دیلان من به مریم گفتم که تو رو میخوام.

_من مگه کالام منو میخوای؟! لطفا اینجوری نکن.

_مشکلت چیه؟ پدرام و دوس داری هنوز؟

_من هیچ وقت پدرام و اونجوری که تو فکر می کنی دوس نداشتم.

کلافه دستی به صورتش کشید.

_من به مریم گفتم نمی خوام نه اون و نه من تنها بخاطر دلایل عقلانی و صرفا بخاطر اینکه هم و خوب

درک می‌کنیم باهم ازدواج کنیم. دیلان من بخاطر تو
نخواستم با مریم ازدواج کنم.

اشک در چشمانم حلقه زد.

_داری گردن من میندازی، من هیچ رفتاری که بخواد
به تو بگه ازت خوشم میاد یا دارم بهت نخ میدم از
خودم نشون ندادم که میگی بخاطر من!

_نفهم میگم چون از تو خوشم اومد نخواستم از
دستت بدم.

_من.. من نمی‌خوام.

_چرا؟!

_دروغ نمیگم بهت آروین، من همچین دیدی به تو
ندارم.

چشمانش را در نگاهم قفل کرد.

_دیلان پشیمون میشی... خیلی چیزا رو زیر پا
گذاشتم که پیام و اینارو به تو بگم.

نفس عمیقی کشیدم.

_محکومم بگم آره؟

_محکوم نیستی، ولی پشیمون میشی از نه گفتن.

پوزخند زدم.

_همین از خود مچکر بودن و اعتماد به نفس کاذبیت
کاری میکنه به چشم نیای!

بی حرف پشت کرد و رفت. اصلا انگار جوابم برایش
مهم نبود! نفس عمیقی کشیدم و ناخودآگاه زیر لب
زمزمه کردم:

_احمق!

به طرف دستشویی رفتم تا آبی به سر و صورتم
بزنم. چیزی در وجودم تکان خورده بود. این حال
اذیتم می کرد، دوس نداشتم به هیچ وجه روی رفتار
آروین دقیق شوم! دوس نداشتم این حس پشیمانی که
از همین حال در جانم وول می خورد را بچشم.. ترس
داشتم، واقعا ترس از پشیمانی داشتم.

من چطور می توانستم با آن طرز حرف زدنش جواب
مثبت بدهم، اصلا جواب مثبت مگر قرار بود بدهم؟!!

وارد جمع شدم. نگاهم بدون اینکه من هیچ کنترلی
رویش داشته باشم به طرف آروین رفت. اخم کرده و
جدی داشت با داداش سیروان حرف می زد. کنار
نرگس نشستم.

برگشت به طرفم و با نگرانی پرسید:

_چرا رنگت پریده عزیزم؟

همه به طرفم برگشتند ولی آروین حتی نیم نگاهی هم روانه ام نمی کند.

آب دهان قورت دادم.

_خوبم من...

دانا با اخم بلند شد و نزدیکم آمد.

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۷

🌸رویا_احمدیان

_ ابجی نرگس یه لحظه پا میشی من با دیلان یکم حرف دارم.

دانا همینکه کنارم نشست آرام گفت:

_ چون به داداش آروین اعتماد داشتم اجازه دادم باهات حرف بزنه، ولی می دونم نتونسته حرفش و اونجوری که باید بزنه. دوس ندارم نه تو و نه اون اذیت بشین، پس از این به بعد کاری میکنم زیاد باهم برخورد نداشته باشین.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و تنها توانستم آرام زمزمه کنم:

_ ممنونم ازت.

لبخند زد و سر جای قبلی اش برگشت. امیدوار بودم با ندیدنش همه میز حل بشود.

ما آدم ها گاهی خودمان را دقیقا جایی که نمی دانیم گم می کنیم. دقیقا لحظه ای که انتظارش را نداریم اجازه می دهیم کسی دست به تغییر مان بزند!

اینکه هر روز دارم با نازیلا بیرون می روم، هر روز یک تکه از لباسهایم کم می شود، هر روز مانتوهایم کوتاه و کوتاه تر می شود و روسری ام هر دفعه کمی عقب تر می رود.

می دانید شاید این چیزهایی که برای من سخت باشد برای بقیه پیش پا افتاده و بی اهمیت باشد. ولی آدم وقتی می خواهد خودش نباشد تنها برای اینکه هم رنگ بقیه شود، تنها برای اینکه مورد تمسخر قرار نگیرد، جانش در عذاب است.

نمی دانم شاید آدمی هم که در یک خانواده آزاد بزرگ شده باشد بخواد خودش را محدود کند همینقدر عذاب آور باشد!

با حرص رژ لبم را پاک کردم و از پشت آینه بلند شدم.

تمام لباسهایی که کادوی نازیلا بود را در یک کیسه زباله انداختم و توی سطل آشغال گذاشتم.

تلفن خانه زنگ می خورد. چون نزدیک بودم زود جواب دادم.

_بله؟

صدای گرم و زنانه ای در گوشم نشست.

_سلام دیلان جان خوبی؟

سکوتم را که دید، خودش را معرفی کرد.

_مریم.

آبروهایم بالا پرید.

_سلام مریم خانم ممنونم شما خوبی؟

_ممنونم عزیزم. دیلان جان خبری از آروین داری؟

_مریم خانم دانا یه هفته از طرف باشگاه رفته اردو،

منم توی این یک هفته ندیدم آروینو... اتفاقی افتاده؟

_نه گلم ممنونم. رفتم دفترش نبود نگران شدم.

روزت خوش خوشحال شدم.

_همچنین روزتون خوش.

شانه ای بالا انداختم و بعد از برداشتن شالم پله هارا

بالا رفتم و خودم را به خانه عمه رساندم. از وقتی

آروین رفته بود خانه عمه می ماندم.

همینکه وارد خانه شدم چشمانم با چیزی که دیدم گرد شد. نرگس گوشه ای از هال نشسته بود و یک طرف صورتش کاملاً قرمز و کبود شده بود.

چی شده؟!_

نگاهم کرد و چشمان زیبایش بارانی تر می شود.

پدرام!_

زانوهایم خم می شود.

نرگس، نرگس پدرام چکار کرده گلم؟!_

اشکهای منم ناخودآگاه سرازیر می شوند. چانه اش می لرزد.

تهدید کرد، همش ازم آدرس تورو خواست، همش شمارتو خواست، شماره رو چند روز خاموش کردم. اومد دیلان اومده اینجا... دیروز که تو با نازیلا بیرون بودی اومد.

از حرص و عصبانیت نمی دانم چکار کنم. سر نرگس داد می زنم:

نرگس چکارت کرده پدرام اینو بگو_

اومد سر راهم، بازم آدرس و نشونی از تو ندادم. امروز توی کوچه ی بغل نمایشگاه گیرم آورد، زد

منو... خیلی زد دیلان.. بازم تهدید کرد! اینبار اگه
تهدیدش عملی بشه، بدبخت میشم.
دستان لرزانم را جلو بردم.
_گوشیت و بده، با همون سیمکارت قبلی که بهش
زنگ بزنم.

[10.04.21 21:44]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۳۸
❀رویا_احمدیان

دستی به صورتش کشید و از جایش بلند شد. چند
دقیقه بعد گوشی در دست از اتاق بیرون آمد. خدا
لعنت کند پدرام خدا لعنت کند! یک مصیبت جدید
شروع شد.

شماره اش را حفظ بودم و زود گرفتم. نرگس با همان
فن فن کردن دوباره سر جایش نشست.
پوف کشیدم.

_ عمه ندیدت؟

_ نه هنوز... چی بگم بهش؟

با جواب دادن پدرام نتوانستم جواب سوال نرگس را
بدهم.

_ چیه نرگس خوشگله خیلی اوخ شدی؟ گفتی به
دیلان؟

این روی پدرام را ندیده بودم و چقدر برای دیدگاه و
باور پاک خودم متأسف بودم.

_ دیلانم.

انگار خودش را می بازد که چند ثانیه طولانی سکوت
کرد!

_ سلام خوبی دیلان؟

_ حال خوب واسمون گذاشتی مگه! این چه کاریه با
نرگس کردی؟ تو انقد نفوذ داشتی که بتونی توی یک
هفته خونه عمه منو پیدا کنی و تمام رفت و آمدهای
دختر عمه منو زیر نظر بگیری و یه جای خلوت

گیرش بیاری، بعد نتونستی منو پیدا کنی؟ روانی فکر
میکنی من نفهم؟؟

_من نمی تونستم به خودت نزدیک بشم.

_نه هنوز آدم خوار نشدم می تونستی! فردا می
بینمت. پدرام دور و بر نرگس نگرد.

_باشه گلم. کجا بیام؟

چشم بستم.

_فردا بهت میگم.

_شماره خودت و بده.

دانا قبل از رفتنش به اردو برایم گوشی و سیمکارت
گرفته بود ولی خط خودم را حفظ نبودم.

_زنگ میزنم فردا بهت. همون فردا بگو دردتو...

تماس را قطع کردم. انگار پدرام هم این روی عاصی
و بی پروای من را ندیده بود و برایش تازگی داشت!

نزدیک نرگس رفتم و درحالی که از شدت عمیق بودن
کبودی گونه اش صورتم در هم رفته بود دستش را
گرفتم.

پاشو ببینم با کرم پودری چیزی یکم محوش
می‌کنیم.

"آروین"

برای اولین بار است که اسم دیلان روی صفحه
گوشی ام میفتد. لبخند کم رنگی گوشه لبم را گرفت و
با کمی مکث تماس را جواب دادم:
_بله؟

_سلام.. میخواستم یه چیزی و بهت بگم.
_بگو

_با مریم خانم هنوزم در ارتباطی؟
سؤالش کمی برایم غیره منتظره بود.
_آره چطور مگه؟!

_به من زنگ زد و گفت که ازت خبری دارم؟ به من
چرا؟! چرا باید از من بپرسه!

_خودم بهش زنگ میزنم، بخاطر اینکه من و دانا
 همیشه از هم خبر داریم از تو پرسیده.
 _میگی در ارتباطی هنوز باهاش که!
 _اینم یک سری مسائل شخصی بین من و نامزدمه.
 هول زده سوال کرد.
 _بازم نامزد کردین؟
 لب گزیدم تا نخندم.
 _کارت همین بود دیلان؟
 _آره خب گفتم بهش زنگ بزنی.
 _فهمیدم برگشته، زنگ میزدم خودم. خداحافظ
 تماس را قطع کردم.
 _مونده قشنگ دلت تکون بخوره دیلان خانم!
 نفس عمیقی کشیدم و سر پرونده ام برگشتم. ابروهایم
 بالا پرید.

[10.04.21 21:44]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۳۹

✿رویا_احمدیان

با جدیت ادامه اش را خواندم.
باید در موردش حتما با مریم حتما صحبت می کردم.

"دیلان"

آخرین لباس را هم در کمد گذاشتم و به طرف عمه
برگشتم.

-نرگس بهتره؟

-بهتره دخترم، نمی دونم کدوم از خدا بی خبری
اینجوری زده بودش.. دزدا هم خطرناکتر شدن به
والله!

آه کشیدم و حرفی نزد. مجبور شدیم به عمه بگوییم
 دزد بوده و خواسته کیف نرگس را بدزدد و وقتی
 نرگس خواسته ممانعت کند اینگونه کتکش زده‌است.
 عمه دست روی زانویش گذاشت و به کمکش از جا
 بلند شد.

_من برم بالا دخترم، امشب دانا میاد؟

_آره عمه جون... عمه میشه من 10 دقیقه برم
 بیرون؟

_برو مادر ولی تورو به خدات مواظب خودت باش،
 نرگس نیست بفرستم باهم برید حواست به خودت
 باشه.

_جای دور و یا خلوتی نمیرم، زودی میام.

لبخند زد و با قدم های آرامی خانه را ترک کرد.
 گوشیم را برداشتم و به پدرام گفتم که سر کوچه
 می بینمش. زود بلند شدم و مانتو و شالی برداشتم و
 خودم را سر کوچه رساندم.

دو دقیقه ای منتظر ماندم تا پدرام رسید. سلام کرد که
 تنها با سر تکان دادن جوابش را دادم.
 -کارت و بگو پدرام، چی می خوای!؟

-من چیز خاصی نخواستم ازت... فقط نمی‌خوام خودت و پنهون کنی ازم.

-تو بخاطر اینکه من خودم و پنهون کردم زدی نرگس و لت و پار کردی اون وقت! خودم گاو بودم نیومدی با خودم حرف بزنی.. تو که آدرس اینجارو داشتی، من از نرگس بیشتر که بیرون میام، چرا نیومدی با خودم حرف بزنی پدرام؟

-تو نمی‌خواستی با من حرف بزنی.

-نمی‌خواستم ولی می‌اومد سر راهم بی جواب نمی‌موندی! چرا باید نرگس و تهدید کنی، چرا باید بزنیش آخه!

سر پایین انداخت.

-نمی‌دونم، حرف زد هی حرف زد منم عصبانی شدم خب... من کلی با نرگس حرف زدم همش می‌گفت من برای تو خطر ناکم، می‌گفت آدم خوبی نیستم و تو حیفی. باشه من خوب نیستم ولی بدی کردم به تو؟

-نه همیشه خوبی نسیب من شده ولی بازم وقتی افراد خانواده‌ام دوستی من و با تو منع می‌کنن من نمی‌تونم باهات در ارتباط باشم. وقتی داری به عزیزانم صدمه می‌زنی به من بدی می‌کنی.

- دوستی نمی‌خوام، من عاشقتم.
- من فقط می‌تونم برات یه دوست ساده باشم همین.
- اونوقت من خطرناک میشم واقعا.
- اشک در چشمانم لانه کرد.
- همیشه خوب بودی واسه من، دیدی که بهت دارم و بهم نریز لطفاً...
- چرا منو نمی‌خواهی؟
- من نه تورو، هیچ رابطه عاشقانه‌ای و نمی‌خوام.
- پدرام من اومدم اینجا که خودم و پیدا کنم نه اینکه بدتر گم کنم. من اومدم دنبال آرزو ها و اهدافم.
- پوزخند زد.
- اونوقت اهداف و آرزو هات شده گشتن با یه عده بی سر و پا!

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۴۰

❧رویا_احمدیان

-درست صحبت کن. هرچی که باشه دنبال عشق و عاشقی و گیر افتادن تو احساساتم نیستم.

-من این چیزا حالیم نیست، هروقت زنگ زدم جواب میدی، هروقت خواستم ببینمت هم میای، تموم شد.

-پدرام می‌خوای به چی بررسی آخه؟

-یه سوال و ده بار تکرار نکن سر جدت، میخوام به تو برسم به تو... تموم شد؟ تو جرأت داری فقط یکبار جوابمو نده بین چجوری روزگارت و سیاه میکنم.

لب باز کردم حرف بزنم که تلفن همراهم زنگ خورد.
با دیدن اسم آروین با اخم جواب دادم:
-بله؟

-دیلان به والله فقط 2 دقیقه دیگه پیش اون پدرسگ بمونی میام اونجا، اون وقت باید نعشت و از تو خیابون جمع کنه!

-تو... تو کجایی؟

-بیا خونه زر زن.

کلافه گوشی را کف دست آزادم کوبیدم.

-من الان باید برم، لطفا دست از سرم بردار یا بذار
همون دوستای قدیمی و همراز بمونیم.

-زنگ میزنم بهت.

این را گفت و با قدم های بلندی کوچه را ترک کرد.
خدایا خودت به من صبر بده. زود خودم را به خانه
رساندم. با دیدن کفش های آروین و دانا توی راهرو
قلبم روی دور هزار می کوبد. اگر دانا من و پدرام را
باهم دیده باشد چه؟!

با هر جان کندی بود در را باز کردم و وارد خانه
شدم. همان لحظه آروین هم با عجله خواست به طرف
در بیایید که با دیدن من نفس آسوده ای کشید. زیر
لب طعنه زد:

-تو دو دقیقه تونستید بساط عاشقانه هاتون و جمع
کنید، خوبه قسر در رفتین!

-بین من و پدرام جزیه رفاقت ساده چیزی نیست.

-برو دعا کن به جون من که نداشتم دانا تو رو با اون
بی غیرت ببینه. آخه کم عقل نفهم سر کوچه باهاش
حرف می زنی؟ جا بهتر نبود واسه آبرو ریزی؟!
-کاری نکردم فقط حرف زدم.

-اون وقت فکر کردی اینجا لس آنجلسه خانم خانما
فقط حرف زدی! دیلان این بچه بازیات و تموم کن تا
بد تمومش نکردم.

-تو هیچ حقی توی زندگی من نداری.
-دارم.

خواستم جوابش را بدهم که با آمدن دانا مجبور به
سکوت شدم.

-سلام ابجی

-سلام قربونت برم خوش اومدی..

خسته لبخند زد.

-ناهار چیزی حاضر نکردی؟

-چون فکر میکردم نمیای نه. البته عمه حاضر کرده
چون منم به هر حال اونجا می موندم.
سر تکان داد.

-کجا بودی اونوقت؟

-بقالی

-هیچی نخریدی چرا؟!

نیم نگاهی به آروین انداختم که داشت با چشمان شماتت بار نگاهم می کرد.

-چیزی که می خواستم و نداشت.

-من برم یه دوش بگیرم میام دیلان تو فعلا از داداش پذیرایی کن منم زود میام.

می خواستم التماس کنم من را با این نفهم تنها نگذارد.

مانتویم را به حرص در آوردم و شالم را روی سرم سفت کردم.

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

-ترجیحا چایی

چپ چپ نگاهش کردم و وارد آشپزخانه شدم.

درحالی که استکان توی سینی میچیدم، دهنم را کج کردم و همانطور که به حالت مسخره ای سرم را تکان می دادم ادایش را در آوردم.

-ترجیحا چایی!

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۴۱

☺رویا_احمدیان

صدای قهقهه اش از جا پراندم. چشمانم درشت شد و لب گزیدم. درحالی که داشت نُچ نُچ می کرد نزدیکم امد.

-خیلی کار زشتیه!

از دهنم در رفت و جوابش را با پرویی دادم:

-زشت نامزدته.

لب گزید.

-باز که میشه خودت...

قلبم روی دور تند می افتد ولی با اخم نگاهش کردم.

-چقد با مزه ای تو!

-خوردی منو تا حالا که مزه اش دستته؟

-نه سگ که نیستم.

-عجب! بلدی چایی دم کنی یا مثل سفره پهن کردنت

باید کارت به بیمارستان بکشه؟

به چشمان پرتمسخرش نیم نگاهی انداختم.

-نه اتفاقا توش مرگ موش ریختم اینو خیلی مواظب

بودم. میخوام از دستت خلاص بشم.

-هرچه از دوست رسد نکوست.

-خوبیش اینه من دشمنتم نه دوستت!

-دیلان

چون لحن او جدی بود منهم جدی جواب دادم:

-بله؟

-من کاری به حرفای خودم ندارم، گفتم یکبار میگم و

جوابت نه بود واسه همیشه بحثش و کنار می ذارم و

همین کار و هم کردم.

آب دهان قورت دادم و سری به معنی تایید حرفش
تکان دادم.

-من الان دیدم به تو همون دیلان شیطون و با نمکه
که تنها خواهر زن دوستمه، پس حرفام و بد برداشت
نکن. لطفا خودت و از پدرام دور کن.

-من... من نمی تونم.

-دوشش داری؟

لب گزیدم.

-نه دوشش ندارم. ولی نمیشه.

اخم کرد.

-باهات کاری کرده؟

-نه به من آسیب نرسونده. میشه در موردش حرف
زنیم؟ من خودم حلش می کنم.

-اشتباه تو اینه که فکر می کنی آدم می تونه تنهایی از
پس هرکاری بر بیاد! تو نیاز به کمک داری، نه تنها
تو همه ما نیاز داریم توی بعضی موارد حامی داشته
باشیم. من می گم دور حسم به تورو خط کشیدم که
اعتماد کنی به طمع چیزی نزدیکت نمیشم و یادت

باشه هروقت که بخوای میتونی رو من حساب باز کنی.

-ممنونم آروین...

-توی قانونم، سر و کارم با دوتا بدتر و کثیف تر از پدرامه، می دونم تورو به زور نگه داشته.
-نه.

-نگو نه، فقط بدون هروقت خواستی می تونم کمکت کنم.

-پدرام به همه می تونه آسیب برسونه!

-نمی تونه...

چایی ریختم و اشاره کردم که آروین برود. کلافه شده بود. می دانم نگران است ولی اگر می گفتم، بجز یک دعوا و بیشتر عصبانی شدن پدرام چیزی به دنبال نداشت.

آروین نگاهی به صورت کبود نرگس انداخت و به
چشمان نگرانم خیره شد. انگار همه چیز را فهمیده
بود. لبخند زدم که چشم تنگ کرد و به حالت لب زدن
گفت:

-دارم برات!

[10.04.21 21:44]

یاق

غریبه مانوس

#پارت ۴۲

رویا_احمدیان

با پرویی کامل لبخند زدم.

با صدای خنده عمه که با خنده وارد خانه شد، به
طرفش برگشتم.

-چیزی شده؟

-الان که اومد یاد جمیله خانم افتادم مادر... سه روزه به من سپرده به بابات زنگ بزنم. الان اومده بود دم در زن بیچاره ازم جواب خواست، مونده بودم چی بگم!

-به بابام چرا؟ جمیله خانم اصلا بابارو میشناسه مگه عمه؟!

-نه دخترم واسه خواهر زاده اش می خواست تورو خواستگاری کنه. من گفتم که داداشم دیلان و فرستاده اینجا درس بخونه و فعلا هم دلش نمیاد شوهرش بده ولی بازم اصرار کرد. گفت که پسره دکتره و وضعش خوبه باباتم ممکنه راضی بشه.

-می دونم نمیشه.

و با شیطنت ابرو بالا انداختم. عمه خندید.

-پدر سوخته.

آروین و نرگس نمی دانم در مورد چه چیزی صحبت می کردند ولی اصلا حواسشان به حرف های من و عمه نبود. چقدر دوس داشتم آروین بفهمد خواستگار داشته ام.

شاید مسخره بنظر بیایید ولی حس می کردم اینگونه دوباره نظرش به طرفم جلب می شد.

نرگس از مبل کناری آروین بلند شد و به طرف اتاقش رفت. رو به دانا کردم.

-سرت و از توی اون بی صاحب دربیار...

لبخند زد و گوشی اش را کار گذاشت.

-چشم.

متقابلا لبخند زدم و مشغول ادامه بافتنی که دستم بود شدم.

-عمه این درست رفته بافتش؟

عمه نگاهی انداخت.

-آره گل دختر

با بلند شدن صدای زنگ گوشی ام رنگ از رخم پرید و نگاه آروین را فوراً روی خودم حس کردم. تند بلند شدم و گوشی را از روی اپن برداشتم.

با دیدن اسم زهره نفس راحتی کشیدم و جواب دادم:

-جانم زهره؟

-سلام خوبی دیلان جان؟

- سلام عزیزم قربونت تو خوبی؟
- فدات شم. دیلان اسم اون کتابی که دیروز گفתי و
برام اس میکنی بی زحمت.
- حتما گلم.
- ممنونم ببخشید مزاحم شدم. شنبه می بینمت.
- مراحمی این چه حرفیه. میبینمت...
- اسم کتاب را برایش فرستادم که تشکر کرد و نوشت.
(هیچ کدوم از پیام رسان های اینترنتی و چرا نداری؟
اینجوری سخت میشه ارتباط با بچه ها.. برات نصب
میکنم شنبه.)
- (باشه ممنونم زهره جان)
- همینکه خواستم گوشی را کنار بگذارم یک پیام از
طرف پدرام رسید.
- (تو شماره منو به آروین دادی؟)
- سر بلند کردم و ناخودآگاه به آروین چشم دوختم. دانا
با خنده گفت:
- اون بی صاحب و بذار کنار!

خندیدم و بدون اینکه جواب پدرام را بدهم گوشی را کنار گذاشتم.

سعی کردم توی جمع باشم ولی فکر مدام پیش پیام پدرام بود. یعنی آروین چیزی گفته؟ اصلاً چجوری شماره پدرام را گیر آورده!

توی خواب و بیداری بودم که تلفن همراهم زنگ خورد. بدون اینکه به اسم کسی که تماس گرفته نگاه کنم جواب دادم:
-بله؟

-چرا دیشب جواب پیاممو ندادی؟
با شنیدن صدای پدرام یک ضرب توی جایم نشستم.

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۴۳

❀رویا_احمدیان

-شارژ نداشتم.

-دروغ گو هم شدی! حالا اینا رو ول کن ولی بگو چرا
شماره منو به آروین دادی؟ میخوای اون ازت
محافظت کنه در برابر من؟ خیلی تونست از عایشه
مراقبت کنه که داره خودش و حامی تو نشون میده.
-من به آروین شماره تورو ندادم.

-پس چرا داره به من میگه نزدیک تو بشم با اون
طرفم؟ چقد حامی و حمایت کننده دورهات کرده جدیدا!

-من کاری نکردم. من خودم با آروین مشکل دارم
حالا پیام بگم بیاد به تو بگه ازم دور باشی؟

-هرچی که هست.

-چی گفته آروین؟

-مهم نیست. خوبی؟

-اول صبحی زنگ زدی با صدای نحست حال خوب
برام نمود!

-باید عادت کنی به این صدا... فهمیدی؟

-جدی الان واسه چی جوگیر شدی پدرام؟ چرا حس
میکنی فیلم هندی! الان میخوای من به زور و با
تهدید باهات باشم که چی بشه اخه..
-آره... هرچی میخواد بشه.

به دنبال حرفش تماس را بدون خداحافظی قطع کرد.
چشم بستم و نفسم را کلافه بیرون دادم. ساعت 8
بود. از رخت خواب بیرون آمدم. باید صبحانه دانا را
حاضر می کردم و بعدش خودم به کتابخانه می رفتم تا
کمی درس بخوانم.

باید فکری به حال پدرام می کردم. احتمال می دادم
نرگس شماره پدرام را به آروین داده باشد! می آیند
خوبی کنند بیشتر کند می زنند.

خودکار را برداشتم و روی گوشه تمیز کاغذ نوشتم.

ما که از هم می گذریم، ما که چه بخواهیم چه نخواهیم هم را ترک می کنیم، ما که ماندن در طبیعتمان نیست، چرا انقدر زندگی را سخت گرفته ایم!؟

با نشستن دست مردانه ای کنار کاغذی که زیر دستم بود، دستم را روی نوشته ام گذاشتم و سر بلند کردم. با دیدن آروین ابرو بالا انداختم.

-سلام خوبی؟

-سلام آقا آروین شما خوبی؟

-اوه اوه، شدم آقا آروین؟ پاشو اومدم دنبال تو، باهات کار دارم.

-میتونی اینجا بگی..

-چرا دوس داری مخالفت الکی بکنی آخه! پاشو میگم دانا هم دم در ایستاده.

برادر بی غیرت من هم قرار بود من و آروین را از هم دور کند. با کلافگی کتابهایم را جمع کردم و بعد از خداحافظی از زهره از کتابخانه بیرون رفتم.

مسئول کتابخانه مادر زهره بود، یک زن مهربان و
به شدت با سواد.

بیرون که رفتیم چشم چرخاندم تا دانا را پیدا کنم.
-نگرد نیست، دانا بفهمه می‌خوام باهات حرف بزنم
ناراحتم میشه.

-چقدرم خوب از اعتمادش سواستفاده می‌کنی!

-آره خیلی... بیا بریم.

از وقاحت و پرویی اش چشمانم گرد شد و با قدم
های شل دنبالش راه افتادم.

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۴۴

📍رویا_احمدیان

سوار ماشینش شدم.

- چی می‌خوای ازم آروین؟
- چیزی ازت نمی‌خوام ولی دوس ندارم ذهن دانا با این مسئله درگیر بشه پس خواستم تنهایی حلش کنیم.
- چه مسئله‌ای؟ منظورت پدرامه؟
- اره. چرا ازش می‌ترسی؟
- می‌خوای چکار کنم الان من؟ فقط دنبال دردسر نیستم آروین وگرنه چه ترسی داشته باشم!
- ماشین را روشن کرد.
- حتما دوسش داری دیگه من دارم الکی خودم و کاسه داغ تر آتش می‌کنم.
- به صورت اخمو و جدی اش نگاهی انداختم. دلم تکان می‌خورد.
- من نگفتم تو داری الکی نگران میشی... فقط نمی‌خوام بخاطر من مشکلی برات پیش بیاد. من نمی‌خوام نه تو و نه هیچ کدوم از اطرافیانم بخاطرم اذیت بشین.
- دیلان برای آخرین بار می‌پرسم، می‌خوای باهاش بمونی یا نه؟
- مسلمانم نه.

-پس دیگه کاریت نباشه.

-ولی پدرام گفت برای عایشه هم نتونستی کاری بکنی!

-عایشه با تو خیلی فرق داشت. عایشه خودش پدرام و دوس داشت، خودش اجازه می‌داد هر آتویی دست پدرام بیفته و باهاش مجبورش کنه که رابطه رو باب دل اون ادامه بدن.

-من فکر می کردم فقط پدرام دوشش داشته بخاطر همین اذیتش کرده.

-اواخرش آره، ولی وقتی بود که عایشه به اندازه کافی بهش راه داده بود.

نمی توانستم جلوی حس مزاحم فضولی‌ام را بگیرم، باید سر در میاوردم که با مریم آشت کرده یا نه! الان پدرام اصلا برایم مهم نبود.

-مریم خانم خوبه؟

با سوال یک دفعه ای من ابرو هایش بالا پرید.

-تا جایی که خبر دارم خوبه.

لبخند کم رنگی کنج لبانش نشست.

-آخه یعنی چی تا جایی که خبر داری! نامزدته مثلا...

- من که گفتم از مریم جدا شدم دیلان.
- ولی اون روز چیز دیگه‌ای گفتمی.
- اون روز حواسم سر جاش نبود. من الان درگیر یه فرد دیگه‌ام.
- با چشمان متعجب نگاهش کردم. منظورش من بود؟
- برقی که در نگاهم بود را خودم هم حس می کردم.
- همانگونه که یک دستش به فرمان بود و آرنج دست آزادش روی لبه پنجره، به چانه اش دستی کشید.
- نترس تورو نمی‌گم!
- پوزخند زدم.
- ماشالله دل که نیست انگار گاراژه، هر روز یه نفر توش میاد و میره!
- آرام و مردانه خندید.
- چی میتونم بگم.
- هیچی نداری بگی وقتی واقعیه.
- جوابم را نداد. چند دقیقه بعد وقتی نزدیک خانه ما رسیده بودیم تلفن همراهش به صدا درآمد.

با دیدن اسم نرگس، اخم هایم درهم رفت. "نرگس"
 بدون هیچ پسوند و یا پیشوندی!
 رد تماس زد و این من را بیشتر به شک انداخت. چرا
 پیش من حرف نزد؟ با صدایش به خودم آمدم.
 -رسیدیم.

سر تکان دادم و از ماشین پیاده شدم.
 -روزت خوش ممنونم.
 -دیلان نگران پدرام نباش، فقط بهش زیاد رو نده تا
 ازش یه مدرکی آتویی چیزی گیر بیارم.

[10.04.21 21:44]

یاحق
 غریبه مانوس
 #پارت ۴۵
 ☺رویا_احمدیان

سری تکان دادم و با دلخوری که خودم هم نمی دانستم بخاطر چی است خداحافظی کردم. همینکه داخل خانه شدم گوشی ام زنگ خورد. کلافه جواب دادم:
-بله زهره؟

-دختر بیا تلگرام کارت دارم.

-نمیشه بعدا باشه؟ الان واقعا حوصله ندارم.

-آخر شب بیا پس

-باشه عزیزم فعلا

-فعلا گلم.

با خستگی به طرف اتاق رفتم تا دوش بگیرم. کلافه بودم، حالم خوب نبود و می دانستم بخاطر حرف های آروین است. ولی کدام حرفش انقدر بهم ریخت!؟

اشکهایم را پاک کردم.

-به تو ربطی نداره!

-وقتی سواد استفاده از یه چیزی و نداری غلط میکنی
انقد غرقش میشی.

-خودت سواد نداری... به تو چه اصلا!

-پرو نشو دیلان. میگم این رفتارت توی شبکه های
مجازی جالب نیست. تمومش میکنی یا خودم دست به
کار بشم.

-هیچ کاره منی تو...-

-هیچ کاره ام؟ یه زنگ بزنم به بابات بفهمه این هیچ
کاره چه کارا میتونه بکنه؟!-

-رفتار زشتی نشون ندادم.

-دیلان جمع کن این بچه بازی هارو، این چیزایی که
تو داری آسون میگیری تک به تک گند بالا میارن.

-کاری نکردم میگم.

زبانی بر لبش کشید.

-اون گوشیت و دو دقیقه بده به من.

-نمیدم چون هیچ حقی نداری..-

-یه هفته دیگه بابا مامانت میان، دوماه دیگه کنکور داری، این مسخره بازی جمع نشه مجبورم بهشون بگم جور دیگه برخورد کنن باهات!
-من واسه کنکور حاضرم.

-گند بزنی به کنکور و درس خوندنی که داره اخلاق و رفتارت و تحت الشعاع قرار میده. این آدم رو از کجا پیدا می‌کنی آخه تو؟! اون از نازیلا که الانم هربار باهاش بیرون میری تا چند روز دانا عصابش خرابه، این از زهره خانم هم که انگار دختره 14 ساله است!
-به تو رابطی نداره... داداش خودم حرفی نمی‌زنه.
-حرف نمی‌زنه چون از تو نفهم تره!
-هرچی باشه حالا...

-از امشب میبینی که حرف می‌زنه یا نه. تا الان گند کاری هات و جمع کردم که یه وقت دانا ناراحت نشه، ولی ارزش نداری.

بغض میکنم ولی حرفی نمی‌زنم. کاش می‌توانستم بگویم بخاطر تو این کارها را کردم، بخاطر اینکه نظرت دوباره به طرفم جلب شود. نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به طرف در رفت.

-من میرم خونه عمه‌ات کار دارم، دانا که اومد میام
پایین باهاش حرف بزنم.

چانه ام لرزید و ناخودآگاه سوال کردم:

-میری پیش نرگس؟

-اره.

بدون اینکه به گریه‌ام توجه کند بیرون رفت. یعنی
واقعا عاشق نرگس شده بود که بخاطرش انقدر به من
بی توجه شده بود؟!!

با عصبانیت تلفن همراهم را برداشتم و جواب منفی
که به نازیلا داده بودم را توی پی وی تلگرام دو
طرفه حذف کردم و اینگونه نوشتم:

(حتما میام عزیزم. ممنونم از دعوتت)

می دانستم تولد نازیلا یک جشن مختلط و کاملا دور
از اعتقادات من است ولی از لج آروین هم شده حتما
می‌رفتم. او که خودش مدام با نرگس است.

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۴۶

❧رویا_احمدیان

لباسم را بار دیگر از نظر گذرانده و سمت در رفتم.
به دانا گفته بودم عصر چند ساعتی با نرگس به تولد
دوستم می روم. عمدا گفتم نرگس چون می دانستم
امروز نرگس با آروین قرار دارد و قید قرارش را
عمر ا بزند!

از پله ها با غرولند داشتم پایین می آمدم که با پیر
مرد خوش پوش و قدبلندی رو به رو شدم. چند دقیقه
نگاهم کرد که به ناچار سلام کردم. لبخند زد. چقدر
مشکی نگاهش به آروین شباهت داشت. به خدا که
دیوانه شده بودم! بگو دختر این پیر مرده بیچاره چه
ربطی به آروین دارد.

به طبقه بالا رفت. احتمالا از اقوام آقا جواد است.

دم در که رسیدم به نازیلا زنگ زدم و آدرس را دوباره پرسیدم. استرس داشتم و می ترسیدم دانا بفهمد تنهایی به تولد نازیلا رفته‌ام.

سر کوچه با دیدن ماشین آروین، زود رو برگرداندم. گوشی در دستم لرزید و اسم پدرام رویش افتاد. تماس را وصل کردم. با دیدن نرگس کنار آروین، ناخودآگاه جواب پدرام را اینگونه دادم:

-جانم؟

-دردت به جونم سلام خوبی؟

-خوبم تو خوبی؟

-جواب دادنت خوبم کرد. کجایی؟

-دارم میرم تولد یکی از دوستانم.

-خوش بگذره مواظب خودت باش.

-باشه فعلا

بدون اینکه اجازه حرف دیگری بدهم تلفن را قطع کردم. باز هم با دیدن نرگس و آروین کنار هم دلم گرفته بود. چقدر احمق و پست بودم که می خواستم نظر آروین را به طرف خودم جلب کنم و توجه‌اش سمت من باشد! باید این حس مسخره را هرچه زودتر

پایان می دادم. سخت بود ولی این حس به نحوی
خیانت به نرگس بود.

عکسی که دسته جمعی گرفته بودیم را نازیلا استوری
اینستاگرامش می گذارد و وقتی همه را تگ کرد به
اصرار زیاد مجبور شدم منم مثل بقیه همان عکس
را استوری کنم. نگاه یک پسر از اول مهمانی روی
من بود. بر خلاف نظر نازیلا که می گفت لباس و
پوششم را مسخره می کنند، همه خیلی عادی برخورد
کردند. خبری از خانواده اش نبود و یک جمع دوستان
و تا حد خیلی زیادی صمیمی بودند.

بعد از سه ساعت کادوی کوچکم که یک ادکلن بود را
به نازیلا دادم بعد از خداحافظی با جمع بیرون آمدم.
جمعی نبود که من بتوانم زود در آن جا خوش کنم.
همینکه پا بیرون آپارتمان گذاشتم صدای مردانه‌ای از
پشت سر نامم را خواند:

-دیلان

با ابرو های بالا پریده سمت صدا برگشتم.
-بله؟!-

همان پسرک قد بلندی بود که از اول مهمانی من را
زیر ذربین گرفته بود.
زبانی بر لبانش کشید و چشمان عسل رنگش را تنگ
کرد.

-اهل اینجا نیستی اصلاً!
-نه تازه به این شهر اومدم.
تک خنده‌ای کرد.

[10.04.21 21:44]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۴۷
🌸رویا_احمدیان

-شهر پیشکش اهل این مهمونی هم نبودى... حالت خوبه؟

چشمانم را با خستگی بستم.

-نه اصلا... من با اجازتون برم.

-رنگت پریده! بیا برسونمت.

خیلی مسخره بود اگر می‌گفتم بوی مشروب و دود
قلیان این بلا را به سرم آورده. لبخند بی رمقی زدم.

-خوبم زحمت نمیدم.

لبخند مهربانی زد.

-می‌دونم بوی دود و دم داخل اذیت کرده، من خودمم
حساسیت دارم. بیا برسونمت منم دیگه داشتم
می‌رفتم.

لبخندم را تشدید کردم.

-خیلی ممنونم.

در حالی که به طرف ماشین هایی که پارک بودند می
رفت، به حرف آمد.

-از اول مهمونی معذب بودند معلوم بود. فکر کنم بازم نازیلا یه پاستوریزه گیر آورده تا جلف و پتیاره‌اش نکنه دست بردار نیست.

-دختر خوبیه نازیلا...

مکت کرد.

-اگه شد اسمش و خوب گذاشت!

-یعنی چی؟! آدم خوبی نیست؟

اشاره کرد سوار ماشینش بشوم و خودش ریموت را زد. از همچین آدم خوش پوش و با کلاسی انتظار یک ماشین مدل بالا تر داشتم نه یک سمند... نمی دانم شاید انقدر با نازیلا گشته ام حس میکنم همه اطرافیانش باید شکل هم باشند!

همینکه داخل ماشین نشستیم، ماشین را روشن کرد و بی مقدمه جواب سوالم را داد:

-آدم بد ذاتی نیست، ولی خب خوبی رو اشتباه دنبال میکنه. من نمی‌گم خوب نیست، ولی معیار هاش واسه خوب بودن درست نیست.

شانه بالا انداختم.

-من که گیج شدم. خلاصه من دوشش دارم. همینکه
آدم خوشحال و سر زنده و امیدواریه، یعنی خیلی
خوبه.

-اوم. چند سالتہ دیلان؟

نیم نگاهی روانه صورت استخوانی اش کردم.

-بیست و دو

-اسمم و نگفتم من... عدنانم.

لبخند زدم.

-خیلی خوشبختم آقا عدنان.

سر تکان داد.

-آدرس خونتون؟

آدرس را دادم و دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد تا
اینکه سر کوچه رسیدیم.

-میشه اینجا نگه دارید لطفا

-حتما... رفتی خونه دوش بگیر سر دردت خوب
میشه.

-خیلی ممنونم ببخشید زحمت دادم. خداحافظ

لبخند زد و خیلی زود دور شد. با قدم های آهسته
خودم را به خانه رساندم.

دانا خانه نیامده بود هنوز، بهتر بود دوش بگیرم و
بعدش هم کمی درس بخوانم. از سر و صدای مهمانی
سرم در مرز انفجار بود.

به دانا زیر چشمی نگاهی انداختم.

-چرا غذات و نمی خوری؟

-پاهام امروز ضربه دید تو تمرین، بعد از ظهرم که
رفتم سر کار الان خیلی درد میکنه.

-یکم غذا بخور برات ماساژ میدم قربونت برم.

تنها سری تکان داد.

-دانا

-جان

-منم میخوام کار کنم.

-چه خوب! میگردم خودم.

لبخند زدم.
-باهم می گردیم.

[10.04.21 21:44]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۴۸
📍رویا_احمدیان

دستی به صورتش کشید.

-دوس دارم کار کنی، درس بخونی، آدم با سواد و
عاقلی باشی، دوس دارم هرچیزی که چشمت و یکم
باز کنه خودت به درستی تجربه کنی.. مواظب خودت
باش دیلان، ارزشت خیلی زیاده... حرفم فقط سر تو
نیست حالا، همه آدما ارزششون بالاست، فقط
نمی‌خوام تو از این ارزش بی خبر باشی.

سر پایین انداختم.

-جشن تولد نازیلا رفتم.

-دیدم.. لباس و پوششت باب دل من بود ولی آدمای اطرافت نه! دیلان نمیگم نازیلا خانم آدم بدیه یا ما خوبیم، فقط واسه هم خوب نیستیم.

-من دوشش دارم.

-خودت امروز توی اون جمع چه احساسی داشتی؟
من تورو نیاوردم که بری مهمونی و خوش گذرونی،
آوردمت واسه آرزوهات تلاش کنی، واسه ساختن
زندگیت. من نمیگم بشین فقط درس و کار و درس و
کار، میگم در کنار تلاشت و درس خواندن و کار
کردنت، تفریحات سالم و دوستای خوبم داشته باش.
از جایم بلند شدم.

-عکس و کجا دیدی؟

-توی گوشی داداش... خواست بهت زنگ بزنه، اجازه
ندادم دخالت کنه. لطفا قدر این خونسردی من و بدون.
یک لیوان آب ریختم و یک نفس سر کشیدم. دانا هم
بلند شد.

-من میرم بخوابم، خیلی خسته‌ام.

-وایسا پیام پاتو ماساژ بدم.

-بیا بیا

چقدر دلم برای شیطننت ها و صمیمت های گذشته
تنگ بود.

*

این بازی مسخره که زهره راه انداخته بود خیلی اذیتم
می کرد. چه معنی داشت با پسر غریبه تا نصف شب
حرف بزنم بلکه مخش زده شود!

کلافه گوشی ام را خاموش کردم و با فکری پریشان
خوابیدم. حس بدی به این کار داشتم. چرا بخاطر
شرط بندی ما، یک نفر دیگر بازیچه شود اصلاً!

*

به نرگس نگاه کردم داشت با خوشحالی خودش را
برای مهمانی امشب حاضر می کرد. به شدت دلتنگ

پدر و مادرم بودم ولی اصلا برای مهمانی امشب شور
و شوق نداشتم.

نرگس چرخی زد.

-رنگ زرد بهم میاد؟

بغضم را قورت دادم.

-خیلی ناز شدی.

لبخند بزرگی زد و سراغ وسایل آرایش هایش رفت.
در حالی که همه را روی میز میچید تا آرایش کند
سوال کرد:

-چرا انقدر گرفته ای دختر؟ چیزی شده؟

-خوبم سرم درد می‌کند یکم. دیر خوابیدم دیشب.

-چرا دیر می‌خوابی شبا روانی! روزا درس بخون خب
مگه مجبوری آخرشم هیچی توی مخ آدم نمیره.

-اهوم.

چه می توانستم بگویم، بگویم بخاطر فکر کردن به
معشوقه‌اش خواب بر من حرام شده!؟

بلند شدم.

-من میرم نرگس جان تا تو حاضر بشی... پایین یکم کار دارم.

بدون اینکه منتظر جواب باشم بیرون آمدم و زود خودم را به خانه کوچک خودمان رساندم.

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۴۹

🌸رویا_احمدیان

دانا چند دقیقه پیش با جواد آقا رفته بودند بیرون. روی یکی از مبل ها دراز کشیدم و گوشی ام را به دستم گرفتم. توی اینستاگرام رفتم. یک پیام از طرف همان پسری که رویش شرط بسته بودیم داشتم.

پیام را باز کردم. حوصله ام سر رفته بود حداقل کمی
 با این سر و کله بزنم. بعدش هم بگویم که تنها یک
 شرط بندی مسخره با دوستم بوده و به شدت
 پشیمانم! معذرت خواهی می کردم و بلاک..

(از اون عکسای سکسی و جذابیت نمیفرستی برام
 جنیفرم؟)

لب گزیدم و تایپ کردم.

(نمیشه که همش من عکس بفرستم.)

زود جواب داد.

(تو هم دلت خواست؟)

پوزخند زدم. چه دل خوشی داشت! (نه...)

(دختر آدرس بده حضوری خدمت برسم. من فقط دوتا
 عکس دیدم عقل از سرم پریده!)

آه کشیدم و با بی حوصلگی جواب دادم.

(من شوهر بی عقل نمی خوام)

تلفن همراهم زنگ خورد.

زبانی بر لبم کشیدم و با صدای آرامی جواب دادم:

-بله؟

_نکن... آتیشم، شعله بکشم می سوزونمت!

خندیدم که خفه گفت:

_آدرس بده دیلان...

_تو آدرس بده، من پیام.

زمزمه کرد:

_چی نفس؟

چقدر عذاب وجدان داشتم بخاطر این کار بچه گانه!

_سرم درد میکنه بخوابم من؟

خندید.

_سرت درد میکنه یا...

می دانستم مسیر حرفهایش را می خواهد به کجا ببرد
پس کلافه لب زدم:

-بخوابم من؟

-پیام منم؟

-خوابم میادآ...

-چرا حرفایی که دیشب می زدی و نمی زنی؟! چته؟!!

-خوابم میاد. غلط کردم هر حرفی زدم.

-بیرونمش؟

اخم کردم و جدی و عصبانی گفتم:

-حرف دهنتم و بفهم!

_در و باز کن.

_هااااا؟؟!

_در آپارتمان و باز کن.. دم درم.

یک دفعه در جایم نشستم.

_ت... تو... من به تو آدرس ندادم.

_نترس، در و باز کن ببین کی ام.

با قدم های وحشت زده و لرزان به طرف در رفتم.

همینکه در را باز کردم با چهره خبیث آروین روبه

رو شدم. دهانم را متعجب باز و بسته کردم.

خون در رگهایم یخ می زند و به وضوح رنگ پریدنم

را حس میکنم.

اخم کرده بود و رگهای گردنش به شدت متورم شده بود. لب گزیدم.

-سلام

-سلام و زهره مار!

به دنبال حرفش داخل آمد و در را محکم بست.

-چقد دوس دارم تو دستام این گردن بلوریت و بشکنم! واسه من هرزه بازی در میاری؟! آروین نیستم با همین عکسایی که دستم داری مجبور به هر کاریت نکنم!

-تو غلط کردی...

یک قدم نزدیکم آمد.

-من غلط کردم، ولی واسه کسی که دو روزه تو مجازی باهاش حرف زده، جوووون میگه خانم؟!
واسش عکس و میفرسته و...

ادامه حرفش را خورد و با عصبانیت موهای سرش
را چنگ زد. آرام لب زدم:
-حوصله ام سر رفته بود.

پوزخند زد و نزدیک تر آمد.
_یه حوصله ای ازت در کنم اون سرش نا پیدا...

[10.04.21 21:44]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۵۰
❀رویا_احمدیان

-ولم کن آروین، اون عکسا رو هم پاک کن،
فراموشش کن کلا!

-همینقدر راحت؟! دیشب عمه من بود داشت...

میان حرفش پریدم:

-واسه تو نبود که! می فهمیدم تویی حتی جوابتم نمی دادم.

-ولی از امروز جواب نمیدی، التماس میکنی من جوابت و بدم!

نزدیک امد و دستم را گرفت. چشم بستم.
-نکن....

سرش را به صورتم نزدیک کرد برد.
_اون جلف بازیا از من بعید بود، ولی عجیب تو هم قهار بودی خانم خانما!
-آروین لطفا نکن.. غلط کردم همه اشو پاک کن.

واقعا بغض گرفته بود. اینها همه یک شوخی مسخره و شرط بندی کوفتی با زهره بود.

روی مبل پرتم کرد.

-نکن روانی... ولم کن.

-فکر میکنی یه مرد راحت میتونه اون عکسایی که
برام فرستادی و از ذهنش پاک کنه؟! یا حرفای
دیشبتو؟ اگه باهام راه نیای هم بابات هم داداشت همه
اون عکس و ویس و مکالمه های تلفنی و میشنون...

آرام آرام شروع کردم به گریه کردن.
-آروین... هرکاری بگی می‌کنم. بخدا یه شرط بندی
مسخره بود.

دست دراز کرد و گلدان روی عسلی را برداشت و
محکم کف پذیرایی کوبید.
-تو غلط می‌کنی بخاطر شرط بندی و بچه بازی از
خودت و نجابتت مایه بذاری احمق! تاوان میدی، به
خاک مادر جونم قسم تاوان میدی...

لب گزیدم.

-خوادم پشیمون شدم بقران.

-به درک شدی یا نشدی... الان پشیمونی تو چه
دردی و دوا میکنه آخه!

-یواش توروخدا عمه اینا می شنون.

-دیلان

-بله؟

-اگه جای من، یکی دیگه بود و این قضیه رو می
فهمیدم به والله قسم همینجا خونت و می ریختم. دیگه
واسم مهم نبود بابات چی میگه، دانا چی میگه یا
هرکسی... تو چه بخوای چه نخوای من توی زندگیت
تصمیم گیرنده ام.

تلخ خندیدم.

-از کی مد شده دوس پسره دختر عمه آدم براش
تصمیم گیری کنه و رگ غیرتش واسه اش باد کنه.

جدی به چشمان گریانم نگاه دوخت.
-از همین لحظه... اون گوشیت و بده ببینم.

گوشی را به طرفش گرفتم. تکانی داد و بعد از
خاموش کردنش توی جیب کتش گذاشت.

-فردا میای دفتر ازم تحویل میگیری..
-روانی!

طولانی نگاهم کرد.

-اینبار و گذشت ولی دیگه برای هیچ کس و هیچ
چیز، این رفتار و از خودت نشون نده. اینم یادت
بمونه من اولین و آخرین نفری ام که اون چیزا رو
ازت دیدم و می بینم.

قهقهه زدم.

-به شوهرم میگم چشاشو ببنده!

-دختره پررو... خودت و جمه کن دیلان، البته از فردا
خودم جمع و جور می‌کنم.

چشمانم را بستم و روی مبل دراز کشیدم.

-می‌تونی بری بیرون.

صدایی نشنیدم جز باز و بسته شدن در. نفس راحتی
کشیدم و از جا بلند شدم.

به طرف آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب سرد را یک
نفس سر کشیدم. فکر حرف‌ها و عکس‌هایی که آروین
دیده یک لحظه هم رهايم نمی‌کرد. خاک بر سرم که
فکر کردم فقط یکبار است و بخاطر اثبات خودم به
بقیه همه چیز خراب کردم!

[10.04.21 21:44]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۵۱

❀رویا_احمدیان

چند تقه به در آپارتمان خورد.

-دیلان میشه این در و باز کنی؟

با شنیدن صدای نرگس تند به طرف در رفتم و بازش کردم.

لبخند زد.

-یه ساعته در میزنم کجایی! آروین کجا رفت؟

-آروین؟! مگه اینجا بود؟

-حس کردم خونه شماسه...

-الان بخاطر آروین اومدی؟! بذار پسره دو دقیقه نفس

بکشه بیچاره چه خبرته!

-خب نفس گذاشتم بکشه نترس.. فقط الان یه کار

کوچیک باهاش داشتم.

می دانستم چون فکر کرده آروین با من تنهاست تا
اینجا آمده. پوزخند زدم.

-میای تو یا میری بالا؟

-میرم گلم.

بدون حرف سر تکان دادم و در را بستم. خنده‌ام
گرفته بود، خبر ندارد دوس پسرش چند شب است با
چه دل و قلوه ای می دهد!

لب گزیدم.

-خدایا خودت ببخش.. غلط کردم این به خیر بگذره
دیگه عمرا همچنین بی عقلی بکنم. خودم می دونم
اشتباه بود، از اولشم می دونستم ولی فقط خواستم کم
نیارم همین.

بغض کرده گوشه‌ای نشستم.

با دیدن مامان و بابا همه چیز از یادم رفته بود.
آروین امشب نیامده بود و من چقدر ممنونش بودم.

نرگس با من سر سنگین بود و می‌دانستم بخاطر
دروغ امروزم است.

اصلا برایم مهم نبود، فقط قهر او را کم داشتم این
وسط! برخلاف شبهای دیگه اصلا گوشی دستش نبود
ولی ناراحت و گرفته بود. حتما با اروین دعوایش
شده.

بلند شدم و کنار بابا نشستم.

-خوبی بابا؟

دست دور شانه‌ام حلقه کرد.

-چرا لاغر شدی بابا؟

-چون شما پیشم نیستین.

بابا حرفم را به خود شیرینی فهمید و با خنده کمی در
بغلش فشارم داد. ولی واقعا بخاطر نبودشان خیلی
اذیت می‌شدم، شاید اگر بودند الان کمتر گند به بار
آورده بودم!

دانا با شور و هیجان داشت با مادرم حرف می‌زد. با
سنگینی نگاه کسی سر چرخاندم و متوجه نگاه
خشمگین نرگس روی خودم شدم. این دختر چه
مرگش شده!

تلفن خانه زنگ خورد و عمه بعد از یک مکالمه
رسمی تلفن را سر جایش گذاشت.

درحالی که داشت می نشست زیر لب غر زد:

-توروخدا بچه خودش اینهمه آقا و با شخصیت این
پدربزرگش نمی دونم چرا اینجوریه!

مادرم با لبخند سوال کرد.

-کی عمه جان؟

-این حاج صادق، پدربزرگ آروینه..

نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم.

-همون آقا که امروز اومده بود؟

عمه صورتش را جمع کرد و با بی میلی جوابم را
داد:

-اره دخترم.

نرگس بلند شد و بدون هیچ حرفی داخل اتاقش رفت.
نمی توانستم سوال نکنم.

-واسه چی اینجا اومده بود؟

[10.04.21 21:44]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۵۲

❧رویا_احمدیان

-من با آروین دعوتش کرده بودم، البته خیلی
پشیمون شدم.

لب گزیدم تا جلودار خنده ام باشم. خب عمه جان وقتی
مثل پروانه دور پسر مردم می چرخیدی تا دخترت را
بگیرد، حقت است. خوی خبیثم نمایان شده بود انگار!

نیم نگاهی به صورت گرفته پدرام انداختم.
-چی شده؟

-آروین داره دست و پام می‌بنده. چرا اجازه میدی
هرکسی برات تصمیم گیری کنه؟

-من نمی‌تونم مقابل آروین باشم پدرام.
کلافه‌ست. انگار واقعا آروین دارد از من دورش می
کند. زبانی بر لبم کشیدم.
-خودت همه چیز و خراب کردی باور کن.

-من فقط گفتم که دوست دارم. تو اصلا فرصت ندادی
دیلان، تو دلت با من نیست. ولی فرصتی هم برای به
دست آوردنش به من نمیدی. همه میگن من آدم بدی
ام، قبول دارم شرایط که به نفع نباشه بدترین آدمم...
ولی واسه تو نه. من با تو بهترین لحظاتم و تجربه
کردم نمی‌تونم از دستت بدم.

-می‌دونی چیه پدرام؟ تو من و دوس داری ولی نه با
اون دیدی که حس میکنی. فقط نمی‌خوای من و از
دست بدی همین.

-دوست دارم دقیقا با اون دیدی که میگم. دوستی و
این چیزا برای من تموم شده، من می‌خوام تو تا
همیشه نزدیک ترین فرد زندگیم بهم باشی..
-ولی من نمی‌خوام.

-میگی برم از زندگیت؟
-بمون ولی فقط به عنوان یه دوست بمون. من و تو
قبلا که نزدیکترین آدم بهم بودیم. الانم می‌تونیم
باشیم.

-اینجوری من اذیت می‌شم. یه هفته سراغت و
نمی‌گیرم، اگه شد و تونستم بهت خبر میدم. ولی نشد
باید برای من باشی!

آه کشیدم و لبخند زدم.
-باشه پدرام جان.
گوشی ام را از روی میز برداشتم. یک پیام از طرف
آروین...

(چقدرم که بهش رو ندادی! یادت رفته چه چیزایی
دستم داری؟)

پوف کشیدم.

-بریم دیگه پدرام؟ الان بابام عصبانی میشه دیر برم خونه.

-بریم گلم. تو برو یعنی منم یکم دیگه میرم.

خداحافظی کردم و با قدم های سریع به طرف خانه رفتم. کافه از خانه خودمان نزدیک بود. از اینکه پدرام تعارف الکی برای رسیدنم نزد خوشحال شدم، چون واقعا ممکن بود بابا یا دانا این اطراف باشند، بابا من را با پدرام ببیند، قطعا می کشتم.

دم در خانه با دیدن ماشین آروین اخم کردم. غر زدم:

-انگار نامزد نرگسه هر روز هر روز خونه اشون پلاسه! حالا کس دیگه ای جای نرگس و آروین بود عمه آبرو برایش نداشته بود.

مادرم مشغول شستن راهرو بود.

-او مدم دورت بگردم بده خودم تمیز کنم.

-نه مادر یکمش مونده.

کیفم را بغلش انداختم و شلنگ آب را از دستش گرفتم. خودش تی را به طرفم گرفت.

[10.04.21 21:44]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۵۳

🌸رویا_احمدیان

مادرم تشکری کرد و داخل رفت. به راه پله نگاهی انداختم و با یاد آوری آروین داغ دلم تازه شد. اصلاً معلوم نیست عمه خانه است یا نه!

راه پله را شستم و با لباس های تا حد زیادی خیس
شده داخل خانه شدم. با خنده گفتم:

-مامان ببین دختر فلجتو!

همینکه سرم را بلند کردم با دیدن بابا و پدر بزرگ
آروین دهانم باز ماند.

لب گزیدم.

-سلام.

حاج صادق لبخند زد.

-سلام دخترم.

بابا اخم کرد که با عجله به سمت اتاق رفتم. زود
لباسم را عوض کردم و بیرون آمدم.

بار دیگر خوش آمد گفتم که با خوش رویی جوابم را
داد و به ادامه حرف زدنش با بابا مشغول شد. عمه
روی چه حسابی می گفت حاج صادق آدم خوبی
نیست؟!

بعد از اینکه چایی آوردم روی یکی از مبل ها نشستم.
حاج صادق آه کشید.

-آروین اونی نیست که من بخوام دستش خونه زندگی
امانت بدم.

متعجب نگاهش کردم. من از بحثش با پدرم خبر
نداشتم ولی چرا همچنین دیدی به آروین داشت!
بابا آه عمیقی کشید.

-پسر خوبیه که ماشاالله حاجی، چطور میگی نمیتونی
چیزی و دستش بسپری!؟

-خوب هست ولی بلد نیست از چیزی نگه داری کنه.
این دختر خواهرتم رضا جان کاملاً از راه به درش
کرده.

لب گزیدم. حالا میفهمم چرا اخلاقش به مزاج عمه
خوش نیامده.

خنده ام گرفت که بابا شماتت بار نگاهم کرد. حاج
صادق هم می‌خندد.

-ولی نرگس کاریش نداره حاج صادق..
زبانى بر لبش کشید.

-داره دخترم.
با شوق سوال کردم.
-یعنی آروین انقد زن زلیله؟!
اینبار قهقهه می زند و بابا خنده آرامی می کند.
-نگو زن دخترم!

لب گزیدم و حرفی نزد. بابا با ناراحتی از جایش بلند شد.

-آروین کجاست حاجی؟

جواب بابا را با جدیت داد:

-دفتر بود. فعلا من اجازه نمیدم اینجا بیاد... درسته
رابطه‌اش با نرگس خانم سالم و زیر نظر خانواده‌است
ولی بازم چنگی به دل نمی‌زنه!

حاج صادق چرا دوست نداشت آروین با نرگس باشد؟
نرگس که هم با شخصیت و خوشگلی بود هم تحصیل
کرده و عاقل، مشکش واقعا چه بود!؟

با بابا دوباره صحبت هایشان گرم گرفت و من هم بلند
شدم و به اتاق خواب رفتم. تلفن همراهم را برداشتم.
شماره آروین را گرفتم. باید با آروین صحبت می
کردم این بازی مسخره که شروع کرده بود را تمام
می کردم.

چند بوق خورد که صدای خسته‌اش در گوشم پیچید:
-چیه دیلان؟

-سلام. وقت داری یکم حرف بزنیم؟

-بگو...-

-میشه لطفا این قضیه که پیش اومد رو فراموش
کنی؟ من خودم فهمیدم که کارم اشتباه بود.

[10.04.21 21:44]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۵۴
🌸رویا_احمدیان

-خب؟
-میگم عکسارو حذف کن، ویسا و مکالمه تلفنی و
هرچیز دیگه که پیشت دارم.

-به همین راحتی اون وقت؟! فکر نمی کنی یکم
زیادیت باشه خانم؟
-اونا به چه درد تو میخورن؟ یا اینکه اینجوری اذیت
کردن من تورو به چی می‌رسونه!

-خیلی چیزا... سوال جوابات تموم شد برم سر کارم؟

-لطفا آروین

-شرط دارم.

-هر شرطی باشه قبول می‌کنم.

-فعلا باهام باش تا به بقیه اش فکر کنم.

تمام تنم یخ می زند.

-یعنی چی! حرف دهنتم و بفهمم.. مگه من هرزه ام که

هم با تو باشم هم پدرام؟ بعد از طرفی هم تو با دختر

عمه من در ارتباطی!

-اون حرفا و اون کارای تو هرزه بودنتم و ثابت کرد!

اشکهایم روی گونه ام راه گرفتند. لب گزیدم و هیچ

حرفی نزدم. پوف کشید.

-دیلان؟ با تو ام دیلان...

-بله؟

-جدی بود حرفام، باید باهام باشی.

-تو نرگس و دوس داری، چرا می‌خوای با من باشی
 اخه... من غلط کردم آروین غلط کردم! تورو به خدا
 اذیتم نکن.

انگار گریه و ناراحتی ام اصلا برایش مهم نبود.
 -اره نرگس و دوس دارم، ولی تو هم خوب چیزی
 هستی! واسه زاپاس خوبی..

لبم را محکم می‌گزم تا صدای گریه بلند نشود.
 اشکهایم به صورتم می‌تازند و دردی در دلم بی‌داد
 می‌کند. من عاشقانه تمام فکر و ذهنم شده مردی که
 به طمع و چشم بد هر لحظه از من سو استفاده می
 کند.

به سختی لب زدم:

-بودن من باهات چه نفعی برات داره؟!
 -گفتم از نه گفتن به من پشیمون میشی.

در جایم دراز کشیدم و چشمانم را با درد بستم. انگار
تیری به قلبم برخورد کرده بود، همانقدر عذاب آور و
دردناک بود حرفهایش...

آخرین قطرات اشکم انگار تنها خون مانده در تنم
است که به دنبالش چشمانم هم سنگین می شود. کل
تنم یخ زده ولی قلبم انگار در شعله آتش است.

کاش کسی گوشه‌ایم را از من بگیرد و صدای دلنشین
و بمش اینگونه بی رحمانه در گوشم نیچد.
-باید باهام باشی باید... هر وقت که من بخوام می‌تونی
بری. پدرام هم از فردا دیگه اصلاً نیست که بخوای
باهاش باشی.

انقدر رمق در جانم نمانده که بپرسم مگر پدرام از
فردا کجا می‌رود؟!

تماس را قطع کرد و بوق های تلفن بیشتر روی
عصابم خط می‌اندازد.

شنیده ای می گویند به گوشهای خودم هم شک دارم؟
دقیقا این لحظه به گوشهایم شک دارم؛ این حرفها از
آروین بعید بود!

مادرم با نگرانی تبم را چک می کند و بابا نگاه سرخ
و خسته اش را به چشمان نیمه بازم دوخت.
-خوبی بابا جان؟

زبانی بر لبان خشکم کشیدم.
-خوبم بابایی..

لبخند زد. ولی آه عمیقی که بعد از لبخندش می آید
غبار می شود و برق چشمانش را می گیرد.

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۵۵

❀رویا_احمدیان

دانا ساکت گوشه اتاق نشسته است. دست مادرم را گرفتم و بوسه نرمی رویش کاشتم. دست به سرم کشید.

-بهتری دخترم؟

-اره مامان جان.

-دیشب داشت توی تب می سوخت دخترم.

اشک به چشمانم هجوم می آورد. می‌خواهم بگویم دیشب ندانم کاری هایم شعله کشید و من را سوزاند مادرم!

دانا از جایش بلند شد و نزدیکم آمد. نگاهش را روی جزء به جزء صورتم گرداند. زمزمه کرد:

-چرا اینجوری شدی؟

پدرم روی شانه دانا زد.

-بابا جان مریضی که خبر نمیده... حتما سرما خورده.

حرفی نمی زند و کنارم روی تخت نشست. خودم هم چیزی برای گفتن ندارم.

گلویم درد می کرد و سرم کمی سنگین بود. جلوی تلویزیون نشسته بودم و درحالی که چایی نبات مامان را می خوردم سریال مورد علاقه ام را نگاه می کردم.

تلفن خانه زنگ خورد. با فهمیدن اینکه مادرم خانه نیست با بی میلی از جایم بلند شدم و جواب دادم.
-بله؟

-سلام دخترم.

با شنیدن صدای حاج صادق لبخند روی لبم نشست.

- سلام خوبید؟

- ممنونم دخترم. بابا خونه است؟

- بابا امروز رفت دنبال کار... از صبح رفته.

- خوبه خدا رو شکر. اومد بگو به من یه زنگ بزنه بابا جان.

- بله حتما.

زود خدا حافظی کرد و تماس را پایان دادیم. کاش می فهمیدم ربط حاج صادق به بابا چیست که اینهمه باهم جیک تو جیک هستند!

صدای زنگ در هم بلند شد. لب برچیدم و در با گشودم.

نرگس با صورت اخمو سلام کرد و داخل آمد.

برخلاف او من با خوشحالی لبخند زدم.

- نامرد به احوالی بپرس حداقل!

-اومدم دیگه... خوبی؟

-خوب. بیا بشین تخمه بیارم بخوریم با چایی

-نه باید برم آروین دم در منتظره.

با شنیدن اسمش هم دلم می لرزد و دستانم فوراً یخ زد.

نرگس هم انگار فقط آمده بود به رویم بیاورد هنوز با آروین است. لبخندم را حفظ کردم.

-خوش بگذره گلم.

-ممنونم. اومدم حالتو بپرسم فقط، ان شاء الله زود خوب بشی. فعلاً...

-زحمت کشیدی نرگس جان. خداحافظ.

بعد از بدرقه کردنش جلوی پنجره رفتم و گوشه پرده را کمی کنار زدم. با دیدن ماشین آروین آهی کشیدم و زود کنار کشیدم.

از بعد آن شب هیچ تماسی نگرفته بود و اینجا هم
نیامده بود. پدرام هم سر قولش مانده بود و الان شش
روز بود که هیچی نفرستاده بود.

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۵۶

📞رویا_احمدیان

نمی دانم آروین نقشی در رفتار پدرام داشت یا واقعا
خودش سر عقل آمده بود، هرچه که بود چند روزی
بود از دست هردو راحت بودم.

بیخیال به ادامه فیلم دیدنم پرداختم. با زنگ خوردن
یک دفعه‌ای گوشی ام نگاهم از تلویزیون گرفتم و غر
زدن بلند شدم.

-خبر مرگم اومدم سریال نگاه کنم نمی‌ذارن که!

زهره بود. پوف کشیدم.

-جونم زهره؟

-سلام خوبی؟ کجایی تو بی معرفت! خیلی نامردی
تو... ییار من بهش زنگ نزدم 6 روزه خبری ازش
نشده.

-وای مغزمو نخور، بذار منم دهن باز کنم.

-بنال!

-مریض بودم، خونه نبودم. بیمارستان بستری بودم،
وقتی ام آوردنم خونه زیاد حالم خوب نبود.

یاخدایی گفت و جیغ جیغ هایش را شروع کرد. قهقهه
زد.

بعد از یک مکالمه طولانی با زهره، به طرف حمام
رفتم. باید کمی به خودم می رسیدم و از فردا دوباره
شروع می کردم به درس خواندن.

حوله را دور کمرم پیچیدم و درحالی که شعری زیر
لب زمزمه می کردم از حمام بیرون آمدم.
صدای خنده نرگس را به راحتی تشخیص دادم. با
کنجکاوی در اتاق را باز کردم و آرام سرک کشیدم.
اروین و نرگس و بابا توی هال نشسته بودند. زود در
را بستم.
چون راحت به اینجا دید داشتند.

خدایا من توان دیدن آروین را نداشتم. اگر الان آروین
را ببینم و باهم برخورد داشته باشیم، تماس و تهدید
هایش دوباره شروع می شد.
با صدای پیامک گوشی ام از در فاصله گرفتم و برش
داشتم.

(بیا بیرون دیدمت...)

چشم بستم و نفسی تازه کردم. جوابش را ندادم
عوضش زود لباس پوشیدم و بیرون رفتم.

با سر پایین سلام کردم که همه خیلی عادی جوابم را
دادند.

خواستم به طرف آشپزخانه بروم که آروین صدایم زد.
-بله؟

-به باباتم گفتم، فردا بیا دفترم یک سری کتابای
درسی بهت بدم و نکات مفیدی درمورد درس خواندن
بهت میدم. یک سری فیلم و کتاب...

-خیلی ممنونم بدین به دانا میاره برام.

بابا اخم کرد. نگاهم را از چشمانش گرفتم و به آروین
دادم.

لبخند زد.

-خودت گفتم بیای بهتره، میخوام با محیط شغلی که
براش تلاش میکنی آشنات کنم.

بابا تشکر کرد و با چشم و ابرو به من فهماند سکوت
کنم. به ناچار بار دیگر تشکر کردم. نرگس تنها با
اخم نگاهم می کرد. کاش درک می کردم مشکل این
دختر این روزها با من چیست دقیقا! برگشتم و کنار
بابا نشستم.

-کار پیدا کردی بابا؟

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۵۷

📍رویا_احمدیان

جواب صدای آرامم را بلند و رسا داد.

-اره بابا جان.

-خدا روشکر

لبخند زد و دستم که روی رانم بود را فشرد. نگاه
آروین اول به دست من و بابا بعد به رانم دوخته شد.
میبینم سبیک گلایش سخت بالا و پایین می شود.

نگاهش را به چشمان هراسانم دوخت. زبانی بر لبش
کشید و سمت نرگس که صدایش زده بود با بی
حواسی برگشت.

نگاهش اذیتم می کرد، این دقیق تمام تنم را واریسی
کردن، این نگاه های داغ، اینکه می دانستم چه
ممنوعه هایی از من دیده، همه قاتل شده بودند و هر
لحظه داشتند جانم را ذره ذره می گرفتند.

دستش را به آرامی روی پشتم بالا و پایین کرد.
-بهتره به پدرام بگی...-

-دیونه شدی تو؟؟ به پدرام بگم که بره آروین و
بکشه؟ اصلا نمیشه همچین چیزی!
-می‌خوای چکار کنی پس؟!

-باشه روانی به پدرام بگم می‌خواد چکار کنه؟
-چه بدونم. میگم بگی که با آروین هستی و حداقل
اون دست از سرت برداره.
-ولم کن جون عزیزت، زهره حوصله دردرس جدید
ندارم. من با هیچ کدومشون نیستم.

اشکهایم روی گونه ام ریختند.

-آروین نرگس و دوس داره، پدرام من دوس ندارم.
من نمی‌خوام با هیچ کدومشون باشم. اگه با آروین
باشم، به نرگس و احساسات خودم خیانت کردم، اگه
با پدرام باشم به اون و حسش خیانت کردم.

-می دونم گلم ولی باید یکی و انتخاب کنی تا به کمکش از دست یکی دیگه اشون خلاص بشی.

-نمیخوام. فعلا جواب هیچ کدوم و نمیدم.

زهره گوشی ام را به طرفم گرفت.

-هزار بار زنگ زد!

به اسم پدرام که روی صفحه گوشی افتاده بود نیم نگاهی انداختم.

-جواب بده بگو من نیستم.

سر تکان داد. نگاهم را به بیرون دوختم. نرگس و آروین از صبح بیرون رفته بودند و هنوز برنگشته بودند. امیدوار بودم آروین سرگرم نرگس باشد و من را از یاد ببرد. درست است آروین را دوست داشتم ولی حس دروغین و صرفا برای تلافی با من بودنش را هم نمی خواستم.

زهره مکالمه اش با پدرام تمام شد و سر جایش
برگشت.

-ولی خیلی دوست داره.

[10.04.21 21:44]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۵۸

🌸رویا_احمدیان

-می دونم ولی من اگه باهاش باشم گناه داره. وقتی
حسم بهش چیزی فراتر از یک دوست نیست چرا
ادیتش کنم.

صدای زنگ در بلند شد. زهره رفت و در را باز کرد.
مادرم با پریشان حالی داخل آمد. دلم از سر صبح

شور می‌زد و با دیدن حال مادرم بیشتر دلم به تکاپو افتاد.

-چی شده مامان؟

دستی به صورت رنگ پریده‌اش کشید و به سختی لب زد:

-آقا جواد تصادف کرده مامان جان. دانا، دانا هم باهاش بود.

به دنبال حرفش گریه اش می‌گیرد. به طرف اتاقم رفتم.

-حاضر میشم بریم.

زندگی قانون مسخره ای دارد، بدبختی به دنبال خودش بدبختی می‌آورد، مصیبت که بیایید، یکی و دوتا نیست! گرفتاری که باشد، یکی را حل نکرده باید

سراغ بعدی بروی... تلخی‌اش اینجا است که
خوشحالی خیلی تنها است، شادی همیشه در دل
اتفاقات کوچک و بی صدا می افتد.

نرگس گریان سر روی دوش عمه گذاشته و عمه
نگاه سرد و یخ زنده‌اش به در اتاق دوخته است. دانا
وقتی که آقا جواد تصادف کرده بود توی ماشین نبود،
ولی صحنه را دیده بود و حال روحی‌اش زیاد مساعد
نبود.

آقا جواد هم توی ای سی یو بود. بابا امشب را پیشش
مانده بود و همه ما را با اصرار و زور خانه فرستاد.
سینی چایی را روی عسلی گذاشتم که نرگس توپید:
-چه دلت خوشه!

-نرگس جان کسی دلش خوش نیست، آورده یکم
حالتون سر جاش بیاد.

به طرف آروین که به حرف آمده بود برگشتم. چانه‌ام
از بعض لرزید ولی زبانی بر لبم کشیدم و بی حرف
کنار مادرم نشستم. دستی به سرم کشید.
آرام جوری که فقط من بشنوم گفتم:
-حالش خوب نیست گل دخترم تو به دل نگیر..

تنها لبخند زدم. دانا از اتاق خواب بیرون آمد. روبه
آروین کرد.
-داداش دیر وقته خیلی زحمت دادیم، خسته‌ای برو یه
استراحتی بکن.

نرگس به آروین از گوشه چشم نگاه کرد.
-اره برو آروین.

دیدم آروین با کلافگی سر چپ و راست کرد و از
جایش بلند شد. من و مامان برای بدرقه اش بلند
شدیم. من تا پایین همراهش رفتم. خداحافظ کرد و
خواست سوار ماشین بشود که یک دفعه برگشت.
نگاهش را روی تمام اجزار صورتم گرداند.

دست بلند کرد و با پشت دست گونه‌ام را نوازش کرد.

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۵۹

✿رویا_احمدیان

دست بلند کرد و با پشت دست گونه‌ام را نوازش کرد.
-بخاطر من ازت عصبانیه نرگس، ببخش...

چشمانم را بلند کردم. اشک در نگاهم حلقه زد.
-من هیچ وقت نخواستم تو و نرگس از هم جدا بشید
یا هیچ وقت بهتون حسودی نکردم.

قطره اشکی که روی گونه ام نشست را با سر انگشت
پاک کرد که به تندی عقب رفتم.

-نکن لطفا

-یادت رفته الان معشوقه منی؟

سر پایین انداختم.

-من نمی توانم به نرگس خیانت کنم!

-میتونی آبروی پدر و بردارت و به حراج بذاری
پس؟!!

-چرا داری منو مجبور میکنی که باهات باشم؟ این
الان چه رابطه ای آخه! تو من و دوس نداری، منم
همینطور، تو با عشقت هستی، مدام میبینیش و
باهاش بیرون میری، منو میخوای چکار این وسط؟!
منی که برات مثل گناه میمونم و میخوای فقط واسه
اینکه عذابم بدی؟

-اینکه برای چی میخوام به خودم مربوطه.

-می‌خوای از نه گفتم بهت پشیمون بشم؟
حرفی نزد که با حرص توی صورتش داد کشیدم.
-پشیمون نیستم.

به دنبال حرفم با قدم های سریع وارد خانه شدم. پله
هارا انقدر تند تند بالا رفتم که سینه ام به خس خس
افتاد. منظورش چه بود که نرگس بخاطر او از من
خشمگین است؟

آخر هیچ چیزی بین من و آروین نبوده و نیست که
حال نرگس بخاطرش بخواهد من را اذیت کند. سرم از
شدت درد گیج می رفت و کاملاً سر در گم بودم.

دانا سر روی پایم گذاشت.

-می‌خواهی یه کاری بکنی برام؟

خندیدم.

-برم یقه دختره رو بگیرم بگم باید جواب مثبت به
داداشم بدی؟

-خب آقا من که چیزی بهش نگفتم هنوز، ولی خب
فکر نکنم مثبت باشه جوابش...

دستی به موهای پر و مشکی اش کشیدم.

-حیفه خودت و درگیر عشق و عاشقی کنی.

-بیست سالم شد.

-مونده قربونت برم. تو الان به قول خودت کلی هدف
و آرزو داری...

چشمان درشت و عسل رنگش را به من دوخت.

-حس میکنم از دستش میدم. آره خودم همیشه گفتم
 آدم تا به جایی نرسه که حداقل پنجاه درست اهدافش
 و عملی کرده باشه، نباید دنبال این چیزا باشه چون
 عقب میفته. ولی نمیتونم کنترلی روی دلم داشته
 باشم.

آه کشیدم.

-دانا نمی دونم چی بگم...

[10.04.21 21:44]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۶۰

📍رویا_احمدیان

از جایش بلند شد.

-آقا جواد و کی میارن خونه؟

-حالش خوب نیست فکر نکنم فعلا ترخیص بشه.

دانا اخم کرد.

-نرگس داره شورش و در میاره! اصلا انگار نه انگار مردی توی خانواده هست، خیلی راحت با آروین میاد و میره. بابا دیروز بهش تذکر داد، برگشت گفت بابا مامانم چیزی نگفتن لازم نیست شما بشید کاسه داغ تر از آش!

هین کشیدم.

-خاک به سرم به بابا گفت؟

-اره. بابا هم دیگه حرفی نزد. عمه هم دیگه خیلی زده جاده خاکی، اینجوری دختر خودشون بی ارزش میشه. آدم همیشه واسه خانواده پسر یکم طاقچه بالا بذاره خوبه.

-آروین میخواد بیاد خواستگاریش؟

-نمی دونم یه جورایی مجبوره بیاد.. نرگس جار زد
 رابطه رو! حالا منم میگم رابطه ای که زیر نظر
 خانواده باشه مسلما سالم تره ولی خب هرچیزی حدی
 داره. حداقل میذاشت یک ماه همو بشناسن نه اینکه
 فرتی همه رو خبر دار کنه.

-چه میشه گفت.. نرگس دختر خوبیه، هر مردی
 آرزوش دختری مثل نرگسه.

کج لبخند زد.

-هیچ مردی اتفاقا دختری مثل نرگس و نمیخواه!

متعجب نگاهش کردم که خندید.

-والله خب همه چیز که خوشگلی و مدرک داشتن
 نیست! ببین بخدا اخلاقش دل هر مردیه و میزنه.

-چشه مگه بیچاره؟

-تو درک نمیکنی... غذا بهم میدی من باید برم؟
 مامان اینام که همش بیمارستان چند روزه!

خندیدم و بلند شدم.

-عمه هم بخاطر مامان و بابام میره فکر کنم.
 قهقهه زد.

-تو رودرواسی اینا میره احتمالا!

گوشی ام روی این به صدا در آمد. با دیدن شماره
 آروین پوف کشیدم. مجبور بودم جواب بدهم!
 -بله؟

-بیا خونه من.. الان آدرس میفرستم برات. خودم حالم
 خوب نیست نمیتونم پیام دنبالت مواظب خودت باش.

-من من چجوری پیام؟!!

-کسی خونه نیست، تا قبل اومدنشون میبرمت خونه.

بغض کردم.

-من نمیام خونه تو

-مجبوری بیای!

به دنبال حرفش گوشی را رویم قطع کرد. با استرس و سریع غذای دانا را حاضر کردم. با کلی تاکید و توصیه تنه‌ایم گذاشت و چون باشگاهش دیر شده بود به اجبار رفت.

لب گزیدم و به آروین پیام دادم.

(من نمیام.)

جواب نمی داد. با کلافگی طول و عرض خانه را قدم می زدم. بالاخره جواب داد.

(گفتم بیا دیلان... نیای بدجور پشیمونمت میکنم.)

[10.04.21 21:44]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۶۱

✍رویا_احمدیان

به ناچار لباس پوشیدم و بعد از زنگ زدن به بابا و اجازه گرفتن بیرون رفتم. آدرسی که داده بود اصلاً دور نبود. یک کوچه پایین تر بود و از این بابت که مجبور نبودم راه زیادی را بروم خیلی خوشحال شدم.

دم در که رسیدم متوجه شدم باز است، به سرعت داخل رفتم. تمام تنم می لرزید. اگر پدرام می فهمید، اگر بابا یا دانا می فهمیدند، خدایا خودت می دانی که سر مسئله بی ارزشی کار به اینجا کشید، خودت کمک کن.

با قدم های لرزان عرض کم حیاط را طی کردم و داخل رفتم. توی پذیرایی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. این خانه جدید بود. یک خانه نقلی و شیک با دیزاین کلاسیک.. نگاهم را چرخاندم.

رنگ بندی سیاه و سفیدش را دوست داشتم ولی وقت کنکاشش را نداشتم.

لبخند کجی زد.

-خوش اومدی.

آب دهانم را قورت دادم.

-چرا منو کشوندی اینجا؟!

-چون دوس دارم اذیتت کنم. بیا اینجا..

چانه ام از زور بغض لرزید.

-بیام چکار آخه!

-نپرس چرا و برای چی، نپرس... بگو چشم و بیا.

لب گزیدم و جلو رفتم. با چشم و ابرو اشاره کرد میل
مقابلش بنشینم. نشستم و سر به زیر شروع کردم
بازی کردن با گوشه شال مشکی ام.

خفه لب زد:

-نگام کن.

چشمانم را به نگاه سیاهش دوختم. او اخم داشت و
نگاه من گریان بود.

لب گزید.

-گریه نکن چشم قشنگ

-آروین چرا اذیت میکنی؟

-چون حقه، تا روزی که التماس نکنی باهات باشم
این وضع ادامه داره.

-چرا التماس کنم لعنتی؟ مگه من چیم؟! تو التماس
منو کردی؟ اصلا مثل آدم پیشنهاد دادی تا مثل آدم
جوابتو بدم؟!

-هرچی که بود، مهم الانه. پاشو برام ناهار آماده کن.

-مگه من کلفتتم؟! زنگ بزن نرگس جونت بیاد آماده
کنه.

چشمک زد.

-هوس دستپخت دیلان جونم و کردم.

-چه کوفتی میخوری درست کنم؟

-دوس دارم بگم خودتو ولی فعلا زوده، میخوام
رسیده تر بشی..

اخم کردم و داد زدم:

-بگو چی درست کنم میخوام زود برم خونه.

-ببین چی هست تو آشپزخونه هرچی که شد.

[10.04.21 21:44]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۶۲

✿رویا_احمدیان

با قدم های محکم و حرص آلود راهی آشپزخانه شدم.
از شانس بدم همان لحظه پدرام زنگ زد. دم عمیقی
گرفتم و آرام جواب دادم:
-بله؟

-سلام خوبی گلم؟ دیلان دلم خیلی برات تنگ شده
نمیای بیرون امروز؟

-من به گور عمم خندیده باشم با تو پیام بیرون. ولم
کن دیگه..

-کاری نکن که گند بزnm به همه چیز!
-بزن جون خودت... ببینم میخوای چکار کنی.

پوزخند زد.

-نکنه با کسی هستی که اینجوری واسه من دور
برداشتی!؟

خواستم جوابش را بدهم که نشستن دست آروین روی
بازویم حرف در دهنم ماند.

ارام با دست آزادش گوشی را از دستم گرفت و فوراً
دور شد.

دیدم تماس را قطع کرد. به طرفم برگشت.

-نمی‌خوای تمومش کنی؟

پوزخند زدم.

-دوشش دارم.

عصبی خندید.

-غلط میکنی! غلط میکنی!

-دوشش دارم.

گوشی را کف آشپزخانه کوبید.

-گم شو بیرون...

لب گزیدم و گوشی ام را برداشتم. خواستم بیرون

بروم که دوباره بازویم را گرفت.

دستم را کشیدم.

-به من دست زن.

-نترس از روی لباس دست نمازت نمی‌شکند!

لبخند زدم و توی صورتش را حرص لب زدم:

-ازت متفرم. حالم بهم میخوره نزدیکم میشی!

حرفی نمی زند ولی فشار دستش روی بازویم زیاد می شود. به چشمان سیاهش نگاه انداختم. چقدر دلم برای مهربانی چشمان جذابش تنگ شده. چقدر دلتنگ لبخند روی لبانش هستم.

لب گزیدم.

-ولم کن برم.

اخم کرد و خفه زمزمه کرد:

-با پدرام حرف نمیزنی دیگه... آخرین هشدارم بود.

-آسیب میرسونه به عزیزانم.

-نمی تونه. آخرین هشدار بود. خودتم می دونی یه گوشه از چیزایی که دستم داری میتونه بابات و به حدی عصبانی که سر به تنت نذاره.

چشم بستم.

-باشه آروین.

دست از روی بازویم برداشت.
-امروز بیشتر گند زدی به عصابم! برو بیرون.

بدون حرف با قدم های سریع بیرون رفتم. تا خانه
دویدم تا زود برس. هنوز کسی خانه نیامده بود.
خودم را توی اتاق انداختم و تا توانستم زار زدم.

آقا جواد را خانه آورده بودند. دانا مدام مواظبش بود.
صورتش کاملاً زخمی بود و گردنش هم شکسته بود
و آتل بسته بودند.
سر بلند کرد و به نگاه نگرانم لبخند زد.

[10.04.21 21:44]

یاحق
غریبه مانوس

#پارت ۶۳

❧رویا_احمدیان

ناراحت لبخند زدم و کنار بابا نشستم.

-بابا امروز رفتی سر کار؟

-اره بابا جان. توی یه شرکت نگهبان شدم.

-خوبه بابایی

مامان با اخم نگاهم کرد.

-پاشو انگار بچه‌ای همش از سر و گردن بابات
آویزونی!

با نارضایتی کمی از بابا فاصله گرفتم. نرگس
گوشه‌ای نشسته بود و غافل از جمع با لبخند مشغول
چت کردن با گوشی‌اش بود. آه کشیدم. احتمالا داشت
با آروین صحبت می کرد.

آروین من را از بودن با پدرام منع کرده بود و خودش هم که بلد نبود مثل آدم با من حرف بزند.

نصف شب زنگ می زد و بدون اینکه حرف بزند تا ساعت ها به صدای نفسهایم گوش می داد. گاهی گریه ام می گرفت. حتی در برابر گریه هایم هم عکس العملی نداشت ولی باز هم حق قطع کردن تماس را نداشتم!

با صدای دانا به خودم آمدم. از جایش بلند شد و با قهقهه شروع کرد ادای آقا جواد را در آوردن. آقا جواد خودش آرام می خندت و مامانم با چشم غره و غر غر تذکر می دهد. بابا خندید.

-زشته بابا جان!

دانا خنده بی غل و غشش را ادامه داد و در همان حال جواب بابا را داد:

-بابا ده دقیقه قبل اینکه تصادف کنه داشت از رانندگی ملت ایراد می گرفت!

آقا جواد سر تایید تکان داد.

-خب مگه من مقصر بودم؟

-نه عمه‌ام بود آقا جواد!

عمه به حالت قهر رو برگرداند.

صدای زنگ در باعث شد سکوت کنیم. نرگس بلند شد

و با حواس پرتی توی اتاقش رفت. عمه چیپ چیپ

نگاهش کرد و خواست حرف بزند که با صدای بلند

گفتم:

-من باز میکنم.

عمه با حرص نگاه از نرگس گرفت و به من لبخند

زد. روسری‌ام را برداشتم و رفتم در را باز کردم.

با دیدن آروین ابروهایم بالا پرید. نرگس با آروین

حرف نمی زد مگر؟!!

با دیدن من اخم کرد و جواب سلامم را نداد.

- آقا جواد و ترخیص کردن؟

-اره

از کنارم گذشت.

-خودت خوبی؟

سر تکان دادم. برگشت و عمیق نگاهم کرد.

-با اون پدرسگ حرف نزدی دیگه؟

-چرا حرف نزدم؟ تو گفتی من یه هرزه‌ام! پس راحت میتونم هم با تو باشم هم با پدرام. چرا بخاطر تو کسی که دوس دارم و از دست بدم؟

چشم بست و دندان قرچه‌ای کرد.

-چون انقدری ازت آتو تو دست و بالم دارم که همین الان میتونم زندگیت و سیاه کنم.

[10.04.21 21:44]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۶۴

✿رویا_احمدیان

-تو خودت با نرگسی، حق نداری بگی من فقط با تو
باشم. من فقط دارم توسط تو اذیت میشم. چرا از
عاشقانه های پدرام خودم و منع کنم؟!!

قدم به قدم نزدیک آمد که مجبور شدم به دیوار تکیه
بدهم. با ترس نگاهش کردم. چشمان شب رنگش را
رگه های قرمز احاطه کرده بود و هر لحظه نگاهش
تیره تر می شد.

-خفت میکنم یه کلمه دیگه بگی...-

به دنبال حرفش با قدم های سریع پله ها را بالا رفت.
 کنار همان دیوار سر خوردم و نشستم. سردی
 موزائیک ها در جاتم رخنه کرد ولی بلند نشدم.
 مسخره بود. عاشقانه های پدرام! پدرامی که تا سر
 حد مرگ از وجودش بیزار بودم.
 من محکوم بودم هم آروین و هم پدرام را تحمل کنم.

بعد از چند دقیقه بلند شدم و بعد از تمیز کردن لباسم
 بالا رفتم.

آروین نشسته بود و با دانا مشغول صحبت بودند.
 نرگس هنوز پایین نیامده بود. خواستم به اتاقش بروم
 و صدایش کنم که عمه با عصبانیت گفت:
 -نرگس و صدا نکنی.

-چرا عمه جان؟

-بیا بشین. ولش کن یکم تنها بمونه.

سری تکان دادم و نشستم. انگار با آروین یک قرار داد نا نوشته داشتیم که در حضور بقیه کاملاً عادی رفتار می کردیم.

توی خواب و بیداری با صدای تلفن مجبور شدم چشم باز کنم و جواب بدهم.

-هوم؟

-خواب بودی؟

صدای آروین بیشتر خوابم می کند.

-اهوم.

-بیدار شو.. حرف بزن دیلان.

زبانی بر لبم کشیدم و توی جایم چرخیدم.

-چی بگم؟

-بگو دوسم داری..

خنده‌ام گرفت.

-دوست ندارم.

صدایش برای چند ثانیه قطع شد و بعد دوباره زمزمه کرد:

-بگو

-آروین خیلی خوابم میاد ولم کن.

-حرف بزن باهام میگم. امشب میگفتی نمی‌تونی عاشقانه‌های اون تخمه سگ و ول کنی.. نظرت چیه عاشقانه‌های من تجربه کنی؟

دوباره خندیدم.

-نمی‌خوام.

-عاشقانه‌ای نداریم من و تو.. ولی این و یادت باشه که تا همیشه محکومی که با من باشی. باید پدرامم ول کنی.

-مغز خر خوردم تا همیشه با تو باشم؟!
 -مغز خر نخوردی ولی از جونت سیر نشدی هنوز...
 -یه روز از اونم سیر میشم. آروین ولم میکنی
 بخوابم؟

-نه حرف بزن.
 -حرفی ندارم بزنم روانی ولم کن.
 گریه ام می گیرد.
 -مثل هرشب موفق شدی به گریه ام بندازی حله؟
 دیگه چی میخوای؟ چند بار بگم غلط کردم آخه!

[10.04.21 21:44]

یاحق
 غریبه مانوس
 #پارت ۵۶

❧رویا_احمدیان

- غلط کردم نگو چون این وضعیت و هیچ چیزی
تغییر نمیده.

- عذاب وجدان نداری تو؟؟ دلم به حال خانواده ام
میسوزه که انقدر بهت اعتماد دارن.

پوزخند زد.

- فعلا دلت به حال خودت بسوزه! فردام بیا پیشم.

-نرگس...

-نرگس چی؟!

-نرگس تو رو دوس دارم چجوری دلت میاد؟

-چکار کردم مگه؟! نرگس خودش نمیخواه من

دوسش داشته باشم. دیلان من با تو ارومم بفهم.

همینکه اذیتت میکنم روحم و ارضا میکنه.. من

نرگس و نمیخوام، به اندازه کافی توی زندگیم عصاب

خوردی دارم، نرگس بیشترش میکنه.

-تو اگه بهش دل بدی و بهت اعتماد کنه اینجوری با شکای باهات برخورد نمیکنه.

بدون توجه به حرفهای من لب زد:

-فردا بیا پیشم. تا ساعت 9 صبح دفتر باش. الانم ساکت میخوام بخوابم.

-قطع کنم؟ من اینجوری دیر خوابم میگیره...

-نه. چشات و ببند خوابت میگیره.

جوابی ندادم و چشمانم را روی هم گذاشتم. صدای نفسهای آرام و ریتمیکش در گوشم می نشیند و قلبم ضربانش بالا می رود.

لب گزیدم تا گریه ام نگیرد. عشق و علاقه من هم برای چه آدمی بود! دل من برای چه کسی انقدر بی تاب می کرد؟!!

با صدای جیغ و داد عمه چشم باز کردم. ترسیده از
جایم بلند شدم. کسی داخل خانه نبود و در همانطور
باز مانده بود.

ترسیده و هراسان پله هارا بالا رفتم.
عمه گوشه هال نشسته بود و با گریه نرگس را نفرین
می کرد. تمام تنم می لرزید. دانا با اخم به لباسهایم
اشاره می کند. بی توجه به حضور آروین و بابا داخل
اتاق نرگس رفتم.

با خالی بودن اتاق بیرون آمدم و بی صدا کنار مادرم
رفتم.

-نرگس کجاست؟

مادرم آه کشید.

-نمی دونیم مادر... دیشب با آقا جواد و عمه ات جر و بحثشون شده، امروز خبری ازش نیست.

با کشیده شدن بازویم به عقب برگشتم و با چهره عصبی بابا مواجه شدم. بدون اینکه خودش حرفی بزند خودم گفتم:

-الان میرم عوض میکنم لباسامو...

سر تاییدی تکان داد و دور شد. زود پایین رفتم. فراموش کردم در خانه را ببندم. به اتاق رفتم تا لباس عوض کنم.

همینکه بیرون آمدم، با دیدن آروین توی پذیرایی هین کشیدم و چشمانم گرد شد.

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۶۶

❧رویا_احمدیان

-این... اینجا چکار میکنی؟ دیوونه شدی کسی ندیدت؟!

-نه.. همه رفتن بیمارستان، نرگس و پیدا کرده آقا جواد.

-خب تو چرا اینجاایی؟ چرا کسی به من چیزی نگفت؟!

به دنبال حرفم تلفن خانه زنگ خورد. به تندى سمتش رفتم و جواب دادم. بابا بود و خبر داد که آنها رفتند و منم خانه بمانم و جایی نروم.

همینکه تماس را قطع کردم به آروین توپیدم:

-چرا نمیری دنبال عشقت؟ برو خب میگن حالش خوب نیست.

-منم حالم خوب نیست دیلان... منم الان تورو لازم دارم.

-اذیت نکن خواهش میکنم آروین! حال خوب و بد تو به من چه ربطی داره آخه... اصلا من چکار میتونم بکنم تا خوب بشی.

پوف کشید.

-خیلی کارا...

-برو بیرون، میان الان آبرو ریزی میشه. برو جدی بابام میگفت نرگس خیلی حالش بده.

-به من چه آخه! هی میگه نرگس حالش بده، خب به درک...

-الان میای اینجا و من و اذیت میکنی برات چه نفعی داره؟!

چشمک زد و روی یکی از مبل ها نشست.

-کیف میکنم کیف!

-روانی تو... حالت خوشه؟ اصلا من یه غلطی کردم،
چرا قفلی زدی رو اون عکسا، میگم شرط بندی بود.
-باید یاد بگیری هرچیزی تاوانی داره، اونم همچنین
کار احمقانه‌ای!

-اونوقت تورو مأمور کردن به من یاد بدی؟! آروین
چرا اینجوری و انقدر زود تغییر شخصیت دادی.. اون
آدم با سواد و عاقلی که ازت تو ذهنم بود و بر باد
دادی. سینه سپر میکنی من خودم توی قانونم روزی
هزارتا زور و ظلم میبینم! داری زور میگی به من
خودت... میگی هیچ چیزی زوری نیست، کسی حق
نداره کسی و اذیت کنه، کسی مجبور نیست چیزی و
که نمیخواه قبول کنه، ولی خودت داری خودت و به
من تحمیل میکنی!

-سخنرانیت تموم شد؟ اگه اره بیا بشین.
آه کشیدم و با فاصله روی مبل سه نفره ای که رویش
نشسته بود، نشستم.
به طرفم چرخید.

-برام بخون...-

پوزخند زدم.

-اینجا استودیو دیلان نیست جناب اشتباه اومدی!

-واسه اون بی پدر میخوندی، واسه منم بخون.

با درماندگی نگاهش کردم.

-بابا من با اون کار می کردم، اون مربی گیتارم بود.

-اصلا اونجایی که تو زندگی می کردی خیلی مربی و

مربی گری بهش می اومد خانم موزیسین!

[10.04.21 21:44]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۶۷

🌸رویا_احمدیان

قهقهه زدم.

-من الان چکار کنم تو گورت و گم کنی؟

-میتونی بغلم کنی...

با عصبانیت نگاهش کردم که باز چشمک زد.

از جایم بلند شدم.

-برو آروین جون عزیزت، میان خونه واسه من مصیبت میشه.

-دوس دارم کنارت باشم.

-که اذیتم کنی سادیسمی؟!

بلند شد و چند قدم نزدیکم آمد. زمزمه کرد.

-که اذیتت کنم.

-آروین بخدا پشیمونم، اصلا از اولشم می دونستم
کارم اشتباهه، غلط بکنم یبار دیگه همچنین بچگی
کنم، تمومش کن.

جلو تر امد.

-نمی‌خوام تمومش کنم. اینکه توی دستای منی و
دوس دارم. من اگه با پدرام باشی دیوونه میشم، اگه
با این دوستای چرت و پرتت بیرون بری منو به
جنون میبره!

-به تو چه آخه؟ سر پیازی ته پیازی؟!
لبخند زد.

-صاحب پیازم.

-دلت خوشه! برو بیرون نبینمت.

-دور برندار، میرم چون ممکنه بابا اینات بیان، ولی
کار دارم باهات..

جمله آخرش را با لحن خاص و پر تهدیدی گفت که
ترس در دلم نشاند و با مظلومیت نگاهش کردم.

بدون اینکه توجه نشان دهد بیرون رفت. خسته بودم،
واقعا از این بازی مسخره که راه انداخته بود خسته
شده بودم.

با حس سنگینی نگاه کسی، سرم را بلند کردم. با
دیدن پسر هیکلی و قد بلندی که آن طرف کوچه
ایستاده بود، اخم کردم و سر پایین انداختم. هرچه در
می زدم کسی در را باز نمی کرد.
برای بار بیستم شماره خانه عمه و خودمان را گرفتم
و باز هم بی جواب ماند.

شماره بابا و دانا هم در دسترس نبود. دلم خیلی شور
می زد و از طرفی هم نیم ساعت بود که توی کوچه
نشسته بودم.

نگاه این نره غول رو به رویی هم کلافه ترم کرده
 بود. شماره عمه را گرفتم جواب نداد، شماره آقا جواد
 را نداشتم. مجبور بودم به نرگس زنگ بزنم.
 نرگس هم رد کرد. میخواستم جیغ بزنم انقدر که
 عصابم بهم ریخته بود.

پسرک جلو آمد. اخم کرد و با جدیت سوال کرد:
 -سلام من یاورم، همسایه بغلیتون. مشکلی پیش
 اومده؟
 صدایش به شدت بم بود. لبخند نیم بندی زدم.
 -سلام. نه ممنونم بفرمایید...

[10.04.21 21:44]

یاحق
 غریبه مانوس
 #پارت ۶۸
 ☺رویا_احمدیان

با اخم نگاهم کرد.

-شما رو اینجاها ندیدم، بگید مشکل و میتونن حلش کنم.

کلافه نگاهش کردم.

-آقا کلید خونه رو جا گذاشتم کسی ام نیست زنگم میزنم جواب نمیدن خب شما از سر قبر ننه ام برام کلید میارید مثلاً! ممنونم بفرمائید کمکی لازم ندارم.

با همان اخم و بدون حرف دور شد. برخلاف تصورم سر جای قبلی اش نشست و باز پررو پررو زل زد به من.

به اجبار شماره آروین را گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد:

-ها؟

-سلام. آروین خبری از دانا یا بابا اینام داری؟

-نه.. چی شده؟

-از نرگس چی؟ امروز باهاش حرف نزدی؟
 -من امروز دادگاه داشتم الان گوشیم و روشن کردم نه
 از کسی خبر ندارم. بگو ببینم چی شده؟

ناخودآگاه بغض کردم.

-نمی دونم کجا رفتن، هرچی زنگ میزنم هیچ کدوم
 جواب نمیدن، من الان اومدم خونه، کلیدم نبرده بودم
 دو ساعته دم درم؛ با استاد حیدری رفته بودم بیرون.
 -استاد حیدری چه خریه؟! زنه دیگه؟

کلافه و با صدای بلند گفتم:

-نه مرده... الان درد من استاد حیدری نیست! میشه
 لطفا زنگ بزنی به نرگس ببینی کجا رفتن، تماس من
 و رد میکنه.

-وایسا میام الان اونجا تو راه به نرگسم زنگ میزنم.
 -ممنونم.

گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد.

نگاهم را از پسری که هنوز رو به رویم ایستاده بود
و نگاهم می‌کرد گرفتم. جلوی در نشستم و مشغول
گوشی ام شدم. یک پیام در تلگرام از نازیلا داشتم.
لبخند زدم و پی وی اش را باز کردم.

(چطوری بی معرفت؟)

جوابش را دادم و چون آنلین بود مشغول حرف زدن
شدیم. فارغ از اطرافم گرم چت کردن با نازیلا بودم که
با صدای وحشتناک ترمز ماشین کنارم با تعجب سر
بلند کردم. آروین بود.

از نازیلا معذرت خواهی کردم و زود گوشی را کنار
گذاشتم. با اخم از ماشین پیاده شد.

-بیا بریم.

-کجا؟! -

-عمه‌ات سگته قلبی کرده بیمارستان همه.

چشمانم درشت شد و بازویش را گرفتم.

-چی میگی تو؟! عمه ام خوبه؟

-اره خوبه الان بیا بریم فعلا خب...

با بغض سر تکان دادم و بعد از برداشتن کوله پشتی
ام سوار ماشین شدم.

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۶۹

❀رویا_احمدیان

عمه را خانه آورده بودند ولی حالش زیاد خوب نبود.
اصلا نمی گفتند چرا اینجوری شده، آقا جواد می گفت
که یک جر و بحث خانوادگی بوده.

حقیقتا به ما ربطی نداشت ولی حتما چیز مهمی بوده.

آروین اصلاً اینجا نیامد و حتی بیمارستان هم نماند.
 حس می کردم با نرگس به مشکل خورده اند!
 به من حتی از اینکه نرگس دیروز کجا بود هم چیزی
 نگفتند، البته مطمئن بودم بابا خبر دار شده بود.

نرگس کنارم نشست و طعنه گفت:
 -خوش گذشت امروز خانم؟
 لبخند زدم.

-رفتیم دانشگاه با استاد حیدری آره خیلی عالی بود.
 ولی متأسفانه خبر کسالت حال عمه خوشی رو از یادم
 برد.

-نه استاد حیدری و نمیگم، گشت و گزار با آروین و
 میگم!
 اخم کردم.

-این چه طرز حرف زدن نرگس، چه گشت و گزاری؟
 وقتی جوابم و ندادین منم مجبور شدم به آروین زنگ

بزخم چون بیشتر مواقع از دانا خبر داره. اونم وقتی
فهمید لطف کرد و تا بیمارستان من و رسوند.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

-هرچی حالا... زیاد دورش نیلک خوشم نمیاد!

-خدایی نکرده به دوس پسر دختر عمه‌ام چشم ندارم
که! نترس چنان آتش دهن سوزی نیست که بخوام
بهش بپلکم. دهن مریضت و باز سازی کن...

-مسئله باز سازی دهن مریض من نیست. کلا جالب
نیست صمیمیتی بین تو و آروین باشه.

-صمیمیتی هم نیست. ببین نرگس جان می دونم
آروین و دوس داری و روش حساسی، ولی قرار
نیست به شعور و نجابت من بی احترامی کنی.

-بی احترامی نکردم، دارم اخطار میدم.

پوزخند زد.

-یکمم آروین و آزادش بذار، آدما توی محدودیت
 ناجور گند بالا میارن! این نصیحت و دوستانه میکنم
 بهت، مرد جماعت عاشق اینن که ثابت کنن می تونن
 توی محدودیت ها هرکاری بکنن و قدرت نمایی کنن.
 یکم بذار مردونگی کنه، بذار یکم نفس بکشه از
 دستت.

از جایش بلند شد.

-رابطه من و آروین به کسی ربطی نداره.

[10.04.21 21:44]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۷۰

📍رویا_احمدیان

آه کشیدم و سکوت کردم. نمی دانم چرا حرصم گرفته
و میخواستم آروین را بیشتر به سمت خودم بکشم.

این رفتار نرگس با من چه معنی داشت! من خودم
اوایل نرگس را به طرف آروین کشیدم و توجه اش را
به طرف آروین جلب کردم، حالا چه مرگش شده!

به آروین پیام دادم.

(لطفا دیگه به من پیام نده، زنگم نزن، با اون
عکسای کوفتی ام هرکاری میخوای بکن. مهم نیست
هیچی برام.)

برخلاف بقیه که دیر جوابشان را می داد و بعدا می
گفت سرم شلوغ بوده و این حرفها، همیشه جواب من
را زود میداد.

(چی شده؟)

لبخند زدم و تایپ کردم.

(قراره چیزی بشه مگه؟!)

(برو یه جایی زنگ بزنم ببینم چه مرگته...)

(نمی‌خوام باهات حرف بزنم.)

(زر نزن زنگ زدم بار اول بشه بار دوم و جواب ندی، فردا مامانت پای مزارته. یالله بجنب برو یه گوشه زنگ بزنم.)

از جایم بلند شدم.

-مامان میشه من برم پایین، درس دارم.

لبخند زد.

-برو مامان جان.. نمیترسی دانا هم بیاد باهات؟

-نه مشکلی نیست. اگه ترسیدم زنگ میزنم بیاد.

دانا سوالی نگاهم می‌کرد که با جمله آخرم با لبخند سر تکان داد.

تندی پایین رفتم و در همان حال شماره آروین را گرفتم. رد تماس زد و خودش بلافاصله تماس گرفت. وارد خانه شدم و در را بستم. نفسی گرفتم و جواب دادم:

-بله؟

-با نازیلا حرف زدی یا این زهره؟ بدجور شست و شوی ذهنی دادنت!

-با کسی حرف نزدم فقط دوس ندارم به نرگس خیانت کنم.

-خیانت نکردی.. اگه باهام نباشی به جون مادرم میدم به دانا عکسارو!

-آروین تمومش کن.

-تازه شروعش کردیم.

-چیو؟ تو شروع کردی تنهایی، کسی باهات نیست.

-تو باهامی، من و تو باهم شروع کردیم. اتفاقا بهتره بگیم تو شروع کننده اصلی بودی!

-آروین خسته ام.

- از چی خسته شدی؟ دیلان تو مجبوری با من باشی،
حتی روزی که نرگس زنم بشه تو باید باهام
بمونی...

اشک در نگاهم حلقه زد.

- عکسارو بده به بابام، فوقش خودم و می‌کشم.

- غلط کردی... دیلان؟

صدا زدنش دلم را به تپش انداخت.

- هوم؟

[10.04.21 21:44]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۷۱

✿رویا_احمدیان

-دیگه نمی‌تونم. باید بودنت و بیشتر کنی..
 -یعنی چی؟ از این بیشتر همیشه عذابم بدی!
 -تو عقل نداری، وگرنه اینا هیچ کدوم عذاب نیست.
 -آروین لطفا نکن.. تو داری با این کارات هم من و
 اذیت می‌کنی و هم به عشقت خیانت می‌کنی!
 -اسم نرگس و نیار... الان کجایی؟
 -خونه.

-عمه حالش خوبه؟
 -از دخترش نمی‌پرسی از من می‌پرسی! بهتره ولی
 زیاد خوب نیست.
 -خوبه. دانا اونجاست؟
 -نه خونه عمه است.

صدایش آرام شد.
 -تنهایی؟

-اهوم.

-بیام پیشت؟

-نه چرا بیای پیش من؟؟!

-چقدر خنگی تو!

ناخودآگاه قهقهه زدم. به تبعیت از من او هم خندید.

-نمیای به عمه سر بزنی؟

-نه حاجی زیاد دوس نداره اونجا رفت و آمد کنم.

-من برم؟ باید درس بخونم.

-نه بمون فردا درس میخونی... خب؟

روی مبل دراز کشیدم.

-خواهم میاد میذاری بخوابم؟

-الان باید بغل من می بودی..

-آروین اینجوری حرف نزن! برای بار آخر هشدار میدم.

قهقهه زد.

-دوس دارم ادیتت کنم فقط همین. راستی استاد
حیدری و نگفتی کیه؟

-مشاور تحصیلی، برادر یکی از دوستای دانا توی
باشگاه بود.

-خب؟

-خب چی؟ میگم باهاش در ارتباطم داره برای کنکور
کمکم میکنه.

-چند سالشه؟

خندیدم.

-وا من از کجا بدونم!

متاهل؟

-نمی دونم آروین میگم مشاوره تحصیلیمه نه دوستم.

با صدای قدم های کسی، زود تماس را قطع کردم. دانا
بود که با خستگی وارد خانه شد.

از آن طرف زود به آروین پیام دادم که زنگ نزنند.
جوابی نداد ولی زنگ هم نزد. با خیال راحت رفتم که
بخوابم و جواب غر غر های دانا که اصلا نمیدانم
بخاطر چی بود را هم ندادم.

پایم را به سختی بالا آوردم که آروین توپید:
-شکسته کم تکونش بده!

-پای خودمه دوس دارم اصلا از جا درش بیارم به تو
چه؟

سری چپ و راست کرد و از اتاق بیرون رفت.
هروقت در جمع قرار می‌گیریم حواسش باید پی
نرگس خانم باشد، همیشه نصف شب یاد من می‌افتاد.
حقش بود اینجوری جواب بگیرد.

دانا وارد اتاق شد و با صورتی بشاش و خوشحال لب
زد:

-بهتری گل؟
 -خوبم قربونت عالی ام. ولی تو انگار عالی تری!
 لبخند زد.
 -خیلی خیلی.. بهت میگم فعلا بابا داره میاد اینجا
 کارت داره.

[10.04.21 21:44]

یاحق
 غریبه مانوس
 #پارت ۷۲
 ♡رویا_احمدیان

سر تکان دادم و چشمکی زدم.
 بابا با آروین داخل آمدند و با اخم قبل از اینکه حالم
 را بپرسد، گفت:
 -این پسره آقا یوسف و از کجا میشناسی؟

چشمانم گرد شد.

-آقا یوسف کیه بابا؟! پسرش کیه؟

دانا قهقهه زد که بابا با همان اخم و جدیت نگاهش کرد
که سر پایین انداخت.

-ببخشید...

نگاهش را باز به من دوخت.

-چرا خودش میگه تورو میشناسه و تو هم اونو
میشناسی!

-بابا بخدا اصلا نمی دونم کیو میگید آخه! من وقتی
آقا یوسف نمی شناسم، چجوری پسرش و بشناسم؟
کیو میگید؟ کجان؟ چه کاره ان؟
آروین اینبار به حرف آمد.

-آقا یوسف و نمیشناسم منم، ولی یاور و خیلی خوب
میشناسم. یعنی کل شهر یاور و می شناسن!

-کیه آقا چه کاره است؟ آ آ گفتی اسمش چی بود؟

اخمش را تشدید کرد.

-یاور

-بابا چه شناختی! من فقط اون روز که کلیدم و جا گذاشته بودم اومد پرسید که میتونه کمک کنه و اینا همین... من حتی اسمشم اول یادم نیومد.

بابا سر تکان داد.

-حواست باشه دخترم، زیاد دور و بر این آدم نباش!

-چشم.

بابا بیرون رفت ولی آروین و دانا درحالی که هردو با نگاه دقیق و موشکاف نگاهم می کردن ایستاده بودند.

لبخند زدم.

-ها چتونه؟!

دانا پایین تخت نشست.

-این مرتیکه توی کوچه گفته میخواد بیاد
خواستگاری تو... اون روز چی گفت بهت؟ مزاحمت
شد؟

-نه میگم که فقط خواست کمک کنه.

آروین هم آن طرف تخت نشست. دانا ادامه داد:
-این پسره زیاد خوب نیست دیلان مواظب باش... لات
و لوت و شرخر!

-خب من چکارش دارم؟!

-نگفتم کاریش داری، میگم با تهدید و زور این چیزا
نترسی ازش.. با هرکی مشکل داشتی به خودم بگو...

ناخودآگاه نگاهم را به آروین دوختم. کاش میشد
همین لحظه میگفتم آدمی که اندازه چشمانت مورد
اعتمادت است تهدیدم می کند. با نشستن دستش روی
دستم لبخند زدم و چشم از آروین گرفتم.

-باشه قربونت برم. خب بگو ببینم چت بود امروز؟

[10.04.21 21:44]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۷۳
❀رویا_احمدیان

آروین با لبخند گفت:

-مسئله عشقیه؟

-نه خب من درمورد آهنگ و فوتبال باشه عشقیه، در
مورد اونم باشه عشقیه باز...-

کلافه شدم.

-بگو چی شده خب..-

-بابا هیچی نشده که، فردا میگم بهتون.

اخم کردم و با قهر رو برگرداندم. لب برچیدم.
-من فردا نمیخوام.

آروین عمیق نگاهم می کند. لبانم را جمع کردم و با
آه عمیقی سر پایین انداختم.

مامان دانا را صدا می زند. دانا بلند شد و درحالی که
با خنده بیرون می رفت گفت:
-الان میام بهتون میگم.
همینکه دانا رفت، آروین کمی نزدیک آمد.

-خوبی؟

لبخند زدم و رو گرفتم. دست روی پای گچ گرفته ام
گذاشت.

-تقصیر من بود. چرا اینجوری میکنی دیوونه؟ با
آسیب رسوندن به خودت میخوای به چی برسی؟
لب گزیدم.

-میخوام بفهمی لازم باشه از جونمم می گذرم.

آه کشید.

-من میتونم از جونم بگذرم دیلان، ولی از تو نه.
در دل فکر میکنم اگر این حرف را عاشقانه میگفت
چه تعبیر های زیبایی داشت.. ولی حیف که بوی
تهدید و تلافی می دهد.

با صدایش نگاه دلخورم به طرفش رفت.
-این پسره یاور دور و برت گشت بهم بگو زود..
-نمی گم. تو خودت آدمی هستی که به زور منو کنارت
نگه داشتی، می خواهی اگه کسی اذیتم کرد به تو بگم؟!!

پوزخند زدم و سرم را با تاسف چپ و راست کردم.
کلافه است این را از مدام آه کشیدن هایش میتوانم
بفهمم.

آرام لب زد:

-خسته ام تو بدترش نکن.

-برو بالا پیش نرگس جونت خستگی و در کنه..

خندید و جور خاصی نگاهم کرد.
 -فعلا تورو میخوام، هر وقت دلم اونو خواست میرم.
 -خیلی رو داری خیلی!

سر تکان داد و از جایش بلند شد. درحالی که قدم می
 زد به حرف آمد.
 -فردا برای یه دادگاهی مهم باید برم تهران، تا یک
 هفته نیستم.
 -به من چه! بهتر که نیستی.

-غلط نکن! دارم میگم حواست باشه یه هفته نیستم
 کج قدم بر نداری...

[10.04.21 21:44]

یاحق
 غریبه مانوس
 #پارت ۷۴

❀رویا_احمدیان

-فعلا اصلا نمی‌تونم قدم بردارم.

-مسخره بازی در نیار، جدی دارم حرف می‌زنم.

در جایم دراز کشیدم. همان لحظه تلفن همراهم زنگ خورد. با دیدن اسم پدرام بدون توجه به حضور آروین، جواب دادم.
-جان؟

خودش به چه حقی پیش من با نرگس حرف می‌زد، منم در حضورش با پدرام صحبت می‌کردم.
آرام سلام کرد و پرسید:
-خوبی زندگی پدرام؟

-خوبم پدرام جان.

همین که اسمش را بیاورم کافی است تا چشمان
 باریک شده‌اش طوفانی شود.
 نزدیک آمد و با نگاهی تهدید وار نگاهم کرد. لب
 برچیدم و پشت کردم.
 -نشیدم پدرام.

پدرام صدایش را بلند کرد.
 -میگم دلم برات تنگ شده دردونه‌ام..
 لبخند که زدم، گوش‌ی از میان دستانم کشیده شد و به
 دقیقه نرسیده به طرف دیوار رو به رویم پرت شد.

به طرفش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. خواستم
 حرفی بزنم که روی تنم خم شد و با نفس‌های تند شده
 و نگاه سرخ شده به سختی زمزمه کرد:
 -فقط مال منی...

چشم بستم.
 -ازت متنفرم..

بیشتر خم شد و آرام نفسش را روی صورتم فوت کرد.

-مال منی تو مال منی...-

-نگو بدم میاد!

چشمانم را باز کردم. لب گزید و آرام به حالت پچ زدن گفت:

-دوس داری...-

نزدیک تر آمد.

-از مسافرت که برگردم عقد می کنیم.

پوزخند زدم.

-منو به تو نمیدن!

لبخند زد و لبش روی گونه‌ام نشست.

-رضایت کسی و نمیخواییم، عقد من میشی تموم شد.

با باز شدن یک دفعه‌ای در اتاق و صدای نرگس،
آروین به تندی فاصله گرفت.

نگاهی بین من و آروین رد و بدل کرد.
 آرام سلام کردم که لبخند نیم بندی زد و جوابم را داد.
 رو به آروین کرد.
 -داییم صدات میزد پایین

سر تکان داد و به طرف در رفت.
 -امیدارم خیلی زود خوب بشی.
 لبخند زدم.
 -ممنونم آقا آروین.
 قبل از اینکه در را ببندد، با نگاهی برای این آقا که
 گفتم برایم خط و نشان می کشد.

نرگس کنارم نشست. ناراحت بنظر می رسید.
 -خوبی نرگسی؟
 -قربونت تو بهتری؟
 -اره بابا من هیچ مشکلی ندارم. یکمی پام درد می
 کرد دیشب الان خوبه.

نگاهش گوشه دیوار مانده بود. رد نگاهش را که
گرفتم به گوشی ام که هر قسمتش یکجا افتاده بود
نگاه می کرد. آرام سوال کرد:
-آروین چی گفت؟

بدون اینکه هول بشوم جواب دادم:
-درمورد پدرام حرف زد باهام، گفت که آدمی نیست
که پایبند باشه و ارتباطم و باهاش قطع کنم به نفعمه.

[10.04.21 21:44]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۷۵
❀رویا_احمدیان

سر تکان داد. با خوشحالی دستش را گرفتم.
 -کی میخواید ازدواج کنید؟
 -نمی‌دونم. با پدرامی؟
 -اره...-

سر تکان داد و با فکری مشغول و قیافه ای ناراحت
 به روبه رویش زل زد. حس می کردم آروین خیلی
 ناراحتش می کند. چقدر عذاب آور بود که مجبور
 بودم دروغ تحویلش دهم!

ناله کردم و با اشک نگاهش کردم.
 -یواش خب شکسته...
 سری تکان داد و پتو را روی پایم کشید.
 -بهتری؟
 -خوبم دانا... میشه مامان و صدا کنی؟
 _خونه عمه بود. چیزی میخوای؟

در جایم دراز کشیدم.

-نه عزیزم میخوابم تا بیاد.

لبخند زد و بلند شد. از اتاق بیرون رفت و در را بست.

در جایم چرخیدم و با بغض به سقف نگاه کردم. ده روز بود که آروین رفته بود و هیچ خبری هم نگرفته بود. پایم تقریبا خوب شده بود ولی دست که میزدم درد داشت و گچش را باز نکرده بودند.

به طور مسخره‌ای از روزی که آروین رفته بود کلافه بودم. نرگس را چند روزی بود ندیده بودم ولی آخرین بار آمد و به من سر زد خیلی حالش خوب بود. احتمالا آروین من را از یادش رفته و رابطه‌اش با نرگس خوب شده..

چشمانم داشت گرم میشد که با صدای خنده آشنایی تا آخرین حد بازشان کردم.

آروین برگشته بود؟!!

با بدبختی از جایم بلند شدم و بدون توجه به موهای باز و بدون حجابم بیرون رفتم. با دیدنش که روی مبل کنار بابا نشسته بود بدون اختیار لبخند زدم.

قبل از اینکه اتفاقی بیفتد مادرم یک روسری روی سرم انداخت. آرام سلام کردم که نگاهشان بالاخره به طرف من برگشت. دانا زود از جایش بلند شد و آمد تا کمک کند بنشینم.

آروین لبخند زد.

-خوبی دیلان؟

دلم تند تند می تپد و لبخند هولی میزنم.

-خوبم.

به طرف مادرم برگشت.

-عمه خانم حالش بهتره؟

مادرم چایی را روی عسلی گذاشت.
 -بهتره پسر. امشب حاجی برمیگرده؟
 -اره بخاطر همین گفت شمارو دعوت کنم.
 بابا از جایش بلند شد. از آروین معذرت خواهی کرد و
 با دانا رفتند. گفت باید برای کاری بیرون بروند.

مادرم هم چون غذایش روی اجاق بود زود رفت.
 آروین به طرفم آمد.
 -خوبی؟

چشم بستم که دستم را گرفت. چشم درشت کردم و
 خواستم دستم را بکشم که محکم تر گرفت و گفت:
 -این چند روزه که نبودم بیرون نرفته بودی و با
 پدرام حرف نزدی، جایزه‌ات و شب میدم بهت.

[12.04.21 09:37]

یاحق
 غریبه مانوس

#پارت ۷۶

❧رویا_احمدیان

باز هم گیج نگاهش میکنم که چشمک زد.
-امشب فقط شما میاید خونه مون، نگران اومدن
نرگس نباش.

با نارحتی سر پایین انداختم.
-وقتی نرگس نباشه خیانت نیست؟! داری چکار
میکنی آروین؟ میخوای به چی بررسی دیگه!

-نمی دونم دیلان ولی باید پشیمونت کنم. اصلا
پشیمون هم بشی باید با من بمونی.. چه نرگسی باشه
چه نباشه تو باید با من باشی!

به دنبال حرفش سر جایش برگشت.

درحالی که با چشمان پیروزمند نگاهم می کرد
استکان چایی اش را برداشت و با لذت شروع کرد به
چایی خوردن.

میان آروین و دیوار گیر افتاده بودم. نالیدم:
-یکی میاد آروین آبرومون میره!
-کسی نمیاد، همه فکر میکنن من خونه نیستم.
خوبی؟

-پام اذیت میشه اینجوری بذار برم خونه بشینم؟
سرش را جلو آورد. من هیچ وقت با یک غریبه انقدر
نزدیک نبوده ام!
این نزدیک شدن های بی احتیاطش آخر یک روز به
ضرر من تمام می شد.
کلافه رو بر گرداندم.

-آروین خب اومدی من و با این پای علیل نگه داشتی
و زل زدی بهم که چی بشه؟!
بدون توجه به حرف من سوال دیگری پرسید.
-این یه مدت که من نبودم بیرون رفتی اصلا؟
-نه نمی تونستم.

فاصله گرفت و اشاره کرد حرکت کنم.

-نه وایسا

برگشتم و با کلافگی نگاهش کردم. چشمک زد و
جعبه کوچکی از جیب آورکتش بیرون آورد. جعبه
قرمز و مخملی که باعث شد لبخند روی لبم بنشیند.
جعبه را باز کرد و دستبند ظریف و سفیدی که کاملاً
سنگ ریز سفید بود را بیرون آورد.
جلو چشمم تکانش داد.
-اینم جایزه ات..

برخلاف ذوق درونی ام، چهره ام را بی تفاوت نشان
دادم.

-نمیخوام.

دستم را گرفت که تند دستم را کشیدم.

-دست منو بگیر!

سری تکان داد و دستبند را در جعبه گذاشت. به طرفم گرفت.

-فردا میای خونه خودم از خودم میگیری..

-جان جدت اذیتم نکن من پام خیلی درد میکنه نمیتونم بیرون برم تنهایی.

لب گزید.

-پس بذار دستت کنم.

[20.04.21 09:39]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۷۶

✿رویا_احمدیان

باز هم گنج نگاهش میکنم که چشمک زد.
-امشب فقط شما میاید خونه مون، نگران اومدن
نرگس نباش.

با نارحتی سر پایین انداختم.
-وقتی نرگس نباشه خیانت نیست؟! داری چکار
میکنی آروین؟ میخوای به چی بررسی دیگه!

-نمی دونم دیلان ولی باید پشیمونت کنم. اصلا
پشیمون هم بشی باید با من بمونی.. چه نرگسی باشه
چه نباشه تو باید با من باشی!

به دنبال حرفش سر جایش برگشت.

درحالی که با چشمان پیروزمند نگاهم می کرد
استکان چایی اش را برداشت و با لذت شروع کرد به
چایی خوردن.

میان آروین و دیوار گیر افتاده بودم. نالیدم:
-یکی میاد آروین آبرومون میره!
-کسی نمیاد، همه فکر میکنن من خونه نیستم.
خوبی؟

-پام اذیت میشه اینجوری بذار برم خونه بشینم؟
سرش را جلو آورد. من هیچ وقت با یک غریبه انقدر
نزدیک نبوده ام!
این نزدیک شدن های بی احتیاطش آخر یک روز به
ضرر من تمام می شد.
کلافه رو بر گرداندم.

-آروین خب اومدی من و با این پای علیل نگه داشتی
و زل زدی بهم که چی بشه؟!
بدون توجه به حرف من سوال دیگری پرسید.
-این یه مدت که من نبودم بیرون رفتی اصلا؟
-نه نمی تونستم.

فاصله گرفت و اشاره کرد حرکت کنم.

-نه وایسا

برگشتم و با کلافگی نگاهش کردم. چشمک زد و
جعبه کوچکی از جیب آورکتش بیرون آورد. جعبه
قرمز و مخملی که باعث شد لبخند روی لبم بنشیند.
جعبه را باز کرد و دستبند ظریف و سفیدی که کاملاً
سنگ ریز سفید بود را بیرون آورد.
جلو چشمم تکانش داد.
-اینم جایزه ات..

برخلاف ذوق درونی ام، چهره ام را بی تفاوت نشان
دادم.

-نمیخوام.

دستم را گرفت که تند دستم را کشیدم.

-دست منو بگیر!

سری تکان داد و دستبند را در جعبه گذاشت. به طرفم گرفت.

-فردا میای خونه خودم از خودم میگیری..

-جان جدت اذیتم نکن من پام خیلی درد میکنه نمیتونم بیرون برم تنهایی.

لب گزید.

-پس بذار دستت کنم.

[20.04.21 09:39]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۷۷

❀رویا_احمدیان

به ناچار دستم را بالا بردم. لبخند کج و دلبرش
برگشت. بدون اینکه دستش با پوستم بر خورد کند،
دستبند را بست.

بی حرف لنگان لنگان راه داخل را در پیش گرفتم.
خودش هم آرام دنبالم راه افتاد.

-مگه نگفتی فکر میکنی رفتی بیرون؟
-خب میگم برگشتم. حواست باشه نیفتی...
سر تکان دادم.

حاج صادق عمیق آه کشید.
-چه دختر چه پسر، باید برن سر خونه زندگیشون.
بابا خندید.
-حاجی انتظار ندارید که بدم به این پسره دخترمو؟!!

-اگه خودش بخواد حرفی برات نمیمونه!

آروین با عصبانیت مشهودی رو به من کرد.
-تو میخوای با یاور ازدواج کنی؟! تو عقل نداری
آخه...

دانا قهقهه زد. همه سوالی نگاهش کردیم.
-ببخشید قیافه یاور در کنار دیلان واقعا خنده دار
میشه!

حاج صادق خندید.

-بابا جان مهم اینه دلشون کنار هم خوشگل باشه.
آروین عصبانیتش غیرعادی بود.

-حاجی چه دلی چه کشکی میگم پسره رو کل شهر به
بی سر و پا بودن می شناسن! الانم هزارتا پرونده
دعوا و چاقو کشی پیش ما داره... تازه از زندان
اومده. اونوقت میخوای بگی دیلان میتونه باهاش
ازدواج کنه اگه بخواد؟!!

حاج صادق عصایش را روی فرق چند بار آرام کوبید.

-این انتخاب به عهده دیلانه، نه تو!

بابا لب زد:

-به عهده من که میتونه باشه.

-اشتباه میکنی، تو فقط راهنمای دخترت هستی

همین... تصمیم گیرنده اصلی خودِ دیلانه.

دانا هم به حرف می آید.

-حاجی حرفا شما صحیح، ولی خب ما که نمی تونیم

به تباهی دیلان رضایت بدیم.

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

-ببخشید مگه من گفتم که میخوام با این آقا یاور

ازدواج کنم که شما دارید بحث میکنید؟؟

آروین زیر لب زمزمه کرد:

-غلط کردی بخوای تو!

حاجی اما با همان ژست جدی نگاهم کرد.

-نگفتم که تو میخوای بابا جان ولی مسئله اینه که
باید یادگیرن برای تو تصمیم گیری نکنن! این یاور
خان هم که شما دارید همه گناهی به پاش می بندین و
بهتر میشناسم. لازم نیست گناه نداشته کسی و
بشورید!

[20.04.21 09:39]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۷۸
❀رویا_احمدیان

بابا سکوت می کند. آروین نگاه عصبی اش به من
است. مادرم سوال کرد:
-آدم خوبیه؟
حاج صادق لبخند زد.

-خیلی خوبه. اصلا من از نزدیک رفتم باهاش حرف زدم، با پدر و مادرش همینطور... حتی از مردم و آشنا و دوستاش هم در موردش پرسیدم، هرکسی که می‌گفت شناخت داره، خوب درموردش حرف می‌زد.

آروین با بی حوصلگی از جایش بلند شد.

-لطفا این بحث و تموم کنیم.

دانا با اخم سر تکان داد.

-موافقم.

حاج صادق آه کشید و سکوت کرد.

وقتی همه مشغول حرف زدن شدند، آروین دوباره نگاهش را به من دوخت.

بعد از چند دقیقه صدای پیام گوشی‌ام بلند شد.

گوشی را برداشتم و با دیدن صفحه شکسته اش آهی کشیدم.

آروین بود. با خواندن پیامش، حس کردم گونه هاشم
قرمز شد.

(لبات با این رژ صورتی خیلی ناز شده.. چرا بیرون
توجه نداده بودم.)

ناخودآگاه نگاهش کردم که داشت با چشمان نورانی
نگاهم می کرد. لب زیرینم را به دندان کشیدم.
اخم کرد و دوباره نوشت.

(نخور لباتو...)

لبم را از حصار دندانم آزاد کردم و برای آروین
نوشتم.

(کم نگام کن.)

بعد از خواندن پیام، با اخم رو برگرداند و مشغول
حرف زدن با دانا شد.

آه کشیدم و دست مادرم را گرفتم. درحالی که
انگشتانش را نوازش می کردم، جوابش سؤالش را
که پرسیده بود پایم بهتر است را دادم.

پایم خوب بود ولی حال دلم اصلا خوب نبود، حس
گناهی نکرده گلویم را می فشرد.
آروین را درک نمی کردم این اذیت ها و اجبار هایش
بدجور دلزده ام کرده بود.

"آروین"

امروز با چند نفر از دوستان قدیمی دوران دانشگاه
برای تفریح بیرون آمده بودیم. نرگس هم اصرار کرد
که بیایید، آمدن نرگس را بهانه کرده و دانا و دیلان
را هم دعوت کردم.
البته بچه ها هم هرکدام که نامزد داشتند با خودشان
آورده بودند.

کنار جوی آب تنها نشسته بودم که حسین آمد و کنارم نشست.

-داداش یه سوال داشتم.

-بگو

-تو با نرگس خانم رابطه داری و از خانواده اشون شناخت داری این دختر داییش چجور دختریه؟

-یعنی چی؟؟ به تو چه دیلان چجوریه!

سر پایین انداخت.

-خب داداش خیلی به دلم نشسته دیلان خانم. ماشالله هم خوشگل هستن هم با اخلاق و خانم. میخوام مطمئن بشم.

[20.04.21 09:39]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۷۹

❀رویا_احمدیان

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم کار دستم ندهد. ولی
انگار زیاد موفق نبودم که سرش داد زدم:
-تو غلط میکنی!

با تعجب نگاهم کرد که سعی کردم حرفم را اصلاح
کنم.

-یعنی منظورم این بود که دیلان به درد تو نمیخوره
حسین جان... دیلان دختریه که اوآمده واسه درس
خوندن و افتاده دنباله هزاران هدف و آرزو، تو بهتره
با این چیزا ذهنش و منحرف نکنی.

حسین لبخند زد.

-اینجوری که تو حرف می‌زنی داداش من بیشتر تحت
تاثیر قرار می‌گیرم. چقدر خوب که آدمی باشه
باانگیزه و دنبال کار و موقعیت اجتماعی...

خیلی خودداری میکنم تا دهن حسین را پایین نیاورم!
-میگم به درد اینکه دنبال عشق و عاشقی بیفته
نمیخوره، تموم شد.

-داداش من که نمیخوام باهاش رابطه داشته باشم،
من واقعا میخوام ازش خواستگاری کنم.

-ده بار گفتم نمیشه!

همان لحظه دیلان با دو به طرفمان آمد. نگاه دقیق و
خندان حسین باعث می شود خونم به جوش بیاید و
ناخودآگاه عصبانیتم را سر دیلان خالی کنم.

-یواش بیا دیلان، آخرش میفتی میشی یه دردسر
واسه من!

لب برچید. لعنتی حتی این چهره قهر آلود و ناراحتش
زیبا و دلبر ترش می کند. آرام گفت:

-فقط میخواستم بهت یه خبری بدم.

بدون توجه به حضور حسین دستش را گرفتم. به طرف ماشین خودم بردمش.

-برو تو ماشین ببینم چی میگی؟

سر تکان داد و توی ماشین نشست. صندلی شاگرد نشسته بود منم پشت فرمان رفتم.
-خواستم در مورد آزمون بگم بهت.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

-میشه الان من حرف بزنم؟ میدونم ممکنه حرفام حالت و بگیره و خوشحالی و گم کنه، ولی نمیتونم نگم.

سر تکان داد. به چشمان کشیده اش زل زدم.

-نزدیک حسین نشو...!

-یعنی چی؟ من چکارش دارم مگه؟!!

-همینکه گفتم، نزدیکش نشو، وقتی حسین هست
نخند، ناراحتم نشو، اصلاً قهرم نکن با کسی، عصبانی
هم نشو... هیچ عکس العمل خاصی از خودت نشون
نده!

-حالت خوبه آروین؟!
وقتی دید جوابش را نمی‌دهم، با عصبانیت از ماشین
پیاده شد.

[20.04.21 09:39]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۸۰
📍رویا_احمدیان

"دیلان"

با اخم از ماشین پیاده شدم و به طرف بقیه رفتم. سر
راه با نرگس روبه رو شدم که داشت با قدم های
محکم پیش آروین می رفت.

چند قدم مانده بود به بچه ها برسم که با صدای حسین
مجبور شدم توقف کنم.
-دیلان خانم.

برگشتم و با لبخند نیم بندی نگاهش کردم.
-بله؟

-میتونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟
-آروین انگار یکم عصبانی بود آقا حسین، ممنون
میشم ببخشید و این صحبت کردن و از یاد ببرید.

پوف کشید.

-یعنی چی آخه؟ آروین چه کاره شما میشه که سر من داد میزنه و میاد دست شمارو می‌گیره و میبره!
 -الان مشکل شما اینه که آروین میتونه توی زندگی من تصمیم گیری کنه؟!!

زبانی بر لبش کشید و بعد از نفس عمیقی، با لبخند ادامه داد:

-من مشکلم اینه که آروین با اینکه از من شناخت کامل داره اجازه نمیده به شما نزدیک بشم.

سر تکان دادم.

-الان دانا میاد و می‌دونم از دیدن من کنار شما ناراحت میشه، با اجازتون.

به دنبال حرفم از کنار چهره ناراحتش گذشتم. این وسط همین کم بود که دوست آروین هم به من نظر داشته باشد!

هوا تاریک شده بود و همه دور آتش جمع شده
بودیم. خودم را در بغل دانا جای دادم که دستش را
دورم حلقه کرد و بوسه‌ای به سرم زد.

سرم را بلند کردم و آرام دم گوشش گفتم:
- اهنک منو میخونی؟
خندید.

- الان زشته. بعدا میخونم واسه خودت خب؟
لب برچیدم. چشم روی هم گذاشت که به ناچار سر
تکان دادم.

سرم را دوباره روی دوش دانا گذاشتم و حلقه دستش
دور شانه ام محکم تر شد. لبانم همانگونه مانده بود
و چهره دمی به خودم گرفته بودم.
با نگاه اخم آلود آروین، منم اخم کردم.
نامحسوس اشاره‌ای به لبانم کرد که لبم را جمع کردم.

دوست آروین که اسمش میران بود همراه زنش رفته
بوند قدم بزنند. حسین هم از بعد از ظهر ناراحت بود.
بقیه هم برگشته بودند.

آروین لب زد:

-پاشین ماهم راه بیفتیم کم کم دیر وقته.

دانا سر تکان داد و بعد از اینکه بلند شد، دست منم
را گرفت.

حسین دانا را صدا زد و نرگس هم رفت تا به مادرش
زنگ بزند.

خواستم به طرف ماشین بروم که آروین بازویم را
گرفت.

[20.04.21 09:39]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۸۱

❧رویا_احمدیان

-مگه نگفتم جلوی حسین ادا اطوار در نیار؟!!

دستم را کشیدم. ناخودآگاه اشکم جاری شد.

-چکارم داری؟؟

دستی به صورتش کشید.

-باشه گریه نکن خیلی بهم ریختم دست خودم نیست.

سر تکان دادم. آروین بعد از جمع کردن وسایل ها رفت و ماشینش را روشن کرد.

دانا و حسین هم چند دقیقه بعد برگشتند. دانا دستم را گرفت.

-من و تو با آقا حسین بر می گردیم خب؟

-چرا قربونت برم؟ احتمالا آروین ناراحت بشه!
-مهم نیست.

متعجب نگاهش کردم که با اخم اشاره کرد سوار
ماشین حسین بشوم. صندلی عقب نشستم. با دیدن
چهره خوشحال حسین، با حرص لب زدم:
-چی به داداشم گفتین که نداشت با آروین برگردیم؟!

چشمانش گرد شد و از آینه به صورتم زل زد.
-من حرف بدی نزدم باور کنید خودش ناراحت بود از
آروین، حتی خودش گفت که با من میخوایید برگردین.

با اخم سر تکان دادم که آرام گفت:

-میشه باهاتون حرف بزنم؟

-حرفی نداریم.

فقط سر تکان داد.

دانا بعد از کمی حرف زدن با آروین، به طرف ما آمد
و صندلی بغل راننده نشست.
-ببخشید زحمت دادیم آقا حسین.

لبخند زد.

-این چه حرفیه دانا جان خوشحال شدم.
با صدای پیامک تلفن همراهم، نگاهم را از حسین و
دانا گرفتم.
آروین بود.

(دانا چشه؟! یعنی چی با حسین بر می گردین؟ نکنه
نقشه تو و حسینه این بچه بازی؟)

خواستم جواب بدهم که گوشی ام بخاطر نداشتن شارژ
باطری خاموش شد.

لب گزیدم و کلافه سرم را به صندلی تکیه دادم. کم کم
چشمانم گرم شد و به خواب رفتم.

سر صبح بود و هنوز خیابان ها زیاد شلوغ نشده
 بود. کمی هوا سوز داشت. آرام آرام داشتم از کوچه
 رد می شدم که ماشین آروین جلویم پیچید.
 توقف کردم. شیشه را پایین کشید و با عصبانیت
 گفت:

-وا نیستادم که ماشین و نگاه کنی، بیا بالا خب!

ماشین را دور زدم و صندلی کناری اش نشستم. آرام
 سلام کردم که طعنه زد:

-دیروز خوش گذشت خانم؟ انگار دیشبم حسین اومده
 بود خونه تون!

[20.04.21 09:39]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۸۲

❀رویا_احمدیان

-خب زحمت کشید تا خونه مارو رسوند بابا گفت که
یه چایی بخوره.. دیگه به اصرار بابا موند واسه
شامم.

نیم نگاهی رورانه نیم رخم کرد.
-آهان.. اونوقت بابات حس نمی‌کنه لازم نیست هر بی
سر و پایی و بیاره خونه و بهش شام بده وقتی یه
دختر جَوون توی خونه داره؟!!

-تو میخوای تعیین کنی بابای من چه رفتاری از
خودش نشون بده؟! آره خب پدر من اگه ساده و زود
باور نبود، ماری مثل تورو بین خونه و خانواده‌اش
اصلا راه نمی‌داد!

روی فرمان می‌کوبد.

-خفه شو! چکارت کردم احمق آخه؟؟ ازت چی
خواستم مگه اینجوری حرف می زنی؟
پوزخند زدم و عصبی خندیدم.

-چی مونده بخوای؟! همینکه دارم بخاطر تو به دختر
عمه‌ام خیانت میکنم کم چیزیه از دید شما جناب وکیل؟

ماشین را گوشه خیابان پارک کرد.

-برو پایین...

سر تاسفی تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. در را
عمدا محکم بستم.

هنوز چند قدم دور نشده بودم که یاور رو به رویم
آمد. خودم هم از این وضعیت مسخره خنده‌ام گرفته
بود.

یاور نزدیک شد.

-سلام

سری تکان دادم.

خواستم از کنارش بگذرم که لب زد:

-می‌خوام یه سوال بپرسم.

نگاهش کردم.

-بفرمائید

-این یارو وکیل که همش میاد خونه شما چکاره شماست؟

-دوست داداشم و یه جورایی نامزد دختر عمه‌ام.
مشکلی پیش اومده؟

مردانه خندید.

-کسی انقدری جَنَم نداره که واسه من مشکل درست
کنه خانم فقط یکم سرش میخاره انگار!

منهم ناخودآگاه خنده‌ام می‌گیرد. سنگین نگاهم کرد که
لب گزیدم.

-با اجازه شما...

سر تکان داد.

-روز خوش

بدون اینکه منتظر بماند با قدم های محکم دور شد.
 برگشتم و به قیافه اش نگاه کردم. ظاهرش ایده آل هر
 دختری بود؛ یک مرد قد بلند و هیکلی با صورتی
 کاملاً مردانه و بی نقص... شانه ای بالا انداختم و
 زود از فکرم بیرونش کردم.

چند روزی بود باز خبری از پدرام نداشتم. دروغ چرا
 نگرانم بودم، برخلاف رفتار این یک مدتم واقعا
 هنوز برایم آدم مهمی بود و به این راحتی نمی
 توانستم بیخیالش بشوم.

غرق در افکارم به آرامی قدم بر می داشتم که با صدا
 زدن های کسی ایستادم و برگشتم.

با دیدن نرگس اخم کردم و چند قدم جلو رفتم. انقدر
 دویده بود که نفس نفس می زد.

-د.. داری کجا میری؟

-کتابخونه. چیزی شده؟

-آروین و بردنش بیمارستان، چاقو خورده!

[20.04.21 09:39]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۸۳

📍رویا_احمدیان

دهانم را با ناباوری باز و بسته کردم.

-الان... همین چند دقیقه پیش من آروین و دیدم

نرگس چی میگه؟!!

دستی به صورتش کشید و چشمان درشتش بارانی شد.

-توروخدا بریم بیمارستان کسی خونه نیست فقط من
موندم.

سر تکان دادم و دستان یخ زده‌اش را گرفتم. هنوز ده
دقیقه از رفتن آروین نگذشته بود که! احتمالاً نرگس
اشتباه متوجه شده...

*

اینکه ناراحت بودم و حق گریه نداشتم سخت بود،
اینکه نرگس جلویم نشسته بود و زار زار گریه می
کرد، اینکه دانا چشمانش قرمز بود و از دیشب یک
لقمه غذا هم نخورده بود، به حالشان غبطه می
خوردم! من حق نداشتم ناراحتی ام را نشان دهم.

من نمی توانستم مثل نرگس بلند بلند دعا بکنم و یا
مثل دانا بی صدا و بی حرکت بنشینم؛ من باید شبیه
پدر و مادرم و عمه کمی فقط نگران می بودم. فقط
حق داشتم کمی چهره‌ام نگران باشد!

لیوان آب را به طرف آقا جواد گرفتم که لبخند زد و از جایش بلند شد.

-بریم خونه بهتره کاری از دست ما که ساخته نیست.

بابا سر تایید تکان داد.

-حق با آقا جواده بریم. دانا بابا جان تو بمون.

دانا تنها سر تکان داد و دوباره چشم بست و به دیوار تکیه داد.

حال آروین خوب نبود و جراحی که چاقو روی شکمش ایجاد کرده بود جدی بود.

من حتی نتواسته بودم یک لحظه هم ببینمش ولی بابا و دانا می گفتند هنوز به هوش نیامده.

نرگس و عمه جلوتر از همه راه افتادند و رفتند. کنار دانا نشستم و آرام دم گوشش گفتم:

-میشه منم بمونم؟

-نه برو خونه تو چرا بمونی؟!-

به چشمان جدی و تا حدی عصبی اش که باز شده
بود نگاه کردم. شانه بالا انداختم. اشاره کرد بروم و
به اجبار من هم همراه بابا و مامان بعد از خداحافظی
با دانا رفتم.

*

انگار عادت کرده بودم هرشب قبل از خواب صدایش
را بشنوم که اینگونه بی خواب شده بودم.

نا امید تلفن همراهم را برداشتم و به صفحه سیاهش
زل زدم.

همینکه خواستم گوشی را کنار بگذارم اسم آروین
رویش خاموش و روشن شد.

[06.05.21 22:35]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۸۴

✿رویا_احمدیان

با شک و دو دلی جواب دادم:

-بله؟!!

صدای بی رمق و گرفته آروین که در گوشم پیچید
ناخودآگاه از جایم یک ضرب بلند شدم.

-خوبی دیلان؟

-ت.. تو حالت خوبه آروین؟

-اره... چرا نموندی اینجا ببینی بخاطرت چی به سرم
آورده اون بی مروت!

-بخاطر من؟ کی سر من باهات این کار و کرده
تورو خدا؟!!

صدایش بی رمق تر شد و به آرامی زمزمه کرد:

-یاور

چشمانم درشت شد.

-یاور که با من بود صبح آروین، چی شد؟ حالت خوبه؟ آروین کجایی؟

-هستم. خودش نه یکی از دوستاش بهم زد، آخرش گفت یاور خان سلام رسوند آقای وکیل! دیلان این آدم سر تو با.... من لج افتاده.. به جون مادرم قسم می‌خواستم دست بردارت بشم ولی دیگه حتی خیال چنین چیزی و نکن.

-خب یاور به من چه ربطی داره اخه آروین؟ من شرمنده‌ام ولی واقعا تقصیری ندارم!

-پیام بیرون بهت میگم تقصیر تو چیه.. شنیدم عصرم با حسین بیرون رفتی ها؟

-بیرون نرفتم فقط سرم گیج رفت باهام اومد تا بوفه
بیمارستان. مگه من چی ام که هم با تو باشم هم به
دوستت و یاور نخ بدم و از اون طرف هم با پدرام در
ارتباط باشم.

آه کشید.

-همه اشون تموم شد. پس فردا ترخیص میشم، شنبه
هم باهم میریم عقد می کنیم.
انگار آب یخ رویم می ریزند.
-من.. من چجوری میتونم بدون اجازه پدرم با تو عقد
کنم؟

بعد از مکث طولانی لب زد.

-الان نمیتونم دیگه حرف بزنم. زود بخواب
به دنبال حرفش تماس را قطع کرد.

با حرفی که زده بود مگر خوابم می گرفت؟

برخلاف فکر درگیری که داشتم بعد از شنیدن صدای
آروین خیلی زود خوابم گرفت.

نرگس از گوشه چشم نگاهم کرد.

-جونم نرگس؟

-امروز رفته بودی بیمارستان؟

-اره.

-چرا نگفتی منم پیام؟

خدایا انگار از حرصش میگفتم خود آروین درخواست
کرده! لبخند زدم.

-رفتم پیش زهره سر راه یه سری به آروین هم زدم.

-آهان..

فکرم پر کشید به امروز داخل بیمارستان. حتی الان
که یادش میفتم هم شرمم میگیرد.

[06.05.21 22:35]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۸۵

🌸رویا_احمدیان

دانا رفته بود تا با دکتر آروین صحبت کند و من هم
اجباراً تنهایی کنار آروین نشسته بودم.

تنش را به سختی تکان داد و با اخم لب زد:

-چرا اومدی اینجا؟!

-نگران بودم.

تلخ نگاهم کرد و پوزخند زد.

-نگران من؟ مسخره است.

-مسخره نیست. گفתי بخاطر من بوده خب طبیعیه

نگران بشم. من فردا میرم با یاور حرف میزنم.

آه کشید.

-لازم نیست.

-آخه باید بدونن که من و تو هیچ ربطی به هم نداریم.

-الان تو دوس دختر منی این بی ربط بودن محسوب میشه؟

-آروین لطفا...

یک دفعه متوجه شدم که نگاهش را به در دوخته،
زود نگاه گرفت و همینکه من خواستم به عقب
برگردم و ببینم چه کسی است، با صدای بلند گفت:
-بیا جلو دیلان

بلند شدم و جلو رفتم. کمی سرم را به طرفش خم
کردم تا زیاد صدایش را بالا نبرد و اذیت نشود.
-چیزی شده؟

اینبار با صدای خیلی آرام لب زد:

-سرت و بیار جلو یه چیزی رفته تو چشات...

اخم کردم.

-مهم نیست.

خواستم فاصله بگیرم که دست روی بازویم گذاشت و
دم گوشم پیچ زد:

-حسین الان داره من و تورو نگاه میکنه، دوس ندارم
نه واسه تو نه واسه خودم بد تموم بشه و هی بپلکه
بهت، پس چند دقیقه توی این حالت بمون که مهر
تایید بخوره بر باور هاش..

با بغض زمزمه کردم:

-بعدش میشه برم؟

-باشه.

سر بلند کرد و نگاه قرمز و خمارش را به چشمان
خیسم دوخت. لب گزید.

-خیلی درد دارم میری دکترو صدا بزنی.. از اونجا
میتونی بری خودتم. الانم این اشکای کوفتی و پاک
کن و با خنده بلند شو.

چشم بستم و اشکهایم را پاک کردم.

-خنده‌ام نمیگیره الان آخه!

-باید بگیره نفهم.

خنده کوتاهی کردم و به تندی فاصله گرفتم. با اخم سر تکان داد. کیفم را برداشتم و بیرون رفتم.

همینکه بیرون رفتم دیدم که حسین دست به سینه و با اخم مقابلم ایستاده.

سلام کردم و خواستم از کنارش بگذرم که با طعنه گفت:

-حالا می دونم چرا جواب رد گرفتم!

[06.05.21 22:35]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۸۶

❀رویا_احمدیان

نفس کلافه‌ای کشیدم.

-آقا حسین، من و آروین...

وسط حرفم پرید.

-تو و آروین چی؟! نکنه انکار میکنی باهاش هستی؟
الان کم مونده بود بری تو بغلش که! حیا هم خوب
چیزیه.

سر پایین انداختم.

-بله...

همینکه چند قدم دور شدم به تندی کنارم آمد.

-چرا با آروینی؟

لبخند زدم.

-چون دوستش دارم.

-یعنی حاضری به دختر عمه‌ات خیانت کنی؟

-یک سری قضایا هست که کسی درکش نمیکنه و
 همیشه با هیچ کسی هم درموردش حرف زد. من دارم
 جواب اشتباهاتم و میدم همین. لطفا بیشتر از این
 سوال نکنید.

-سوال نکردم ولی نزدیکی تو و آروین برام غیرقابل
 هضمه!

-خودم می دونم کارم اشتباهه، خودمم به همین زودی
 ها حلش میکنم. روزتون خوش.

اینبار با قدم های محکم و سریع دور شدم.
 الان چه فکری در مورد من می کرد؟! البته واقعا هم
 گندی بود که خودم بالا آورده بودم و حتی کل قضیه
 را هم می فهمید، باز هم ذهنیت زیبایی برایش درست
 نمی شد.

با صدا زدن های مادرم از فکر بیرون آمدم و از جایم
 به سختی بلند شدم.

دانا موهایش را بهم ریخت.
 -هلاک شدیم خواهر من غذا نمیدی بهمون؟
 -بابا مامان که خونه نیستن غذا از کجا بیارم.
 -خب چه بدونم. حاج صادق برگشته؟
 -اره.

دانا از جایش بلند شد و داخل آشپزخانه شد. از
 همانجا داد زد:
 -حاج صادق دو روز رفت خونه آقا محمد باز برگشت
 که بشه عذاب برای داداش!
 -چرا عذاب خب؟ مرد به این خوبی چکارش داشته
 مگه!
 درحالی که به سیب سرخی که دستش بود گاز می زد،
 جوابم را داد:
 -خیلی زیر ذربین میگیرتش. نرگس و دیدی امروز؟

از جایم بلند شدم.

-نه.. چرا؟

-انگار با داداش بهم زدن.

چشمانم درشت شد.

-جدی میگی؟ چجوری میتونن... همیشه که!

خندید.

-چرا نشه گلم؟ وقتی به درد هم نمیخورن، دیگه چرا
همو اذیت کنن؟

-رابطه اونارو کل خانواده می دونست.

-تقصیر خودِ نرگس بود حالا خودشم باید تقاص پس
بده. آروین هیچ ضرری نمی کنه!

شانه بالا انداختم.

-ولی بابا اگه بفهمه بد تموم میشه برای آروین.

-بابا نمیتونه دخالتی داشته باشه! دیگه دوره تصمیم
گیری دایی و عمو واسه بچه تموم شده.. بابا درسته
روی این چیزا حساسه و بر این باوره که آبروی

دختر با این کارا رنگ می بازه ولی کاری از دستش
ساخته نیست وقتی چندبار به روش آوردن کاری به
کارشون نداشته باشه.

[06.05.21 22:35]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۸۷
📞رویا_احمدیان

آه کشیدم.
-بابا چه دخالتی بکنه این اصلا چه حرفیه آخه! بابا
چون نرگس و دوس داره خواسته راهنمایش کنه
همین.
-می دونم ولی خب...

کنارم نشست.

-داداش آروین خیلی تلاش کرد نرگس تغییر کنه، ولی دیروز دیگه معلوم بود بریده و حال و حوصله نرگس و نداره. من هی دفاع می کردم و می گفتم نمیتونی با آبروی دختر ما بازی کنی، برگشت گفت اون دختری که براش سینه سپر کردی زیادم پاک نیست.

لب گزیدم.

-نرگس خیلی دختر خوبیه که...

-نمی دونم چی بگم دیلان ولی هرکی و هرچی که هست نباید اجازه بده یه پسر اینجوری در موردش پیش من حرف بزنه. من هیچ دفاعی نداشتم چون نرگس خودش خودشو بی ارزش و خار کرد.

-دانا ما زنها گاهی بخاطر اینکه آدمی که دوس داریم و از دست ندیم ناخودآگاه آدم بده می شیم. واقعا فقط این ترس از دست دادن طرف مقابله که مارو به طرف خیلی از اشتباهات سوق میده.

-لازم نیست فلسفه الکی بیافی، گند زد نرگس به همه
چی و تموم.

آه کشیدم.

-ناراحت شدم.

قهقهه زد.

-واسه داداشت ناراحت باش چرا واسه مردم دل
می سوزونی!

-داداشم چشه باز؟

-فردا میری باهاش حرف بزنی؟

-با کی آقا؟!

-با لاوین خب...

-ببینم چی میشه.

از گوشه چشم نگاهم کرد که زبانی برایش در آوردم.
تلفن همراه دانا همان لحظه به صدا درآمد.

بلند شد و داخل اتاق رفت تا جواب دهد. بعد از چند
دقیقه بیرون آمد.

-پاشو داداش آروین میاد دنبالمون.

-کجا؟

-شام وی موندن پیش حاجی، دیگه داداش داره میاد
دنبال من و تو هم.

-خب آخه من به عمه گفتم بعد از شام میرم
خونه اشون.

کلافه می شود.

-کاش انقد با عمه جون جیک و جیک نشی تو... این
نره خر همسایه رو همین همه خانم به ریشه بست!

-چه به ریش بستنی چی شده مگه حالا یه
خواستگاری بود.

-باشه الان حال و حوصله بحث ندارم پاشو حاضر شو
زود.

سر تکان دادم و رفتم تا حاضر شوم.

[06.05.21 22:35]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۸۸

❀رویا_احمدیان

اشک در چشمانم حلقه زد و ناباور به آروین زل زدم.
ابرو بالا انداخت.

-گفتم روسریت و در بیار...

نگاه خیس و اشک آلودم دور تا دور خانه مجلل و
شیکش چرخ خورد و در آخر به نگاه سنگ شده اش
دوخته شد.

-اذیتم نکن.

-گفتم مانتو و روسریت و در بیار دیلان.. در نمیاری
خودم در بیارم!

اشکهایم روی صورتم ریختند و زمزمه کردم:
- غلط کردم...-

پوزخند زد.

-گفتم در بیار نفهم درشون بیار
-من بخاطر تو رفتم پیش یاور به جون عزیزم.

دستی به گردنش کشید.

-تکرار نمی کنم بیار دیگه!

آرام دستم به طرف روسری ام رفت.

-رفتم درمورد تو باهاش حرف بزنم. یاور کاری بهم
نداشت فقط گفت همیشه توی محله حرف بزنیم بریم
بیرون همین.

اخمهای درهمش را که دیدم با گریه داد زدم:
-نمی توانم.

-بابات اون عکسا و چتای دخترشو ببینه، اون فیلمای دیدنیتو، بنظرت چجوری از خونه پرتت میکنه بیرون ها؟!

لب گزیدم.

-میخوای با این کارات چیو ثابت کنی؟ ممنونم که بهم نشون دادی چقدر کارم اشتباه بود، ممنونم که جلو پخش اون فیلما و عکسارو گرفتی، ممنونم واسه همه چی ولی این رفتارت برای چیه؟! چرا میخوای خارم کنی؟

-کم رو مخم راه برو میگم در بیار مانتو و روسریتو...

-نمیتونم.

-اونوقت واسه پسری که نمی‌شناختی می‌تونستی؟!
-فیلمه رو من نفرستادم اون و واسه زهره فرستاده بودم.

-تو غلط میکنی فیلمِ رقص واسه هرزه های دور و برت میفرستی! نفهمه احمق...

کف پذیرایی نشستم.

-آروین خودم فهمیدم اشتباه کردم.

سرم داد می زند:

-کافی نیست. یالله پاشو ببینم.

سر دردم دیگر طاقت فرسا شده و چند بار از شدت
حالت تهوع عق میزنم.

کنارم نشست.

-ببینمت.

چشمان بی رمق را به نگاه عصبی اش دوختم.

-خوب نیستم.

زیر بغلم را گرفت.

-پاشو ببرمت توی اتاق دکتر خبر کنم رنگ به رخت
نمونده!

با بی حالی به سینه پهنش تکیه دادم و تنم را به
دستش سپردم.

عمیق نیم رخم را از نظر گذراند و لب زد:

-آخرش که راه میای... مجبوری!

[06.05.21 22:35]

یاق

غریبه مانوس

#پارت ۸۹

🌸رویا_احمدیان

آرام لای چشمانم را باز کردم که با دیدن صورت جدی
و نگران آروین، لب زدم:

-سلام

سر تکان داد.

-خوبی؟

-خوبم. ساعت چنده؟

آه کشید و پشت کرد.

-به دانا گفتم اینجا، یعنی گفتم بیرون دیدمت حالت بد بود آوردمت یکم حالت خوب بشه و دکتر خبر کردم. دکتر گفت خیلی ضعیف شده بدنت باید بری واسه انجام یک سری آزمایشات. فردا با دانا برو، اونم نشد با مادرت...

فقط سر تکان دادم. درحالی که داشتم در جایم نیمخیز می شدم آرام زمزمه کردم:
-ممنونم..

نزدیک آمد و کمک کرد بنشینم.
-عجله نکن الان میرسونمت خونه.

سرم را بلند کردم و با معصومیت نگاهش کردم.
-دیگه اذیت نمی کنی؟

خیره و عمیق به لبان برجیده‌ام نگاه دوخت.
آب دهان قورت داد و به چشمانم نگاه دوخت.
-نمی دونم.

آه کشیدم و پش زدم.

-خودم میتونم بلند بشم.

-والله با اونهمه مرضی که دکتر احتمال داد فکر نکنم!

فردا میری پیش این دکتره تا برات آزمایش بنویسه

گفته باشم. آدرس مطلبش و به دانا دادم.

-باشه ممنونم.

-باشه نه، چشم...-

کلافه نگاهش کردم. یک ابرویش را بالا داد که بی

حرف نگاه گرفتم. تازه متوجه شدم روسری ام روی

موهایم نیست و موهایم باز شده.

با خشم به طرفش برگشتم.

-به چه حقی به من دست زدی؟! چرا روسری منو

برداشتی ها؟!!

اخمهایش تشدید شد.

-یو! دکتربرش داشت من چکار دارم. الانم خون خودت و کثیف نکن پس میفتی باز، بیوش برسونمت همه نگرانت شدن.

بی حرف و با حرص روسری را از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم.

با قدم های محکم بیرون رفت و منهم دنبالش راه افتادم.

نرگس اشکش را پاک کرد و لب زد:

-ارزونی خودت!

پوف کشیدم.

-چی ارزونی من آخه؟ میگم من با آروین نیستم گلم.

-واسه همین امروز خونه اشون بودی؟ واسه همین حاج صادق گفته قراره بیان خواستگاریت؟؟ چرا فکر میکنی من خرم دیلان؟

[06.05.21 22:35]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۹۰
❀رویا_احمدیان

-دور از جون ولی بخدا من از چیزی خبر ندارم. حاج
صادق فکر نکنم برای آروین من و خواستگاری کرده
باشه! تو از کی شنیدی؟

انگار تعجب من او را هم به شک انداخت که با اخم و
مردد لب زد:

-دایی گفت... پس واسه کی خواستگاری کرده؟
-نمی دونم ولی فرتی بعد از اینکه رابطه تو و آروین
تموم شده که همیشه بیان خواستگاری من... تو فکر

میکنی من و آروین بهم علاقه داریم ولی کاملاً
اشتباهه، اتفاقاً به جنگ و درگیری خاصی بینمونه.

سر تکان داد و با نگاه متاسف و بی اعتمادی زل زد
بهم. لبخند زدم.

صدای در بلند شد و به دنبالش عمه وارد اتاق شد.
نیم نگاهی روانه من کرد.

-آروین اومده خواستگاریت؟ ساسان چی میگه این
وسط؟!!

-چی عمه جان؟ من از چیزی خبر ندارم بخدا...
ساسان چی؟ آروین چی اصلاً؟

سری چپ و راست کرد و با تاسف زمزمه کرد:

-چند ساله اینجا زندگی می‌کنیم دخترم اومده و رفته،
نشده نقد پسر دور خودش جمع کنه!

چشمانم گرد شد.

- عمه جان من پسر دور خودم جمع کردم؟! خودتون
میگید خواستگار، من چکار کنم؟ من اصلاً خبر
نداشتم.

انگار دلش از یکجای دیگر پر است که با حرص
جوابم را داد:

- هرچی حالا حداقل به نامزد دختر من نخ نمیدادی!
- عمه جان آروین دوس پسر نرگس بود نه نامزد!

- حالا میخوای با این حرفا خودت و قانع کنی که
باهاش ازدواج کنی؟
- من قرار نیست با کسی ازدواج کنم.

در حالی که از جایم بلند می شدم طعنه آلود لب زدم:
- من و واسه ناهار دعوت کردین یا آوردین به
سوالاتتون جواب بدم؟ این چه کاریه؟ من میرم پایین.
به طرف در رفتم و بدون خداحافظی بیرون رفتم.

از عمه و نرگس خیلی دلخور بودم، از صبح هی سوال می پرسیدند و با طعنه در مورد آروین صحبت می کردند. درمورد خواستگاری که من اصلا از آن خبر نداشتم و امروز از دهان عمه و نرگس شنیدم !

نگاهم را با شرم از بالا تنه برهنه‌اش گرفتم. کج لبخند زد و نزدیکم آمد.
-بهتری؟

[06.05.21 22:35]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۹۱
📍رویا_احمدیان

-خیلی خوبم.

چند قدم نزدیکم آمد و درحالی که داشت با حوله کوچکی که دستش بود موهایش را خشک می کرد، نگاه دقیقی به قیافه ام انداخت.

-رفتی دکتر؟ دانا گفت نرفتی چرا؟

-میرم.

-میرم به درد من نمیخوره.. فردا میری. بگو واسه چی نرفتی؟

آه کشیدم.

-هیچی... چکارم داشتی گفتی پیام اینجا؟

درحالی که داشت به طرف آشپزخانه می رفت، نیم رخش را به طرفم گرفت.

-برو بالا میام میگم.

با کلافگی کوله پشتی ام را روی زمین کوبیدم.

-برم بالا که چی بشه؟ فردا آزمون دارم آروین باید با
زهره میفرتم کتابخونه.

با یک لیوان شیر برگشت یک قلب خورد و به پله
هایی که به طبقه بالا ختم می شد اشاره کرد.
لب برچیدم و به ناچار راه افتادم.
در همان حال غر زدم:

-هر روز منو می کشونی این خراب شده که چی بشه!

صدایش با آرامش از پشت سرم بلند شد.
-تو میای واسه چیزی؟ یعنی منتظری چیزی بشه؟!

لحن منظور دارش حرصم را در می آورد و با صدای
کمی بلند جواب دادم:

-نه میگم چه کاری باهام داری و چه لزومی داره
بیام!

خندید.

-توی مراحل بعدی باهات کارم دارم.

با قدم های محکم وارد اتاقش شدم.
 روی تخت نشست و در حالی که داشت شیر می خورد
 نگاهش را به من دوخت. چشم بستم.
 -الان قصدت چیه؟!-

صورتش با اخم جمع شد و دستش را روی زخمش
 گذاشت.

-میتونی پانسمان اینو عوض کنی؟
 شانه بالا انداختم. لب گزید.
 -بیا خودم میگم چکار کنی دارم اذیت میشم.

با تعجب نگاهش کردم.
 -خودت عوض کن.

چشم بست و لیوان شیر را روی عسلی کنارش کوبید.
 -نمیتونم نفهم، میتونستم که انجام می دادم خودم.

پوف کشیدم و با لبان برجیده نگاهش کردم.

-من بلد نیستم ممکنه دردت بگیره آخه.

روی تخت دراز کشید.

-عصاب ندارم دیلان دارم میمیرم از درد برو از

آشپزخونه اون جعبه کمک هایه اولیه رو بیار... توی

کابینت های طرف پنجره است توی کشو دوم.

سر تکان دادم و با بی میلی پایین رفتم. خیلی زود

جعبه را پیدا کردم و پیش برگشتم.

لبانش سفید شده بود و چشمان مشکی اش را رگه

های قرمز در بر گرفته بود.

سینه برهنه اش به تندی بالا و پایین میشد.

[06.05.21 22:35]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۹۲

✿رویا_احمدیان

آرام کنارش نشستم و مردد نگاهش کردم.

-چکار کنم؟

نگاهش به طرفم برگشت. با بی حوصلگی و نفس

نفس اشاره‌ای به باند روی زخمش کرد.

-این و بردار و ضد عفونیش کن.

سر تکان دادم و دستان لرزانم را به طرف شکمش

بردم. شکمش را منقبض کرد که عضلاتش بیشتر

خودنمایی کردند. لب گزید.

-زود باش دیلان توی حموم زخم خیس شده درد

داره.

با نگرانی نگاهش کردم و به آرامی باند را باز کردم.

با دیدن زخمش لب گزیدم و با بغض زمزمه کردم:

-یاور بخاطر من گفته بود بهت چاقو بزنن؟

نفس عمیقی کشید و چشمانش را به نگاه بارانی‌ام
داد. سری به معنی مثبت تکان داد. لب گزیدم. آرام
پنبه را روی زخمش کشیدم.

یک پایش را بلند کرد.

-فشار نده رو زخم!

ببخشیدی زمزمه کردم. کمی دیگر پنبه برداشتم و
اینبار به بتادین آغشته‌اش کردم. لبانش به زردی می
زد و صورتش عین گچ شده بود. با ترس لب زدم:
-چرا دکتر خبر نمی کنی باندش و عوض کنه؟

چشمانش را به لبان لرزانم دوخت. نگاهش مثل
همیشه دقیق بود و در جانم رسوخ می کرد.
-زود باش دیلان کم حرف بزن.

لب پایینی ام را به دندان گرفتم و سعی کردم تمرکز
را روی تمیز کردن زخم و دوباره پانسمان کردنش

بگذارم. نگاهش با دقت روی نیم رخم بود. حتی دیگر
در برابر درد و یا فشار دستم هم عکس العملی
نداشت.

بعد از حدودا دو دقیقه کارم تمام شد. سر بلند کردم و
با لبخند، لب زدم:
-تموم.

نگاهش تکانی خورد و مستقیم به نگاهم دوخته شد.
لبخندم را تشدید کردم و خیره در چشمان بی حالش
سوال کردم:
-خوبی؟ بهتری یعنی؟

دستش را بالا آورد و روی دستم گذاشت.
به تندی دستم را کشیدم.

-نکن آروین مواظب اعتقاد و غریبی من باش!

چشم های خمارش بالاخره روی هم می افتند. نگران
دستم را روی بازویش گذاشتم. دمای بالای بدنش
باعث شد هین بکشم.
-آروین خوبی؟ آروین؟

نالهای کرد.
-میتونی بری تو، خوبم.
-تب داری آروین زخمتم زیاد خونریزی داشت بنظرم.
-خانم دکتر چیزی نیست بخوابم خوب میشم. تو برو..

[06.05.21 22:35]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۳۹
📞رویا_احمدیان

بی توجه به طعنه و لحن تمسخر آمیزش، با نگرانی
گفتم:

-آروین دکتر خبر کنم؟

زبانی بر لبان خشکش کشید. ترسیده بودم و از
نگرانی گریه ام گرفته بود.

دیگر حتی نای حرف زدن هم نداشت.

دستم را روی بازو هایش بالا و پایین کردم. انگار
یادم رفته بود آروین یک نامحرم است و کسی است
که کلی اذیتم کرده.

چشمانش بسته بود و مژه های پر و مشکی اش روی
گونه هایش سایه انداخته بود. سینه اش به آرامی بالا
و پایین میشد. گریه ام گرفته بود. چکار می کردم
حالا؟؟

شماره دکترش را نداشتم، به بابا و دانا هم نمی
توانستم زنگ بزنم!

سمت تلفن همراهش رفتم و از روی عسلی برش داشتم.

قفل صفحه نداشت و در دل برای همین شکر کردم.

در مخاطب هایش گشتم و با دیدن اسم حسین، مکث کردم. راهی بجز این نداشتم. شماره را گرفتم و با استرس منتظر ماندم تا جواب دهد.
بعد از چند بوق صدای مهربانش در گوشم نشست.
-جانم؟

آب دهانم را قورت دادم و در حالی که نگاهم به بدن بی حال آروین بود، با صدای لرزان گفتم:
-س... سلام. آقا حسین دیلانم.

انگار تعجب کرد که صدایش رنگ دو دلی گرفت.
-دیلان؟ چیزی شده؟ آروین خودش کجاست؟!

-میشه بیایید اینجا آقا حسین؟ آروین حالش خوب نیست کسی و بجز شما سراغ نداشتم زنگ بزنم

بهش... من خونه آروین بودم از حال رفته الان،
خواستم زخمش و پانسمان کنم.

-آدرس اونجارو ندارم دیلان!

آدرس را برایش گفتم و قول داد زود خودش را
برساند.

با عجله پایین رفتم و کمی آب ولرم از آشپزخانه
برداشتم. حوله ای که دور گردنش بود را از زیرش
به آرامی بیرون کشیدم. حوله را با آبی که آورده
بودم خیس کردم و به نرمی روی بالا تنه اش کشیدم.

ناله می کرد و زیر لب از شدت تب هزیان می گفت.
دستش را گرفتم که انگشت هایش را بین انگشتانم
قفل کرد. پس کامل بی هوش نبود. دلم نمی آمد دست
بی حالش را پس بزنم، حتی اگر نامحرم باشد، حتی اگر
تا سر حد مرگ ازش بیزار باشم.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که صدای در حیاط بلند شد.

[06.05.21 22:35]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۹۴
❀رویا_احمدیان

دستم را به آرامی از دستش کشیدم و حوله را توی تشت آب گذاشتم.

آروین نامم را خواند ولی نمی توانستم جوابش را بدهم.

تن منم انگار گر گفته بود.

با عجله به حیاط رفتم و در را گشودم. حسین با
نگرانی جواب سلامم را داد و به طرف خانه دوید.
دنبالش روانه شدم.

با دیدن آروین اخم کرد.
-کمکم کنید سوار ماشینش کنم، بعدش شما برید خونه
داره دیر میشه. من میبرمش بیمارستان.

سر تکان دادم. به سمت کمدش رفتم و پیراهنی در
آورد. به کمک هم و به سختی پیراهن را تنش کردیم.
کامل بی هوش نبود و گاهی چیزی زیر لب می گفت
ولی به حدی صدایش ضعیف و بی رمق بود که چیزی
متوجه نمی شدیم.

منتظر بودم دانا یا بابا حرفی درمورد وضعیت آروین
بزنند ولی انگار کسی خبر نداشت امروز حالش بد
شده.

شماره حسین را نداشتم و چند باری هم به آروین
 زنگ زده بودم و خطش خاموش بود. نگرانش بودم
 و اینکه بخاطر من این بلا سرش آمده بود بیشتر بر
 نگرانی ام دامن می زد.

صدای اس ام اس گوشی ام بلند شد. آه کشیدم و با بی
 حوصلگی بازش کردم. یک پیام از سامانه همراه اول
 بدون اینکه بخوانم حذف کردم. خواستم گوشی را
 کنار بگذارم که اسم آروین بالای گوشی افتاد و پیامی
 با این متن.

[زنگ بزن کارت دارم.]

از جایم بلند شدم و تندی به اتاقم رفتم. شماره اش را
 گرفتم.

خیلی زود جواب داد و صدای گرفته اش در گوشم
 پیچید.

-منونم بابت امروز، دکتر گفت ممکن بود تب بالایی
 که داشتم باعث تشنج هم بشه چون بخاطر خونریزی

و ضعفی که بدنم پیدا کرده بود، زیاد نمیتونستم دوام
بیارم.

-خیلی نگران شدم بهتری الان؟

-خوبم. کجایی؟

-خونه. بیمارستانی تو؟

-اره. فردا شبم باید بمونم احتمالا، ولی پس فردا شب
میام پیشت.

-میای پیش من؟!

مکثی کرد و بعد جواب داد:

-اره. شب که همه خوابیدن میام پیشت.

-یعنی چی؟! چرا بیای؟

-خودت امروز گفתי بدون دلیل میای خونه من،
میخوام بهش دلیل بدم خب!

ناباور آب دهان قورت دادم.

-واضح حرف بزن.

خندید.

-من فقط بلام واضح عمل کنم!

[06.05.21 22:35]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۵۹

📍رویا_احمدیان

-آروین چی میگی تو!؟

-الان نرگس نیست، هیچ مانعی برای رابطه من و تو نیست.

-الانم من و تو با همیم که!

صدایش جور خاصی می شود.

-من یه باهم بودن بهتر میخوام. یکم صمیمیت
بیشتر... میفهمی چی میگم؟!

-آروین بزنه به سرم به بابام میگم هیچ چیزی هم
برام مهم نیست. راستی حاج صادق اومده بوده
خواستگاریم، شاید ازدواج کردم رفت.
-با من؟!

اخم کردم.

-چ ربطی به تو داشت؟

-حاج صادق برای من تورو خواستگاری کرده.. دیلان
حاجی برام شرط گذاشته.

-یعنی چی؟ من و واسه تو خواستگاری کرده؟؟ مگه
میشه آخه!

-نمی دونم چجوری و چرا همچین فکری به سرش
زده ولی شرطش منو هم وسوسه کرده.

آب دهانم را قورت دادم و مردد لب زدم:

-چ... چ شرطی گذاشته؟

-اگه با تو ازدواج کنم 80 درصد ثروتش و به اسمم
میزنه.

-بخاطر چی آخه؟؟ اون چه نفعی از این ازدواج میبره
مگه! میخوای قبول کنی؟

جمله آخر را با ترس گفته بودم.

یک دفعه با صدای پر هیجانی گفت:

-دیلان بیا به معامله‌ای بکنیم.

-چه معامله‌ای؟

-من میام خواستگاریت تا حاجی ارث و به نامم بزنه،
تو هم نه بیار و با یکم بی احترامی خواستگاری و
بهم بزن. اینجوری از چشم حاجی میفتی و منم میتونم
منت بذارم و هر جور شده ارث و ازش بگیرم. از این
طرف دیگه من کاریت ندارم.

-دروغ نمیگی که؟!!

-کاریت ندارم اگه قبول کنی.

-من بهت باور ندارم.

قهقه زد.

-یه شانسه برات، وگرنه میتونم کاری بکنم که باباتم
راضی بشه و به زور زخم بشی! عاقل باشی یه برگ
برنده است برات پیشنهادم.

-من هیچ تضمینی ندارم که بعد از انجام این کار
عکس و فیلمامو بهم بدی!

-خودت می دونی، پس قبول نمی کنی؟

جلوی پنجره رفتم و بازش کردم. تاریک بود و هوا
کمی سرد. به رو به رو که نگاه کردم، با دیدن یاور
لبخند روی لباتم نشست. نمی دانم چرا این روزها با
دیدنش یک حس عجیب سراغم می آمد.

لبخند زد و برایم دست تکان داد، بی توجه به حضور
آروین پشت خط، برای یاور دست تکان دادم.

[06.05.21 22:35]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۹۶

✍رویا_احمدیان

ابهت‌ش را دوست داشتم. اینکه این روزها هروقت
بیرون میرفتم یکی از افرادش را دنبال میفرستاد و
حواسش بهم بود، اینکه توی محله تا اسمش می‌آمد
همه می‌ترسیدند و احترام می‌گذاشتند.

با صدای عصبی آروین با حواس پرتی جواب دادم:

-چی گفتی؟!

-میگم مُردی؟؟ کجایی جواب نمیدی!

نگاهم را به یاور دادم که تکیه زده به دیوارِ پشتش
عمیق به من زل زده بود، آرام به آروین گفتم:
-پیشنهادت و قبول میکنم، ولی مردونه پاش وایسا...

-دمت گرم. فعلا خیلی درد دارم فردا حرف می‌زنیم.
شب بخیر

-شبِت بخیر...

گوشی را کنار گذاشتم و از پنجره سر کشیدم بیرون.
اخم های درهمش را از همین فاصله هم میبینم.
صدای مردانه و بمش بلند شد:

-حجاب نداری اینجوری سرتو بیرون نکش!

خندیدم و دوباره داخل شدم.

یک آستین کوتاه تنم بود و موهای بلندم دورم ریخته
بود.

امروز پدرام زنگ زد و با کلی تهدید و زور گفت باید
 فردا بروم سر قرار، آروین هم که هربار بهانه‌ای
 داشت! حس می کردم یاور واقعا کسی است که
 می‌تواند من را از دستشان خلاص کند.

یک حس امنیت و اطمینان خاص از حضورش
 می‌گرفتم.

اشاره کرد پنجره را ببندم، سری تکان دادم و بعد از
 تکان دادن دستم به منظور خداحافظی، پنجره را
 بستم.

قلبم تند می زد و یک لبخند بزرگ روی لبانم
 خودنمایی می کرد. داشت چه بلایی سرم می آمد؟!!

پدرام دستش را روی دستم گذاشت.
 به تندی دستم را کشیدم.

-نکن پدرام لطفا.

پوف کشید.

-بیا کارت دارم، یه چیزی و توی ماشین باید بهت نشون بدم.

-من سوار ماشین تو نمیشم.

خندید.

-انقد اعتماد نداری به دوست قدیمیت دو دقیقه باهام توی ماشین تنها باشی؟!!

لب گزیدم. حرفش شرمنده‌ام کرده بود و ناخودآگاه همراهش بلند شدم.

همینکه داخل ماشین نشستیم، قفل مرکزی را زد. با چشمان درشت شده نگاهش کردم.

-چکار میکنی؟!!

برگشت و با نگاه پیروزمند و خبیث رصدم کرد.

-بازی شروع شد عروسک.. اینجوری مال من نمی‌شدی، باید مجبور به انتخاب من باشی.

-چی میگی تو پدرام؟ میخوای چکار کنی روانی؟! ماشین را روشن کرد و با سرعت راه افتاد. ترسیده بودم و چهره جدی و تا حد زیادی عصبانی اش بیشتر به ترسم دامن می‌زد.

[06.05.21 22:35]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۹۷

✿رویا_احمدیان

چند بار با ترس نامش را خواندم که عاصی جواب داد:

-تو باید مال من بشی بفهم! من نمی تونم... عایشه
رو از دست دادم، تورو دیگه نمیتونم.

گریه‌ام شدت گرفت.

-تورو خدا پدرام قربونت برم میخوای چکار کنی؟
سرعت ماشین را بالا برد.

-هرکاری که باعث بشه تا ابد مال من باشی! خیلی
روش فکر کردم، همیشه با زبون خوش تورو راضی
کرد.

چشمه‌ایم را بستم. صدای پیامک تلفن همراهم باعث
شد فکری به سرم بزند. دور از چشم پدرام و در
حالی که با گریه داشتم التماسش می کردم این کار را
نکند، گوشی را از جیب بغلی مانتویم بیرون آوردم.
از گوشه چشم به پیام نگاه کردم.

یک پیام از یک شماره ناشناس با متنی که باعث شد
سکوت کنم.

(نترس دیلان دنبالتونم، نمی‌ذارم آسیب ببینی.)

یک دفعه پدرام گوشی را از دستم کشید. از فکر اینکه
اس ام اس را ببیند قالب تهی کردم ولی به تندی از
پنجره ماشین پرتش کرد بیرون.

نفس آسوده‌ای کشیدم ولی به روی خودم نیاوردم و
گریه و التماس را ادامه دادم. صورتش پر از خشم و
بی احساسی بود، در کمال بی اعتنایی به من داشت با
سرعت بالا در خیابانها ویراژ می‌داد.
قلبم توی دهانم می زد و داغی جان سوز در دلم زنده
شده بود.

پاهایم می لرزید، تمام جانم رعشه گرفته بود. این
روی بی رحمش برایم غریب بود ولی انگار واقعا به
کله اش زده بود.

وقتی دیدم از شهر خارج شده با بی رمقی به صندلی
تکیه دادم.

کورسوی امیدم همان پیامک بودم. پیامی که حتی
نمی‌دانستم از طرف چه کسی است!

یک خانه باغ کوچک در حومه شهر، دیگر گریه ام
نمی گرفت، آنقدر شوکه بودم که هیچ حسی در درونم
قابل بروز نبود.

روی یک صندلی چوبی من را بسته بود و خودش هم
مبل مقابلم نشسته بود. با حالت عصبی خودش را
تکان می داد.

نگاهم کرد. چشمانش پر از اشک بود. داد زد:
-من روانیم... باهام کنار نیایید باید تاوان بدین. باهات
خوب بودم، الانم خوبم. الانم نمیتونم بهت آسیب بزنم
ولی باید مال من باشی.

چشم بستم.

-به زور مگه میشه؟!!

[06.05.21 22:35]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۸۹
🌸رویا_احمدیان

از جایش بلند شد. چند تقه به در خانه خورد که به
طرف در رفت. خواست در را باز کند، پشیمان شد و
برگشت. دستمالی که کنار دستش بود را برداشت و
دهانم را بست.
به دنبال کارش با گرفتن انگشت اشاره‌اش جلوی بینی
سکوت نشان داد.

با شنیدن صدای آشنای یاور، نوری در دلم زنده شد.
-خوبی جناب؟
-شما؟!!

-برو تو بگم من کی‌ام.

صدای بسته شدن محکم در را شنیدم. سرم گیج می‌رفت و انگار در سرم عروسی به پا بود. صدای ناهنجار یک طبل زن نابلد با صدای خواننده ای که داد می‌زد و ته مانده جیغ هایش در مغزم پژواک می‌شد.

چشمان بی فروغم بالا آمد و به قامت بلند یاور دوخته شد. پدرام را گرفته بود. با یک دستش دستهای پدرام را اسیر کرده بود و یک دستش را روی دهانش گذاشته بود. با اخم نگاهم کرد.

-خوبی؟!

انگار جان تازه می‌گیرم. سر تکان دادم. تن پدرام را روی مبل انداخت و به طرفم آمد. پدرام مثل یک مرده متحرک بود. نمی‌دانم چرا یک دفعه اینگونه ساکت شده بود.

نگاهش به من بود. یاور دستم را باز کرد.

-نمیخوام بهت دست بزنم معذب بشی، خودت بقیه‌اشو باز کن.

سر تکان دادم و بعد از اینکه دهانم را باز کردم تشکر کردم. لبخند زد و به طرف پدرام برگشت.

-تُف به روت! احمق مگه نگفتم دور و بر این دختر نبینمت؟! نگفتم؟ چند بار به وسیله افرادم بهت تذکر ندادم؟

برگشت و من را با حالت عصبی نگاه کرد.

-وقتی به یه بچه سوسول مثل آروین پناه میبری و از اون کمک میخوای وضعیت همین میشه. یالله پاشو بریم.

برگشت و با اخم های وحشتناک به پدرام نگاه کرد. دست بزرگ و مردانه اش را بالا گرفت. انگشت اشاره اش را چند بار تکان داد. دلم برای رگهای برجسته دستش می رود.

-خبر مرگت و نذار برسونم به گوشه بابات بچه !

[06.05.21 22:35]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۹۹

✿رویا_احمدیان

یاور آرام روبه من گفت:

-برو بیرون تا پیام.

پاهایم بخاطر بسته شدن، به سختی تکان می خورد و
کرخت شده بود. با قدم های آرام به طرف در رفتم.

هنوز هم باورم نمی شد چه اتفاقی افتاده! به آسمان
نگاه کردم و با دیدن هوای مه آلود، آه از نهادم بلند
شد. الان چجوری به پدر و مادرم توضیح می دادم!

با فکر به همین دوباره گریه‌ام گرفت. بدبختم می کردند... با آمدن یاور، ساکت شدم و همراهش راه افتادم.

نزدیک ماشین که شدیم آرام گفت:

-برو عقب بشین.

تشکر کردم و صندلی عقب نشستم.

با سیلی بابا، چشمانم محکم بسته شد و لبم را گزیدم تا گریه‌ام نگیرد.

-کدوم گوری بودی با این پسره؟

یاور اما دست روی بازوی بابا گذاشت.

-با من نبود، من اتفاقی دیدمشون... کیف دیلان و دزدیده بودن، داشت گریه می‌کرد. منم کمک کردم که دزد و گیر بیاریم. فقط تونسته بود موبایلش و برداره! بهش رسیدم ولی یکم دیر شده بود.

از گوشه چشم یاور را نگاه کردم. آروین نزدیک آمد.
 -مشخصات و دزد و میگوید؟ اینم بگید که دقیقا
 چجوری اتفاق افتاد...

آه کشیدم که یاور با اخم آروین را نگاه کرد.
 -الان دنبال چی هستی آروین؟ اینکه دزد و گیر
 بیاری؟ دزد تو دستای منه، این کارا با سوسول بازی
 های تو درست نمیشه.

-حرف دهنتمو بفهم مرتیکه! این کارا با روشهای تو
 درست میشه انگار...
 یاور سر تکان داد.
 -صد در صد!

مادرم با دیدن حال من و رنگی که می‌دانم به رخم
 نمانده بود، به تندی نزدیکم شد و زیر بغلم را گرفت.

-مهم نیست دزد الان کجاست و چیا برده، مهم اینه
 دخترم سالمه خدا رو هزار مرتبه شکر.. شما هم اگه
 دعوا دارید بفرمایید بیرون. اگر نه بشینید چایی
 بیارم. یاور خان بابت کمکتون خیلی ممنونم.

به طرف اتاق هدایت کرد. دستش را محکم فشردم که
 لبخند زد.

داخل اتاق که رفتیم با بغض گفتم:

-بابا بدون اینکه اجازه بده لب باز کنم یه سیلی
 خوابوند دم گوشم! مثل همیشه بدون اینکه توضیح
 بشنوه...

دستی به سرم کشید.

-اشکال نداره مادر جان خیلی نگرانت شده بود باباتم.
 سر تکان دادم و حرفی نزد.

-برو یه دوش بگیر حالت سر جاش بیاد، منم برم یه
 تشکر دوباره از یاور خان کرده و یه چایی بهشون
 بدم.

[06.05.21 22:35]

یا حق
 غریبه مانوس
 #پارت ۱۰۰
 ❀رویا_احمدیان

با بیرون رفتن مادرم، به طرف حمام رفتم.
 زیر دوش نگاهم به مچ پایم خورد، طنابی که دور پایم
 بسته بود پاهام را کاملاً کبود کرده بود.
 گریه‌ام می‌گیرد، بهتر بود به مادرم می‌گفتم.

خوابم نمی‌برد، همه خواب بودند و دانا هم خانه نبود.
 بابا اصلاً با من حرف نمی‌زد و مادرم هم ناراحت بود.
 میدانم حرفی روی دل بابا مانده و تا بگویم مدت
 زیادی طول می‌کشد.

گوشی‌ام شکسته بود و امشب خبری از آروین نبود.
واقعا حوصله‌اش را نداشتم. دیگر داشت سو استفاده
می کرد.

جلوی پنجره رفتم و بازش کردم. داخل کوچه را نگاه
کردم. خبری از یاور هم نبود.

لبه پنجره نشستم و چشمانم را بستم. حالم خوب نبود،
چیزی در درونم بیدار شده بود که آزارم می داد.

با سنگی که به شیشه پنجره خورد، نگاهم را به پایین
دوختم. با دیدن یاور لبخند زدم.
چیزی در دستش تکان داد.

اخم کردم که شانه بالا انداخت و اشاره‌ای به موهایم
کرد.

از لجش داخل نرفتم و سرم را تکان دادم تا بیشتر
موهای نرمم را به رخ بکشم. اخم کرد و لبخند کجی
بر لبش نشست.

چقدر آرام داشت در دلم جا باز می کرد!

کاغذی دستش بود، تکانش داد و بعد خم شد روی زمین.

به سنگی بستش و به طرف من پرتش کرد. لبخند زدم و گرفتمش.

کاغذ را باز کردم.

دست خطش از خودش جذاب تر بود لعنتی!

{فردا بیا قهوه خونه پیشم.}

با اخم و گنجی سر تکان دادم که چشم بست. اشاره کردم صبر کند. تند رفتم یک قلم و دفتر برداشتم.

{قهوه خونه کجاست؟؟ چرا پیام؟}

کاغذ را دور همان سنگ پیچیدم و برایش پرت کردم.

بعد از خواندنش، دستان خالی اش را بالا گرفت.

فهمیدم منظورش به نبود کاغذ و خودکار است.

قهقهه زدم.

دستی به صورتش کشید و بعد از اینکه اطراف را
خوب نگاه کرد، با صدای کمی بلند گفت:
- از هرکی بپرسی آدرس میده بهت. بیای میفهمی..
الانم برو بخواب دیر وقته.

لبخندم را تشدید کردم و بعد از دست تکان دادنی
پنجره را بستم. قلبم آنقدر تند میزد که پژواکش را در
مغزم می شنیدم.
به ساعت دیواری نگاه کردم. 3 نیمه شب بود.

[09.05.21 17:40]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۱۱۱
📍رویا_احمدیان

دستی به موهای خرمایی اش کشید. نگاهش در
تاریکی برق می زند. بعد از کمی مکث زیر لب
زمزمه کرد:

-فقط اینو بدون که رفتار اون چند وقته من و مامان
واقعا بی دلیل نبود.

-میشه واضح حرف بزنی لطفا؟

آه کشید و نگاه سرگردانش در چشمانم چرخ خورد.
-دیلان من... دیلان معذرت میخوام واسه رفتار اون
یه چند وقت. همین و می تونم بگم. آروین بدجور
خودش و از چشم من انداخت، مخصوصاً وقتی که
فهمیدم تموم حرفاش درمورد تو یه دروغ بیشتر
نبوده. اون آدمی که اول بهمون نشون داد نبود، اصلاً
نبود.

-من چکار کنم نرگس؟ چجوری بابا رو راضی کنم؟
دستش را جلو آورد و یک دستم را گرفت. درحالی که
با حس همدردی دستم را می فشرد، لب زد:

-قول میدم به همه ثابت کنم اونی نیست که نشون
میده.

-نرگس تو چی درمورد آروین می دونی؟ چی شد که
اون آدمی که تا سر حد مرگ دوشش داشتی اینجوری
برات رنگ باخت؟! لطفا بهم بگو...

چشم بست. اشک‌هایش به آرامی از زیر مژگان
بلندش خزیدند و روی گونه های برجسته اش راه
گرفتند.

-نمی تونم بگم ولی نمی دارم تو گیر همچین آدمی
بیفتی.

نگاهم را به آسمان دوختم. نگاهم اسیر یک ستاره کم
سو شد. نگاه نرگس هم مسیر چشمان من را طی کرد
و گفت:

-نمیخوام با یه آدمی باشم که خیلی تو چشمه، اذیت
میشه آدم. یه ستاره کم نور بهتره... انقد کم نور که
فقط برای خودم قابل رویت باشه. ستاره ای که تو
چشمه زود یاغی میشه! من خودخواه نیستم ولی

آدمی هم که خیلی دیده بشه میشه عذاب الهی...
آروین خوب نبود خودش، تو چشمم بود، دیگه بدتر!

-نرگس به منم نمیگی چی شده؟

سر تکان داد.

-میگم ولی الان نمیشه. الان اگه اون حرفا و چیزایی
که دیدم و مرور کنم میمیرم، دق میکنم بقران دیلان!
بذار بگذره ازش، بذار برام عادی شه، اون وقت
برات میگم.

چشم بستم.

-سرم درد میکنه..

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۱۲

❀رویا_احمدیان

انگار از اینکه بدون مقدمه بحث را عوض کرده ام
خوشحال شد. لبخند زد و به پاهایش اشاره کرد.
-بیا بخواب رو پاهام برات ماساژ بدم.

بوسی در هوا برایش فرستادم و دراز کشیدم. سرم را
روی رانش گذاشت.
-لالایی بخونم برات خاله؟
خندیدم.

-کاش برگردم به بچگی هام... نرگس من برای چی
اومده بودم؟ دارم به کجا میرم اونوقت!؟
موهایم را نوازش کرد.
-بهش فکر نکن، خدا بزرگه..

-من منکر عظمت خدا نشدم، ولی وقتی اشتباه کردم
باید تاوان بدم.

-تاوان یه اشتباه کوچیک نمیتونه انقد بزرگ باشه!
 همیشه تو رو با آدمی مثل آروین در بندازه..

نمی توانستم به نرگس نگویم.

-نرگس یه چیزی بگم؟

در همان حال که با انگشتان کشیده اش سرم را به
 آرامی ماساژ میداد گفت:

-بگو ببینم.

چشم روی هم گذاشتم و از حرکات دستانش لذت بردم.
 ناخودآگاه قبل از زدن حرفم آه کشیدم.

-از یاور خان کمک خواستم.

با شوق لب جنباند:

-خب چی شد؟!

-قبول نکرد. گفت نمیتونه کمکی بکنه.

برای لحظه ای حرکت دستانش متوقف شد ولی چند
 ثانیه بعد دوباره شروع کرد به ماساژ دادن.

- فدای سرت باهم درستش می‌کنیم. حالام بخوابیم؟
خیلی خسته‌ام.

از روی پایش بلند شدم و بعد از تشکر کردن، در
جایم دراز کشیدم. در آغوش خودم جمع شدم.
- یکم سرد نیست؟
خندید.

- می‌خوام بگم که غلطی کردیم رو پشت بوم خوابیدیم.
بریم پایین؟

آغوش باز کردم.
- نه بیا همو بغل بگیریم گرم می‌شیم.
چشمک زد و تندی خودش را بغلم انداخت. قهقهه
هر دویمان به آسمان می‌رود و چقدر افسوس می‌خورم
که مثل کودکی هایمان بی غل و غش و از ته دل
نیست خنده هایمان.

نگاهم را دور تا دورم چرخاندم. سرم از بزرگی و
مجلل بودن هتل گیج می رود. با صدای قدم های کسی
نگاهم را به پله ها دوختم. با کت و شلوار ندیده
بودمش!

لبخند کجی زد.

- چی شد که اومدی!؟

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۱۳

✿رویا_احمدیان

کلافه نگاهش کردم.

- چاره دیگه ای هم داشتم و خودم بی خبرم!؟

سر تکان داد. اشاره کرد بنشینم. مسیر دستش را با نگاهم طی کردم. به یک دست مبل کالباسی تیره که گوشه لابی بود اشاره کرد. سر تکان دادم و به تندی رفتم و نشستم. در این جاهای با کلاس و پر زرق و برق حس بدی داشتم همیشه.

آروین مبل تکی مقابلم نشست و عمیق نگاهش را به صورت غمگینم دوخت.

نگاهم را از چشمان پر نفوذش گرفتم و دور و اطرافم چرخاندم. کاشی کاری کالباسی و قهوه ای هتل، پله های دوبلکس گرد و شیری رنگش، حتی همان لوستر های آویزان کریستال، تیغی بودند که قلبم را بی رحمانه در هم می دریدند. این چیزها چرا برای من اینهمه تازگی داشتند!

بابا واقعا من را در حد شخصی مثل آروین دیده بود؟
حس نمی کرد خیلی جاها ممکن است کم بیاورم و
اذیت شوم؟!

آروین پا روی پا انداخت.

- به اسم اینجا توجه کردی؟ اومدی داخل اسم هتل و دیدی؟

نگاه از تابلو نقاشی خیره کننده و زیبای روبه رویم گرفتم و کوتاه به آروین نگاه کردم. به سختی لب جنباندم.

-نه.. چرا؟

پوزخند زد.

- آریایی.. فامیلی برات آشنا نیست؟

با چشمان گرد شده نگاهش کردم که بدون اجازه دادن برای تجزیه و تحلیل حرفش، دوباره گفت:

- درست حدس زدی، هتل مال منه... البته سندش یه چند روزیه به اسم من شده، از وقتی که ازدواجم با تو قطعی شد. نمی دونم حاجی چرا به تو گیر داده ولی همه چیز خیلی داره به نفع من میشه.

ابرو بالا انداخت.

- هم میتونم تو رو اذیت کنم و هم میتونم با این ثروتی که برام دست و پا شده، کلی خدمه و حشمه دورم جمع کنم.

چشم بستم.

- آروین دست از سر من بردار لطفا...

اصلا به حرف من توجه نکرد.

- شنیدم رفتی پیش یاور، درسته؟؟

- اره رفتم پیش یاور خان و ازش کمک خواستم، حرفی داری؟

پوف کشید و با اشاره انگشتانش به یکی از خدمه هتل چیزی را فهماند. پسرک جوان زود سر تکان داد و با عجله به طرف طبقه بالا رفت.

دوباره نگاهش به من خیره شد.

- قشنگ اینجارو نگاه کن، همه چیز و زیر نظر بگیر... عمارت بزرگه حاج صادق اومدی؟ اونم بهت

نشون میدم. همه اینارو تو ذهنت نگه دار... یکم به
سر و وضع خاله ام که چند روز پیش رفتی خونه اش
هم فکر کن.

با گنجی نگاهش کردم.

- من کی رفتم خونه خاله تو؟!
لبخند زد.

- طاهره خانم، خاله منه. فکر میکنی کی به گفت که
رفتی پیش یاور؟

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۱۴

📍رویا_احمدیان

سرم گیج می رود و ناباور نگاهش میکنم.

- تو و یاور خان پسر خاله هم هستین؟

- یاور هیچ کس من نیست این و آویزه گوشت کن.
مادرش خاله منه فقط، خودش هیچ نقش و نسبتی تو
زندگی من نداره.

دستی به صورتم کشیدم.

- من و ببر خونه حالم خوب نیست.

حتی از نگاه های نگران گذشته هم خبری نبود. تنها
سر تکان داد. بعد از چند دقیقه همان پسرک جوان
برگشت و سویچ ماشین آروین را به دستش داد.
آروین چیزی دم گوشش زمزمه کرد و بعد از اینکه
رفت، به من اشاره کرد بلند شوم.

- یاور و دوس داری؟

سوال یک دفعه ای اش باعث شد، اخم کنم.

- من هیچ شناختی ازش ندارم که دوسش داشته
باشم.

- پس چرا ازش کمک خواستی؟ فکر کردی انقد لوتی و با معرفته که دست رد به سینه ات نزنه؟!!

زبانی بر لب پایینی ام کشیدم و هم قدم باهم به طرف در شیشه‌ای و بزرگ هتل رفتیم. با صدای آرام جواب دادم:

- نمی دونم چرا از یاور خان کمک خواستم، یه تصمیم آنی بود. ازش پشیمونم نیستم.

برگشت و نیم رخم را نگاه کرد.

- پشیمونم میشی... فکر میکنی وقتی میگم ازش دور باش، ازت بدم میاد یا به اون بی سر و پا حسادت میکنم؟! من آدم پر ادعایی نیستم ولی تونستم تو اوج تنهایی پیشرفت کنم. ولی یاور چی؟! دیلان برات خوب خواستم که نمیخوام نزدیکش بشی.

نگاهم را به آسمان دوختم.

- یاور خان هیچ نقشی تو زندگی من نداره آروین،
میگم فقط خواستم ازش کمک بگیرم چون حس کردم
کاری از دستش بر میاد...

هوای بیرون که به صورتم خورد، عمیق نفس کشیدم.
آروین آرام خندید.

- فکر کردی چون لاته میتونه من و از تصمیمم با
تهدید و زور برگردونه؟ اون بچه‌ی مردیه که به پسر
خودش رحم نکرد و...

چشم بست و سر جایش ایستاد. منم ایستادم و به
صورتش بر افروخته اش خیره شدم. چشم که باز کرد
نگاهش به خون نشسته بود.

آب دهانش را به سختی قورت داد.
- نمیتونم حتی یاد آوری هم بکنم.

[09.05.21 17:40]

یاق

غریبه مانوس

#پارت ۱۱۵

✿رویا_احمدیان

متعجب نگاهش کردم که لبخند نیم بندی زد. به
ماشینش اشاره کرد.
- بریم.

سر تکان دادم و در سکوت کنارش راه افتادم.
همینکه در ماشین جای گرفتیم، سرش را روی فرمان
گذاشت.

- رانندگی بلد نیستی؟
- نه..

سر بلند کرد.

- پس یکم صبر کن حالم جا بیاد بعد راه می‌فتم.

واقعا برای دانستن ماجرا کنجکاو بودم. این حال
آشفته آروین و حرفهایی که در مورد یاور خان و
پدرش زد، حس کنجکاوی ام را بدجور قلقلک داده
بود. مخصوصا حالا که می دانستم فامیل هم هستند.

قبلا هم متوجه خصومت خاصی که در نگاه های یاور
و آروین بهم بود، شده بودم ولی فکر می کردم
تمامش به من مربوط می شود و آروین دوست ندارد
یاور دور و بر من باشد.

حالا که فهمیده بودم پشت تمام این نگاه ها یک
دشمنی خانوادگی است، می خواستم سر در بیاورم.
آروین آه کشید و ماشین را روشن کرد.
- تو رو برسونم خونه.

در جوابش فقط سر تکان دادم و با فکری آشفته از
پنجره ماشین نگاه به بیرون دوختم.

آرام پله ها را پایین رفتم. پله های سرامیکی و همیشه تمیز خانه ما یک روز کار دست من میداد، چون روزی ده بار با کله تا مرز افتادن می رفتم. لب گزیدم و با احتیاط پله آخر را هم پایین رفتم.

برگشتم و راه پله تاریک را با دقت از نظر گذراندم که کسی پشتم نیامده باشد.

همینکه در را باز کردم نفس آسوده ای کشیدم. نگاهم را به کوچه تنگ و تاریک انداختم. این وقت صبح پرنده هم پر نمی زد. آرام آرام به طرف خیابان رفتم.

نزدیک خیابان اصلی که شدم، گوشی ام را بیرون آوردم و با نازیلا تماس گرفتم. بدون اینکه اجازه حرفی به من بدهد، گفت:

- رسیدم من، یه 206 بنتونی باهامه.

- منم الان میرسم.

بعد از حرفم تماس را قطع کردم و به قدم هایم سرعت دادم. به خیابان که رسیدم، کمی چشم چرخاندم و با

دیدن 206 سبز رنگ که آن ور خیابان جلوی ناوایی
پارک بود به تندی به طرفش رفتم.

خیابان هم هنوز زیاد شلوغ نشده بود.
در ماشین که نشستم، نفس عمیقی کشیدم و درحالی
که سرم را به صندلی تکیه داده بودم، با خستگی که
نمی دانم از کجا نشأت می گرفت لب زدم:
- سلام نازی

استارت زد.
- سلام گلم خوبی؟ مطمئنی کسی متوجه نشد؟
سر بالا انداختم.
- مطمئنم.

[09.05.21 17:40]

یاحق
غریبه مانوس

#پارت ۱۱۶

❧رویا_احمدیان

هنوز حرف از دهانم خارج نشده بود که ماشین با سرعت از جا کنده شد. چون خیابان‌ها تقریباً خلوت بود با سرعت می‌رفت. کمی دو دل بودم، حس می‌کردم دارم یک اشتباه دیگر مرتکب می‌شوم و به قول نرگس بار تنبیه و تلافی‌های آنها را سنگین می‌کنم.

تا خانه نازیلا هر دو سکوت کرده بودیم. نازی تمام حواسش به رانندگی‌اش بود و منم در حالی که چشمانم را بسته بودم آرام آرام اشک می‌ریختم. این چند روز یکبار هم مامان بابا با من حرف نزده بودند و این شده بود دردی بزرگ‌تر از تمام درد هایم.

اینکه راضی به درد و دل و شنیدن حرفهایم نبودند بیشتر از خودم بیزارم می‌کرد.

چقدر پشیمان بودم که جریان را گفته بودم... تا آخر عمر آروین اذیتم می‌کرد بهتر بود. من منتظر

راهنمایی و پشتوانگی خانواده ام بودم و با چه رفتاری مواجه شدم! دانا هم حتی جدیداً سکوت کرده بود.

به آپارتمان نازیلا که رسیدیم بدون توجه به اطرفم به اتاق خوابی که گفت برای من آماده کرده رفتم و دراز کشیدم. ساعت دیواری 6 صبح را نشان می داد. مسلماً تا الان مامان متوجه نبودم شده است.

همیشه صبح ها که برای نماز بلند می شد، به من و دانا هم سر می زد. ممکن بود خیلی نگران بشوند ولی آنها دل من برایشان مهم بود که من برایم مهم باشد؟!!

البته زیاد هم خانه نازیلا نمی توانستم بمانم ولی کمی مامان و بابا باید نگرانم می شدند تا به حرفم گوش می دادند.

آرام چشم بستم و سعی کردم بخوابم.

با غذایم بازی می کردم و مدام عاشق را بی دلیل در
گوشت ها می چرخاندم.

نازیلا توپید:

- چه مرگته تو؟ خواستی یکم اذیت بشن و بفهمن
قصدت جدیه و آروین و نمیخوای، دیگه این غمبرک
گرفتنت از چیه؟!

آه کشیدم و سر بلند کردم. نگاهم را به کابینت دیواری
های نقره ای پشت سر نازیلا دوختم و بی هدف نگاهم
رویش می چرخید.

- نازیلا سخته، من اشتباه کردم و الانم منم که دارم
اونارو آزار می دم.

کلافه لیوان آبی برای خودش ریخت.

- زر الکی نزن جون عمهات! امشب یه مهمونی خفن
ترتیب دادم فقط به افتخار تو، یعنی قشنگ حالت سر
جاش میاد... ها؟

[09.05.21 17:40]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۱۷

✿رویا_احمدیان

متعجب به نازیلا نگاه کردم.

- چه مهمونی نازی؟! من الان تو شرایطی هستم که
برام مهمونی ترتیب بدی!

بیخیال لقمه کره مربایی گرفت و در دهانش گذاشت.
در حالی که با اشتهای کامل لقمه را می جوید، بوسی
در هوا برایم فرستاد.

- شرایطت خیلی هم خوبه بیب، مشکل نمی بینم.
صبحانه اتو بخور باهم میریم خرید... زود باش زود!

با دلخوری از جایم بلند شدم و به طرف هال رفتم.
 خانه نازی کوچک نبود ولی وسیله خاصی هم در
 خانه‌اش نبود. هیچ چیز تزئینی در خانه به چشم نمی
 خورد و فقط وسیله هایی بودند که لازم میشد.
 تتم را روی مبل شکلاتی رنگ تک نفره کنار پنجره
 انداختم.

آه کشیدم و پرده را کنار زدم و به بیرون چشم دوختم.
 حتی گوشی هم نداشتم که خبری از خانه بگیرم.
 نازیلا در حالی که داشت با دستش نوتلا را از قوطی
 اش در می آورد، به من توپید.
 - پاشو به نرگس زنگ بزن می دونم داری میمیری از
 نگرانی!

لبخند زدم که زیر لب زهرماری نسارم کرد و به طرف
 اتاقش رفت.
 به طرف تلفن خانه خیز برداشتم و با عجله شماره
 نرگس را گرفتم.

با اولین بوق تماس را جواب داد و با صدای نگران
لب زد:

- کجایی؟ بیا خونه بقران دایی می کشتت دیلان بفهمه
خونه نازیلا رفتی!

آب دهانم را قورت دادم. سرم کمی گیج رفت.
- چی شده نرگس؟

صدایش پر می شود از تشویش و بغض عمیقی در
صدایش موج می زند.

- دیلان جون من بیا خونه بدترش نکن.

- نمی تونم با آروین ازدواج کنم نرگس، من نمیتونم.
نرگس آروین آدم من نیست. نمیشه، من نمی تونم.
اشتباه کردم، بابا میخواد آبرو جمع کنه بدتر میزنه
خرابش میکنه!

- عزیزم بیا همه اینارو به خودشون بگو، باشه؟
دیلان این گریز و فرار را هیچ جوابی نداره...

چشم بستم و اشکهای نشسته روی گونه ام را با
حرص پاک کردم. نفسهایم از شدت استرس و دلهره
تند شده بود و قلبم جایی میان دندان هایم تپشش حس
میشد.

- نرگس بابام دنبالم گشت؟

[09.05.21 17:40]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۱۸

🌸رویا_احمدیان

- نگشت دیلان، اصلا نگشت دنبالت...

با عجز و نا امید لب جنباندم:

- من چکار کنم؟!

- برگرد خونه گلم. من بد تورو نمیخوام. برگردی همه چیز بهتر تموم میشه. یک دقیقه زودتر خونه باشی کمتر خشم و غضب نصیبت میشه.

آرام باشه ای زمزمه کردم و تلفن را گذاشتم.
قدم های سستم را به طرف اتاق نازیلا برداشتم.

از اینکه به نازیلا بگویم قضیه از چه قرار است هم خجالت می کشیدم و هم حوصله حرفهایش را نداشتم.
سعی کردم جلو گریه ام را بگیرم. لبخند بزرگی روی لبهایم نشاندم و بدون در زدن داخل رفتم.

روی تخت خواب دراز کشیده بود و داشت با تلفن صحبت می کرد. با دیدن من زود مکالمه اش را تمام کرد. مانتو و شالم را از روی تخت بهم ریخته و پر از لباسش برداشتم.

اتاق کوچکش پر از لباس و کفش و کیف هایی بود که هر کدام به یک طرف پرت شده بودند.

نگاه متعجبم به اتاقش را که دید، آرام خندید.

- اتاق و ولش کن بگو داری کجا میری؟

دروغگو نبودم ولی ماندنم اینجا وضع را بدتر می کرد.

- خونه، با بابام حرف زدم.

نازیلا در کمال ناباوری حرفی نزد و دوباره روی تختش ولو شد.

آه کشیدم و با بی حوصلگی لباسم را پوشیدم. در آینه قدی پشت در اتاقش خودم را برانداز کردم. پوزخندی به حال زارم زدم و از نازی خداحافظی کردم. حتی یادم رفت تشکر هم بکنم!

به قول مادر بزرگ بیمارزم، این زندگی قرار نبود به ما بسازه! یادمه اخرای عمرش وقتی دیگه نفساش و یکی در میون میشد شنید، همون وقتا که افتاده بود

گوشه اتاق کوچیک تو خونه تاریک و خلوتش،
برگشت بهم گفت:

- زندگی خوب نیست، اینا همش شعاره ها، باید سفت
و سخت باشی... باید بلد باشی با همه بجنگی و جلو
هرکی که خواست برات دندون تیز کنه یا دخالتی تو
زندگیت کنه، وایسی و حقت و بخوای... دختر من
روی خوش به کسی نشون ندادم ولی این زندگی بود
که اول خوشی و ازم گرفت.

این روزها حس میکنم قرار است چند وقت دیگر یک
زن غر غرو و گوشه گیر مثل ننه حلیمه بشوم. انقدر
که زندگی به من هم روی خوش نشان نداده بود، من
هم مثل او داشت خوب بودن و خوشحال بودن یادم
می رفت.

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۱۹

❀رویا_احمدیان

بینی ام را بالا کشیدم و نگاه گریانم دور تا دور اتاقم
چرخید. روی عکس کوچک روی میز آرایش کهنه‌ام
قفل شد. لب گزیدم و با دیدن لبخند بزرگم در عکس
داغ دلم تازه می شود.

چشمانم را محکم روی فشار می دهم تا بلکه از درد
پارگی لب پایینی ام بکاهد ولی شوری اشک بیشتر
زخم را می سوزاند.
نفس در سینه‌ام به سختی جریان دارد و سرم به شدت
گیج می رود.

بعد از کلی کتک و فحش و نفرین از طرف پدر و
مادرم تن داده بودم به ازدواج با آروین... اینکه
دوستش نداشتم، اینکه از چشمم افتاده بود، همه
دست به دست هم داده بودند و هر لحظه بیشتر عذابم
می دادند.

من داشتم عاشق این مرد می شدم و حالا به حدی
بیزار بودم که حاضر بودم با دستان خودم خفه‌اش
کنم.

سر سنگین شده ام را به دیوار تکیه دادم و زیر لب
خوندم:

- من آنم که بی...-

آب دهانم را قورت دادم تا بغضم را پایین بفرستم ولی
چندان موفق نبودم!

هق زدم و نگاهم را از پنجره به آسمان دوختم.

- خدا جونم هیچ وقت چیزای محالی ازت نخواستم
ولی از یه بزرگی شنیدم میگفت آرزوهای بزرگ بکن
تا خدا بیشتر بهت ثابت بشه!

من همیشه ترسیدم یهو دعام و آرزوم قبول نشه و
فاصله بین من و تو بیفته... ولی الان اگه نگم، اگه
امیدم نباشی میمیرم. یبار اشتباه کردم، نمیدونم شاید
به قول خود اروین اگه اون نبود بدتر از اینا رفته
بودم ولی به هر حال اروین خیلی اذیتم کرد. کمکم
کن... نذار مجبور به این زندگی اجباری بشم.

چشمانم بسته شد و ناخودآگاه به خواب رفتم. انگار خواب هم نبود، یک بیهوشی که برای چندمین بار تجربه اش می کردم.

با خیزی چیزی روی دستم، پلکهایم تکان خورد. سقف سفید و نور لامپ بالای سرم باعث شد به تندی چشمانم را ببندم.

دست گرمی را روی یک طرف صورتم حس کردم و به دنبالش صدای آرام نرگس. - چشات و باز کن عسلک... -

می دانم اشاره اش به رنگ چشمانم است. لعنتی همیشه بیزار بودم از این رنگ عوض کردن چشمانم.

[09.05.21 17:40]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۲۰

✿رویا_احمدیان

آرام چشم باز کردم و با اخم به نرگس نگاه کردم.
لبخند زد.

- خوبی؟

با همان اخم سر تکان دادم. زبانی بر لبش کشید.
- آروین و حاج صادقم اینجا.. هرکاری کردم دس به
سر نشدن.

- مامان بابا کجان پس!؟

- اونام بیرونن.. تو اتاق حالت بد شده بود. دکتر گفت
باید تحت نظر باشی یک مدت بدنت خیلی ضعیف
شده.

لبخند زدم.

- ضعیف شدم هر روز توپول تر میشم خدا!

نرگس خندید و بیرون رفت تا صدایشان بزند.

نگاهم را به سقف بالا سرم دوختم.

یک بی حسی و بی تفاوتی خاصی نصبت به همه چیز پیدا کرده بودم. نمی دانم انگار سبک شده بودم.

یا واقعا خدا داشت همه چیز را درست می کرد و امنیت و آرامش در دلم زنده کرده بود و ضمیر ناخودآگاهم متوجه سر و سامان گرفتن قضایا شده بود، یا صبر و تحمل برایم فرستاده تا تاب بیاورم.

با باز شدن در اتاق، نگاهم به طرفش چرخید. چقدر از اتاقهای بیمارستان بدم می آمد! یک اتاق سرد و بی روح... مریض که رنگ بیمارستان میدید بدتر حالش بد میشد. این در و دیوار سفید و این حال و هوای مزخرف قرار بود چه دردی را دوا کند!

مادرم با نگرانی و قدم های سریع نزدیکم آمد. نگاهش پر از اشک می شود و گوشه روستری سیاهش را بالا گرفت و روی لبش گذاشت. دستان

لرزانش باعث می شود چیزی در دلم تکان بخورد و
همان اندک لبخند هم از صورتم پر بکشد.

صدای عصای حاج صادق که بلند شد، در جایم
نشستم. با دست اشاره کرد راحت باشم. آرام سلام
دادم.

آروین هم پشت سر حاجی وارد شد و همزمان جواب
سلامم را دادند.

آروین بدون توجه به بقیه جلو آمد.

- دیروز کجا رفته بودی دیلان؟

حاج صادق هشدار داد:

- الان وقتش نیست پسر!

آروین کلافه لب زد:

- کی وقتشه پس حاجی؟؟ پاشه هر روز بره پیش اون

نوه الدنگت من هیچی نگم!

انگشت اشاره اش را بالا گرفت.

- آروین اینجا جای این حرفا نیست، مجبور میشم
جواب بدم.

[09.05.21 17:40]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۱۲۱
📞رویا_احمدیان

آروین سری چپ و راست کرد. انگار خیلی خود داری
می کرد. گلویی صاف کردم.

- من پیش یاور خان نرفتم. رفتم خونه نازیلا، بعدشم
به تو هیچ ربطی نداره آروین! بابام هست، داداشم
هست، ربطی به تو نداره...

حاج صادق سر تکان داد و نزدیکم آمد.
- آروم دخترم، معلومه که به آروین ربطی نداره.

آروین با قدم های سریع و عصبی اتاق را ترک کرد.
در را باز گذاشت. حاج صادق سر و چپ و راست
کرد.

نگاه زیر زیرکی به مادرم و نرگس انداخت و زمزمه
کرد:

- ازت کمک میخوام دیلان..

متعجب به حاج صادق نگاه کردم.

- من به شما کمک کنم حاج آقا؟

آرام چشم بست.

- اره دخترم. بعدا حرف می زنیم. در مورد یاور باید
کمکم کنی.

چشمانم می سوخت و گلویم گر گرفته بود. حس و
حال عجیب جسمی داشتم ولی باز هم کنجکاو بودم که
حاج صادق چه کمکی از من می تواند بخواهد!

نرگس اخم کرده و دست به سینه گوشه ای ایستاده
بود و نگاهش با شک و دو دلی به حاج صادق بود.

با دیدن ژست متفکرش خنده ام میگیرد ولی لب گزیدم
و سر پایین انداختم.

مادرم در حالی که داشت قربان صدقه ام می رفت،
بالش پشتم را مرتب کرد.

- الان می‌گم پرستار یه چیزی بیاره بخوری، پاشو
صاف بشین دخترم.

حاج صادق روی صندلی کنار تخت نشست و با دقت
و عمیق نگاهش را به من دوخت. حاج صادق همین
چند وقت پیش به من گفته بود کسی حق ندارد به
کسی زور بگوید و چیزی را تحمیل کند، حالا تصمیم
خودش یک جبرِ عظیم در زندگی من رقم زده بود.
سر فرصت باید با حاج صادق هم صحبت می کردم.

- من هیچ علاقه ای به دیدن محل زندگی تو نداشتم.
این فخر فروشی و ندید بدید بازی و تمومش کن
آروین!

چشم بست و نفسش را کلافه بیرون داد.

- من نمی‌خوام زندگی و وضع مالییم و به روت بیارم
یا بخوام با اینا تورو تحت تاثیر قرار بدم، می‌خوام من
و با اون الدنگ مقایسه کنی و بعد هلک هلک بری
ازش کمک بخوای...

زبانی بر لبم کشیدم.

- یبار ازش کمک خواستم، از چی داری اینجوری می
سوزی؟؟

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۲۲

❀رویا_احمدیان

مشتش را روی فرمان کوبید.

- از این می‌سوزم که بخاطر من، رفتی از یاور کمک خواستی، برای اینکه خواستی به کمک یاور از من فرار کنی! یاور و نمیشناسی دیلان، من میبرمت که با زندگی و کار و بارش یه خورده آشنات کنم.

کلافه نگاهش کردم.

- میگم برام مهم نیست تو چرا داری هم من هم خودت و اذیت میکنی؟! سرعت ماشین بالا رفت.

- برای من همه خیلی هم مهم.. یاور آدمی نیست که راحت دست از سرت برداره و الانم نقشه و برنامه خودش و داره.

- یاور خان کاری به من نداره، اینحوری داری خودت و کوچیک میکنی!

- تو فقط باهام بیا همین. بعدش خودت بشین فکر کن
برای رهایی از کی، به کی پناه بردی...
نمی شد آروین را قانع کنم و بهش بفهمانم که نه من
کاری به یاور دارم نه یاور به من.

توی کوچه و خیابان های پایین شهر می رود و خوف
عجیبی در دلم زنده می شود. ما در یک محله متوسط
بودیم ولی اینجا زیادی فرق داشت با آنجا!
نگاهم را به خانه های خرابه و درب و داغان دوختم.
با صورت جمع شده به آروین چشم دوختم.
- اینجا چه ربطی به یاور خان داره؟؟

پوزخند زد و ماشین را در کوچه بلندی پیچید. با دیدن
قهوه خانه ای که کوچه را به کوچه ای بن بست تبدیل
کرده بود، تازه فهمیدم قضیه از چه قرار است.
دقیقا مثل قهوه خانه ای که یاور خان در محله ما
داشت.

ماشین را پارک کرد و اشاره کرد پیاده شوم. آب دهانم را قورت دادم و پیاده شدم.

- آروین اینجا چرا اینجوریه؟

- یکم به آدمای اطرافت توجه کنی همه دزد و جیب بر و لات و چاقو کشن، میخوای به سر دسته اینا پناه بیاری؟ رفتی پیش همچین آدمی؟؟

نمی دانم چرا کنجکاو هستم ببینم یاور اینجا چکار می کند. با قدم های سریع سمت قهوه خانه رفتم. چه معنی داشت توی دو محله قوه خانه داشته باشد؟! اصلا این قهوه خانه ها چه معنی بودند!

آروین هم دنبالم روانه شد. همینکه وارد قهوه خانه شدیم، دود سیگار و قلیان باعث شد اخم کنم. آروین دست روی شانه ام گذاشت.

- بیا بیرون دیلان...

سر تکان دادم و با صورت جمع شده بیرون آمدم.

پسری خواست وارد قهوه خانه شود که آروین بازویش را گرفت.

اخمی روی صورت زمخت و خشنش نشست.

- ها؟؟

آروین نیم نگاهی به من انداخت لب زد:

- یاور هست؟

- یاور خان؟؟ اینجا باغی^۱ صداش میکنن کسی اسمش

و نمی دونه... الان سر کاره، کارش دارید؟

"شورش"

[09.05.21 17:40]

یاق

غریبه مانوس

#پارت ۱۲۳

📞رویا_احمدیان

آروین سری به معنی مثبت تکان داد. نمی دانم چرا
 قلبم آنقدر تند می زد و استرس در جانم نشسته بود.
 نگاهم را دور و اطرافم با دقت چرخاندم. خانه ها از
 مرز 3 طبقه تجاوز نکرده بودند، پوشش و نحوه
 حرف زدن و برخورد مردم باهم دیگر نشان دهنده
 کار و شخصیتشان داشت.

سرم را پایین انداختم. یاور خان اینجا چکار داشت!
 یعنی واقعا سر دسته این آدمها بود؟

مردک راه افتاد و اشاره کرد دنبالش برویم. چند
 کوچه بالاتر جلوی یک خانه کوچک و یک طبقه
 ایستاد.

- اینجاست، صداش کنم؟

هنوز توی هنگ چیزهایی که دیده بودم، مانده بودم و
 کمی سرم درد می کرد. همین چند لحظه پیش یک
 دعوای درست و حسابی دیدیم و این مرد خیلی راحت
 از کنارشان گذشت. البته تهدید کرد که باغی را صدا
 می زند!

همان یاور خان ما...

در خانه را کوبید. زنی از داخل جواب داد و باعث شد
اخم کنم.

- کیه؟

- کمالم، در و باز کن دو نفر با آقا کار دارن.

- بهش بگم کی هستن؟

صدایم را بلند کردم.

- بگو دیلان کارت داره.

آروین برگشت و نیم رخم را با دقت واریسی کرد.

- چی شد داغ کردی! دختره جواب داد رنگت پرید.

نکنه فکر کردی توی این لجن زار و حروم خوری ها
یاور با کسی رابطه نداره؟

آب دهانم را قورت دادم.

- این چیزا به من هیچ ربطی نداره.

در آهنی سبز رنگ خانه همان لحظه با صدای گوش
خراشی باز شد و هیکل ورزیده یاور در چهار چوبش

نمایان شد. اخم کرده نگاهش روی من و آروین
چرخید.

نگاهم قفل دکمه های باز پیراهنش و چشمان خواب
آلودش می شود.

چشمش را بست.

- تو میتونی بری کمال.. بیایید تو ببینم چی شده.
آروین دست پشت کمرم گذاشت و به وضوح متوجه
قرمز شدن چشمان یاور می شوم. زود نگاهش را از
دست آروین گرفت و به طرف خانه قدم برداشت.

حیات کوچکی داشت و حوض پر از آب گوشه حیاط با
درخت توت کنارش تنها چیزی بود که یکم حیاط را از
مردگی و سادگی خلاص کرده بود. پایم پیچ می خورد
ولی زود خودم را گرفتم.

دقیقا پایی بود که قبلا آسیب دیده بود. دردی که در
جانم نشست باعث شد اخمهایم در هم برود و لب
بگزم.

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۲۴

🌸رویا_احمدیان

از چند پله سیمانی و کوچک جلوی خانه بالا رفتیم و
وارد خانه شدیم. در و دیوار کهنه و قدیمی اش باعث
شد ابروهایم بالا بیپرد.

آروین روی زمین نشست و به یکی از پشته سنتی
هایی که دور تا دور خانه چیده شده بودند تکیه داد.
پر تمسخر به آروین نگاه کرد.

- با نامزدت اومدی این خراب شده؟! واست افت داره
آقا وکیل!

سر چپ و راست کرد.

- نوه عزیز کرده حاج صادق و چه به این محله های
دره پیت!

نگاهی به زن جوان و خوشگلی که کنار در ایستاده
بود انداخت.

- برای آقا آروین و خانمشون چایی بیار گلی

دخترک لبخند زد.

- یاور دیوونه شدی؟ این آدم و الان باید با لگد پرت
کنی بیرون!

من به همان دخترک که یاور گلی صدایش می زند و
با وجود لباس های ارزان و بی زرق و برقش هم زیبا
و جذاب است غبطه می خورم. او از دشمنی و
خصومت بین آروین و یاور خبر دارد و من مثل یک
عروسک خیمه شب بازی میان حرفهایشان سرگردان
و پریشان مانده ام.

یاور نیم نگاهی روانه صورت بی روحم کرد.
- خوبی دیلا...

آروین میام کلامش پرید.

- واسه همین اینجا اومدم یاور، که دیلان بفهمه کی هستی! حتی اسمشم دیگه از زبونت نشونم.

یاور قهقهه می زند و چقدر باید خوددار باشم که دلم برای این صدای مردانه نلرزد؟ چقدر باید به خودم مسلط باشم که دلم برای آن دستان مشت کرده و چشمان پر غضبش نرود؟!

فک استخوانی و خوش فرمش به سختی تکان خورد.

- داری با من در میوفتی! آروین به والله، به سر بابام قسم تا به امروز کاریت نداشتم. چون اسم ناموس اومد کنار کشیدم. چون دیدم حاجی برات آستین بالا زده به حرمت ریش سفیدش سکوت کردم و خودم و کنار کشیدم. دختره ازم کمک خواست برای اولین بار دست کمک رد کردم، ولی به جون آقام به همون مهرِ دیلان که تو دلم ریشه دوونده، نمی دارم سمت بره تو شناسنامه اش! حالام هری...

آب دهانم را قورت دادم و آرام پرسیدم:

- تو اینجا چکارا میکنی یاور خان؟ واقعا شما سر
دسته یه عده دزد و جیب بر و خلاف کار هستین؟؟

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۲۵

✿رویا_احمدیان

سر بلند کرد و چشمانش را به چهره بغض آلودم
دوخت. نگاهش را با دقت چرخاند.
- هستم. من سر دسته همه این دزد و لات و کیف قاب
و جیب بر و هر خلاف ریز و درشت دیگه ای که از
دستشون بر بیاد و به ذهن خوشگلت برسه هستم.
زیر دستای من بدترین ها هستن.. ولی می دونی
چی؟ ادعای خوب بودن نداشته و ندارم. اینکه من بد
از آب در اومدم جای تعجب نداره، ولی اینکه آروینم
آدم دنگ و فنگ داری شده تعجبی نداره!

دستش را روی پایش حائل کرد.

- آروین اینکه چرا اومدی اینجا و چرا میخوای من و بد جلوه بدی اصلاً واسم مهم نیست. مثل تموم این سالها که تلاش برای بد نام کردنم داشتی الانم ادامه بده! آره من پسر یوسف خان هستم، مردی که به اندازه تار موهاش با زنای رنگا رنگ بوده و خلاف های جور و جور انجام داده، ولی انقد مروت داشت که انگي که بهش زدن قبول کنه و ناموسش و بی آبرو نکنه!

آروین رو به روی یاور نشست.

- جالب بود! آبرو... ناموس... بابات هیچ تعریفی از ناموس و آبرو داره؟

- بچه خوشگل دهن باز کنم نافرماً میگرخی! بذار دهنم بسته باشه، تو هم قهوه‌ای نشده پاشی گورت و گم کنی.

همان جایی که بودم روی زانو نشستم. فقط چند قدم با
یاور فاصله داشتم.

- من چه کاره ام وسط بازی شما؟

گلی که پشت سرم بود پوزخند زد.

- یاور و آروین عادتشونه وقتی جنگ راه بندازن یه
دختر تو معرکه باشه!

برگشتم و متعجب نگاهش کردم که شانه بالا انداخت.
چشمان درشت و سیاهی داشت و پوست سفیدش
باعث شده بود لبان کوچک و گوشتی اش بیشتر به
چشم بخورد. بینی قلمی و کوتاه و موهای کاملاً
پسرانه و خاکستری رنگ.

جذاب بود، یک زیبایی و جذابیت خاص!

یاور اخم کرد.

- گلی قرار نبود حرفایی که نباید اینجا رد و بدل
بشه.. میتونی بری تو.

گلی سر تکان داد و بدون هیچ حرفی سمت در
خروجی رفت.

زبانی بر لبم کشیدم و زیر چشمی به یاور نگاه کردم.

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۲۶

✿رویا_احمدیان

نگاهش را به آروین دوخت.

- حاجی بهت گفت؟

آروین سوالی نگاهش کرد. یاور پوزخند زد.

- نگفته انگار... نگفت گندِ کارای طاهره خانم بالا

اومد؟! نگفته باید آخر عمری بشینه و حرومزاده

هایی که دخترش پس انداخته رو بزرگ کنه!

سر تاسف تکان داد. از جایش بلند شد.

- آروین مادرت و آقا محمد برد تو یه کوره ده از عالم و آدم جدا کرد، درود به شرفش می دونست تخم و ترکه زنِ فرنگی حاجی خوب در نمیاد باید چش و گوششون و چفت کرد! بابای من خیریت کرد و پر و بال داد به دردونه حاجی، گندش که بالا اومد بابای من شد آدم بده و طاهره خانم اولاد پیغمبر! گم شو از اینجا...

من از جایم بلند شدم.

- هیچ کدومتون دیگه به من کاری نداشته باشین. من هیچ ربطی به خصومت شما ندارم. آروین یه غلطی کردم به اندازه همه عمرم پشیمونم، حاضرم همین لحظه جونم در بره ولی قضیه کش پیدا نکنه. یاور خندید.

- ولی آروین کنه بازی از تو بعیده، اونهمه در و داف که دور تو هست، چرا پیله کردی به این دختر؟! - این دختری که همینجوری داری بازیچه کثافت کاری هات می کنیش تا چند وقت دیگه زن من میشه.

یاور اخم کرد.

- هوی ببند در گاله رو! تویی که تو نخش هستی من
کاری بهش نداشتم. دره دیزی باز بوده، ناموس
دزدیدی آروین! عوضی بی همه چیز، گورت و گم کن
از جلو چشم.

آروین یک ضرب از جا برخاست.

- خیلی حرفا زدی و دهن باز نکردم، دارم حرمت نگه
می دارم.

- کی حرمت تورو خواسته؟

همان لحظه صدای خس خس نفس کشیدن کسی از
پشت سرم باعث شد به عقب برگردم. یک پیر زن تُپُل
بود که آرام داشت به طرف اتاق می آمد. تا چشمش
به آروین افتاد لبخند زد.

آروین به طرفش برگشت و گفت:

- سلام دایه
 زن سر تکان داد.
 - سلام پسرم خوش اومدی.
 منم آرام سلام کردم که با روی باز لبخند زد. چشمان
 ریز و قهوه ای اش برق زد.
 لحن یاور اما کلافه است.
 - دایه جان چرا از جات بلند شدی آخه!
 اخم کرد.
 - صدات خونه رو برداشته بود شیرمرد، میخوای
 برای نعره هات دلم تکون نخوره؟ زشته نادر سر هم
 داد و بیداد نکنید.

[09.05.21 17:40]

یاحق
 غریبه مانوس
 #پارت ۱۲۷
 📍رویا_احمدیان

آروین لبخند زد.

- دایه داری واسه یاور حرف می زنی مثلاً؟! کی حرف گوش کرده این بار بشه دومیش؟ ولش کنید. میخواد با من در بیفته اونم باز سر دختر...

یاور قهقهه زد.

- بهش گوش نده ذهنت و بهم میریزه دایه.. برو استراحت کن عصر وقت دکتر داری. پیرزن سر بالا انداخت و به آرامی کنار یاور نشست، یعنی بین من و یاور بود.

عمیق به یاور نگاه کرد.

- ذهن من و خیلی وقته بهم ریختن مامان جان... ولی اینکه طلب کار بیان اینجا برای آدم گرون تموم میشه. آروین کلافه و عاصی می شود. - آخه دایه شما دیگه چرا؟!

دایه آرام لبخند زد.

- پسر من اینجا که بحث خون و مهر مادری این چیزها هست و کار ندارم ولی من سه سال پسر من و تو خونه ام راه ندادم. من سه سال یوسفم و پشت در گذاشتم. باورش نکردم و الانم نمی دونم حق با طاهره است یا یوسف!

دستی به روسری سفید و گل گلی اش کشید.

- اینکه حق با کیه رو نمی دونم ولی خطاکار طاهره بوده. نجابت یک زن در هر صورت نباید زیر سوال بره! نه بخاطر اینکه ضعیف ازش نام برده شده، چون جنس مقدس و پاکیه باید بیشتر مواظب باشه.

میبینم یاور نفسهایش سخت می شود. آروین هم انگار که باور ندارد و چیزی بیشتر از دایه می داند.

اما دایه آرام است و حرفش را ادامه داد:

- من طاهره رو اندازه دختر خودم دوس داشتم و دارم. اینکه یوسف من آدم خوب و صالحی نبود و

همه می دونیم. جای بحث و خصومت و دلخوری
نمونده پسرا، زندگی بوده که تموم شده. آتیشش هم
فقط دامن یاور و گرفته تا الان!

آروین اشاره کرد برویم. نگاه گرفتم و به یاور چشم
دوختم.

- یاور خان

بدون اینکه نگاهم کند لب زد:

- من کاریت ندارم دیلان جان، یبار ازت خواستگاری
کردم مثل بمب ترکید!
پوزخند زد.

- کی به پسر یوسف خان زن میده؟؟ کی به آدمی که
هرشب مست و پاتیل راه خونه اش و پیدا می کرد زن
میده که انتظار چنین چیزی و داشته باشم.

کج خندش عمق گرفت.

- کی به اولاد آدمی که عرضه نداشت ناموسش و
جمع کنه زن میده! پاشید برید از اینجا... گم شدید
بیرون.

آروین سمت در رفت. ولی چیزی انگار پای من را
گیر کرده بود.

[09.05.21 17:40]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۱۲۸
❀رویا_احمدیان

مجبور بودم بروم و چه سخت که از چیزی خبر
نداشتم. گذشته پدر و مادر یاور انگار یک داستان و
یا حتی خیانت پشتش پنهان شده بود.
مادرش از بد بودن و قابل اعتماد نبودن پدرش می
گفت و یاور هم از بد بودن مادرش... آروین خاله اش
را بی گناه می دانست و دایه انگار هر دو طرف را
خطاکار!

از جایم بلند شدم.

- منم برم. یاور خان میشه هروقت برگشتین خونه
خودتون پیام باهاتون حرف بزنم؟
سر بالا انداخت.

- من با ناموس اون بی شرف حرفی ندارم دیلان! نور
دیده منم باشی اگه یه صنمی با اون بی صاب ها
داشته باشی از چشم میفتی به خودت زحمت نده
دختر...

- من ناموس آروین نیستم، هیچ کس ناموس خودش
و به بی آبرو کردن تهدید نمی کنه! میشه پیام
باهاتون حرف بزنم؟
چشم بست.

- فردا ساعت 4 تا 7 عصر قهوه خونه خالیه،
خواستی بیا اونجا... نخواستی هم دیگه دور و بر من
پیدات نشه. من آدم زیاد به درد بخوری نیستم، بپا از
جانب من مشکل برات پیش نیاد.

با خوشحالی لبخند زدم و در حالی که بیرون می رفتم
آرام گفتم:

- 4 و نیم اونجام.

به لبخند پر معنی دایه جواب دادم و بعد از خداحافظی
بیرون رفتم.

آروین کنار حوض زانو زده بود و از دست و صورت
خیسش معلوم بود حالش زیاد خوب نیست.

نور آفتاب باعث شد اخم کنم.

- آروین دیر شد.

از جایش بلند شد و در حالی که دست خیسش را به
موهایش می کشید پچ زد:

- دارن خودشون و بی گناه نشون میدن.. اینطوری
نیست دیلان، قضیه وحشتناک بود.

- برای من مهم نیست که کی مقصر و گناه کاره و کی
قربانی، من فقط میخوام وسط بازی که بهش ربطی
ندارم نباشم. بریم لطفا دیرم شده.

آه کشید و به طرفم آمد. برای آخرین بار نگاهم را
دور تا دور حیاط چرخاندم و بیرون رفتیم. همینکه
بیرون رفتیم یک توپ با سرعت به سرم خورد. اخم
کردم و آب از چشمانم سرازیر شد.

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۲۹

❀رویا_احمدیان

آروین داد زد:

- بچه کوری!

صدایی محکم فوراً جواب داد:

- کور و جد و آبادته مثل آدم حرف بزن تا بتونم عذر
خواهی کنم.

خندیدم و چشمانم را باز کردم. یک پسر تقریباً 15
 ساله با صورتی گلی و اخمو... لبخند زدم که چشمان
 خاکستری اش برق زد.
 - خوبی خانم؟

صدای مردانه یاور را از پشت سر شنیدم.
 - خوبی خانم و زهره مار بچه! نشنیدم معذرت خواهی
 کنی...
 -

-باغی این آقا اگه مثل آدم حرف می زد منم ازشون
 معذرت خواهی می کردم. ولی این نه گذاشت نه
 برداشت میگه کوری! کور خودش و هفت پشتش من
 عمرا معذرت خواهی کنم.
 یاور خندید.

- آقا کلا گاو تشریف داره میلاد، تو از خانم عذر
 خواهی کن چون به اون زدی.

پسر سر چپ و راست کرد. چشم بست و نفس گرفت.
 دست روی شانه اش گذاشتم.
 - خوبم نیازی به عذر خواهی نیست عزیزم. ما یهویی
 بیرون اومدیم.

سر تکان داد و لبخند زد.

- دمت قیژ ابجی

چشمک زدم.

- دمت قیژ خوشگله...

سری تکان داد و در حالی که نگاهش به یاور بود.
 آرام لب زد:

- مال توه داداش یا مخ زنیم و ادامه بدم؟

قهقهه زدم که آروین با اخم نگاهم کرد.

- دیرت شده بود دیلان خانم!

در آخرین لحظه صدای آرام یاور در گوشم نشست و
 لبخندم عمق گرفت.

- مال خودمه توله سگ... برو خونه زود.

دستی برای پسرک نوجوان تکان دادم. انگار دردی که چند دقیقه پیش در سرم پیچده بود به کل یادم رفته بود. آخرین جمله یاور بارها و بارها در گوشم تکرار شد. مال یاور بودم؟! چرا از اینکه چنین آدمی دوسم داشت انقدر سر کیف آمده بودم...

چشم بستم و دیگر تا رسیدن به سر کوچه با آروین صحبت نکردم.

دستی به موهای بیرون ریخته از شالم کشیدم.
 - اینجوری خیلی جلف نشون میدم فکر نکنم از همچین دختری خوشش بیاد..
 نرگس شانه بالا انداخت. از جا بلند شد و نزدیکم آمد.
 موهایم را داخل شال فرستاد.
 - اینجوری خوشم تر شدی سگ!

[09.05.21 17:40]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۱۳۰
❀رویا_احمدیان

لبخند زدم و با استرس چشمانم را باز و بسته کردم.
- تورو خدا حواست باشه کسی نفهمه نرگس..
قهقهه زد.

- تو دیروز با آروین بودی احمق چن ساعت حالا چرا
امروز اینجوری شدی واسه نیم ساعت!
- فرق میکنه اگه من و با آروین ببینن فوقش دوتا
حرف بارم کنن، ولی اگه بفهمن رفتم دیدن یاور
خان... اصلا فکرشم نمیتونم بکنم.

پوف کشید.

- نمیخواهی گورتو گم کنی دلبندم؟
- نرگس آروم بودی تو چرا هار شدی یهویی!
- هار عمته...
- لبش را گزید.
- دختر برو به فحشم حواله مامان خودم کردم.
- خندیدم و دستی برایش تکان دادم.

آخرین نگاه را در آینه به خودم انداختم و در ذهنم
تیمم را دوباره واریسی کردم. مانتو زرد لیمویی و
شلوار خاکستری با روسری خاکستری که پر از
گل‌های ریز زد رنگ بود.

مانتو حریر بود و یکم کشیده نشانم می داد.
چشمانم خط چشم نازکی داشت و لبانم کمی برق لب..
البته نرگس می گفت چون زیاد آرایش نکرده ام همین
اندک هم خیلی به صورتم جلا داده است.

بعد از پوشیدن کفش‌های عروسی نرگس که جلو در
گذاشته بود برایم با قدم های سریع خانه را ترک

کردم. در راه با لبخند به کفش‌ها نگاه کردم. یک کفش
 زرد روشن بود که چند پروانه کوچک سفید رنگ
 کناره های بیرونی اش به چشم می خورد.

تیم را دوست داشتم و انگار به قول نرگس برای
 دلبری می رفتم.

نزدیک قهوه خانه که رسیدم، قلبم شروع کرد به
 تندتر نواختن. به ساعت مچی سفیدم نگاه انداختم.

چهار و سی و پنج دقیقه را نشان می داد. دوس
 نداشتم برای دومین بار منتظرش بگذارم پس به
 قدمهایم سرعت دادم.

چند بار آب دهانم را قورت دادم و با دیدن در باز
 قهوه خانه زود داخل رفتم.

با خالی بودن قهوه خانه ترس در دلم نشست.

- در و ببند

متعجب دور خودم چرخیدم که از آشپزخانه کوچک
بالای قهوه خانه بیرون آمد.

- خوش اومدی

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۳۱

🌸رویا_احمدیان

لبخند زدم.

- خیلی ممنونم یاور خان.

سر تکان داد و با دستش به یکی از صندلی ها اشاره
کرد. تازه چشمم به چایی که دستش بود خورد. سر

تکان دادم و روی یکی از صندلی های نزدیک به
خودم نشستم.

قهوه خانه یک دیزاین ساده و سنتی داشت. دیوار
هایش پر از نقاشی های مدرن سنتی بود و چند
جایش عکس یک مرد به چشم می خورد.

میزها مربع و چوبی بودند و دور هر میز چهار تا
صندلی چیده شده بود. با نشستن یاور رو به رویم از
کنکاش اطرافم دست برداشتم و با لبخند خجولی
نگاهش کردم.
چشمک زد.
- چرا اومدی؟

آه کشیدم.

- من نمی دونم چرا اومدم یاور خان... من نمی خوام
خودم و خار کنم ولی حس میکنم تنها آدمی هستین که
می تونید کمک کنید.

- چایی میخوری بیارم؟

- نه ممنونم. باید زود برگردم.

سری تکان داد.

- دیلان من نمی‌خوام نزدیکت بشم و بهت آسیب بزنم.

همه می‌دونن آدم خوبی نیستم و نخواهم شد. بهتره

به فکر کس دیگه ای باشی..

جمله آخرش را درست نمی‌توانم درک کنم و باعث

می‌شود اخم کنم.

- یعنی چی؟!

- شاید خودتم نمی‌فهمی الان چی میگم می‌دونم، یه

مدت دیگه درک میکنی. یه مدت دیگه به خودت

میای.. من الانم نمی‌دونم چرا اومدم خواستگاریت،

ولی پشیمونم.

چیزی در قلبم فرو می‌ریزد و بغض گلویم را چنگ

انداخت. چشم بست و آه کشید.

- نه بخاطر اینکه بگم تو خوب نیستی یا ازت خوشم

نیومده بود، نه اتفاقا خیلی به دلم نشسته بودی...

ولی دیلان ما آدم هم نیستیم. هرچقد بخوام بگم می
تونم به دستت بیارم، نمی تونم ظلم کنم در حقت.

- من میخوام کمک کنید فقط!

- آروین با من مشکل داره، تا نزدیک من باشی بدتر
برای به دست آوردن حریص میشه.

نگاهم به دستش که روی میز مشت شده زود دوخته
شد. اشکهایم روی گونه هایم راه گرفتند.

- چکار کنم پس؟

- از مادرش کمک بخواه.. زن خوبیه.

- خاله شماست دیگه چرا انقد خودتون و ازشون دور
میگیرد؟

- اونا نخواستن که من نزدیکشون باشم. خاله من
نیست، حتی طاهره هم مادر من نیست. من تو زندگیم
فقط بابام و دارم یه داداش..

اخم کردم.

- داداش؟!!

- نگو به کسی دیلان.. حتی آروین، هیچ کس از وجود یامان خبر نداره.

- یاور خان آخه...

ابرو بالا انداخت.

- کمکت میکنم. شرط دارم که بعدا میگم و در آخر هم قضیه یامان رو میفهمی.

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۳۲

نمی دانم چرا برای یک لحظه ترسیدم. اگر واقعا حق با آروین باشد و یاور آدم خوبی نباشد؟ اگر همین

شرطی که می گوئید بعدها برایم مشکل شود؟! نمی
دانم چرا دلم به این آدم اطمینان داشت و من را به
طرف می کشاند.

چشم بستم.

- یعنی می تونید مانع ازدواج من و آروین بشید؟
قهقهه زد.

- دیلان من از حاج صادق جوشو بخوام نه نمیاره!
اون وقت ازش بخوام نذاره با آروین ازدواج کنی
سخته برام؟

- یه سوال می پرسم شاید شخصی باشه ولی خیلی
ذهنم و درگیر کرده.

- بگو

- گفتین در مورد برادرتون پیش کسی حرف نزدم و
آروین هم از وجودش خبر نداره. طاهره خانم چی؟
اون از وجود پسرش خبر داره؟!!

- نه.. اون بره فعلا حرومزاده پس بندازه مادری
براش زیادیه!

اخم کردم. چشم بست.

- یک هفته اصلا پیش من نیا و اسمی ازم نیا...
شماره تلفنت و بهم میدی راستی؟

- گوشیم شکست اون روز که پدرام دزدیدم.
کلافه پوف کشید و از جایش بلند شد.

نگاهی به در و دیوار های قهوه‌ای رنگ قهوه خانه
کردم و سوال کردم:

- این کیه؟ چقد عکس ازش دارید. چهره مشهوریه؟
شانه بالا انداخت.

- بنظر من که عالیه...

- به دلم ننشست.

- ولی هنر های زیبایی داره. الویس پریسلی... من
فقط یک قطعه از موسیقی هاش و دارم و عاشق
همین هستم. برای دوس داشتن یه آدم دلیل های
زیادی قرار نیست ردیف کنیم. یکی از پدران موسیقی

پاپ جهانہ! فیلماشم چندتایی رو دیدم. می دونی لقب
چی رو داره؟

سری به معنی نداستن تکان دادم که لبخند کچی زد.

- سلطان، سلطان راک اند رول.

در حالی که داشت وارد آشپزخانه می شد انگشت
اشاره اش را بالا گرفت.

- درموردش تحقیق کن شاید ازش خوشش اومد.

- یاور خان؟

جوابم را نداد. احتمالا نشنیده.

بعد از چند دقیقه درحالی که داشت با گوشی ساده ای
که دستش بود ور می رفت از آشپزخانه بیرون آمد.

- صدام زدی... حرفتو بزن.

ابرو بالا انداختم.

[09.05.21 17:40]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۳۳

✪رویا_احمدیان

زبانی بر لبم کشیدم.

- همیشه شرطتون و الان بگید؟

- دیلان الان بگم امکان داره قبول نکنی. راستی من
هر آخر هفته میرم یه جای خفن، میخوای بیای باهام
این هفته؟

- کجاست؟!

- خوست میاد... دیگه خود دانی میای با نه.

سرم را پایین انداختم که جلویم نشست.

- دیلان

نگاهش کردم. مشکی نگاهش دو دو می زند.

- باهام باشی همه چیز و درست میکنم. اولش فقط برای حرص دادن آروین اومدم خواستگاری، بهت میگم که دروغی نباشه. الانم بخاطر تو این پیشنهاد و میدم. یعنی پیشنهاد نیست انتخاب خودته.

- من کی چنین حرفی زدم که میگی انتخاب خودمه؟!

- دیلان خودت و نزن به نفهمی، چرا اینجا اومدی؟
چرا با وجود یه آدم مثل آروین به من رو آوردی؟

گوشی را روی میز گذاشت.

- اینم بگیر فعلا نمیشه ببینمت باید ازت خبر داشته باشم.

- من کامل متوجه حرفاتون نشدم یاور خان!

پوزخند زد.

- اول شخص حرف بزن خوش ندارم از این احترامات
پوچ برام بذاری!

میخواهم بپرس دقیقا الان من و تو چه نسبتی باهم داریم. قلی از چایی اش را خورد و اخم کرد.
- سرد شده.. میتونی برام عوض کنی؟

ابرو هایم بالا پرید ولی با دیدن چشمان جدی اش آرام بلند شدم. استکان را از دستش گرفتم و به طرف آشپزخانه رفتم. میخواست چه چیزی را به من بفهماند دقیقا؟!

آشپزخانه با تصوراتم همخوانی نداشت و زیبایی و چیدمان وسایل ها باعث شد لبخند بزنم.
یک تم سنتی ولی شیک... دستم را روی کاغذ دیواری کرمی که دورا دور آشپزخانه را پوشانده بود، کشیدم.

- امیدوارم پشیمونم نکنی یاور خان!

ساعت و زمان انگار به کل از دستم در رفته بود.
همینکه چایی را ریختم و برایش بردم. خودش زمزمه کرد:

- دیرت نشه.

- چرا برم بهتره.

از جایم بلند شدم. نگاه مشکی و مستقیمش باعث شد
اخم کنم.

- چیزی شده؟

- می دونم خیلی ذهنت و درگیر کرده. تو من و
انتخاب کردی دیلان، آدمی نیستم که زیاد دلم بسوزه و
به فکر آدما باشم.

نگاهم را به سرامیک های سفید کف قهوه‌خانه
دوختم.

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۳۴

🌸رویا_احمدیان

زیر چشمی دیدم که دستش را به ته ریشش کشید.
 - دیلان وقتی من و انتخاب کردی راه برگشتی
 نداری... همین الانم راه برگشتی نمونده. تموم شد.
 آروین از زندگیت پاک میشه توی یک مدت خیلی
 کوتاه. ولی این و بدون شروع کردن با من از
 هرچیزی سخت تره. اینم بگم بهت آروین واقعا دوست
 داره.

- یعنی شما، ببخش تو هم مثل آروین من و به زور
 نگه میداری؟
 - نه انتخاب خودت بوده. پشیمونی؟ میخوای با آروین
 ازدواج کنی؟
 - من فقط میخوام کمکم کنید همین.
 - من بدون چشم داشت به گدای سر کوچه‌ام کمک
 نمی‌کنم.

چشم بستم.

- من آروین و نمی‌خوام. از تو هم شناختی ندارم.

- شناخت نداری غلط میکنی ازم کمک میخوای!

کمی بی رحمی کلامش دلم را می زند.

- کمک نمیخوام.

خواستم بیرون بروم که دستم را گرفت.

- به من دست نزن.

کج خندید.

- مواظب خودت باش.

موبایل را در دستم گذاشت.

- اینم نذار کسی متوجه بشه باهاته. فردا میرم پیش

حاج صادق، بهت خبر میدم.

- من کمک نمیخوام.

- میتونی بری... راستی، تا 12 امشب هم میتونی

بگی ازم کمک میخوای یا نه. این آخرین باریه که

انتخاب میکنی. یا برای همیشه با منی، یا میری و زن

آروین میشی.. شایدم نشدی دیگه این و کاری ندارم.

سر تکان دادم و به تندی بیرون رفتم. بهتر بود کمک
یاور را هم بیخیال شوم. خدا بزرگ است راه دیگری
برای خلاصی از این ازدواج پیدا می کردم. به قول
خودش بلد نبود بدون چشم داشت کاری بکند و همین
برای من یک مشکل بزرگتر رقم می زد.

اطراف حتی پرنده هم پر نمی زد و می دانم همه اینها
کار یاور خان بوده است. دلم گرفته بود و تنها روزنه
امیدم هم دود هوا شده بود.

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۳۵

📍رویا_احمدیان

مادرم صدایم می زند و مجبور می شوم اشکهایم را
پاک کنم. بار دیگر تنها شماره موجود در تلفن همراه
دستم را نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم:
- تو رو هم از دست دادم.

لب زیرینم که می لرزید را به دندان گرفتم و گوشی را
زیر بالش برگرداندم. قدم های سستم را به طرف هال
برداشتم. چشم بستم و در اتاق را باز کردم.
همه نشسته بودند و با خنده و خوشحالی مشغول گپ
و گفت بودند.
تنها کسانی که ساکت و ناراحت نشسته بودند دانا و
نرگس بودند.

اخم کردم و سلام دادم. جواب می دهند و میبینم حاج
صادق نگاهش را با دقت روی قیافه ام چرخاند. به
طرف آشپزخانه رفتم و با بغض روی صندلی نشستم.
چقدر مراسم مزخرفی بود!
داماد اصلا حضور نداشت و عروس در دلش عزا به
پا بود.

دستانم را روی میز دراز کردم و سرم را رویش گذاشتم.

- من برای این برهه از زندگی و اینهمه غم هیچ وقت هیچ جا آماده نبودم... اینکه عزیزترین هایم خواسته‌ام را، دلم را نادیده بگیرند در رویا هایم هم نمی‌گنجید!

چشم بستم.

- من برای اینکه دلم بشکند و هیچ دستی برای بلند کردن تیکه هایش کمر خم نکند آماده نبوده و نیستم.

دست گرمی روی دستم نشست و به دنبالش صدای دانا.

- چرا انقد این ازدواج اذیت میکنه؟ تو که با آروین بودی!

طعنه کلامش تیغ شده و قلبم را با درد شکافت. سرم را بلند کردم و صاف سر جایم نشستم. نگاه غمگینم را به صورت دانا دوختم.

- تو بهم نریز این تصورات زیبایی که ازت دارم رو
دانا جان.

سر چپ و راست کرد و نشست.

- داری الکی خودتو اذیت میکنی. هم آدم خوبیه و هم
موقعیت و وضعش خوبه. دیگه چه مشکلی میتونی
داشته باشی؟

- من واقعا دروغ نمی گم داشتم به طرف آروین جذب
میشدم و بهش حس پیدا می کردم. دانا داداشمی
اینارو جالب نیست بهت بگم ولی دلم براش تگون
خورده بود. خودش کند زد به همه چیز... آدمی که
ازم سو استفاده کرده رو نمیتونم دوس داشته باشم.

[09.05.21 17:40]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۳۶

❀رویا_احمدیان

پلک طولانی زد و نفس عمیقی کشید.
 - خوب میشی و این حس دوباره زنده میشه.
 - نه اتفاقاً زنده نمیشه. هر روز بدتر منو عذاب میده.
 دانا شما جای اینکه پشت من باشید و دخترتون و
 سفت و سخت بگیرید و از آبروش حمایت کنید دارین
 همینجوری منو تقدیم این بی غیرت می کنید!

لب گزیدم و صدای گریه ام را در گلو خفه کردم.
 - به چه قیمت؟ فکر می کنید خیلی دارید ابرو داری
 می کنید؟! جای اینکه پشت اشتباهم باشید دارید بدتر
 گند می زنید به زندگیم. دارید چیزی که اصلاً ارزش
 نداره رو عمق بهش میدین. دارید زندگی منو دستی
 دستی نابود می کنید.

- نابود نمیشه چون قرار نیست با آدم بدی ازدواج
 کنی...

- شاید آدم بدی نباشه ولی شما هارش کردین. انقد که شما مثل پروانه دورش گشتین هار شده! کسی که ناموستون رد تهدید به بی آبرویی می کرد کردین تاج سرتون.. تف به این غیرت برادرانه که انقد روش حساب باز کرده بودم!

آه کشید.

- دیلان من کاری ازم ساخته نیست. هرچیزی بگم و هرکاری بکنم بدتر ادیت میشیم.
پوزخند زدم.

- ادیت میشیم؟! فقط من دارم ادیت میشم. اولین روزا که اومده بودیم این خراب شده و کلی ذوق داشتم بگشتی گفتی سخته اینجا زندگی کنیم و باید خیلی مواظب خودمون باشیم. بعد ترش، اومدی گفتی خودم مواظبت هستم. ولی دانا هیچ وقت نتونستم از دردام بگم برات... هیچ گفت جرات نکردم بگم من یه اشتباهی کردم و رفیق شفقت داره به وسیله اش هر روز عذابم میده. شما نمی دونید من چقد ادیت شدم و میشم.

از جایم بلند شدم و به طرف یخچال رفتم. تنگ آب را
 برداشتم و برای خودم کمی آب ریختم. نگاهم را به
 آب زلال داخل لیوان دوختم و آرام زمزمه کردم:
 - هیچ وقت نخواستین بفهمین خودم پشیمون بودم.
 نخواستین باور کنید من اشتباه کردم ولی آروین
 نامردی کرد! کلاهتون و بالا بندازید، اونی که
 میخوایید ناموس دستش بدین، یه حیون بی وجدانه.

[09.05.21 17:40]

یاحق
 غریبه مانوس
 #پارت ۱۳۷
 @رویا_احمدیان

- دیلان تو اشتباه اصلی و کردی این چیزی و تغییر
 نمیده؟

- اصلاً تغییر نمیده... شما کاری می کنید که من اگه
یه روزی باهاش ازدواج کردم هیچ ارزشی براش
نداشته باشم. چون چپ پیام و راست برم باید مطیعش
باشم. اگه نباشم برمیگرده میگه تو رو خانواده ات
هم تحمل نکردن و نخواستن من چرا بخوام؟! دارید
من و بی ارزش می کنید.

مادرم همان لحظه وارد آشپزخانه شد.

- پاشو چایی بیار مادر... تو هم برو بیرون دانا.
دانا بدون حرف بیرون رفت. نگاه دلخوری به مادرم
انداختم که اخم کرد دنبال دانا روانه شد.

"زمان حال..."

با کوبیده شدن چیزی روی میز ناهار خوری، از فکر
بیرون آمدم و نگاهم را به چشمانش دوختم. اخم کرد.
- فکرت کجا بود؟

لبخند زدم و با یک هیچی زمزمه کردن از جایم بلند
شدم.

چه می گفتم؟ اینکه هر روز چند ساعت باید بنشینم و
گذشته ام را زیر و رو کنم؟ اینکه هر شب تا خوابم
می گیرد تک به تک درد و رنج هایی که کشیده ام را
مرور میکنم!

من نمیخواستم بفهمد چقدر ناراحت و خسته ام،
نمیخواستم بداند یک لحظه دیگر زندگی کردم هم جان
کندن است.

جلوی سماور که رفتم، دستان گرم و مردانه اش دور
کمرم پیچید. سر در گردنم برد:

- خوبی نفس

آب دهانم را قورت دادم و گردنم را کج کردم. این مرد
تنها باز مانده از سال های درد و رنج من بود. تنها
کسی که در بی پناهی هایم دستم را گرفت. دستش
نوازش وار روی شکمم بالا و پایین شد.

- هوم؟

لب گزیدم.

- تو هستی مگه میتونم خوب نباشم؟
- نه ولی خوب نیستی! چایی نمیخوام. میرم بخوابم.

میدانم این سرد بودن ها و بی حوصلگی های من یک روز دل او را هم سنگ می کرد ولی دست خودم نبود. خودش می داند به اندازه تمام نفسهایم، به اندازه تمام دم و بازدم هایی که زنده نگهم داشته دوستش دارم. خودش می داند از نفس کشیدن برایم واجب تر است.

قدم هایم را دنبالش برداشتم. باید روزی چندین بار تکرار کنم وقتی او خانه است، همه دردهایم را باید به دست فراموشی بسپارم.

در اتاق را باز کردم. با بالا تته برهنه روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود.

- عمرم؟

[09.05.21 17:40]

یاق

غریبه مانوس

#پارت ۱۳۸

❀رویا_احمدیان

دستش را برداشت و چشمانش را با اخم به من
دوخت.

- ها؟

- پیام بغلت؟

سر تکان داد و اشاره ای به بازویش کرد. با لبخند
جلو رفتم و خودم را بغلش جای دادم.

به طرفم چرخید. دست برد و موهایم را از بند کش مو
رها کرد. لبش را روی گونه ام گذاشت.

- حال بدم و بدتر نکن دلی...

آه کشیدم.

- چرا بد باشی؟

- حال و روزش و ندیدی؟ حال روزمون و نمیبینی؟
 هر روز صبح باید من سه بار بمیرم. هم تو هم اون
 زنیکه و در آخر هم با دیدن همخونم، جگر گوشه
 ام... حال تو خوب نیست ولی حال من ویروانه است.
 دست از خیلی چیزا کشیدم، ولی زندگی نمیخواد دست
 از عذاب دادن من بکشه.

دستم را روی یک طرف صورتش گذاشتم و آرام ته
 ریشش را نوازش کردم.

- درست میشه همه چیز زندگیم. باهم درستش می
 کنیم.

پوزخند زد.

- امروز از محله رد شدم، احترام مردم خیلی بیشتر
 شده دمشون گرم. بابات ولی تا منو دید در و بست و
 رفت توی خونه. این نگاه مردم که با دلسوزی بود
 بدجور تیشه زد به جیگرم.

چند بار روی قلبش را بوسیدم.

- من نمی‌خوام اذیت بشی، ما از اونا جدا هستیم.
اشک در چشمانم حلقه زد.

- اونا یه چیز کوچیک و برای من کابوس زندگیم
کردن. من پشت نکردم به اونا، اونا دست منو رها
کردن.

محکم کمرم را فشرد.

- گریه نکن عصابم بهم میریزه.

بلند شدم و اشکهایم را پاک کردم. چشمک زد و
می‌خواهم هزار بار برای برق نگاهش جان بدهم و
بارها قربان صدقه گیرایی نگاهش بشوم.

لب گزید.

- لعبت...

خندیدم.

- جونم؟

- بیا آروم کن...

تابی به موهایم دادم و خودم را دوباره در آغوشش
رها کردم. میان تمام رنج هایم نمی دانم چگونه سر و
کله اش پیدا شد.

دستش با آرامش روی کمرم بالا پایین میشد و
نفسهای گرمش زیر گوشم جانم را به آتش می کشید.
آرام پچ زد:
- منتظرم

[09.05.21 17:40]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۱۳۹
📍رویا_احمدیان

لب برچیدم.
- چرا همیشه من شروع کنم؟
زبانی بر لب پایینی اش کشید.

- چون همیشه من تمومش میکنم. زود باش... اول سیگارم و بیار البته.

با نارضایتی بلند شدم و پاکت سیگار و فندک زیپویش را از روی میز آرایش برداشتم و به طرفش رفتم. دستانش را باز کرد و با آغوشش تنم را حصار کشید.

- زود باش.

همیشه شروع این معاشقه ها با من بود، انگار عادت نداشت چیزی را شروع کند. ولی پایان هرچیزی را بلد بود به زیبایی بسازد و این را دوست داشتم.

دستانم را آرام روی عضلات شکمش می کشم و لبانم روی گلویش نشست.

نامش را چند بار به آرامی خواندم و نوازش دستم را ملایم تر کردم.

شاهراه گلویش را بوسیدم.

دستانش که به موهایم رسید و لبانش که قفل لبانم شد فهمیدم همین چند حرکت من برایش کافی بوده.

در آغوشش جا به شدم و سرم را روی بازویش تنظیم کردم. برگشت و چند بار عمیق پیشانی ام را بوسید.

- اذیت کردم؟

چشمانم را بالا گرفتم و صورتش را از نزدیک بارها از نظر گذراندم.

- تو هیچ وقت منو اذیت نمی کنی..

پک عمیقی به سیگارش زد و با لبخند کج و دلبری لب زد:

- زبون نریز توله!

خندیدم و چند بار عمیق و با صدا چانه خوش تراش و استخوانی اش را بوسیدم. گازی از چانه اش گرفتم که ته ریشش حس خاصی به لبانم داد.

هردویمان می دانستیم که یک جای خوشحالی و خوشبختیمان می لنگد ولی باز هم بخاطر یکدیگر به

رویمان نمی آوردیم. باز هم همینکه در بغلم می گرفت
 تمام رنج ها را به فراموشی می سپردم.
 ملافه را روی کمرم بالا کشید.
 - بخواب بچه...-

لب برچیدم.

- تو چی؟

- کار دارم باید برم.

در همان حال با اخم چرخید و سیگارش را در جا
 سیگاری خاموش کرد. دستم را روی بازویش کشیدم.
 - ولی من دلم برات تنگ میشه..

چشمانش را به نگاهم دوخت.

- باید برم. میام چند ساعت دیگه، برو پیش آبجیم تا
 بیام.

[09.05.21 17:40]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۴۰

✿رویا_احمدیان

چشمانم را مظلوم کردم و لبانم را بیشتر جلو دادم. با انگشت اشاره و میانی لب پایینی ام را گرفت و فشار داد.

- بسه دیگه میرم میام، اینجوری نکن دلم زیر و رو میشه برات.

با شیطنت ابرو بالا انداختم.

- دلت و یا...

قهقه زد.

- پاشو لباسام و بیار مردم و علاف خودمون کردیم ده بار زنگ زدن.

وقتی اخمش جدی شد زود بلند شدم. چشمک زد.

- آفرین.

زبانی برایش در آوردم.

- چون کار داشتی میذارم بری حالا!

- غلط نکن برو حاضر شو ببرمت خونه ننه‌ام.

- تا الان که قرار بود خونه ابجی باشه آخه..

- برو اون تخمه سگا هنوز خونه اشونن، یه روز دیگه میریم.

سر تکان دادم و بلند شدم تا حاضر شوم. همیشه فکر میکنم این مرد دقیقا در کدام برهه از زندگی من بود که اینگونه عمیق در دل و روح ریشه دواند؟! کجا بود که دستم را گرفت و از آن منجلا ب رهاییم کرد. فکرم دوباره پر می‌کشد به گذشته، همان شب خواستگاری نص!

گوشه ای نشسته بودم و زیر چشمی به بقیه نگاه می کردم. بابا برخلاف تصورات من خوشحال و راضی بود، حتی دانا هم مثل همیشه بساط شوخی و خنده اش به پا بود!

مامان با مادر آروین سرگرم حرف زدن بود و حاج صادق هم عمیقاً در فکر بود.

با حرفی که بابا زد، چشمانم درشت شد. من قرار بود با آروین حرف بزنم؟! به مادرم چشم دوختم و با نگاهم التماسش می کنم. من چگونه می توانستم از خاطره تلخ امروز صبح برایشان بگویم؟؟ دستم را از روی روسری ام به گردنم می رسانم. حس خفگی دارم و انگار هیچ دس نجاتی برای جلوگیری از مرگم دست به کار نمی شود.

نرگس دستم را گرفت و فشرد.

- پاشو دورت بگردم.

با پاهای لرزان بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. فکرم پیش گوشی که زیر بالش بود مانده بود.

بدون توجه به حضور آروین وارد اتاق شدم و روی
تخت خوابم نشستم.

با لبخند و سوت زنان وارد شد.

نگاهم را به چهره خوشحالش دوختم. ابرو بالا
انداخت.

- خوبی عروس خانم؟

کج خندیدم.

- عالی. شما خوبی داماد بی شرف؟!

[09.05.21 17:40]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۴۱

🌸رویا_احمدیان

با بیخیالی قهقه زد.

- بیا زود برو بگو من و آروین همو دوس داریم و
قبلا حرف زدیم. هوم؟

تمام صورت و قیافه اش را از نظر گذراندم و نگاه
غمگینم جز به جزئش را با دقت بررسی کرد. تنها
یک کلمه میتوانم بگویم، ذاتش با ظاهرش هیچ
همخوانی نداشت.

چشمانم را برای کسب آرامش روی هم گذاشتم.
- آروین چی میخوای؟

- امروز صبح متوجه نشدی چی میخوام!؟

- آروین من دارم به اجبار با تو ازدواج میکنم. به
اندازه کافی اذیتم کردی، به اندازه کافی پشیمون
هستم. چی میخوای؟

- دیلان چی میگی الان! دارم میگم من این ازدواج و
میخوام، امروزم که گفتم دقیقاً برای چی این ازدواج و
میخوام. فکرم و بهم ریختی دختر و نمیشه سر و
سامان نگیره.

لب گزیدم.

- من نمی‌خوام. دوست داشتم آروین، بخدا داشتم
عمیقا عاشقت میشدم ولی خودت گند زدی بهش.
- من عشق و علاقه تورو نمی‌خوام. باشی یا نباشی
توی احساسات من تفاوتی ایجاد نمیشه ولی باید
باشی. الانم نمی‌دونم فازشون چیه دقیقا گفتن بیاییم
حرف بزنیم ولی کلا خانواده ات منو باور دارن. حرف
تو کلا خریدار نداره. پاشو بریم بیشتر باهات توی این
فضا باشم قول نمیدم خاطرات صبح و تکرار نکنم.

با عجله و صورتی ناراحت اتاق را ترک کردم. نگاه
همه به من دوخته شد. آروین با خوشحالی به دنبالم
بیرون آمد. بابا لبخند زد و حاج صادق آه کشید. چشم
بستم و سر جایم برگشتم.

دقیقا یادم است روزِ بعد از خواستگاری بابا خیلی خوشحال بود. یادم است دانا از همیشه بیشتر انرژی داشت.

مامان اما انگار فکرش درگیر بود و کمی گرفته و ناراحت.

ذهن من درگیر حرف آخر حاج صادق بود. همان لحظه که داشتند میرفتند برگشت و آرام دم گوشم گفت:

- فردا بیا دفترم دختر، میتونی آدرس و از یاور خان بگیری. ولی بیا چون کارم مهمه.

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۴۲

🌸رویا_احمدیان

بعد از حرفش منتظر نماند و زود بیرون رفته بود.
اینکه چرا می‌خواست از یاور خان پیرسم را نمی‌دانم
ولی من نمی‌توانستم به یاور خان زنگ بزنم. از
طرفی مجبور بودم و از طرفی هم تا سر حد مرگ
خجالت می‌کشیدم.

گوشی را برداشتم و شماره یاور را گرفتم. بعد از چند
بوق صدای بمش در گوشم پیچید:
- بله؟

چقدر از اینکه جوابم را ندهد می‌ترسیدم و حالا هم
چقدر حرف زدن سخت بود.

- سلام یاور خان.

- سلام. کارت؟

- حاج صادق دیشب گفت که برم دفتر کارشون..

- خب؟

چشم بستم و دم عمیقی گرفتم.

- گفت آدرس و از شما بگیرم. نمی دونم چرا واقعا.
- بیا قهوه خونه.
- الان؟؟ من چرا پیام اونجا آقا یاور؟
- بیا چون حاج صادق خواسته اینجا حرف بزنی. من خودمم میرم.
- سر در نمی آورم ولی باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی تماس را پایان دادیم.

زود حاضر شدم و به قهوه خانه رفتم. مثل دفعه قبل هم راه خلوت بود و هم اینکه هیچ کس در قهوه خانه نبود بجز خود یاور خان.

روی صندلی صدر قهوه خانه پشت میز نشسته بود و با حالت اخمو و جدی نگاهم کرد. سلام دادم که تنها سری تکان داد.

اشاره کرد بنشینم و من هم آرام روی یکی از صندلی ها نشستم.

- حاج صادق کجاست؟

- میاد... زنگ زد صبح گفت میاد. چکارش داری؟
- گفتم که حاجی با من کار دارن.
- خوبه.

بدون توجه به حضور من سیگاری روشن کرد و مشغول سیگار کشیدن شد. زیر چشمی نگاهی می کردم ولی او حواسش به من نبود و با اخم داشت در کاغذی که جلوی دستش بود چیزی را یادداشت می کرد.

بعد از چند دقیقه صدای باز شدن در قهوه خانه باعث شد نگاهم به عقب برگردد. با دیدن حاج صادق از جایم بلند شدم. یاور خان بدون آنکه تغییری در حالت نشستن و حتی تکانی به نگاهی بدهد، لب زد:

- به به حاج صادق!

منهم آرام سلام دادم. حاج صادق در با بست و عصایش را چند بار کف قهوه خانه کوبید.

- سلام دخترم. سلام یاور خان نگامونم نمی کنی...!

[09.05.21 17:40]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۴۳

✿رویا_احمدیان

یاور لبخند زد و از جا بلند شد.

- حاجی میخوای پیام برات بغل باز کنم بگم خوش اومدی؟! گند زدین به زندگیم میخوایید هنوزم باهاتون خوب باشم! بیا کارت و انجام بده و بعدش برو... من حوصله ننه بابای یه هرزه رو ندارم.

حاج صادق اخم کرد.

- در مورد مادرت درست صحبت کن.

- مادر ندارم حاجی، مادر من همون روز که دوتا بچه اش و رها کرد و چسبید به ارث و میراث تو برای ما

مرد. حالام اومدی با این دختر حرف بزنی، من میرم
شما راحت باشید.

به دنبال حرفش پُک عمیقی به سیگارش زد و با
همان اخم های درهم درحالی که دود سیگار را با
آرامش از دهانش خارج می کرد، در جا سیگاری
خاموشش کرد.

از جا بلند شد و به طرف در رفت.

همینکه یاور بیرون رفت، حاج صادق به طرف من
آمد.

- میخوام آدمش کنی...

ابروهایم بالا پرید.

- کیو آدم کنم حاجی!؟

- یاور خان، دیلان گفتم ازت کمک میخوام. یاور و به
ما برگردون.

- من؟ من چکار میتونم بکنم براتون حاجی... حاج
صادق تو این قضیه انتظار داشتم پدر و مادرم سکوت
کنن ولی شما نه. اینهمه گفتین اجازه ندیم کسی تو

زندگیم دخالت کنه و هزاران شعار دیگه، الان
میخوایید چی بگید! من و دارید به زور زن نوه‌اتون
می‌کنید، ازم کمک می‌خوایید؟

صندلی رو به رویی من نشست و اشاره کرد من هم
بنشینم. آب دهان قورت دادم و نشستم.

- اشتباه نکن دخترم، من نمی‌خوام به زور به عقد
آروین در بیای.. من فقط ازت کمک می‌خوام.

- پس شما هم به من کمک کنید. نذارید به زور زن
آروین بشم.

- بابا جان من نمیتونم بزنم زیر حرفم ولی همینکه تو
نزدیک یاور بشی، خودش نمیداره به زور زن
آروینت کنن.

- حاجی یاور خان گفت شما می‌تونید کمک کنید،
گفت حتی اونم بخواد کمک کنه باید از شما بخواد.

- نه دخترم.

لبخند زد.

- یاور خان و دست کم نگیر، همین الانشم آروین
خودمون تا سر حد مرگ از این پسر می ترسه!

[09.05.21 17:40]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۴۴

✿رویا_احمدیان

با تعجب نگاهم کردم. که لبخندش را تشدید کرد. با
کنجکاوی پرسیدم:
- من باید چکار کنم؟!

"زمان حال..."

اذر لبخند زد.

- داداشم دوست داره دیگه غمت چیه!

- این زن از کجا اومده اذر خانم؟ یعنی چی من چه غمی دارم آخه... شوهرمه. خودتون می دونید چقدر برای رسیدن بهش تلاش کردم و عذاب کشیدم. برام مهم نباشه حضور یک دفعه ای این خانم؟

- اصلا اشتباه کردم بهت گفتم انگار!

- نه ابجی اشتباه نه ولی لطفا توضیح بدین.

- چه توضیحی عزیزم آخه؟! میگم دیوونه است، روانیه. اون وقت میخوای زندگیت و بخاطرش بهم بریزی؟

- من فقط میخوام زندگیم و نجات بدم. اون داره ادعا هایی میکنه که اگه واقعیت داشته باشن، زندگیم خودش بهم ریخته است.

کلافه از جایش بلند شد.

- اون یه بخش از گذشته شوهرته دختر... نمیشه که الان بخاطر گذشته نابود بشه.

- دروغ دروغه ابجی، چه الان چه صد سال پیش
اتفاق افتاده باشه زندگی من با دروغ و دغل شکل
گرفته.

پوف کشید.

- با داداش حرف بزن. بذار خودش توضیح بده برات.

سخت با بغض عمیقی که گلویم را می فشرد درگیر
بودم. پس سر و کله همان تنها آدم مهم زندگی اش
پیدا شده بود.

همان کسی که همیشه میان حرفهایش یک جا برایش
می گذاشت حالا دوباره وارد زندگی اش شده بود.

دستم را به دسته مبل گرفتم و از جا بلند شدم.

- من برم.

- گفت خودش میاد دنبالت...

- خودم میرم از بچه ها دم در هستن.

بدون اینکه اجازه حرف دیگری به آذر بدهم مانتویم
را به تن زدم.

سری چپ و راست کرد و بی حرف خداحافظی کرد.

می دانم دلخور بود ولی نمی توانستم در این شرایط
منطقی برخورد کنم. همینکه دم در رفتم، آرش جلو
آمد.

- میرید خانم؟

- بریم آرش حالم خوب نیست.

- آقا گفت تنهایی خونه نرید شب خودشون میان
دنبالتون.

عصبی داد زدم.

- گفتم منو ببر خونه.

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۴۵

📍رویا_احمدیان

همه می دانند عزیز کرده یاور خان و زن دردانه اش
 که عصبانی شود نباید حرفی بزنند. همه می دانند
 وقتی خاری به پای من برود و مواظبم نبوده باشند
 قرار است مجازات بدی پیش رو داشته باشند.

در این ساعت از روز می دانم کجا است، به آرش
 آدرس می دهم و او هم با نارضایتی به طرف خانه
 طاهره می رود. گاهی فکر میکنم چقد حقیر هستیم که
 عدالت دنیا را نمی بینیم.

طاهره خاتم این حال و روزش است و هنوز هم کم
 نمی آورد.

آه کشیدم و از شیشه ماشین به بیرون چشم دوختم.
 باز هم ذهنم پر می کشد به گذشته..

"ظهر جمعه ۲۱ اردیبهشت"

برای دهمین بار شماره یاور را گرفتم و وقتی جواب
نداد، مجبور شدم لباس پیوشم و برای بیرون رفتن با
آروین حاضر شوم.

برایش پیام فرستادم {خوش غیرت خواستم بگم دارم
با آروین بیرون میرم یه کاری کن نتونه بیاد...
خداحافظ مجبورم گوشیم خاموش کنم.}

بدون فوت وقت گوشی را خاموش کردم و توی کمد
وسط لباسهایم جا سازی اش کردم. مانتو مشکی
برداشتم و همراه شال و شلوار مشکی به تن زدم.
میخواستم به هر نحوی شده ناراحتی و نارضایتی ام
را نشان دهم.

با بی حوصلگی و بدون اینکه از دانا که در حال
مشغول فیلم دیدن بود، خداحافظی کنم از خانه بیرون
رفتم.

عمه توی راه پله بود ولی به دیدن من زود بالا رفت.
او هم انگار هنوز از من خجالت می کشید!

ماشین آروین دم در خانه ایستاده بود. بدون توجه به نگاه خیره یوسف خان که جلوی خانه ایشان نشسته بود، روی صندلی جلو نشستم.

آروین طعنه زد:

- علیک سلام خانم

پوزخند زدم.

- زود باش به دقیقه کمتر تحملت کنم برام غنیمته.

ابرو بالا انداخت و ماشین را روشن کرد. دیدم در حالی که نگاهش به یوسف خان بود زیر لب چند فحش نثارش کرد. در حالی که داشت از کوچه خارج میشد آرام صدایم زد.

- دیلان

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۴۶

❀رویا_احمدیان

- بله؟

- یاور دیروز اومد پیشم، من و با اون در ننداز...
دیلان یاور خانی که تو اینهمه بهش اعتماد داری
بدترین آدم این کره خاکیه. من خاطراتی که از گذشته
دارم و نمیتونم به میدون بکشم ولی عذابش هر لحظه
باهامه.

- طاهره خانم چی؟ چرا باید پسرش انقد با تنفر و
انزجار ازش حرف بزنه. این خاطرات چی میتونه
باشه آروین؟

- این خاطرات کوفتی شاید برای من یه عذاب داشته
باشه ولی برای خاله ام ده تا... من نمیتونم بگم کی
مقصره ولی یوسف و یاور پایان زیبایی برای این
خویشاوندی نساختن.

نگاهش را به رو به رو دوخته بود.

شانه بالا انداختم.

- یاور خان انگار دل خیلی پُری از شما داره.

- عادتشه همیشه طلبکاره...

- من نمی دونم قضیه چیه ولی بنظرم انقدری عمیق

هست که نخواد بخاطر طلبکار جلوه دادن خودش

مادرش و خراب کنه!

- هنوز یاور و شناختی...

- تورو ولی خیلی خوب شناختم. آروین حرفایی که به

عمه ام و نرگس زده بودی واقعا زشت بود.

اشک در چشمانم نشست.

- من الان پیشت هیچ حس امنیتی ندارم و دارم خودم

و به خریّت میزنم. حرفایی هم که به اونا در مورد من

زده بودی من و یه آدم هرزه و خائن نشون داده بود.

چطور تونستی؟!؟

خندید.

- من مجبور بودم باید کاری می کردم شک نرگس فقط به تو باشه.

داد زدم.

- باید میگفتی دختر دایی تو داره بهم نخ میده و چند بار برام پیام فرستاده؟! باید میگفتی که میخواد رابطه مارو خراب کنه؟ احمق... بی وجدان! من چکارت کردم که باید یه چهره بد ازم به خانواده ام نشون بدی!؟

سرعت ماشین را پایین آورد و نگاهی را به چهره گریانم دوخت.

- نمی دونم دیلان، خودمم دلیلی برای کارام ندارم. الان بهتره فراموش کنیم. یه شروع دوباره...

- شروع دوباره اول بخوره تو سر من بعد تو سر توه عوضی! آخه هنوزم بهش که فکر میکنم مغزم هنگ میکنه.

- دیلان چکار کنم الان؟؟ میخوای بگم شرمنده ام اشتباه کردم؟ نکردم. من از چیزی پشیمون نیستم. من

نرگس و میخواستم تورو هم میخواستم. بعد از یک
مدت نرگس برام رنگ باخت ولی عطش به دست
آوردن تو هنوز برام تازگی داشت. الانم هیچ راه
گریزی از من نداری!

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۴۷

❀رویا_احمدیان

- لب گزیدم و گریه ام بیشتر شد.
- منم برات رنگ می‌بازم یه روز...
- هروقت رنگ باختی پرتت میکنم خونه ننه بابات.
- درست با من صحبت کن.
- نمیذاری، خودت نمیذاری احترامی بمونه. دروغ
- چرا بخوام نمی‌تونم باهات خوب رفتار کنم. اینکه

راحت داری برای من میشی در صورتی که خودتم
راضی نیستی تورو برام خار میکنه. شاید خیلی قبل
تر از ازدواج از چشمم بیفتی!

چیزی در درونم می شکند و قلبم سوزش جان سوزی
به خود می گیرد.

از گوشه چشم نگاهش میکنم تا شاید ردی از خجالت
در صورتش ببینم ولی خیلی بیخیال تر از قبل مشغول
رانندگی اش بود. صدای آهنگ را زیاد کرد و من هم
از نیم رخش چشم گرفتم.

هر کلمه ای که از دهان چاووشی بیرون می آید اشک
شده و چشمانم را بارانی تر می کند. همراهش زمزمه
میکنم:

- یه دنیا غریبم

کجایی عزیزم

بیا تا چشامو تو چشمتا بریزم

نگو دل بریدی

خدایی نکرده

ببین خواب چشمت با چشمام چه کرده
 همه جا رو گشتم
 کجایی عزیزم
 بیا تا رگامو تو خونت بریزم
 بیا روتو رو کن
 منو زیر و رو کن
 بیا زخمامو یه جوری رفو کن
 عزیزم...

با صدای عصبی و بلند آروین، به تندی در جایم
 صاف نشستم. ماشین را متوقف کرد و خشمگین پیاده
 شد.

نگاهم را به بیرون دوختم که با دیدن یاور قلبم شروع
 کرد تند تپیدن. چون در ماشین را باز رها کرده بود
 آروین، صدایشان را به خوبی می شنیدم.

یاور جلو رفت و چند ضربه با پشت دست به سینه
 آروین کوبید.

- ای بچه ای! چند بار گفتم دور چیزایی که اسم من
روشون میخوره رو خط بکش؟

- دیلان اسم تو روش نخورده بی شرف...
یاور قهقهه زد و نگاهش را به دوخت. با دیدن چشمان
اشکی ام اخم کرد و خنده اش محو شد.
خطاب به آروین لب زد:
- پدر سگ!

با قدم های محکم نزدیک ماشین آمد. در را باز کرد و
با سر اشاره کرد پیاده شوم. دستی به صورتم کشیدم
و پایین آمدم.

[09.05.21 17:40]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۱۴۸

❧رویا_احمدیان

آرام دم گوشم پچ زد:

- دفعه دیگه گوشت خاموش باشه و این تخمه خر
کنارت باشه به والله محمد خونت حلاله دیلان! گم شو
برو تو ماشین من بشین کارت دارم.

آروین هم نزدیک تر آمد.

- این مسخره بازی و تموم کن یاور!
یاور پوزخند زد.

- نخوام تموم کنم چی بچه؟ آق وکیل نخوام تموم کنم
چه شکری میخوری؟ چه غلطی میتونی بکنی آخه! ده
بار گفتم دور و بر من نباش آروین گفتم نباش که بد
نبینی... یکی و تقدیمت کردم، برو با همون هرزه ها
خوش باش.

- تو وارد رابطه من و دیلان شدی یاور...
میان حرفش پریدم:

- کدوم رابطه آروین؟ همونی که من و مجبور
 میکردی باهات حرف بزنم! همون رابطه ای که تهش
 شد بی ارزش شدن من پیش خانواده ام و بچه پیغمبر
 جلوه کردن تو؟!
 بسه تورو خدا، تمومش کن.

آروین نگاهش را یاور دوخت.
 - کاری نکن با قانون به جونت بیفتم و آمار خلافت و
 در بیارم بیفتی گوشه هلفدونی...
 - تو بچه خوشگل؟! انگار کسی خبر نداره چجوری به
 این مقام رسیدی، انگار کسی نمیدونه حاج صادق خدا
 و پیغمبرش و گذاشت یه گوشه برات هرچی
 پارتی بازی و دوز و کلک بلد بود سوار کرد تا تو یه
 ع*بی بشی!

قهقه زد.

- خدایی زشته واسه حاجی تخم نداشت یه پسر پس
 بنده اینجوری آخر عمری ارث و میراث کلانش و
 تقدیم حرومزاده های دخترانش نکنه.

- حرف دهنـتو بفهم یاور!

- نفهم چی میـشه بی ناموسا؟! کدومتون انقد

مردونگی دارید رو به روی من دهن باز کنید؟

- اون آدمی که بخاطرش مارو بی ناموس خطاب

میکنی ناموس تو هم هست.

یاور عصبی دستی به موهایش کشید.

- اشتباه میکنی، آدمی که هرز پیره، ناموس که سهله

گل زیر کفشم نیست. حالام هری برو به ننهات چغلی

کن اون خوب بلده جواب منو بده.

آروین آرام لب زد:

- دیلان بیا برسونت خونه.

یاور اما دوباره داد زد:

- دیلان گم شو تو ماشین کارت دارم.

چشم بستم.

[09.05.21 17:40]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۴۹

❀رویا_احمدیان

- با هیچ کدومتون نمیام من... ولم کنید.

یاور دست پشت کمرم گذاشت.

- عصاب ندارم دیلان بدترش نکن.

نیم نگاهی به آروین انداختم که کلافه سر تکان داد.

به قول حاج صادق یاور اگر بخواهد هیچ کس نمی تواند نزدیک من بشود.

با قدم های حرص آلود به طرف ماشینش رفتم. آروین داد زد:

- تا کی این بچه بازی هات و ادامه میدی یاور خان؟

- تا هروقت که تو بفهمی سرت و تو زندگی من نکنی.

در حالی که داشت پشت فرمان می نشست اشاره کرد
داخل شوم. اخم کرده نشستم و در را محکم بستم.
از گوشه چشم نگاهم کرد.

- آخی، عصبانی شدی؟! چرا گوشیت خاموش بود؟
- باید می داشتم خونه بمونه، روشن بودن یا نبودنش
چه فرقی به حال تو می کرد!

- تو غلط میکنی قبل اینکه من جواب بدم بری بیرون.
- با چه بهونه ای خونه می موندم یاور؟!
- هر بهونه ای.. باید میموندی تا جواب بگیری. برای
اینکه با این سگ پدر هم ازدواج نکنی هفته دیگه
میگم چکار کنیم.

سر تکان دادم و با دلخوری نگاهم را به بیرون
دوختم. طعنه آلود گفت:

- اگه دوس داری باهاشم ازدواج کنی که من بکشم
کنارها؟

- چه دوس داشتنی یاور آخه...

- آروین و دوس نداری، ولی منم دوس نداری. برای یکیش تلاش کن.

پوزخند زدم.

- حس میکنی تو منو خیلی دوس داری اون وقت؟
حرف زدنتو ببین.

- من ادعای دوس داشتن تورو نکردم. تو هم ادعایی نداشتی ولی سعی کن تکلیف دلتو روشن کنی.

سرعت ماشین را بالا برد. نگاهم را به خیابان دوختم. هیچ چیز جذابی چشمم را نگرفت. به چراغ قرمز که رسیدیم، با دیدن دوتا دختری که توی ماشین کناری بی غل و غش و از ته دل قهقهه میزدند، آه کشیدم. گاهی حس میکنم از خیلی خوشی ها و تفریح ها به دور بوده ام. همسن و سال های من چیزهایی را تجربه کرده اند که من قرار است با خودم به گور ببرم.

یاور شیشه را پایین کشید.

- بهتر نگاه کن. چی اینا جذابیت داره برات مات
شدی؟!

لبخند زدم و به طرف یاور برگشتم.

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۵۰

❀رویا_احمدیان

- خودشون برای من جذابیت ندارن، اینکه هیچ وقت
نتونستم خوشحال باشم و مثل اینا از ته دل بخندم و
قهقهه ام به گوش فلک برسه حسرت دلمه.
پوزخند زد.

- هیچ کس مطلقا خوشحال نیست دیلان، هرکسی
مشکلات و گرفتاری های خودش و داره. هنر زندگی
اینه که بری دنبال شادی... هرچند سخت!

- یعنی تو میگی درد همه آدما به یک اندازه است؟
- نه..

همان لحظه چراغ قرمز شد و ماشین دخترا با سرعت
از کنارمان گذشت. یاور اخم کرد.

- سوالت چی بود؟ آهان... نه بنظر من خدا به
هرکسی به اندازه دلش غم و گرفتاری میده، هرچقد
دلت بزرگ تر، مشکلاتم عمیق تر...

- چرا به اندازه دلمون بهمون خوشحالی و خوشبختی
نمیده پس؟

- چون ارزش نمی دونیم. اگه بهش ثابت بشه انقد
جنبه داریم خوشبختی هم میده.

- با یه آدم لات خیلی فرق داری. چه حرف زدنت چه
دیدگاهت.

- شاید دید شما به یه لات اشتباهه!

شانه بالا انداختم.

- نمی دونم. میشه بهتر بشناسمت؟ بیشتر در مورد زندگی و علایق و خواسته هات بدونم؟ کارات، سرگرمی هات، همه اینارو میخوام بفهمم یاور خان.

ماشین را جلوی کوچه قهوه خانه پارک کرد.

- همش و میفهمی، صبر کن. بذاریه مدت دم این بچه رو قیچی کنم، بعدش قشنگ فرصت داری تا منو بشناسی. میتونی بری، کسی میبینه.

سر تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. با قدم های محکم و سریع دور شدم. این کوچه های طویل و کمی بهم ریخته حالم را گرفته بود. قبلا این محله برایم دلنشین تر بود. دم در خانه لحظه ای مکث کردم. الان چه جوابی داشتم به بقیه بدهم!

همان لحظه با صدای آروین از جا پریدم و به عقب برگشتم.

- بریم داخل

- تو اینجا بودی؟

- دنبال تو و یاور بودم. بریم بالا...

- آروین

سر تکان داد. لب گزیدم و آرام گفتم:

- من نمی‌خوام چیزی و با ناراحتی تموم کنم، ولی
واقعا هم نمیتونم با تو ازدواج کنم.

آه کشید.

- من کاری میکنم که مجبور بشی با من ازدواج کنی
و هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه مانعم بشه. تا الان
فقط پای تو در میون بود، از امروز پای یآوری که تا
حد مرگ ازش بیزارم هم در میونه.

[09.05.21 17:40]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۵۱

📍رویا_احمدیان

با کلافگی سر تکان دادم و کلید را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. در را باز کردم که آروین بدون توجه به من تندى بالا رفت.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و با بی حوصلگی پله ها را بالا رفتم.

"زمان حال..."

با توقف ماشین از فکر بیرون آمدم و پیاده شدم. آرش تندى به طرفم آمد ولى وقتى دید خودم پیاده شده ام لبخند زد و دوباره دور شد.

سری برایش تکان دادم. نگاهم را اطرافم چرخاندم. این محلات بالا شهر و این برج ها و آسمان خراش ها کمی زیادی جلوه خاص و چشم گیری داشت.

با قدم های آرام به طرف خانه طاهره خانم که کاملاً
 نمای سنگی و قهوه ای رنگ داشت رفتم. در بزرگ و
 کرم رنگ را هول دادم و وارد حیاط بزرگ و سر سبز
 خانه شدم. کف حیاط چمن بود و چند درخت سرو
 پاکوتاه اطراف حیاط به چشم می خورد و استخر
 بزرگ وسط حیاط با گلدان ها و مبل و چیدمان دورش
 خانه را زیبا تر کرده بود.

نگاه از حیاط گرفتم و روی سنگفرش آجری خودم را
 به در اصلی رساندم. در سفید را هل دادم و داخل
 رفتم.

در راهرو چشم چرخاندم و یاور را صدا زدم.
 صدایش از اتاق خواب مادرش بلند شد.
 - اینجا دلی بیا

زود به طرف آنجا رفتم. در را گشودم و با دیدن یاور
 روی تخت کنار طاهره خانم، لبخند زدم.
 - سلام
 لبخند زد.

- سلام. چیزی شده؟

نیم نگاهی به چهره غرق خواب مادرش انداختم.

- دلم برات تنگ شده بود.

ابرو بالا انداخت.

- ای کلک بیا ببینم.

لب گزیدم و نزدیک رفتم. به پاهایش اشاره کرد که چشم درشت کردم. لبخندش عمق گرفت و در آغوشم کشید.

محکم دست دور کمرم انداخت.

- بگو بینم چی شده حالا!

چشمانم را در حدقه چرخانم و لب زیرینم را به حالت بغ کرده بیرون دادم. چشم تنگ کرد.

- منتظرم دیلان

با اینکه ترس داشتم ولی باید سوالم را می پرسیدم.

- ثمین کیه یاور؟

چشمانش بدون فوت وقت اخم در بر گرفتند.
 - ثمین!؟ کی اسمش و آورده؟ کی از ثمین به تو
 حرفی زده؟

[09.05.21 17:41]

یاحق
 غریبه مانوس
 #پارت ۱۵۲
 ♣رویا_احمدیان

چشم بستم.
 - خودش اومد باهام حرف زد، یعنی زنگ زد.
 - ثمین اصلا ایران نیست. چی گفت زنگ زد؟
 - اره گفت که ایران نیست ولی گفت به زودی
 برمیگرده. گفت بهت خبر بدم ثمین داره میاد و خودت
 و آماده کنی. کیه این آدم؟

من را از روی پایش کنار زد و با حال گرفته ای از جا بلند شد. دستی به صورتش کشید.

- مهم نیست.

- همین یاور خان؟ مهم نیست؟! برای من مهمه. کیه که اینحوری با من حرف می زد؟ کیه که به من میگه...

میان حرفم پرید:

- نمیخوام بفهمم چیا گفته. الانم برو خونه من بهت اجازه ندادم جایی بری.

- اجازه نفس کشیدنم باید تو صادر کنی آقای موسوی! نمیرم خونه. میخوام برم پیش نرگس، حوصله ندارم برم خونه و تک و تنها باشم.

- تنها نیستی شب میام خودم.

پوزخند زدم.

- ساعت یک نصف شب میای خونه که چی بشه؟ الان دارم به اون حرف آروین میرسم. من فقط به درد گرم کردن تخت و خواب تو میخورم!

با قدم های سریع خواستم از اتاق خارج بشوم که
دستم را گرفتم.

- چی گفتی؟

از نگاه به خشم نشسته اش چشم می بندم.

- همین که شنیدی.

لبان گرمش را روی گونه ام حس میکنم.

- من چیزی نشنیدم. تکرار کن.. به درد چی
میخوری؟

هق زدم.

- گرم کردن تخت و خوابت، جز این برات هیچ
ارزشی دارم؟ جز زمان خواب پیشم هستی اصلاً!

- این حرفا چیه میزنی، باز کی مختو پر کرده از این
چرندیات! بگو بفهمم دلی بگو تا بدونم چه مادر به
خطایی اینجوری گوه زده به باورات...
لبانم بخاطر بغض لرزید.

- واقعیت نیست؟

بوسه ای به نوک بینی ام زد.

- نیست.

دستش را پس زدم.

- میرم خونه.

- نرو باهم میریم.

تلخ نگاهش کردم.

- مامان جونت حالش خوب نیست.

خندید.

- من ننه ندارم بچه، برو ببینم.

لب گزیدم و به دنبالش زبانم را در آوردم. یک تای

ابروی پر و مشکی اش را بالا داد.

- ها؟

- دلم مسافرت میخواد آخه... بریم؟

[09.05.21 17:41]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۵۳

❧رویا_احمدیان

- بلا خانم کجا بریم؟

- نمی دونم فقط جایی که مجبور نباشی تایم کمی از روز و کنارم بمونی، جایی که بدون ترس و دلهره بریم گردش و خوش گذرونی.. باشه یاور؟

- باشه خوشگلم. آرش اومده بود باهات؟

- اره. من برگردم خونه؟

- نه بفرستم بره دنبال یه کاری تو بمون اینجا چون باید تا شب کنار طاهره باشم.

لب برچیدم. طاهره هیچ وقت برای یاور مادری نکرده بود، تمام آن اتفاقات گذشته کاری کرده بود که طاهره

حتی لیاقت اسم مادر را هم نداشته باشد ولی یاور
داشت برایش از جان و دل مایه می گذاشت.

لبخند زدم و شال و مانتویم را از تنم خارج کردم. لب
گزید و سری تکان داد که قر ریزی برایش می آیم.

خندید و از اتاق بیرون رفت. آه کشیدم. مانتو و بقیه
وسایله هایم را روی مبل گوشه اتاق گذاشتم و به
آرامی نزدیک طاهره رفتم. صورت زیبایش رنگ و
رو رفته شده بود و کمی استخوان های گونه اش
بیرون زده بود. لاغر شده بود، خیلی لاغر و شکسته
اما هنوز هم جذابیت و زیبایی اش قابل انکار نبود.

پایین تخت نشستم. کمی در جایش تکان خورد و زیر
لب یاور را صدا زد. دست روی دست سردش گذاشتم.
- طاهره خانم یاور نیست چیزی میخوایید به من
بگوید.

چشمان بی فروغش را به آرامی گشود.
- یاور و میخوام.

سری تکان دادم و از جا بلند شدم.
- صداش میکنم.

تنها لبخند نیم بندی در جوابم زد.

یاور روی مبل های هال نشسته بود و دستانش را
حائل سرش کرده بود. درحالی که نگاهش به کف
خانه بود، محکم سرش را گرفته بود.
- یاورم..

بدون اینکه در حالت نشستنش تغییری ایجاد کند
جوابم را داد:
- جان

کنارش نشستم و دست پشت کمرش گذاشتم.
- چرا ناراحتی؟

- هیچی نیست بابام زنگ زد حال یاشار خوب نیست.
- دورت بگردم من، مادرت صدات کرد عمرم.
- من مادری ندارم دیلان هی نگو... ندارم. مادر
داشتم این حال و روزمون نبود.

- تو نمیخواهی گذشته رو رها کنی؟

[09.05.21 17:41]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۵۴

🌸رویا_احمدیان

زیر دستم زد و از جایش بلند شد.

- گذشته رو رها کردم که الان اینجام و دارم به خانم رسیدگی میکنم.

با قدم های محکم به طرف اتاق مادرش رفت. پوف کشیدم و کامل به مبل تکیه دادم. چشم بستم..

"صبح یکشنبه ۲۳ اردیبهشت"

با خستگی به آروین نگاه کردم.
لبخند زد.

- الان منم میرم آزمایش که تموم شد میریم بیرون
واسه صبحانه باشه؟
- ممنونم.

گریه ام تشدید می شود و با نا امیدی به در
آزمایشگاه نگاه انداختم. جنس چرتی دارد
احساساتمان، اینکه همیشه انتظار داریم کسی محکم
پشتمان باشد که اگر اشتباه کردیم جای اینکه بگوید
زیر گوشمان بغلمان کند تا همه دردهایمان را در
آغوشش بباریم. بعدش بزند، بجای یک سیلی ده تا
بزند ولی اجازه دهد اول حس بی کسی نکنیم.

بگذارد وقتی آن زخم لعنتی تازه است روی تتمان زخم
دیگری سر باز نکند.

انتظارات همیشه آدم را از پا در می آورد، مثلاً همین
لحظه انتظار دارم یاور خان بیاید و اینجا را به خاک
و خون بکشد نه اینکه بعد از کلی فحش و ناسزا
تلفنش را خاموش کند.

نه اینکه بارها توی صورتم بکوبد که بروم به درک!

آروین که برگشت، با بی رمقی از جایم بلند شدم. آه
کشید. شاید دارم در حق او هم زیاده روی میکنم.
زیاد جبهه گرفته ام. آرام کنار هم از آزمایشگاه خارج
شدیم. نگاهم ناخودآگاه اطرافم چرخ خورد.
قسم خورده بود کاری به کارم نداشته باشد و من
برای اولین بار میخوام قسم شکستن یک نفر را
ببینم.

با صدای آروین نگاهم به صورتش دوخته شد.

- خبر از یاور خان نیست، کنار کشیده؟

- شاید کنار کشیده.

- سخت جون تر از این حرفاست! ولی همینکه نیومده
یعنی بیخیالت شده. عادتشه زود از چیزی دلزده
میشه، با یه حرکت کوچیک آدما از چشمش میفتن و
بارها هم طرف تلاش کنه نمیتونه دلش و به دست
بیاره.

خندیدم.

- انگار خیلی خوب دشمنت و میشناسی!

طعنه کلامم را گرفت ولی لبخند زد.

- دشمن نه، یه دوست قدیمی رو میشناسم.

- سر یه دختر به مشکل خوردین؟! یا فقط مشکلات
خانوادگی بوده؟

[09.05.21 17:41]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۵۵

❀رویا_احمدیان

شانه بالا انداخت.

- مشکلات خانوادگی بوده، ولی دروغه بگم پای
عشق هم در میون نبوده.

- اون دختر الان کجاست؟

- نمی‌دونم اصلاً.. خبری ازش ندارم. شاید یاور ازش
خبر داشته باشه چون آخرین بار با اون دیدمش. بریم
صبحانه؟

- بریم.

در ذهنم مرور میکنم حرفهای یاور را، گفته بود که
آروین رابطه قبلی اش را به هم زده و حالا آروین می
گوید آخرین بار دخترک با یاور بوده!

لقمه کوچکی از کره و مربا گرفتم و در دهانم گذاشتم.
مزه شیرینش باعث شد لبخند بزنم.

- شیرین دوس داری؟

به آروین نگاه دوختم.

- کلا خوردن و دوس دارم.

خندید و به ادامه صبحانه خوردنش پرداخت.

بعد از صبحانه از رستوران بیرون زدیم و به طرف
خانه رفتیم. حرف خاصی بینمان رد و بدل نمی شد و
من هم حس جنگ و تیکه و کنایه زدنم فروکش کرده
بود.

تا الان پشتم به یاور گرم بود و از الان کسی نبود که
به هوای حضورش حرف بار آروین کنم!

دم در خانه، با دیدن یاور جلوی در خودشان اخم کردم
و با دقت به چهره اش چشم دوختم. بیخیال بود یا
خوشحال؟! واقعا برایش مهم نبود یا داشت تظاهر می
کرد!

از ماشین پیاده شدم بدون آنکه نگاهم کند، خواست
که وارد خانه بشود.

نمی توانم جلو دار حرص درونی ام بشوم. داد میزنم:
- ازت متفرم یاور خان!

سر جایش ایستاد و از بالا و پایین شدن شانه های
پهنش متوجه شدم که نفس عمیقی کشید. با شنیدن
صدای باز و بسته شدن درِ راننده متوجه شدم آروین
هم پیاده شد.

یاور قدم دیگری برداشت که باز داد زدم:
- شنیدی؟

دستی به موهایش کشید و به طرفم برگشت.

- شنیدم. جناب عالی بذار گرد ددر و دودور از تنت
برداشته شه بعد از من متفر باش! الان داد و بیداد
راه انداختی وسط کوچه ابرو ریزی کنی؟

سرم را پایین انداختم. آروین جلو آمد و دست روی
شانه ام گذاشت.

- بریم بالا الان یکی میبینه زشته!

یاور با قدم های محکم جلو آمد. اول از هرچیز دست
آروین را کنار زد و بعد هم دم گوش من پیچ زد:

- وقتی نمی تونی منتظر بمونی تا من کاری بکنم و
میپلکی به آروین زودی، حفته که همه چیز و بهم
بزنم و بذارم بشی زن این یابو، ولی حیف که کارایی
که کردم جبران نمیشه.

[09.05.21 17:41]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۵۶

📞رویا_احمدیان

سرش را عقب برد که متعجب نگاهش کردم. آروین
کلافه لب زد:

- یاور هی هیچی نمیگم بدترش نکن، دیلان داره زن
من میشه.

یاور خندید، دلم برای قهقه اش و نم اشکی که از
شدت خنده در چشمان مشکی اش لانه کرده به تب و
تاب می افتد. ضربه ای روی شانه آروین زد.

- از بچگی رویا پردازی دوس داشتی ولی این یکی
خیلی با مزه بود.

در حالی که داشت دوباره به طرف خانه خودشان قدم
بر می داشت، دستی که در جیبش بود را بیرون آورد
و انگشت اشاره اش را چند بار تکان داد و با جدیت
لب زد:

- دستت یه دفعه دیگه بهش بخوره قلمش کردم.

لبخند زدم که با اخم نگاهم کرد. وقتی یاور دور شد
آروین هم داخل ماشینش شد و به سرعت با دنده

عقب از کوچه خارج شد. شانه ای برای خودم بالا انداختم و با خوشحالی مضاعف که بخاطر حرفهای یاور در جاتم نشسته بود در خانه را باز کردم.

همینکه وارد خانه شدم، دانا اخم کرده جلویم ایستاد.
- آروین کو؟

ابرو بالا انداختم.

- علیک سلام.. رفت به درک! جای اینکه حال خواهرت و بپرسی دنبال آروینی همش.

سری به معنی تاسف چپ و راست کردم و بدون توجه به مادر و پدرم که از آشپزخانه صدایشان می آمد به اتاقم رفتم.

مثل معتادی که خماری کشیده، دلتنگی کشیده بودم، خمار بودم برای همین پشتوانه بودن های یاور و حالا انگار یک نشئگی خاص داشتم.

شروع کردم آرام دستانم را در هوا تکان دادن و
پاهایم را رقصاندن؛ با همان حالت رقص لباسهای
بیرونم را از تن کردم.

زود سراغ تلفن همراه مخفی ام رفتم و بعد از قفل
کردن در اتاق به یاور زنگ زدم.
دقیقا زمانی که از جواب دادنش نا امید شده بوده و
قیافه دمغی به خود گرفته بودم، صدایش در گوشم
نشست:

- ها؟

تا حدی به اینگونه جواب دادنش عادت کرده بودم
ولی هربار دلم می گرفت.

- یاور خان

- چی شده دیلان؟ دلتو به اون حرفایی که تو روی
آروین زدم خوش نکن، هنوزم ازت دلخورم و باهات
حرفی ندارم.
لب گزیدم.

[18.05.21 08:50]

یا حق
 غریبه مانوس
 #پارت ۱۵۷
 ❀رویا_احمدیان

- لطفا تموم شد اون قضیه آخه...
- چی تموم شده؟ من گفتم تموم شده که داری اینحوری میگی؟
- من که کار بدی نکردم یاور خان.
- وقتی حرف روی حرفم آوردی یعنی کارت بد بود.

- بغضم می گیرد.
- مگه چی شده حالا!
- تو غلط کردی دو ساعت با پسر عموت جیک تو جیک نشستی و خودت و بغلش پخش کردی.

- من خودم و بغل کسی پخش نکردم فقط وقتی داشتن
می رفتن بغلم کرد و خداحافظی کرد. بعدشم خودت
میگی پسر عمو، چه اشکالی داره؟

- من میگم اشکال داره. پسر عموت یا هر خر دیگه
اینجوری نیاید بچسبی بهش!

- اینجوری نیست چرا دیدت به عالم و آدم بده من
ارتباطم همیشه همینطور بوده و ایرادی هم نمیبینم.
- واسه همینه حال و روزت اینه! ببین دیلان یک کلام
ختم کلام، با من بودن کار هرکسی نیست. یا بمون و
بساز یا گم شو از زندگیم.

- گم میشم از زندگیت.

- آفرین.

به دنبال حرفش تماس را بدون خداحافظی قطع کرد.
تمام خوشحالی چند دقیقه پیشم دود شد و به هوا
رفت.

چشم بستم و روی تختم دراز کشیدم.

"زمان حال..."

با صدای جیغ طاهره خانم هراسان از جا پریدم و به طرف اتاق خوابش رفتم. یاور کلافه نگاهم کرد. عمق چشمان مشکی اش غم و دردش را جار می زد و دلم برای رگه های قرمز دور زغالی نگاهش ریش می شود.

- زنگ بزن به حاج صادق دیلان بیاد اینجا.

سر تکان دادم و دوباره به هال برگشتم. تلفن خانه را برداشتم و بعد از پیدا کردن شماره حاج صادق در دفتر تلفن روی عسلی، به تندی شماره را گرفتم.

بعد از چند ثانیه طولانی جواب داد بالاخره.

- بله؟

با شنیدن صدای آروین، نفسهایم تند شد و چشم بستم.

- سلام جناب آریایی، لطفا گوشی و میدین به حاجی کارشون دارم.

- سلام دیلان وایسا صداش میزنم. واسه خاله اتفاقی افتاده؟

- نه، یعنی نمی دونم. یاور گفت بگم حاج صادق بیاد اینجا...

- دیلان فردا وقت داری چند دقیقه بیرون ببینمت؟

[18.05.21 08:50]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۵۸

📞رویا_احمدیان

به در اتاق خواب نگاه کردم و با ترس لب زدم:

- منو ببینی؟ برای چی اون وقت!؟

- میخوام در مورد یه مسئله مهم باهات حرف بزنم.

- یاور، من نمیتونم چیزی و ازش پنهون کنم. از طرفی هم اگه متوجه بشه حتی باهات هم کلام شدم خون من و تو هم حلاله!

- اینحوری نیست، چون قرار نیست متوجه بشه و یا تو بهش بگی.

- مگه میشه؟!!

- تو بخوای اره میشه. منم با حاجی میام خونه خاله، حرف می زنیم اونجا. فعلا

زود خداحافظی کردم و تماس را پایان دادم. قلبم تند میزد و حس می کردم قرار است باز هم سر و کل آروین در زندگی ام پیدا شود و طبق معمول همیشگی برایم دردسر شود!

با شنیدن صدای یاور از پشت سرم از جا پریدم و به
طرفش ناخودآگاه چرخیدم. اخم کرد.

- ترسوندمت؟

- تو فکر بودم. جانم؟

ابرو بالا انداخت.

- یه چیزی میخوامم انگار حالت خوش نیست. با کی
حرف زدی؟

- با اروین

بلد نبودم به یاور دروغ بگویم، بلد نبودم حتی یک
دروغ کوچک هم در مقابل نگاه همیشه شکاک و
یاغی اش بگویم.

اخمهایش بیشتر قیام می کنند و می بینم فوراً نگاهش
تیره می شود.

- واس چی رنگ به روت نمونده؟ چه زری زده این
بی پدر!؟

آب دهانم را قورت دادم.

- هیچی چی میخواد بگه دورت بگردم؟ گفتم به حاجی
بگو بیاد اینجا گفت میگم.

خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را گرفت.

- یه اضافه خوری کرده که اینطوری رنگ به روت
نمونده، حالام برو حاضر شو من و تو میریم خونه
همینکه اونا اومدن.

خوشحال به طرف لباسهایم که روی مبل بود رفتم.

درحالی که داشت به طرف آشپزخانه می رفت، با
صدای نسبتاً بلدی گفت:

- به حدی اعتماد دارم بهت که فردا ببرمت خونه
خودم، وقتش رسیده دیگه انگار!

با کنجکاوای در همان حال که مشغول بستن دکمه های
مانتویم بودم دنبالش راه افتادم.

- خونه خودت یاور؟ مگه تا الان خونه کس دیگه ای
مونده بودیم ما!

لیوان آبی که برای خودش ریخته بود را یک نفس
بالا کشید. اخم کردم.
- یاور با تو بودم.

[18.05.21 08:50]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۱۵۹
📍رویا_احمدیان

دستی به ته ریشش کشید و لیوان را با آرامش روی
سینک گذاشت.
- ها؟

این آرامشش همیشه حال من را خراب می کرد!

- یاور خب جوابمو بده.
- میریم میبینی منظورم چی بوده. امشب ننه ام میاد خونمون.
- با اون خانم عجوزه؟

اخم کرد.

- دوس ندارم درموردش اینحوری حرف بزنی. تا میرم از طاهره خداحافظی میکنم حاضر باش..
- سر تکان دادم و دیگر حرفی نزد.

آن تاریخ کوفتی را هیچ وقت فراموش نمی کنم. 26 اردیبهشت بود، همان چهارشنبه نحس که دانا و بابا برگشتن روستا تا به خانه و اهل روستا سری بزنند.

شب بود، ساعت 10 و چند دقیقه شب، صدای جیغ نرگس از طبقه بالا که بلند شد، با عجله من و مامان

بیرون دویدیم و به طبقه بالا رفتیم. صورت کبود
نرگس از شدت جیغ و گریه هیچ وقت از ذهنم بیرون
نمی رود.

در را که باز کرد، چند بار با انگشت به در اتاق
خواب اشاره کرد. قدم هایم ناخودآگاه شل شده بود.
رمق در جاتم نمانده بود گویی، ولی پاهایم را به زور
تکان دادم و خودم را به اتاق رساندم.

بعضی تصویر ها هرگز از یاد آدمی دور نمی شوند،
اینکه پیکر خونی شوهر عمه ام وسط اتاق افتاده بود
و عمه همانند مرده ای متحرک بالای سرش مات
مانده بود، برای یک لحظه دنیایم را تاریک کرد. حتی
همین لحظه که در ذهنم مرورش میکنم حالم دگرگون
می شود.

دستان خونی اش را بالا آورد و از بین لبان سفید و
خشک شده اش زمزمه کرد:
- من کُشتم!

چشمانم گرد می شود و نگاهم بارها بین عمه و آقا
جواد که خونین روی زمین افتاده بود چرخ خورد.
اولین جرقه در ذهنم مرا به بیرون هدایت کرد. مانند
دیوانه ها به طرف تلفن خانه رفتم. فقط یک شماره
در ذهنم تکرار میشد. تند و هستیریک انگشتانم را
روی دکمه های تلفن فشار دادم. انگار خدا به دادم
آمده بود که شماره را درست گرفته بودم.

- ها؟

صدایش جانی تازه به من می دهد.

- یاور بهت احتیاج دارم، عمه ام..

- دیلان مگه قرار نبود به من زنگ نزدی؟

هق هق گریه ام به یک باره بلند می شود.

- یاور تورو جون عزیزت عمه ام... شوهر عمه رو
کشته. یاور چکار کنم؟

حرف من باعث می شود تا دوباره صدای رقت انگیز
و عاجز نرگس با گریه بلند شود.

یاور تنها یک کلمه می گوید:
- بیا در و باز کن.

[18.05.21 08:50]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۱۶۰
🌸رویا_احمدیان

تلفن را رها کردم و به طرف بیرون رفتم. خیلی زود
اتفاقات را کنکاش کرده بود.

تا از پله ها پایین می روم چند بار طبق معمول
هروقت که حالم خوب نیست پاهایم پیچ می خورد.

در را که باز کردم، یاور بدون حرف داخل آمد.
- چی شده؟

نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و وقتی دید
نمی توانم صحبت کنم با قدم های سریع بالا رفت.
نرگس گوشه هال نشسته بود و هنوز هم گریه بلند و
پر صدایش چهار دیواری خانه را پر کرده بود.

جرات نداشتم به اتاق بروم و همانجا کنار نرگس
ناتوان و بی حال نشستم. به دقیقه نکشیده یاور
بیرون آمد و به تندی به طرف بیرون رفت نا نداشتم
بپرسم کجا و چرا می رود.
می دانستم در این شرایط برای کمک اینگونه هراسان
و با عجله رفته.

بعد از تقریبا 5 دقیقه برگشت. اینبار تنها نبود، یک
مرد مسن همراهش آمده بود. دستم را به دیوار پشت
سرم گرفتم و بلند شدم. آرام لبانم را تکان داده و با
مرد سلام کردم.

لبخند زد و با حرف یاور به تندی دنبالش وارد اتاق شد. خواستم داخل بروم که مامان و عمه بیرون آمدند.

عمه به مادرم تکیه داده بود و صورتش عین گچ سفید شده بود. دستان خونینش را مانند یک نجسی بالا گرفته بود و بی رمق پشت سر هم زمزمه می کرد که او قاتل است.

نرگس به دیوار تکیه داده بود و برخلاف همین چند دقیقه پیش مطلقاً سکوت کرده بود. خواستم در اتاق را باز کنم که دستی از آن طرف قبل از من اقدام کرد.

یاور بود که با چهره اخم آلود بیرون آمد.
- خوبی؟

با بغض سر بالا انداختم که بازویم را گرفت و دنبال خودش به آشپزخانه کشاند. با کابینت تکیه داد.
- یه چیز میگم جلو دهن تو بگیر بهشون نگی، این مردک زنده است.

- یعنی چی؟ چرا بهشون نگم؟!

اخم کرد.

- خفه خون بگیر با صدای بلند داره جار میزنه! شاید زنده نموند آخه... بذا بینم این دکتره چه گلی به سرمون میریزه بعدش اگه زنده موند بگو بهشون. ولی فعلا فن فن نکن این نرگس خانم حالش اصلن خوب نیست براش آب قندی چیزی ببر... عمه خانمم فکر کنم تا چن دقیقه دیگه پس بیفته.

آب دهانم را قورت دادم.

- حال آقا جواد چطوریه؟ چاقو رو به کجاش زده؟

[18.05.21 08:50]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۶۱

✿رویا_احمدیان

- یکم شربت آب لیمو درست کن، شیرین باشه.
سر تکان دادم و به طرف یخچال رفتم. با خبری که
یاور داده بود انگار جان تازه گرفته بودم.

در همان حال که مشغول بیرون آوردن تنگ آب و
بطری آب لیمو بودم، دوباره سوال کردم.
- گفتم چاقو رو کجا زده؟ احتمال زنده موندنش
هست؟

- بازو و شکمش. شانس باش یار بوده حالا عمیق
زده.

سرم برای لحظه ای گیج می رود که زود بازوهایم را
از پشت گرفت.

- خوبی؟

- نیستم..

تنش که از پشت به من چسبید، لرز اندکی گرفتم. سر
کج کرد و از نیم رخ به صورتم چشم دوخت. آنقدر
دقیق که می‌خواهم زیر نگاهش جان ببازم.

- چرا گورت و گم نکردی ها؟

- گم کردم.

- نه نه، هنوز گم نشده.

سرش اندکی جلو تر آمد و من بیشتر به این می
چسبم تا تتمان برخوردی باهم نداشته باشد.

- هنوز گورت و از ذهنم گم نکردی، هنوزم وقتی ازم
کمک می‌خوای همیشه نه بیارم. گورت گم نشده که
می‌خواستم دنیا رو بهم بریزم تا اشکات بند بیاد.

چشم می بندم.

- من... یاور نمیتونم مثل تو حرف بزنم.

با حالت با مزه ای اخم کرد.

- مثل من؟ خوب نیست که مسلما حرف زدیم. ولی به
والله قسم بار دیگه رو حرفم نه بیاری چنان میزنمت

که تیکه های تنت و با کارتک از زمین بر دارن. شیر
فمه؟

آرام سر تکان دادم.

- یاور

- اوم؟

- هیچی

باشه ای زمزمه کرد و فاصله گرفت. بالاخره نفس
آسوده ای از ریه هایم بیرون فرستادم. از آشپزخانه
بیرون رفت ولی قبل از خروجش لب زد:
- نذا اینا بیان تو اتاق، خودتم نیای.

لبخند زدم.

- باشه.

یاور با همان دکتر آقا جواد را به تندی به بیمارستان
رسانده بوند.

عمه مثل کسانی که اختلالات روانی دارند، هر چند
لحظه یکبار شروع می کرد به سر و صورت خودش
چنگ انداختن و جیغ زدن.

مادرم گریان کنارش نشسته بود و سعی در آرام
کردنش داشت. به ساعت دیواری نگاه انداختم.
ساعت پنج و نیم صبح را نشان می داد.

[18.05.21 08:50]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۶۲

🌸رویا_احمدیان

از جایم بلند شدم و به اتاق نرگس رفتم. روی تختش
نشسته بود و با بی حسی به دیوار روبه روی چشم
دوخته بود. کنارش نشستم.

- نرگس چی شد دقیقا؟!!

- نمی دونم. حال بابا خوبه؟
- یاور گفت خیلی بهتره... ولی عمه خوب نیست.

بینی بالا کشید.

- مامانم خوب نیست. بهش مسکن بده بخوابه. تو یخچال قرص هست، همونکه توی جعبه طلایی رنگ کوچیکه، از اونا بهش بده خوابش میگیره.
- سر تکان دادم و به تندى بلند شدم.
- به اشپزخانه رفتم و قرص هایی که نرگس گفته بود را برای عمه آوردم.
- ساکت و بی حرکت نشسته بود و اشکهایش از چشمانش می ریخت.

هر چند لحظه یکبار عمیق آه می کشید و هق بی صدایی می زد.

قرص هارا آرام در دهانش گذاشتم و لیوان آب را به زور به خوردش دادم. البته فقط چند قُلپ توانست بخورد.

همان لحظه صدای در آمد. با عجله به طرف در رفتم
و بازش کردم. یاور بود که با چهره ای گرفته جلو در
ایستاده بود. سلام کردم که سر تکان داد و اشاره کرد
بیرون بروم.

بیرون رفتم.

- جانم؟

- حال این مردک خوبه خطری تهدیدش نمیکنه
انگار...

دستش را بالا گرفت و کلید در پایین را به طرفم
گرفت.

- اینم بگیر من دیگه کاری باش ندارم. فردا عصر بیا
قهوه خونه.

- کی آقا جواد ترخیص میشه؟

- نمی دونم فقط اینکه حالش خوبه رو می دونم. به
عمه ات بگو خیلی حالش بد بود.

سر تکان دادم و لبخند زدم. چشمانش روی صورتم
دقیق شد.

- خوبی؟

- نیستم.

پوف کشید.

- برو تو منم برم خونه. فردا ساعت 4 تا 6 اومده
باشی بعد از اون دیگه نیای.

- چشم. گوشیم و روشن کنم؟

چشمانش برق زد.

- روشن کن. شبت بخیر

پلک طولانی زدم.

- ممنونم یاور خیلی ممنونم. شبت بخیر

جوابم را نداد و با عجله پله هارا پایین رفت.

"زمان حال"

نالیدم.

- لطفا آروین...

[18.05.21 08:50]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۶۳

❀رویا_احمدیان

- لطفا چی دیلان؟ نمیخوای بفهمی ثمین چه نقشی تو زندگی یاور داشته؟ سالهاست که هروقت اسم ثمین اومده خودت و زدی به اون راه، سالهاست اجازه ندادی پاش به زندگیت باز بشه ولی داره به ضررت تموم میشه.

- این به تو ربطی نداره، چرا میخوای بشی کاسه داغ
تر از آش؟! خوب و بد زندگی خودم و میدونم و برای
سر پا نگه داشتنش دارم تلاش می‌کنم. میشه دخالتات
و تموم کنی پس؟

آه کشید.

- دیلان به حرفم گوش کن و بیا با ثمین حرف بزن.
- ثمین مگه عشق قدیمی تو هم نیست؟ چرا میخوای
گذشته رو به میدون بیاری آروین... چرا میخوای
زندگی منو از هم بپاشی! تا کی میخوای برای بد
نشون دادن یاور تلاش کنی آخه...

- من بهت میگم که دروغ و دغل هاش برات رو بشه.
الان من پیام از اتفاقات گذشته بگم باورم نمی‌کنی
ولی از زبون خود ثمین بشنوی بهتره. میخوای یه
عمر گول بخوری و دروغ بشنوی؟
- به تو ربطی نداره در هر صورت.

به دنبال حرفم بدون خداحافظی تماس را قطع کردم.
نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و با نگرانی به
در اتاق خواب نگاه کردم.

یاور نشنیده باشد؟! رسماً بدبخت می شدم اگر متوجه
میشد هر روز آروین به خانه زنگ می زند.

به طرف اتاق رفتم. خبری از یاور نبود و انگار هنوز
از حمام بیرون نیامده بود. نفس آسوده ای کشیدم و
مشغول اتو کردن لباسهایی که برایش آماده کرده بودم
شدم.

در حالی که عمیقاً فکرم درگیر بود و زیر لب بیتی از
شعر من و تو سیمین بهبهانی که ورد زبانم شده بود
را زمزمه می کردم:

- نه با هوشم , نه بیهوشم , نه گریانم , نه خاموشم
همین دانم که می سوزم , همین دانم که می جوشم

با صدای در حمام، با لبخند به طرف یاور برگشتم.
چشمک زد.

- خوبی خانم در حال جوش و خروش؟

خندیدم.

- خوب چیه عالی ام. عافیت باشه.

سر تکان داد.

- لباسام و الان اتو میکشی؟

لب گزیدم.

- دیروز شستم نتونستم آخه.. تموم شد عمرم.

- باشه ولی من اصلا اینو نمیخوام بپوشم.

- همیشه من برات لباس انتخاب می کردم.

جواب لحن دلخورم را با عصبانیت می دهد.

[18.05.21 08:50]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۶۴

✿رویا_احمدیان

- امروز با روزا و وقتای دیگه فرق داره. دیلان تندی
اون پیراهن سفیدم و آماده کن.

بدون توجه به لبان برجیده ام جلو آینه نشست و
مشغول سشوار کشیدن موهایش شد. انگار خبری بود
که امروز لباسش را خودش انتخاب می کرد؛ انگار
خبری بود که با بیخیالی مثل قبل تر پا روی پا
نینداخت تا بعد از کلی اصرار و غرغر من یادش بیفتد
موهایش را خشک نکرده!

با صورت در هم به طرف رخت آویز رفتم و پیراهن
سفیدش را بیرون آوردم. تمیز و اتو کشیده بود. روی
تخت انداختم و خواستم بیرون برم که لب زد:

- دلی کراوات مشکی دارم؟

اخم کردم.

- اره.

سشوار را کنار گذاشت و در حالی که مشغول مرتب کردن ته ریشش بود گفت:

- اونم بیار گلم.

باشه ای زیر لب زمزمه کردم و کراوات را از کثو بیرون کشیدم.

- شلوار چی میخوای؟

از آینه نگاهم کرد.

- میتونی بری معلومه حوصله نداری خودم بقیه اش و درست میکنم.

- کجا میخوای بری امروز یاور؟

- با یکی از دوستانم میرم بیرون یه قرار کاری دارم. ابرو هایم بالا پرید.

- با یه خلاف کار قرار گذاشتن اینهمه به خودت رسیدن و جنجال داره؟

از جایش بلند شد. نگاهم به قطرات آب روی شکمش دوخته شد.

آبرو هایش درهم رفت.

- به خودم رسیدم و جنجال به پا کردم؟! برو بیرون
رو مخم راه نرو دیلان امروز اصلا نمیخوام حالم
خراب بشه.

حقیقتا امروز از همان روزهای نحس بود که یاور
عصاب نداشت و جور این بد خلقی ها هم تمامش به
دوش من بود. از اتاق بیرون رفتم.

بعد از چند دقیقه بیرون آمد و با سرخوشی بیرون
رفت. حتی خداحافظی هم نکرده بود. بوی عطرش
زیر بینی ام پیچید و لبخند کجی بر لبانم نشست. تندی
دم پنجره رفتم.

از نوچه هایش کسی دم در نبود و با خوشحالی رفتم
و لباس پوشیدم تا بیرون بروم.

با سرعت لباس پوشیدم. برایم مهم نبود خیلی
خوشگل باشم، این مهم بود که می توانستم با خیال
راحت و بدون نگهبان و محافظ به دیدن نرگس بروم.

[18.05.21 08:50]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۱۶۵
❀رویا_احمدیان

"شنبه 29 اردیبهشت"

از کتابخانه که بیرون آمدم، گوشی ام را روشن کردم.
همینکه روشن شد، چند پیام پشت سر هم روی
صفحه اش میفتد.

با عجله پیام‌ها را باز کردم. اولین پیام 3 تماس بی
پاسخ از یاور بود. به دنبالش هم پیام فرستاده بود.

"کجا رفتی ولگردی باز؟ تا ده دقیقه دیگه این
گوشت روغن نباشه من میدونم و تو!"

پیام بعدی دو تماس بی پاسخ از یاور.
قلبم روی دور تند می نوازد و با قدم های آرام به
طرف ایستگاه اتوبوس می روم.

چند دقیقه از نشستم نمی گذرد که با دیدن ماشین
آروین آه از نهادم بلند شد. نگاهم را به زیر انداختم و
خواستم خودم را به نفهمی بزنم که از ماشین پیاده
شد. با لبخند به طرفم آمد.

- سلام

با بی حوصلگی کاملاً عیان از جایم بلند شدم.

- سلام. چرا اومدی اینجا؟

سر تکان داد.

- سوال جالب و بی موردی بود! معلومه دختر، اومدم
دنبال نامزد.

- نامزد! من با یاور در ارتباطم، یاور و دوس دارم.
چه نامزدی چه کشکی!؟

- فردامشب حاجی میاد تا همه چیز و رسمی کنیم.
یعنی زن من میشی همین فردا پس فردا... امروز
زنگ زد تا مامان بابام بیان. دلت و به این رابطه
چرتت خوش نکن.

چشم بستم.

- این بازی رو هرچه زودتر تموم کنی هم من و هم
خودت کمتر اذیت میشیم.

- این زندگیه نه بازی عروسک که بخوام به این
راحتی ها تمومش کنم. سوار شو بریم.

- من با تو بهشتم نمیام.

همان لحظه اتوبوس از راه رسید. با لبخند به
اتوبوس اشاره ای کردم.

- آ او مد.. فعلا آقای آریایی

دستی برایش تکان دادم و خواستم از کنارش عبور
کنم که محکم بازویم را در دست گرفت.
از بین دندان‌های بهم چفت شده اش مانند یک شیر
زخمی ولی ناتوان می غُرَد:
- حیف که نمیتونم وسط این شلوغی بگیرم پرتت کنم
تو ماشین!

دستم را کشیدم و با حفظ همان لبخند پر شورم سوار
اتوبوس شدم. همینکه روی صندلی نشستم، صدایی
آشنا زیر گوشم پیچید و باعث شد چشمانم از شدت
تعجب گرد و دریده شود.

[18.05.21 08:50]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۱۶۶
📍رویا_احمدیان

- دل دادی و قلوه گرفتی خاتم؟ نیشتم ببند!
به طرفش برگشتم که خیلی راحت روی یک صندلی
در قسمت زنانه نشسته بود.

ناباور لب زدم:

- یا... یاور!

اخم کرد.

- برگرد تو جات بشین مثل آدم. من که یابد برم ولی
یادت باشه از سایه خودتم بهت نزدیک ترم.

از جایش بلند شد و به طرف قسمت مردانه رفت. چند
بار پشت سر هم آب دهانم را قورت دادم.

خواست از کنار صندلی آخر عبور کند که یک دست
زنانه دور مچش گره خورد. توقف کرد و برگشت.
یک صدای ظریف و زنانه به گوش رسید:

- شما کجا اینجا کجا جناب موسوی؟!!

دستان سفید و کشیده اش را پس کشید. ذهنم پیش ناخن های مرتب و لاک زده اش ماند. حتما این دست ظریف و خانمانه برای یک زن زیبا رو و جذاب است. از جایش بلند شد. یاور کمی سر خم کرد.

- یه مشکل بی اهمیت بود حلش کردم.

قلبم خورد می شود و تکه هایش را با بیچارگی باید خودم جمع کنم! مشکل بی اهمیت... من بی اهمیت شده بودم برایش!

اینکه در یک مدت کم انقدر در دلم جا باز کرده و هر بار می زند قلب و روحم را در هم می شکند و باز هم جایی برایش مهیا می کنم، کمی حماقت است!

نگاهم میخ لبان یاور است تا متوجه بشوم چه چیزی آرام به زنی که روبه رویش ایستاده می گوید. ولی موفق نمی شوم چیزی بفهمم.

نگاه پر حسرت روی مانتو قرمز و شال سفیدش بالا و پایین شد، به پاهای خوش تراشش که در آن شلوار جین به زیبایی قالب گرفته بود چشم دوختم. لعنتی

حتی آن کفشهای سفید عروسی هم جور خاصی
پاهایش را در بر گرفته بود.

یاور که رفت، او هم نشست. موهای مش کرده و
صافش معلوم بود با حوصله و طاقت آراسته شده
بود. این آدم ها وقتی کنار یاور من بودند اینگونه زیبا
در دیدگاتم جلوه می کردند یا واقعا همینقدر دلربا
هستند.

یاور که نشست، آه کشیدم و بار دیگر با ناامیدی به
شماره موبایلش زنگ زدم.
در کمال تعجب زنگ خورد. رد تماس زد ولی به
دنبالش پیام داد.
"ها!؟"

زبانی بر لبم کشیدم و تایپ کردم.
"این دختره کی بود؟"

[18.05.21 08:50]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۱۶۷
🌸رویا_احمدیان

خیلی زود جواب پیام رسید.
"گفتم میخواد چی بگه! دوس دخترمه حرفی داری؟"

چشم بستم. گوشی را پایین آوردم و تصمیم گرفتم
جواب ندهم. از پنجره اتوبوس به بیرون چشم دوختم.
بعد از چند دقیقه دوباره گوشی در دستم لرزید.

"یه دستی به سر و وضعت بکش موهات همش
ریخته بیرون. لج بازی هم نکن با من که بدجور ازت
شکارم."

آه کشیدم و با بی میلی جواب دادم.

"چشم"

نزدیک خانه که شدیم، روسری ام را مرتب کردم و از جایم بلند شدم. با توقف اتوبوس به تندی پایین رفتم.

یاور هم پایین آمده بود. بدون اینکه نگاهم کند، راه قهوه خانه را در پیش گرفت. به تندی به طرف خانه به راه افتادم و سعی کردم به اتفاقات پیش آمده یا حتی اتفاقاتی که هنوز پیش نیامده است فکر نکنم.

یادم است اولین روز ماه خرداد بود که با یکی از استاد های زهره قرار داشتم. بارها از زهره تعریفش را شنیده بودم و حالا برای دیدنش خیلی استرس داشتم.

زهره صبح زود خانه ما آمده بود و مشغول حاضر شدن بودیم.

بابا و دانا سر کار بودند و شکر خدا قرار نبود آبروی
اندکم پیش زهره به تاراج برود.

زهره موهایم را اتو کشید و با خنده در آینه برایم
شکلک در آورد.

- اینجوری سرد میشه چهره ات، مال خودت ناز تر
بود.

لباتم را جلو دادم.

- فر کن.

- غلط کردم خیلی خوشگله... پاشو لباس بپوش.

با همان چهره دماغ بلند شدم و به طرف کمد رفتم.
خندید.

- خدایی حوصله ندارم ادا در نیار.

زبانی برایش در آوردم.

- باشه حالا گم شو بیرون لباس بپوشم میام.

سر تکان داد و بدون حرف از اتاق بیرون رفت.

با آه عمیقی به لباس‌های داخل کمد چشم دوختم. 3 تا مانتو داشتم و هر سه تا خیلی کهنه شده بودند. به ناچار مانتوی مشکی ام که کمی رنگ و رویش بهتر بود را بیرون کشیدم و به تن زدم. موهایم را آزادانه روی شانه هایم ریختم و شال آبی رنگی روی موهایم کشیدم.

بیرون رفتم و شکلی برای زهره در آوردم.
- بریم.

بینی جمع کرد.

- کاش رنگ شاد تری می پوشیدی!

[18.05.21 08:50]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۶۸

📍رویا_احمدیان

لبخند زدم.

- خوبه همین.

اخم کرد و محکم بازویم را نیشگون گرفت.

- نخیرم نیست، حداقل شلوارت و رنگ دیگه می پوشیدی خل!

- رو مخ نباش زهره دیرمون شد.

سری تکان داد و رفت تا کفش هایش را بپوشد. به طرف آشپزخانه رفتم از مادرم خداحافظی کنم که با حرف زهره عقب گرد کردم.

- رفت به شوهر عمه ات سر بزنه گفت ما بریم.

آن زمان ها یاور را نمی شناختم الان که فکرش را می کنم، کاش در همان برهه می ماندم. اینکه الان هر خطایی از من سر بزند بیشتر تنبیه می شوم و خشم و

ناراحتی بیشتری نصیبم می شود واقعا عذاب آور است.

آن روز با زهره رفتیم یک کافه در غرب شهر و در یک جای کاملاً مجلل و شیک با استادش ملاقات کردیم. حقیقتاً دلیل موجهی برای این قرار نداشتیم و فقط وقت گذرانی و گپ زدن بود.

بعد از سلام و علیک با استاد فرهادی همینکه نشستیم، تلفن همراهم زنگ خورد. به روی صورت جا افتاده و جذایش لبخند زدم و بعد از معذرت خواهی از جایم برخاستم و بیرون رفتم.

تماس را وصل کردم و با صدای کاملاً بشاش لب زدم:

- جانم؟

- کدوم جهنم دره ای داری ولگردی میکنی؟

لب گزیدم.

- یعنی چی یاور؟

برای اولین بار همان روز سرم داد زد.

- میگم کجایی مثل آدم آدرس میدی! یعنی چی و این کوفتیا نشوم، دهن که باز کردی آدرس باید بدی.. اگه قراره زر دیگه‌ای بزنی اصلا جواب نده و قطع کن.

آب دهانم را قورت دادم و در حالی که قلبم از شدت استریش و ناباوری تند می زد، آدرس را زمزمه کردم.

- با کی اونجا رفتی؟

- دوستم و...

- و کی؟!

نگاهم را به آسمان دوختم.

- استادش..

- استادش یه نره خره پولداره اون وقت؟

تیپ و قیافه شیک و مدرن استاد فرهادی در ذهنم زنده شد.

چشم بستم.

- تو اینجا یی الان؟

- اونجا نه، ولی میام الان... برو خدا حافظی کن و
زود بیا بیرون. 5 دقیقه دیگه اونجام.

[18.05.21 08:50]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۶۹

📞رویا_احمدیان

باشه آرامی گفتم که تماس را قطع کرد. آرامشم را به
غارت برده بود و حالا مجبور بودم این قرار را هم
بهم بزنم.

داخل کافه که شدم، اینبار دقیق تر به استاد فرهادی
نگاه انداختم.

یک مرد قد بلند و نسبتاً لاغر ولی بسیار شیک پوش
با چهره ای مسن ولی به شدت جذاب!

ته ریش جو گندمی و موهای به طرف بالا و مرتبش
 چهره اش را بیش از پیش جذاب کرده بود. چشمان
 مشکی گیرایی داشت و بینی قلمی و لبانی تا حد کمی
 باریک... دستش از نظر من یک جزو بسیار زیبا از
 ظاهرش بود. کشیده و استخوانی و کمی مو در قسمت
 پایینی انگشتانش به چشم می خورد و کمی هم روی
 دستش... حلقه به دست نداشت و در دست راستش
 یک انگشتر عقیق مربع شکلی با سنگ قرمز تیره به
 چشم می خورد.

نزدیک میز رفتم و با لبخند به حرف آمدم:
 - من و ببخشید واقعا، یه مشکلی پیش اومد باید برم.
 استاد فرهادی اصلا نشد باهاتون حرف بزنم، شرمنده
 ام که وقتتون و گرفتیم. زهره جان من برم تو بعدا
 برگرد عزیزم.

فرهادی چشمانش برق زد و با احترام از جا بلند شد.
 دو گوشه آور کتش را بهم نزدیک کرد و با
 انگشتانش آنها را به زیبایی مهار کرد.

- خوشحال شدم خانم جوان، یه روز دیگه حتما
میبینمتون. تعریف های زهره من و برای آشنایی با
شما بسیار مشتاق کرده.

لبخند ملیحی بر لب نشاندم.
- زهره جان به من خیلی لطف داره. با اجازتون آقای
فرهادی
چشم بست.
- از قرار بعدی جبار صدام کنین.

نگاهم در چشمانش چرخ خورد و لبخندم جمع شد.
چشمانم را به زیر انداختم و زود خداحافظی کردم.
همینکه از کافه بیرون رفتم نفس عمیقی کشیدم و به
خیابان نزدیک شدم.

چند دقیقه که ایستادم، یک پسر جوان نزدیکم آمد.
- خانم مال این محله هستین؟ یه آدرس میخواستم.
لبخند زدم.

- نه من این اطراف و نمیشناسم متاسفانه.
سری تکان داد و بعد از تشکر کوتاهی دور شد.

همینکه نگاهم برگشت، با یاور مواجه شدم. اخم کرده
و جدی بود. آرام سلام کردم که زیر لب جواب داد.

[18.05.21 08:50]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۷۰

❀رویا_احمدیان

- خب الان بریم؟

- اره ولی ماشین همراهم نیست باید پیاده بریم.
میخوام باهات در مورد یک سری مسئله هم حرف
بزنم.

سر تکان دادم.

- باشه بریم.

در حالی که کنار هم قدم بر می داشتیم، برگشت و عمیق نیم رخم را نگاه کرد.

- دوسم داری؟

شانه بالا انداختم و صادقانه جواب دادم.

- نمی دونم. یه حس گنگی که خودمم بلد نیستم
اسمش چیه! دوست دارم یا نه نمی دونم یاور، فقط یه
حسیه که کنارت حالم خوبه، بهت احتیاج دارم. فکر
نبودت و هیچ وقت نکردم.

- نه این حرفا رو نمیخوام، تکلیف خودت و روشن
کن.

- تو چی یاور؟

- ببین دیلان، من اگه حسی نداشتم و مهترت تو دلم
نبود، الان تو بغل آروین جولان میدادی! خوش ندارم
آدمی که دوسم نداره دور و برم باشه، پس مثل آدم
حرفتو بزن.

- تو هر دفعه میخوای من و دک کنی!
- من نمیخوام دکت کنم دختر، فقط میخوام ازت مطمئن باشم. پشتم بت گرم باشه تا بتونم جلو حاجی و آروین در بیام.
- حاج صادق که طرف توه یاور!

یک غم عجیب در صدایش می دود.

- نیستن دیلان اینا همه اشون سرا پا ادعا و حرفای پوچن.. حاجی که دم از مردونگی و مروت میزنه پاش بیفته از هر نامردی نامرد تره. من و میخوان آدم بده جلوه بدن به خیال خامشون، میخوان یبار دیگه تیشه بزندن به ابرو و حیثیت یوسف خان و مضحکه خاص و عام کنن! به جون آقام به جون همون یوسف خانی که اگه در بیاد مثل سگ ارزش می ترسن، روزگارشون و سیاه میکنم.

متعجب نگاهش کردم. گوشه پیاده رو جلوی یک هاپر مارکت می ایستد. به دیوار کنارش تکیه داد و چشم بست.

- خوبی یاور؟

- یه آب معدنی بگیر گرما حالم و خراب میکنه.

یه تندی داخل رفتم و بعد از خریدن آب معدنی کنارش برگشتم. بطری را از دستم گرفت و یک نفس نصف محتوایش را خورد. به دنبالش خسته نگاهم کرد و لب جنباند.

[20.05.21 13:56]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۷۱

✿رویا_احمدیان

- میخوام از تو مطمئن باشم، حداقل بدونم برای کی دارم میجنگم.

چشم بستم و بعد از کمی به آرامی چشم گشودم و
نگاهم را به چشمان اخم آلود ولی سرشار از اندوهش
گره زدم.

نگاه عابران با یک تعجب خاص به من و یآوری که
هر دو غمگین و درمانده گوشه ای بهم زل زده بودیم،
دوخته می شد و با یک زمزمه و حرف زیر لب از
کنارمان عبور می کردند.

یاور یک دفعه ای شروع کرد به خندیدن. سرش را
کمی به پایین خم کرد و در حالی که ته مانده خنده
اش هنوز شانه هایش را تکان می داد، چند جرعه
دیگر آب خورد.

لبخندی بر لبانم نشست.

- به چی میخندی؟

سر بلند کرد و اینبار عمیق آه کشید. نگاهش را به
چشمان سوالی من داد.

- این محله برام خاطرات خوبی نداره، اینجاها خیلی
فرو ریختم، تو تموم این کوچه ها هر بار یه دردی

گَـلوم و میگیره! من هیچ وقت شاید نتونم از گذشته ام
برات حرف بزنم دیلان، اگه باورم داری بمون.

زبانی بر لبش کشید و نگاهش را یک دور اطرافش
چرخاند.

- ممکنه هر روز از من بد بشنوی، من آدم خوبی
نیستم و ادعاش و هم ندارم. میگم انقد اعتماد داری
نشنیده باورم کنی، یا قراره رهام کنی؟

- یاور من آدمی که کمکم کنه رو هیچ وقت رها نمی
کنم.
چشم بست.

- من مثل آروین نیستم، هرچیزی و که بخوام، کامل
میخوام.. بدون هیچ کم و کاستی!
دستم را گرفت و کمی به خودش نزدیک کرد.
- وایسا زنگ بزنم ماشین و بیارن اینجا نمیشه
صحبت کرد.

حقیقتا ترسیده بودم، بارها حرفش را در ذهنم مرور کردم. بدون کم و کاستی؟
بی حرف کنار هم ایستادیم. تا ماشین را بیاورند.

بعد از تقریبا 10 دقیقه یکی از نوچه هایش ماشینش را آورد. ضربه ای روی شانه پسرک زد.
- از اینجا مستقیم میری و داروهای یامان و میبری.

- چشم آقا، فقط صبح یوسف خان که رفت گفتن خودشون می‌خرن.

- نه بابام و ول کن گاهی از خاطرش میره.
دست در جیبش برد و کارت بانکی بیرون آورد.
- بگیر برو

دوباره چشم گفت و رفت.

همینکه پسرک دور شد اشاره کرد سوار ماشین بشوم.

[22.05.21 20:36]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۷۲

❀رویا_احمدیان

اطرف را خوب نگاه کردم و صندلی شاگرد نشستم.

- یاور خیلی دیر شده بریم خونه.

- گفتم باهات حرف دارم.

یک ترس و دلهره عجیب در دلم نشست. می ترسیدم

یاور هم به اعتماد ها و تصوراتم تیشه بزند.

ماشین را روشن کرد.

- شیشه هارو میدم پایین...

- من مشکلی ندارم.

سر تکان داد.

- میرم یه جایی که ایستم حرف بزنیم بعدش سوار یه ماشینت میکنم تو برو، کسی ببینه واسه تو خیلی بد تموم میشه!

- اره خب میگن دختره نامزد داره و...

اجازه نداد جمله ام را کامل کنم.

- زر الکی نزن نامزد کجا بود!

از گوشه چشم نگاهش کردم.

- هنوز کاری نکردی که، الان همه منو نامزد آروین می دونن.

نفسهایش کشدار شد.

برگشت و عمیق نگاهم کرد.

- من هنوز از تو مطمئن نیستم، این و بفهم. من تو کل زندگیم تک و تنها قدم برداشتم.

چشم بست و نفس عمیقی کشید.

- حالا که تو اومدی سخته راه پیام با شرایط... تا
 بتونم دلم گرم بشه به حضورت خیلی وقت لازم دارم.
 و یه نکته دیگه، من مثل آروین نیستم.
 چشم گشود و نگاه جدی اش را به چشمانم قفل زد.
 - من آدمی و میخوام که توی هر چیزی و هر
 شرایطی کنارم باشه و باهام راه بیاد... حرفی که
 میزنم در جوابش بحث نمیخوام، چشم میخوام. قرار
 نیست حرف بدی یا کاری که نباید و انتظار داشته
 باشم.

خندید

- البته شاید فقط از دید خودم مشکلی نداشته باشه!
 - گیجم کردی واقعا...
 - میرسونمت خونه، یه روز دیگه برات حرف میزنم.
 باید اول یک سری امتحانات پس بدی.

نفس تازه ای گرفت.

- برات ماشین میگیرم برو خونه یه چند روزی ام کلا
 بیرون نیا، حله؟

- باشه

نگاه خیره و جدی اش را که دیدم، زیر لب ناخودآگاه
یک چشم. زمزمه کردم.
سری با رضایت تکان داد.

برای شنیدن حرفهایش از طرفی هیجان داشتم که
میخواهد جایگاه من را در زندگی اش محکم کند و از
طرفی هم ترش داشتم که نتوانم کنار بیایم.

[22.05.21 20:36]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۷۳

🌸رویا_احمدیان

گذشته

"یاور"

ما برای دردهایمان نه یک رفیق داشتیم که از جانش
 مایه بگذارد، نه یک مادر که عین پروانه دورمان
 بگردد، نه پدری که کمرش زیر غم نگاهمان خم بشود
 نه حتی خواهر و برادری که حواسش به گریه های
 شبانیمان باشد. ما فقط شانه خودمان بود و نور کم
 سوی تیر برق سر کوچه و خدایی که برای هر قطره
 اشکمان ساعت ها باران روی سرمان بارید... انگار
 فقط خودش هوای اندک غرور مردانه ایمان را داشت.
 انگار در تمام حق های خفه و فرو خوردیمان
 دست خودش دخیل بوده که اینگونه آرام شده ایم.

از دیلان که جدا شدم، بدون تعلل به طرف خانه خودم
 رفتم. این خانه کوچک در حومه شهر، تمام آرامش و
 دلخوشی این روزهای بی کسی و بی حوصلگی ام
 بود.

همینکه دم در خانه رسیدم، تلفن همراهم زنگ خورد.
 با دیدن اسم محسن فهمیدم قضیه جدی است و سریع
 جواب دادم.

سریع لب زد:

- عیسی اومده آقا، انبار کنار مزرعه رو بهم ریخته.

زبانی بر لبم شکیدم.
- تا یه ربع دیگه اونجام.

به تتدی مسیر را به طرف مزرعه تغییر دادم. عیسی
دیگر از کجا پیدایش شده بود.

همینکه رسیدم، با اخم از ماشین پیاده شدم. نگاهم را
دور و اطرافم چرخاندم. زمین های بزرگ که پر بودند
از درخت و قسمتی هم کاملاً گندم بود.

در انبار باز بود، به آرامی نزدیک شدم. یک صدای
زنانه باعث شد ابرو هایم بالا بیپرد.

- حالا اینجا مال یاوره؟

صدای عیسی هشدار گونه به گوشم رسید.

- بشنوه برات بد تموم میشه، مردی که یه شهر
براش کمر خم و راست میکنن، بفهمه یکی براش
احترام کم گذاشته، کلا محوش میکنه.
دخترک خندید.

- من یه چیزی از یاور خان می دونم که هیچ کس نمی دونه، حتی پدر و مادرش...

برای لحظه ای فکرم به آنجا می رود ولی زود مانعش شدم. اصلا این غیر ممکن بود، غیر ممکن بود کسی در مورد محدثه چیزی بداند.

داخل انبار رفتم. در همان لحظه عیسی داشت از ابهت و یاور خان و احترام میدم صحبت می کرد.

لبخند زدم.

- یه دوست قدیمی داره پرچم و بالا میبره؟!!

[22.05.21 20:36]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۷۴

📍رویا_احمدیان

برگشت و با لبخند جواب داد:

- شکست نفسی می فرمایید جناب موسوی، پرچم شما همیشه بالا بالاها بوده.

سری تکان دادم.

- گرد و خاک به پا کردی باز عیسی! بازم تو محوطه زمین هایی که صاحبش منم.

سر چپ و راست کرد.

- حق داری، ولی دعوا به اینجا کشیده شد.

دستم را اطراف چرخاندم.

- ببین، خودت قراره اینجارو سر و سامان بدی...

بچه های من نوکر تو نیستن که تو خراب کنی اونا درست کنن.

با انزجار نگاهم را وسط انبار خرچاندم و به بسته بندی بهم ریخته کاه ها با تاسف نگاه کردم.

- قشنگ اینجارو تمیز میکنی.

سر تکان داد.

- تمیز میکنم.

خواستم از انبار بیرون بروم که با صدای آن دخترک ایستادم.

- یاور خان از شخصیت شما به دوره...

پوزخند زدم.

- از شخصیت من به دوره رفیق و داداشام بیان کند
کاری یکی دیگه رو جم و جور کنن. شما نشو کاسه
داغ تر از آش و این صحبتا!

نزدیک آمد.

- نازنین هستم، دختر حمید اسماعیلی..

اخم کردم.

- نمی‌شناسم. اینجا چکار میکنید؟

ابرو هایش با تعجب بالا پرید. نگاهم را به چشمان
قهوه ای و درشتش دوختم. چشمانش را تنگ کرد.

- بابام و نمیشناسید؟!

- بابات چه ربطی به تو داره خاتم؟ بابات یه قاچاقچیه
اعضای بدن میتونه چه ربطی اصلا به من داشته
باشه؟! شما احتمالا همکار بابات هستی... اینکه
چکار با من داری و مشخص کن.

زبانی بر لبان قلوه ای اش کشید.

- من میخوام در مورد یامان خان باهاتون صحبت
کنم.

- خوش ندارم کسی تو زندگی خصوصیم سرک
بکشه! چی میخوای تا دهن باز نکنی این و بگو؟

- تنها صحبت کنیم.

شانه بالا انداخت و با دست به آرش که بالای انبار
ایستاده بود اشاره کردم.

- اینجارو عیسی خودش تمیز میکنه، تو برو بالا سر
کارگرا باش.

بدون حرف راه بیرون را در پیش گرفتم و نازنین هم
دنبالم روانه شد. قبل از خروج عیسی را مخاطب قرار
دادم.

- شب خونه بابام منتظر تیم عیسی...
تشکر کرد.

[22.05.21 20:36]

یاق

غریبه مانوس

#پارت ۱۷۵

🌸رویا_احمدیان

بیرون که رفتم، ایستادم.

- حرفت و بزن وقت ندارم.

- منو ثمین پیش شما فرستاده یاور خان.

بیشتر ابرو هایم در هم رفت.

- ثمین درمورد یامان گفته؟

- نه اون نگفته، خودم فهمیدم. ثمین فقط گفت شما می تونید کمک کنید. ولی اینم گفت که آدمی نیستین که همینجوری به کسی کمک کنید.

- خب؟

- الان نمیتونم بگم چی ازتون میخوام یاور خان، یک هفته دیگه خودم میام پیشتون.

- اصلا از وجود دوست و آشنا های ثمین دور و برم خوشحال نمیشم، هرچه زودتر کارت و بگو و برو خانم. خدافظ

لبخند زد و جواب داد. سرم داشت می ترکید و الان تنها چیزی که ذهنم را آرام می کرد دیدن محدثه بود. اگر کسی از وجود این فرشته من خبر داشت رسماً بدبخت بودم! ثمین می دانست، آن لعنتی از همه چیز خبر داشت.

قبل از رفتنم به مریم زنگ زدم.

فقط یک کلمه در مورد محدثه به کسی گفته باشد به
 جان پدرم یک روز زنده نمی گذارمش. تنها راز
 زندگی من بود و اگر این تنها پنهان مانده بینمان را
 عیان می کرد روزگارش را سیاه می کردم.

چند بار بالا پرید و دستان کوچکش را بهم کوبید.
 - مامان یاور اومده، هوراا یاور خان من اومده...
 لبخند زدم.
 - بیا ببینم وروجک
 قهقه زد و به طرف آشپزخانه دوید.
 - ولی آخه قهرم باید منو بگیری بعدش آشتی میکنم.

آه کشیدم و دنبالش راه افتادم. بین تمام بی حوصلگی
 ها و مشکلاتم محدثه ذوق و شوق من برای زندگی
 بود. شاید هرکسی اصل قضیه را بداند علاقه زیادی

که به محدثه دارم را مسخره کند، ولی برای من تمام هستی ام محدثه بود.

همینکه گرفتمش، خودش را در بغلم رها کرد. چند بار پیشانی سفیدش را بوسیدم.

- دخترم قهره؟

- خب نمیای که یاور خان.

دلَم برای اخم کودکانه اش می رود.

- قول میدم از این به بعد هر هفته پیام خب؟

لب برچید.

- هر هفته دیر میشه.

آه کشیدم.

- میای چند روز باهم بریم مسافرت اصلاً؟ مامان

باباتم می بریم.

[26.05.21 00:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۷۶

✿رویا_احمدیان

اخم با مزه ای کرد.

- آخه اینجوری پیشنهاد میدی میتونم رد کنم؟

لبخند زد. مریم از پله ها پایین آمد.

- خوش اومدی داداش یاور... چایی بیارم؟

- سلام مریم جان، به قول محدثه اینجوری پیشنهاد میدی میتونم رد کنم؟

مریم قهقهه زد.

- چی شد یادی از ما کردی؟

- همیشه به یادتون هستم ولی امروز یه چیزی ترس به دلم انداخت. به حمید خواستم زنگ بزنم ولی گفتم پیام خودش و ببینم.

مریم آهی کشید.

- چایی میارم صحبت می کنیم.

سر تکان دادم.

محدثه سرش را پایین انداخته بود. دستی به بازو های برهنه و کوچکش کشیدم.

- چی شدی تو؟

شانه بالا انداخت.

- بابام و دیدی؟ مریض شده، یعنی اون روز یه آقاهه اومد زدن دیگه بابام بعدش همش مریضه.

اخم کردم.

- کدوم آقا گلم؟

- نمی دونم یه آقای بود همش می گفت بگو به یاور خانتون دست گذاشتم رو عزیز کرده هاش.

دستی به صورتم کشیدم.

- چیزی نشده قربونت برم. چند ماه دیگه دخترم میره مدرسه؟ کی بریم براش لباس بخریم ها؟

- آخه خرابش نمی کنم تا چند ماه دیگه؟

- تو خراب کن ما دوباره برات می خریم.

دورم چرخید.

- هوراا یاور خودمی...

خندیدم که از پشت بغلم کرد. سرش را کنار گوشم آورد.

- پاشو کولت بمونم منم؟

سر تکان دادم و از جایم بلند شدم. همانگونه که محکم دستش دور گردنم بود، پاهایش را هم دور کمرم حلقه کرد.

روی سرامیک های راهرو پایم لیز خورد و کم مانده بود بیفتم که زود خودم را گرفتم. محدثه جیغ می زند و مریم را صدا می کند. مریم هراسان از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدن ما لبخند زد.

- ترسوندیم دخترم.

زنگ خانه به صدا در آمد. مریم در حالی که غر می زد همیشه حمید کلیدش را فراموش می کند با خودش ببرد رفت تا در را برایش باز کند.

محدثه سرش را جلو آورد.

- نگی به بابام گفتم اون آقا بابام و زده. من چون می
دونم همه از تو می ترسن گفتم کمک کنی باباییم
چیزیش نشه. وگرنه بابام بفهمه ناراحتت کردم خیلی
عصبی میشه.

[26.05.21 00:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۷۷

📞رویا_احمدیان

سر تکان دادم.

- نترس قربونت برم چیزی نمیگم، خودم و دختر
کوچولوم باهم درستش میکنیم باشه؟

با خوشحالی گونه ام را بوسید و کشدار و از ته دل
چشم گفت.

ذهنم درگیر بود، اگر کسی نسبت من و محدثه را می
دانست، اگر کسی متوجه وجودش میشد، یاور خان با
تمام اسم و ابهتش به فنا می رفت!

" زمان حال... "

#دیلان

چشمانم را آرام گشودم. وقتی یاور را بالای سرم
دیدم، بغض کرده نامش را صدا زدم.
با تکان خوردنش متوجه شدم که جلوی پنجره اتاق
ایستاده است.

در تاریکی اتاق، تنها نور چراغهای حیاط بیمارستان
که از پنجره روی شانه های پهنش نشسته بود، کمی
حضورش را برایم عیان کرده بود.
به طرفم چرخید.

- بهتری؟

لب گزیدم.

- وقتی تو اینجوری قهری من خوب نیستم. یاور من
نمی دونستم انقد ناراحت میشی!

- ناراحت شدن من بخاطر بی اجازه بیرون رفتنت و
من و دور زدنت نیست، اینکه بلد نیستی مواظب
خودت باشی منو اذیت میکنه.

چشم روی گذاشتم.

- ببخشید...

- من آدم بخشنده ای نیستم، اینم می دونی که
حساسیت های من چیا و کیا هستن! بهتره چند روزی
باهام هم کلام نشی چون خودت آسیب میبینی.

- برات توضیح میدم.

باز هم رو برگرداند. برای حجم آغوش مردانه و
امنش داشتم جان می دادم. برای یک بغل محکم و از
ته دلش در مرز هلاک شدن بودم.
با عجز نامش را خواندم.

- یاور

- نمی تونم الان خوب باشم، انتظار قربون صدقه و
ابراز علاقه نداشته باش!

- یاور لطفا اینجوری رفتار نکن. من... میخوامم
تنهایی بعد از سالها بیرون برم همین.

پوزخند بلندش در اتاق انعکاس پیدا کرد و به گوشم
رسید. نگاهم گیر هیکل ورزیده اش که تنها یک شکل
سایه مانند از آن داشتم بود.

- من برام مهم نیست دیلان، میتونستی بهم بگی...
درک حرفم واست سخته؟ وقتی نگفتی حتما
میخواستی یه غلط اضافه بکنی! جز این دلیلی نداره.

[26.05.21 00:23]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۷۸

✿رویا_احمدیان

در برابر این بی رحمی و تندی کلامش تنها می توانم
سکوت کنم.

- خودت متوجه هستی داری چی میگی؟!!

- یه مدت دیگه هم من و هم تو متوجه میشم که
منظور حرفم چی بوده. استراحت کن.

با عصبانیت چشم روی هم گذاشتم. نکند متوجه زنگ
زدن های آروین شده بود؟

نکند از حرف زدن آن روزمان خبر داشت؟! من که
جرات نکرده بودم یکبار هم با لحن خوب با آروین

صحبت کنم و بگویم که برای دانستن گذشته یاور
کنجکاو هستم.

چشمانم را روی هم می فشارم تا خوابم بگیرد. شروع
کردم آیات قرآنی که در ذهنم بود را خواندن تا حواسم
از این اتفاقات پرت بشود و خوابم بگیرد.

صبح با صدای جیغ یک زن چشمانم به تندی باز شد.
سقف سفید بیمارستان برایم یک تصویر تکراری شده
بود. بخاطر تصادف آن روز دست و پایم آسیب دیده
بود و یاور هم اجازه نمی داد که از بیمارستان
ترخیص کنند.

در جایم نیم خیز شدم. سه روز پیش که با خوشحالی
و شور از خانه تنهایی بیرون زده بودم، نزدیک خانه
نرگس در حالی که داشتم از خیابان عبور می کردم
یک ماشین با سرعت به تنم خورد و همینقدر به یاد

دارم که پخش خیابان شدم. بعدش که به هوش آمدم،
در بیمارستان بودم و یاور با عصبانیت و جدیت بالای
سرم ایستاده بود.

الان چند روزی گذشته بود و نه خبری از راننده
فراری شده بود و نه خبری از خوب شدن عصبانیت
و دلخوری یاور بود. در اتاق به یک باره باز شد.
اخم کرده به زنی که داخل آمده بود نگاه کردم.
زبانی بر لبان درشتش کشید.
- یاور کجاست؟

با گیجی و گنگ نگاهش کردم. چشمانم کشیده اش را
روی گذاشت. نگاهم روی تیپ و قیافه اش چرخ
خورد. یک مانتو جلو باز بلند طوسی رنگ پوشیده
بود و یک شلوار هم رنگش، با یک نیم تنه زرد،
شالش چند درجه از مانتویش تیره تر بود.

کمی از موهای صاف و شرابی رنگش را که روی
صورتش افتاده بود کنار زد و چشم باز کرد.

[26.05.21 00:23]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۱۷۹

✿رویا_احمدیان

- ببخشید من خودم و معرفی نکردم...

همان لحظه یاور پشت سرش هویدا شد و بازویش را گرفت. چون شوکه شده بود حرفش نصفه ماند.

- بیرون صحبت می کنیم.

سر تکان داد و بعد معذرت خواهی دوباره از من بیرون رفت. در اتاق را بستند. چشم هایم از زور خستگی و سر درد روی هم افتاد. آنقدر خسته بودم که حتی تاب و توان فکر کردن به اینکه این زن کی بود و اینجا چه کار داشت را نداشتم.

زندگی من و یاور پرشده بود از معما و اتفاقات
جدیدی که داشت همه چیز را متحول می کرد. هنوز
گذشته برایم یک مسئله لاینحل بود و حال هم به
تنهایی شده بود یک معمای جدید... هر روز سر و
کله یک آدم دیگر و یک داستان دیگر در زندگیمان
پیدا می شد. هر روز یک خبر تازه روزمان را بهم
می زد.

خسته بودم و حسی برای ادامه و دنبال کردن هیچ
چیز نداشتم. از طرفی هم ذهنم درگیر حرفهای آروین
شده بود. دوست نداشتم قدم اشتباهی بردارم، ولی
بیخیال شدن و بی توجه بودن هم قرار نبود چیزی را
از پیش ببرد.

حس می کردم گذشته قرار نیست هیچ وقت مارا رها
کند، گذشته ای که کابوس همین لحظه بود ممکن بود
آینده ایمان را هم دچار یک دگرگونی کند.
باز هم ذهنم پرواز می کند به چند سال پیش...

به یاد دارم تقریباً دو هفته ای از خرداد گذشته بود که با یاور قرار داشتم. اینکه 12 ام خرداد بود را درست یادم است ولی اینکه چه روزی بود کمی درست در خاطرم نیست.

خوشحال بودم چون بعد از یک مدت دوباره می توانستم ببینمش و حسابی دلتنگش شده بودم. پدرم اجازه بیرون رفتن نمی داد مگر اینکه با آروین و برای کارهای عقد بیرون می رفتم.

بیخیال کنکور شده بودم و کسی هم حرفی از درس و دانشگاه نمی زد.

آن روز مادرم رفته بود تا به یکی از دوستهایش سر بزند و خاله و نرگس هم آقا جواد را برای چند تا معاینه و آزمایش برده بودند مطب پزشکش. دانا و بابا هم رفته بودند برای خاک سپاری عموزاده بابا که

چند شهر آن طرف تر بود. دانا به نحوی از تنها ماندن با من فراری بود! وگرنه چند سالی بود که بابا و همه با خانواده عمویش قطع رابطه کرده بودند.

وقتی یاور فهمید تنهایی خانه هستم، گفت که خودش اینجا می آید و لازم نیست بیرون بروم.

[26.05.21 00:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۸۰

📍رویا_احمدیان

با استرس عرض حال را قدم کردم و بعد از چند بار فکر کردن بالاخره شماره یاور را گرفتم.

- ها؟

- یاور نیا اینجا لطفا، ممکنه کسی بیاد خونه یا توی کوچه کسی ببینتت. آبروم میره! خودم میام بیرون.

- گفتم جوری میام که کسی نبینه، به من اطمینان نداری؟

مسخره بود اگر بدون فکر کردن میگفتم اطمینان دارم. من تنها برای فرار از آروین یاور را انتخاب کرده بودم. گاهی فکر می کردم هیچ علاقه عمیقی هنوز شکل نگرفته.

- اطمینان ربطی به این چیزا نداره، میگم ممکنه یکی تورو ببینه و بعدش آبرو ریزی پیش بیاد!
- نمیداد... در و باز بذار و کارت نباشه.

تماس را قطع کرد. با حرص گوشی را روی مبل کوبیدم.

چشمم را بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم. پایین رفتم و در را باز کردم. به تندى بالا آمدم تا کمی خانه را جمع و جور کنم. البته از صبح فقط خودم خانه

بودم و تنها چند ظرف ناهار توی سینک مانده بود.
لباسهای بیرونم را با یک دست ست ورزشی صورتی
رنگ که پر از خرس و شکلک های بامزه بود عوض
کردم.

کمی مسخره بود دوس دختر یاور خان با آن همه
ابهت و اسم و رسم منی باشم که با این ست کودکانه
و موهای خرگوشی منتظر آمدنش باشم.

شروع کردم توی آشپزخانه چرخیدن و دستمال
کشیدن وسیله ها، در همان حال آهنگ دل ای دل لیلا
فروهر را می خواندم. هر از گاهی قری به کمرم می
دادم.

کارم که تمام شد، با رضایت لبخند زدم. عقب عقب
رفتم.

- چه کردم.

با برخورد تنم به یک جسم گرم و تا حدی محکم،
چشمانم درشت شد. دستی مردانه شانه هایم را گرفت.

- چه کردی!

سرش پایین آمد و من خجالت زده چشم بستم.
 - خسته نباشی، البته فکر کنم بیشتر انرژی و واسه
 قر دادن و خوندن میدون گذاشتی!

لب زیرینم را بین دندان هایم سخت فشردم.

- کی اومدی؟ در و باز گذاشته بودم؟!

- اهوم یادت میره همیشه؟

با بیچارگی نالیدم:

- بیشتر اوقات!

به خودم آمدم و تکانی خوردم تا دستش را بردارد.
 زود دستش را پس کشید و فاصله گرفت.

[26.05.21 00:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۸۱

❧رویا_احمدیان

داغ شدن گونه هایم از خجالت را حس می کردم. به
طرفش برگشتم. آغوشش برای چند ثانیه بود، ولی
موج عظیمی از گرما و طپش قلب به سویم سرازیر
کرده بود.

یک دریای متلاطم بود که جان و روحم را خیس و
طوفانی کرده بود تنها با یک آغوش نصف و نیمه و
چند نفس گرم که زیر گوشم رها کرده بود.

سر پایین انداختم.

- سلام یاور خان.

- سلام بچه خوبی؟

کمی لحنش دلخورم کرد ولی حرفی نزد. دستمالی که
به دست داشتم را مرتب کردم و گوشه سینک گذاشتم
تا بعدا بشورم.

- شما خوبی؟

- خوب. راستی شوهر عمه ات خوبه؟ الان که داشتم می اومدم بالا یادش افتادم.

اشاره کردم که از آشپزخانه بیرون برویم و در همان حال جواب دادم:

- بهتر که چی بگم، حال جسمیش خوبه. ولی از اون روز به بعد کلا صحبت نکرده. دکتر هم میگه خودش نمیخواد حرف بزنه وگرنه میتونه.

شانه بالا انداخت و به طرف هال قدم برداشت. دنبالش راه افتادم.

دوباره به حرف آمد.

- معلوم شد بخاطر چی بوده؟ عمه ات خوبه اصلا؟

- هیچ کدوم خوب نیستن، چند بار باهاشون صحبت هم کردیم ولی چیزی نمیگن.

سر تکان داد و روی مبل سه نفره جلوی پنجره
نشست. سرش را به پشتی مبل تکیه داد.
- کلا قضیه عمق دار بنظر می رسید. بگو ببینم...

لبخند زدم.

- کاش اینجا نمی اومدی!
- حالم و خراب نکن دختر... کجا میرفتم؟
- باهم می رفتیم بیرون.
دستی به موهایش کشید. گردنش را صاف کرد و
خیره به نگاه مضطربم آرام لب جنباند:
- بد بود مگه؟ یه فیضی هم از قر و قمشت بردیم.

چشم بستم.

- من حواسم نبود که تو داخل اومدی...
- الانم حواس نیست که موهاش بدون پوشش و زیپ
سویشرتت بازه؟!!

چشمانم درشت شد و نگاهم را به یقه ام دوختم. با دیدن باز بودن زیپ سویشرت و بیرون بودن قسمتی از سینه های برجسته ام زود زیپ را بالا کشیدم. لعنتی تاپ این لباس ها تنگ بود و سینه هایم را بالا نگه داشته بود.

- انقد زود اومدی که حواسم به هیچی نبود!

پلک زد و چشمان خمارش را به لبانم دوخت..
- یه رنگ چن درجه روشن تر! این خیلی سکسی نیست؟

[28.05.21 23:56]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۸۲

📍رویا_احمدیان

لب زیرینم را ناخودآگاه زیر دندان کشیدم. لبخند زد و
ابروهایش را جذاب و با آرامش بالا داد.

- چایی میخورم.

سر تکان دادم و از جایم برخاستم.

- میوه هم بیارم؟

- نه چایی و خودت.. همینقدر ظرفیت دارم.

برگشتم و با چشمان درشت شده نگاهش کردم. کمی
رفتارش امروز غیر عادی نبود؟!
قهقهه زد.

- خوردنی شدی امروز بد میگم؟

شانه بالا انداختم.

- زیاد خوب نمیگی کلا!

- قراره خیلی چیزا تغییر کنه خانم، سعی کن
عادت کنی، عادت... تا به امروز باهم حرف می زدیم،
از امروز به بعد قراره عاشقم بشی.

- حرف می زدیم ولی فقط من عاشقت بشم؟ تو چی
یاور؟!

- من تا تو عاشق نشی، عاشقت نمیشم.

پوزخند زدم.

- این مسخره است...

- خیلی چیزا قراره با من تجربه کنی که درکش برات
سخته دیلان، ولی اینم بدون که بیشترشون لذت
بخشن.

دستانش را از هم باز کرد.

- بیا

اخم کردم.

- کجا پیام؟

با سر به آغوشش اشاره کرد و چشمک زد. چیزی در
قلبم تکان می خورد و ناخودآگاه دهان و حلقم خشک
می شود. تنم گر می گیرد و سرم تنها برای لحظه ای

گیج می رود. تند شدن نفسهایم را حس میکنم و سرم
را با گيجی چپ و راست کردم.

- من؟! -

خندید و سرش را به یک طرف کج کرد.

- شیرین، خیلی شیرینی... -

زبانش را کمی بیرون آورد و درحال که چشمان
گیرایش تنگ شده بود، زبانش را زیر دندان های
بالایی اش کشید.

- انقد شیرین که میخوام زیر این دندونا مزه مزه ات
کنم.

بیشتر گیج می شوم. اخم کردم و شانه بالا انداختم.

- من نمی تونم پیام بغلت، همیشه اصلا!

- لعنتی... میشه دیلان میشه. تو راه نیوفتادی هنوز
شیرینم.

- من برم چایی بیارم.

فقط سر تکان داد. با قدم های سریع وارد آشپزخانه
 شدم. با دستم خودم را باد زدم و کمی زیپ سویشرت
 را پایین کشیدم. به طور مسخره ای حرفهایش علاوه
 بر یک حس جدید یک ترس هم در دلم زنده کرده بود.
 شروع کردم به چایی دم کردن. قوری را که روی
 سماور گذاشتم، سینی را جلو آوردم و استکان ها را
 رویش چیدم.

[28.05.21 23:56]

یاحق
 غریبه مانوس
 #پارت ۱۸۳
 @رویا_احمدیان

با حس گرمی چیزی پشتم، چشمانم از ترس گرد شد.
 - نترس، باید به حضور من عادت کنی.

چشمانم را به دستم دوختم که لبه میز زیر سماور را
محکم گرفته بود. صادقانه لب زدم:

- من دوس ندارم اینجوری نزدیکم بشی... من نمی
خوام.

- متاسفانه به خواستن و نخواستن تو نیست. وقتی
من میخوام تو هم کم کم بهش عادت میکنی و خوست
میاد..

- من آدمی نیستم که تو ارتباطاتم انقد بی پروا باشم.
به من دست زن یاور!

محکم تر بغلم می کند و اینبار دستانش هم دور تنم
می پیچد. حس میکنم اشتباه اصلی همین بود که
اجازه دادم خانه بیایید.

آرام کلاه سوییشرت را از سرم پایین کشید. موهایم را
دم اسبی بالای سرم بسته بودم.

سرش را کنار گوشم آورد.

- ببین همین خوبه که اشتباهات و واسه من مرتکب میشی. همین خوبه که هنوز سادگی هم نکردی تا کسی سو استفاده کنه.. همین که همش واسه من مونده خیلی خوبه!

چشم بستم.

- لطفا یاور... من اینجوری اذیت میشم.

محکم تر در آغوشش نگهم می دارد. من این نزدیکی را دوس ندارم. نمی خواهم یک رابطه بی حد و مرز را تجربه کنم.

- چایی دم نکشید؟

از فکر بیرون ادم.

- چرا برو تا منم چایی و بیارم.

- اینجوری ناراحتی؟

- یاور خان، چرا میخوای من معذب بشم؟

- فقط میخوام به این شرایط عادت کنی.

- ولی اینکه من پیام بغل تو اصلا درست نیست!

- چند بار بهت بگم، درست و غلط بودن هر چیزی که
توی این رابطه پیش میاد و من تعیین میکنم؟
- اگه... اگه یه روزی بری.. یا به هر دلیلی نتونیم
ادامه بدیم، من نمی‌خوام انقد باهات پیش رفته باشم
که بعدش عذاب بکشم.

خندید.

- بغلت کردم فقط، ذهنت کجا میره تو!

- هرچی، درست...

بازویم را فشرد که حرفم نصفه ماند.

آرام پچ زد:

- خیلی از اعتقادات و باورهای و دور بریز، واسه
من درست و غلط بودن هیچ چیزی مهم نیست. مهم
اینه که در لحظه حالم و خوب کنه همین.

[28.05.21 23:56]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۸۴

❀رویا_احمدیان

- من اینجوری نمیخوام یاور، چه حال خوبی؟
- تا یه مدت نیستم دیلان، من گاهی بدون اینکه بهت
اطلاع بدم برای یک مدت میرم و خبری ازم نیست.

اخم کردم.

- یعنی چی یاور؟!

از آغوشش بیرون آمدم و چرخیدم. رو به رویش
ایستادم.

- کجا میری؟

- نمی دونم. میرم جایی که ذهنم آرام بشه. دیلان تو
هم نمی تونی با من راه بیای...

ناخودآگاه بغض می کنم.

- اینکه میگم مخالف این نزدیک شدنم یعنی باهات
راه نیومدم؟

چشم بست و دم عمیقی مهمان ریه هایش کرد.

- نمی دونم ولی وقتی کسی بر خلاف خواسته ام عمل
میکنه ارزش دور میشم.

لب می گزم. نمی دانم چرا در برابر این مرد اینگونه
ناتوان می شوم. این حس لعنتی حماقت است، عشق
است یا اصلا یک اسم دیگر دارد و دایره لغات من کم
آورده؟!

- اگه تو بری من باید با آروین بیرون برم. وقتی تو
هستی میای و من و میبری، ولی تو نباشی باید
باهاش بگردم. تو نباشی آروین جرات پیدا میکنه و
بیشتر جلو میاد... هفته دیگه قراره نامزدی بگیره
برامون حاج صادق!

- اینا فقط لب و دهن شیرینم، اینا که عرضه انجام
این کارارو ندارن!
- نرو تو...

- وقتی خسته میشم باید رها کنم و برم؛ یه هفته فقط...

- یه هفته ام خیلی زیاده. جور دیگه آروم شو! یه راه دیگه واسه آروم شدن انتخاب کن.

- پسم می زنی عصابم بهم میریزه دیلان! من آدم بی ناموسی نیستم. دید من به لمس کردن با دید تو خیلی فرق داره. آروین دوتا عکس ازت دید چشاش دوتا چارتا میدید و تلو تلو می خورد، من بخوام صدتا دختر رنگا رنگ دورم جمع میشن، بدون اینکه چیزی بدم در ازای بودنشون... من سرم گیج نمیره با دوتا تار مو و یکم قر و قمش!

- ببخشید ولی سخته برام.

- اگه قراره سخت باشه بگو تا بکشم کنار کلا!

- یاور قبول کن منو تو نامحرمیم، این ارتباط اینجوری غلط از آب در میاد.

- دور بریز اینارو، فقط صدای قلبت و گوش بده.

- همیشه منو زمین زده... همیشه.

- دستانش را از هم باز کرد.

- تا الان کسی پشت دلت بوده که زمین نخوره و تو
هم قربانی نشی؟

[28.05.21 23:56]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۱۸۵
❀رویا_احمدیان

لرزش چانه ام بیشتر می شود و سرم را با بغض به
معنی نه بالا می اندازم.

- پس بیا...

فقط یک قدم تا آغوشش فاصله دارم. من مدت زمان
خیلی کمی با این مرد در ارتباط بوده ام. کسی قلبم را
به طرفش هدایت می کند، ولی باز هم عقم نهیب می
زند که اشتباه است.

چشمان مشکی اش کمی خمار می شود و حاضرم
قسم بخورم اینگونه جذابیت و گیرایی این نگاه چندین
برابر است.

لباتم به سختی از هم فاصله می گیرند و از میان
نفسهای بلند شده ام نالیدم:

- می ترسم... اینا همش یه خوابه، وقتی ازش بیدار
بشم تو هم بد میشی باهام. اینا همش شروعش که
زیباست، پایان احساسات من برای هیچ آدمی قشنگ
رقم نخورده!

- دیلان فقط یکبار دیگه ازت میخوام بیای، بعدش
یاوری نیست که بخوای تصمیم بگیری پیشش باشی
یا نه. به شرفم قسم نیای میرم پشت سرم نگاه نمی
کنم.

با مظلومیت سوال می کنم:

- کجا میری؟ تا کی؟

- تا کی نداره، دیگه میرم.

فاصله را طی یک حرکت پیش‌بینی نشده به اتمام می‌رسانم. ولی دستانم برای حلقه شدن دور شانه های پهنش ناتوان است! همانگونه که دستانم لخت کنارم افتاده، سرم را روی سینه اش می‌گذارم.

ممنوعه هایم را برای این مرد نادیده گرفته بودم. چشم می‌بندم و اشکهایم صورتم را در بر می‌گیرند.

اشتباه فقط چند حرف ناقابل است، ولی با هزاران دلیل و برهان هم همان اشتباه می‌شود. هزاران دلیل هم بیاورم باز هم در آغوش یاور کشیده شدم اشتباه بود.

دستانش محکم دور تنم می‌پیچد. اینبار عطش بغلش کردنش بیشتر است، اینبار آغوشش کمی محکم‌تر است. حتی گرمای تنش، قدرت طپش های قلبش اوج بیشتری دارد.

نفسهایم تند می‌شود. سرش را پایین آورد.

- آروم باش. اینبار قرار نیست کسی پشتت و خالی کنه، اینجا خبری از مردی مثل بابا و برادرت نیست که از ناموس داری فقط شوهر دادنش به کسی که بهش چشم داره رو و بلدن، یا مردی مثل آروین که فقط برای تلافی یک قسمت از گذشته بخواد تورو قربانی کنه... اینجا منم دیلان، منی که قراره برای آروم شدن این نفسهات از جونم مایه بذارم. من اینجا نیومدم که بهت دستی برسونم و بعدش خرکی کیف کنم! اومدم بهت حالی کنم یه مرد کنارته، میخوام بفهمی دیگه فقط منم و من.

[28.05.21 23:56]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۸۶

✿رویا_احمدیان

پلکهایم را روی هم می‌فشارم.

- یاور

دستش روی پشتم نوازش وار کشیده می شود.

- هوم؟

- من دارم بهت اعتماد میکنم. میشه تو خرابش

نکنی؟

- نمیشه دیلان، با من قرار نیست چیزی خراب بشه.

دستانم انگار جان تازه می گیرند، بالا آمدند و کمرش را چنگ زدند. در آغوشش پنهان شده بودم و انگار فراموشم شده بود تا همین چند دقیقه پیش این آرامش چقدر برایم ممنوعه و وهم ناک بود.

کمی که گذشت و آرام شدم، از بغلش بیرون آمدم. شرم مانع میشد تا به چشمانش نگاه کنم. دست زیر چانه ام انداخت.

- اینجوری دوس ندارم، با من خجالتی نداشته باش.

لبخند ملیحی لبانم را در بر گرفت. انگشت هایش را کمی به چانه ام فشرد.

- واسه من پرو باش، دلبری کن.. جایی که من و تو
تتهاییم برام عشوه بیا، قرار نیست بد جوابتو بدم.
قرار نیست سو استفاده کنم.

دستش را از چانه من برداشت و در موهای پر و
مشکی اش شانه وار کشید.

- نمیفهمم حالم و ولی برام شدی آرامشی که
سالهاست گم کردم. من آدمی ام که هرکسی در کنارم
ممکنه نابود بشه، ولی تو قراره کنار من رشد کنی...
حالم خوب نیست ولی همینکه میتونم از تو حمایت
کنم بهم حال خوبی میده. من این حس و نمیخواستم
ولی الان جزوی از من شده.

نگاهم را در صورتش چرخاندم.

- یاور خان

نگاهم کرد و چشمانش برق می زند.

- باید برم، چایی تو هم که دیگه به درد سطل زباله
میخوره!

چشمانم درشت شد و لبم را گزیدم.

انگشتانم را روی گونه هایم چنگ کردم. اخم کرد. بی
توجه به چهره جدی اش به طرف سماور برگشتم و
قوری را زود پایین آوردم.

قهقهه مردانه اش در خانه پیچید.

- یعنی دلم باید به زن گرفتم خوش باشه؟!!

چیزی در دلم تکان خورد و با خجالت به طرفش
برگشتم. صدایم ناخودآگاه ناز در بر می گیرد و لبانم
را لوس و با حالت قهر غنچه کردم.

- تو حواسم و پرت کردی خب...

چشمک زد.

- ای پدر سوخته!

[30.05.21 07:30]

یاقق

غریبه مانوس

#پارت ۱۸۷

✿رویا_احمدیان

لب پایینی ام را می گزم تا لبخندم را جمع کنم ولی
زیاد موفق نمی شوم. چشم روی هم گذاشت.

- برم، دیره الان میان.

- باشه. ببخشید واسه چایی!

چشم روی هم گذاشت.

- فدای سرت. فعلا

دنبالش از آشپزخانه بیرون رفتم.

- خدا به همراهت.

دیگر بر نگشت و اجازه هم نداد تا دم در بروم. قبل از
رفتنش به کسی زنگ زد تا از خلوت بودن کوچه
مطمئن شود.

با خوشحالی مضاعی شروع کردم در خانه چرخیدن و
برای خودم رقصیدن و آواز خواندن. یک حال خوش
و یک سر خوشی خاص سراغم آمده بود.

راستی عشق حال آدم را خوب می کند؟ چرا پس همه
از درد و رنج و آزار هایش بیشتر دم می زنند... چرا
این خوشحالی های وقت و بی وقت و این دلخوشی ها
به چشمشان نمی آید!

کف هال روی فرش دراز کشیدم و درحالی که نگاهم
به سقف بود و بخاطر شادی و بالا پایین پریدن زیاد
نفسهایم تند شده بود و تنم عرق کرده بود، لبخند
بزرگی بر لبانم نشاندم.
پلکهایم آرام روی هم افتاد.

زیر چشمی به دانا نگاه کردم. موهایش را بالا داد.
- خوبی؟
لبخند تلخی بر لبانم جای گرفت.
- تا شما به چی خوب بگید آقا دانا! مهمه اصلا برات؟

- این چه حرفیه دیلان آخه، معلومه که مهمه. تو خودت با ما سر جنگ داری قربونت برم.

- دانا می دونی چند وقته مثل قدیم رفتار نکردی؟
همش شعار بود حرفات! همش فقط حرف بود
حرف... خودم مواظبتم، کسی حق نداره خواهرمو
اذیت کنه، کسی اذیتت کرد بگو تا...
هق هق گریه ام بلند می شود.

- کو داداشی که روز اول فهمید چه اتفاقی افتاده رفت
و یقه آروین و گرفت؟! کو برادری که بوی امنیت و
پشتوانگی میداد.

آه کشید.

- کاری از من ساخته نیست. بابا واسه این ازدواج
خیلی مصممه، آروین هم قشنگ مخش و کار گرفته.
حقیقتا ازدواج با آروین برای تو بد نمیشه. بعد از یک
مدت عشق هم به وجود می...
میان حرفش آمدم.
- گم شو بیرون دانا

خواست حرف بزند که با نگاهم مانع شدم. پوف کشید
و از اتاق بیرون رفت.

گوشی ام را از زیر بالشم بیرون کشیدم و بدون مکث
شماره یاور را گرفتم.

[30.05.21 07:30]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۸۸

❀رویا_احمدیان

وقتی جواب نداد، با بی حوصلگی از جایم بلند شدم و
از اتاق خارج شدم. گوشی را قبل از بیرون آمدنم سر
جایش برگرداندم. مادرم جلوی تلویزیون مشغول
سبزی پاک کردن بود. تا چشمش به من افتاد لبخند
زد.

- خوبی مادر؟

سرم را با ناراحتی بالا انداختم.

- چه خوب بودنی! بابام کجاست؟ روز تعطیل دیگه کجاست...

- از شرکت کارش داشتن بهش زنگ زدن. بیا بشین. کنارش نشستم.

- خوبی مامانم؟

- با این حال تو بخوامم همیشه که خوب باشم. دارم فکر میکنم حاج صادق چجوری انقد داره بهمون ظلم می‌کنه.

- بابا ظلم نمی‌کنه؟

- حاج صادق خیلی گردن بابات حق داره مامان جان، اون نمیتونست دست رد به سینه حاج صادق بزنه.

پوزخند می‌زنم.

- حتی به قیمت تباه شدن زندگی دخترش هم شده باید قبول می‌کرد؟

- نمی دونم دیلان، همین و می‌دونم که بابات تنها دلیلش این بوده؛ البته آروین هم خیلی باهاش حرف زده.

- بابا هیچ وقت حرف منو گوش نداده! بعد آروین رفته باهاش حرف زده... هیچ وقت برای حق که بخاطر پدر بودن گردنشه یه بار کوتاه نیومده، الان دنبال حق و حقوقی هستین که گردنتونه؟!

سری چپ و راست کردم.

- فقط برای چند دقیقه جای این چیزا به بی ناموسی و عوضی بودن آروین فکر کنید تا یاد آوری بشه قراره دخترتون و به زور به کی بدین! من هیچ وقت آدمی نبودم که بزنم زیر حرف بابام ولی الان حتی اگه خودمم بخوام نمی‌تونم با آروین ازدواج کنم. مامان من یه نفر دیگه رو دوس دارم.

بالاخره گفتم، نگاه متعجب مادرم باعث می‌شود ضربان قلبم بالا برود و چشمانم لبالب پر از اشک شود. لبانم لرزید.

- من نمی تونم.. مامان تو کمک کن.

می بینم که کارد از دستش افتاد.

- چی میگی دخترم؟ دیلان باز هم سر و کله پدرام پیدا شده؟ دخترم یه مدت در امان بودیم. بگو بهم قربونت برم بگو اینجوری نیست!

[30.05.21 22:20]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۸۹

🌹رویا_احمدیان

کم پیش می آید مادرم همه احساس و محبتش را در کلمات سر ریز کند. چشم بستم. خدایا من حتی کسی

به نام پدرام این روزها در یادم هم نمانده بود. راستی
مادرم از کجا قضیه پدرام را می دانست؟!

زبانی بر لبم کشیدم و با نشستن دست مادرم روی
رانم، چشم باز کردم.

- پدرام نیست مامان، یاور خان... من یاور خان و
دوس دارم.

رنگ پریدنش را به وضوح حس میکنم.

لبانش چند بار بی دلیل باز و بسته شد. اخم کرد.

- یاور موسوی و میگی؟ دیلان شوخیت گرفته؟!

مثل همیشه وقتی زدن حرفی برایم سخت است گریه
ام می گیرد.

- مامان دوشش دارم. چرا میخوایید منو به عقد
مردی در بیارید که هیچ علاقه ای بهش ندارم، تازه
کلی اذیتم کرده و مجبورم کرد چند ماه به دختر عمه
ام خیانت کنم.

- دخترم الان فقط میتونی اون مرد و فراموش کنی...
دیلان بابت خیلی با این خانواده مشکل داره.

- بخاطر حاج صادق؟!!

با صدای زنگ در مجبور شدم از جایم بلند شوم. در
را گشودم و وقتی فهمیدم بابا است، داخل اتاقم چپدم.
حتی توان رو به رو شدن با پدری که از جانم عزیز
تر بود را هم نداشتم.

روی تختم دراز کشیدم و با شنیدن صدای سلام و
احوال پرسی اش با مادرم پلکهایم را محکم روی هم
فشردم.

با ویبره گوشی زیر گوشم، بدون اینکه چشم باز کنم
از زیر بالش بیرونش کشیدم و تماس را وصل کردم.
فقط یک نفر می توانست به من زنگ بزند.

حرفی نمی زنم که صدایش در گوشم نشست:

- الو

- سلام یاور خان

- سلام دیلان خوبی؟ چرا صدات گرفته؟

لب می گزم و چشم باز کردم. با باز شدن چشمانم
اشکهایم به تندی بیرون می خزند.

- خسته ام... کی تموم میشه؟

- تموم شده.

- نمیشه. تموم نمیشه. وقتی حتی پدر و مادرم
خودشون و ناتوان می دونن یعنی تموم نشده!

- تمومش کردم دیلان، تموم.

- چکار کردی؟

- تا وقتی ضعیف باشی قرار نیست چیزی و بفهمی.

- یاور لطفا... چی تموم شد؟

[31.05.21 23:29]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۹۰

❀رویا_احمدیان

- بهت میگم تا بفهمی با گریه و این لوس بازی ها چیزی درست نمیشه!

- من... دست خودم نیست. همه چیز فقط در عرض چند روز بهم ریخت. قرار نبود خانواده من اینجوری رهام کنن. تو درکم کن لطفا یاور، هرکس دیگه ای هم جای من باشه ضعیف میشه و با هر چیز کوچیکی دلخور میشه. من انتظار داشتم همه پشت اشتباهم ایستاده و کمکم کنن، ولی چی شد؟

- این فکرا رو تموم کن، کسی داره کمکت میکنه که همه اشون تا سر حد مرگ ازش ترس دارن. پس بهتره قوی باشی، تا تو قوی نباشی چیزی تغییر نمیکنه.

- نمیگی چکار کردی؟!

- نه چون لیاقت شنیدنش و نداری. دیلان از آدمای ضعیف بیزارم، خودت و تغییر بده...

به دنبال حرفش تماس را قطع کرد. بغضم می‌گیرد
ولی به اشکهایم اجازه ریختن نمی‌دهم. موبایل را
خاموش کردم. به درک که بارها گفته خاموشش
نکنم. میخواستم بفهمد چقدر ناراحت و دلخور هستم.
به در اتاقم چند ضربه زده و شد و به دنبالش صدای
مادرم.

- دخترم ناهار نمیخوری؟

- میل ندارم.

اصرار نکرد و شنیدم که تنها آه غمگینی کشید. دلم
برای نرگس و درد دل کردن هایمان تنگ شده بود،
ولی این روزها انگار انقدر در دردها و مشکلاتشان
غرق بودند که من راهم فراموش کرده بود. حقیقتا
خودم هم خجالت می‌کشیدم با این حال و روزشان دم
به دقیقه سرشان آوار شوم.
سعی کردم بخوابم تا کمی ذهنم آرام شود.

صدای برخورد چیزی با شیشه پنجره اتاقم، باعث می شود چشمانم را از هم فاصله بدهم.

با اخم از جایم به سختی بلند شدم. بدنم خشک شده بود. به طرف پنجره رفتم و با دیدن تاریک بودن هوا، چشمانم درشت شد.

برخورد دوباره سنگ با پنجره، کاری کرد که به دستانم سرعت دهم و پنجره را باز کنم. سرم را بیرون بردم و با دیدن یاور، لبخند زدم. اخم هایش از این فاصله هم عیان بود. گوشی دستش را بالا آورد. منظورش را فهمیدم و به تندی رفتم تا تلفن همراهم را بیاورم. لعنتی همانگونه وسط تخت رهایش کرده بودم! اگر کسی می دید بدبخت می شدم.

[31.05.21 23:29]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۹۱

❀رویا_احمدیان

از روی تخت چنگش زدم و بعد از روشن کردن به
سمت پنجره برگشتم. با برخورد باد به صورتم، لبخند
زدم و نگاهم را به یاور دوختم. تلفن در دستانم
لرزید. تماس را وصل کردم و نگاه خیره ام که به
چشمان جدی اش بود را ادامه دادم.

صدای خشن و عصبی اش در گوشه‌هایم طنین می
اندازد.

- کجایی تو؟ این کوفتی چرا خاموش بود؟!
- شارژش تموم شده بود خاموش شد، زده بودم به
شارژ خوابم گرفت.
- زیبا بود، ولی دروغ نگو!

- خیلی ناراحتم کردی.

- حق نداشتی خاموش کنی گوشیتو... بفهم. وقتی
میگم روی یه چیزی حساسم باز تکرارش کنی از
چشمم میفتی!

نگاهم را گرفتم و از جلوی پنجره کنار آمدم. باز هم
بی رحمانه حرف زده بود.

- هوی کجا رفتی؟

- هیچی حوصله ندارم. برم بخوابم؟

- بخواب

همیشه بر خلاف تصورم در این شرایط نازم را نمی
کشید. آب دهانم را قورت دادم.

- شبت...

میام حرفم پرید.

- عمرا نازت و بکشم با این بچه بازی هات!

بر خلاف قولی که به خودم داده ام، بغضم بالاخره قد
علم کرده و به تارهای صوتی ام می تازد.

- حرفات و یه مروری بکن.

- بچه ای دیلان خیلی بچه... این رفتارات چه دلیلی
داره آخه؟ چی گفتم مگه؟ چرا انقد زود باید ناراحت
بشی تو!

- باشه من برم.
- غلط نکن بیا دم پنجره ببینم.
- نمیخوام.
- بیا دیلان اذیت نکن. بچه نشو باز!
- با قدم های شل جای قبلی ام برگشتم. نگاهش نمی کردم.
- من بلد نیستم با قربون صدقه رفتن و ناز کشیدن راضیت کنم. دیلان راه بیای خوب میشم.
- دلم و می کشنی با حرفات و انتظار داری ناراحتم نشم من؟
- میبینم که دستش مشت شد.
- دیلان من فقط نمیخوام ازت دلسرد بشم. بهم یاد ندادن احساساتم و با زبون بیارم ولی تو بفهم!

سرم را بیرون کشیدم و هوای تازه را عمیق یه ریه
 هایم فرستادم. صدای بم شده اش در گوشم نشست و
 دلم را زیر و رو کرد.
 - موهات و باز کن.

[31.05.21 23:29]

یاحق
 غریبه مانوس
 #پارت ۱۹۲
 @رویا_احمدیان

آب دهانم را قورت دادم و چشمانم را به پایین دوختم.
 - چرا؟
 - اینجوری دوشش ندارم.
 - اما من ازت ناراحتم هنوز!
 - این ربطی نداره. ناراحتی و دلخوری که واسه من
 مهم نیست و چرا کش میدی؟

- مهم نیست؟ هی بیشترش میکنی.

میبینم که کلافه به موهایش چنگ زد.

- دیلان من برم حالم و ناجور بهم ریختی... شبت
بخیر

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشید تماس را
قطع کرد.

اما جایی نرفت و دقیقا مقابل پنجره اتاقم به دیوار
تکیه داد و نگاهش را به من دوخت. اشکهایم روی
گونه ام ریختند و کمی سرم را داخل آوردم. به لبه
پنجره تکیه دادم و منهم متقابلا به چشمانش خیره
شدم.

بسته سیگاری از جیبش بیرون آورد و هنگامی که
نخ سیگاری از آن بیرون می کشید، زیر لب چیزی
زمزمه کرد. آتش به سیگارش زد و دوباره نگاهش
میخ من شد. در میان دود سیگار لعنتی اش چشمان
خواستنی و خمار شده اش را برای لحظه ای گم میکنم
و چقدر بیزارم از این دود و دمی که لبانش آنقدر

ماهرانه به رقص درش می آورد. من حتی به آن نخ
سیگار کوفتی حسادت میکنم، او راه آرام کردنش را
بلد است و من نه!

گوشی را بالا آوردم و برایش نوشتم.
"سیگار نکش.."

بی اهمیت به پیام بعد از خواندن کام دیگری از
سیگارش گرفت و اینبار دودش را با کمی تاخیر
بیرون داد. قلبم بنای ناکوک شدن بر می دارد و
نواختنش ریتم از دست می دهد.

تاب نمی آورم و زنگ میزنم. دلم برای شنیدن
صدایش پر می کشید. نگاهش از این فاصله هم قدرت
داشت که نفسهایم را به تک و تا بیندازد. بالاخره تلفن
همراهش را بالا آورد و در گوشم پچ زد:
- فکر نکنم دودش به تو برسه و اذیت کنه!
- دوس ندارم سیگار بکشی.

بدون توجه به لحن ناراحت من، نگاهش روی صورتم
چرخید و بعد نگاهش را به بالاتنه ام که در معرض
دیدش بود سپرد.
- با این لباس نازک سرما میخوری.

[31.05.21 23:29]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۱۹۳
✍رویا_احمدیان

تغییر صدایش را حس میکنم و کمی در خودم جمع
می شوم. صدای قورت دادن آب دهانش را می شنوم
و از این فاصله میبینم که سبک گلویش بالا و پایین
می شود.

عمدا کمی نزدیک تر آمدم.

- هوا خوبه که...

- نیا جلوی نور

- چرا؟ نترس مواظبم پایین نیفتم.

- گند زن به عصابم دیلان این لباس کوفتی خیلی نازکه میای جلوی نور همه جات معلومه! برو تو ببینم.

- لباس من مشکلی نداره.

- زر زن برو عقب تا خونت و حلال نکردم.

لب برچیدم و کمی عقب رفتم. دستی که سیگار اسیر انگشتان کشیده اش بود را بالا آورد و چند بار با تکان دادنش فهماند که بیشتر داخل بروم.

یک قدم عقب تر رفتم که سر تکان داد و دوباره سیگارش میان لبان خوش فرمش جای خوش کرد. چشمانش را کمی تنگ کرد و با لذت دود سیگار را بیرون داد.

- من از تو کار بلد ترم کوچولو، ولی به وقتش تلافی میکنم!

خودم را به همان کوچه معروف علی چپ زده و با
گیجی شانه بالا انداختم.

- یعنی چی؟!

- ای بچه، به وقتش میگم یعنی چی.. من باس برم
شیرینم تو هم بخواب.

- آخه من خوابم نمیاد دیگه نمیشه نری؟

آن نخ سیگار منفور بالاخره به نصفه می‌رسید و
میبینم که وسط کوچه انداخته و با پایش لگدش
می‌کند.

- باید صبح زود بیدار بشم یامان و ببرم بیمارستان.
دلخور جواب دادم:

- باشه پس برو

سرش را بلند کرد و دستی به ته ریشش کشید. این
مرد زیادی جذاب بود یا فقط برای من اینگونه دلبر

شده بود؟! زبانی بر لبش کشید و درحالی که
نفسهایش را رها کرده آرام و شمرده لب زد:

- داری تند پیش میری، من کسی و اینطور به قلبم
راه ندادم! دارم کم میارم واسه تو، بهتره یکم کناره
گیری کنی.

- متوجه نمیشم یاور خان، یعنی میخوای حرف نزوم
باهات؟

- نه بچه، فقط کم خواستی باش!

قسم میخورم قلبم را دقیقا جایی میان دندان هایم حس
میکنم و چیزی در سرم بمب بمب صدا می دهد.

- یاور خان

[03.06.21 07:18]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۹۴

✿رویا_احمدیان

- دلی باید برم دختر...-
 - برو
 - حرفت و بزن.
 - نه چیز مهمی نبود.
 - دیلان بگو
 - شنبه عصر، میخوان من و به عقد آروین در بیارن.
 - نگران نباش. درستش میکنم.
 - باشه. برو خیلی سرپا موندی.
- عمیق نگاهم کرد و برای اولین بار حرفی می زند که
قلبم روی دور تند بیفتند.
- قربونت برم دختر
 - چشم بستم.
 - خدانکنه...
 - بریم دیگه؟

جرات ندارم چشمانم را باز کنم.

- شبت بخیر یاور خان

- شبت بخیر شیرین یاور

به تندی پشت کردم و تا کنار تختم چشم باز نمی کنم.
گردنم عرق کرده و پشت پلکهایم نبض می زند. یک
حال عجیب و غریب دیگر و یک غوغای دوباره در
دلم. در جایم دراز می کشم و با لبخند بزرگی که این
روزها هر دم به یاد یاور هستم روی لبانم جای خوش
می کند، برای خواب تلاش می کنم.

خودم می دانم بعد از آن چند ساعت خواب و این
حرفهای یاور کمی محال بود خوابم ببرد ولی باز هم
اگر بیدار می ماندم این طپش قلب غیر عادی ممکن
بود جانم را بگیرد!

به چشمان گریان نرگس خیره ماندم.

- تعریف کن قربونت برم.

لب می گزد.

- دیلان اینهمه سال مامان بابام کنار هم بودن و من فکر می کردم چقدر عاشق هم هستن ولی...

چشم می بندد و لبانش از زور بغض برچیده می شود.
دستان لرزانش را بالا آورد و اشکهای مانده روی گونه هایش را پاک کرد.

- دیلان مامانم، خدایا این وحشتناکه!

چشم گشود و می خواهم برای غم نگاهش بمیرم.
دستش را گرفتم و محکم فشردم.
- اذیت میشی تعریف نکن قشنگم.

به معنی نه سر بالا انداخت.

- بابام... به مامانم تجاوز کرده! دیلان بابای من یه سه نفر تجاوز کرده. میفهمی یعنی چی؟! یعنی اون یه مریضه.

چشمانم درشت شد.

- یعنی... قبل از عمه به کسی تجاوز کرده؟ یا
عمه... عمه چی نرگس؟

چشم بست.

- یکیش قبل از مادرم بوده، خانواده اش کاریش
نداشتن و دخترشون و بردن خارج از کشور برای
اینکه افسردگی و آسیبی که دیده بوده رو درمان کنن.
دومی...

لب گزید و نفس عمیقی به دنبالش کشید.

- دومین نفر مامانم بوده که چون بابام عاشقش بوده
و مامانم هی ردش کرده، اومده بهش تعرض کرده!

[03.06.21 07:18]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۹۵

❀رویا_احمدیان

ناخودآگاه لب می گزم و چشمانم درشت تر می شود.
بینی بالا کشید.

- مامانم و به عقدش در آوردن واسه جلوگیری از
آبرو ریزی! سومین نفر... دیلان بابام بعد از اینکه با
مادرهم ازدواج کرده این کار وقیحانه رو ادامه داده.
به یه دختر 20 ساله تجاوز کرده. دیلان بابای من،
چجوری میشه آخه!

آقا جواد مرد مهربانی بود، بابا دوستش داشت، عمه
اما همیشه می گفت که عاشقش نشده. مادرهم همیشه
تعریفش را می کرد، دانا خیلی با آقا جواد صمیمی
بود، من دوستش داشتم ولی همیشه ته نگاه عمه یک
غم و غضب لانه کرده بود.

راستش را بخواهید حس میکنم خدا هیچ کس را از
این غم لاکردار بی نصیب نکرده است. اصلا شما بگو
کسی هست که میان خنده هایش یک غم جا خوش
نکرده باشد؟ کسی هست که بخندد و دلش هم بتواند
بدون تردید و دلهره همراهش شاد شود؟

نیست، کسی خوشحال نیست. شادی را گم کرده ایم و همه دنبالش می گردیم!

نرگس سر روی رانم می گذارد و در حالی که اشکهایش روان است، زیر لب مدام با ناباوری ادامه می دهد:

- اون دختر از من کوچیک تر بوده دیلان! چطور تونسته!

- دختره، چ.. چی شده؟ از بابات شکایت نکردن؟ شدت گریه اش بیشتر می شود.

- کسی و نداره دیلان، دختره توی خیابون دس فروشی می کرده. بابام بهش پول داده بعدش، اینم سکوت کرده.

- مطمئنی تجاوز بوده آخه!؟
به یکباره بلند شد.

- این کار کلا ایراد داره دیلان، اون.... دیلان ولی اینکه یه تجاوز بوده قضیه رو به یه فاجعه تبدیل میکنه. بابا برای مامانم تعریف کرده بود، دیوونه

شده بود، همه خاطرات خودش یادش افتاده بود و با
چاقو به جون بابا افته بود.

سرگردان و منگ نگاهش میکنم.
- نرگس من هنوزم حرفات و هضم نکردم!
دستانش را به سرش گرفت.

- من چجوری باور کردم؟ من چجوری باور کردم
بابام یه روانیه! من چجوری بود که فهمیدم مامانم
اینهمه سال و از بابام متنفر بوده! چجوری آخه...

[06.06.21 21:54]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۱۹۶
📍رویا_احمدیان

از جایم بلند شدم. همان لحظه صدای عصبانی بابا که صدایم می زد به گوشم خورد.

به نرگس نگاهی انداختم. به دیوار تکیه داده بود و مدام زیر لب زمزمه می کرد. آنقدر شدت گریه و بغض صدایش زیاد بود که متوجه نمی شدم چه می گوید. چند تقه به در خورد.

- دیلان جان بابات صدات میزنه.

- الان میام عمه جون.

دستم را روی شانه نرگس گذاشتم.

- باز میام بهت سر میزنم. ببینم بابا چکارم داره.

تنها سر تکان داد.

از اتاق بیرون رفتم و با قدم های سریع خانه را ترک کردم. کسی انگار دو دستی گلویم را گرفته بود و می فشرد. دست و پایم می لرزید و چیزی در ذهنم مدام مرور میشد، آنقدر گنگ که اصلا نمی دانستم چه چیزی است.

شوکه شده بودم و نرگس جوری همه چیز را گفته بود که هنوز در مخم جای نگرفته بود!

بابا پایین پله ها به قیافه ام نگاهی انداخت و تشر زد:
 - کر شدی دختر! دو ساعته دارم صدات میکنم. حاج
 صادق اومده کارت داره.
 در این هیاهو و جار و جنجال ذهنم همین حاج صادق
 را کم داشتم!

باشه آرامی زمزمه کردم و دنبال بابا راه خانه را در
 پیش گرفتم. سعی کردم ذهنم را از حرفهای نرگس
 دور کنم ولی واقعا مشکل بود. هنوز منگ بودن و
 باورم نشده بود چه چیزهایی در مورد چه کسی شنیده
 ام.

پایین که رفتم، حاج صادق و مامان داخل هال نشسته
 بودند. حاج صادق سلام سرد و بی حوصله من را به
 گرمی و یا خوشرویی جواب داد. ناخودآگاه پوزخند
 زدم و کنار مادرم نشستم. لبخند حاج صادق هنوز
 روی لبانش بود.
 - خوبی دخترم؟

- خیلی ممنونم نه.

ابروهایش با حرف من بالا پرید ولی خودش را
نباخت.

- اومدم بگم فردا تولد آروینه، من براش یه جشن
کوچیک گرفتم. خواستم خودم پیام و تورو دعوت کنم.
گویا باهم حرف نمی زنید و تاریخ تولدشم نمی
دونستی!

- بله نمی دونستم و الانم که فهمیدم چیزی تغییر
نکرده. من چرا با آروین در ارتباط باشم و حرف بزنم
باهاش حاجی؟

دستی به ریشهای سفیدش کشید. جرات نگاه کردن به
بابا را نداشتم.

[06.06.21 21:54]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۹۷

❀رویا_احمدیان

- این چه حرفیه دخترم، ناسلامتی نامزد هم هستین.

- آهان...

لبخندش را تشدید کرد و منهم لبخند نصف و نیمه ای
به چشمان نگرانش زدم. خودش من را پیش یاور
برده بود و حالا... سر در آوردن از رفتارش واقعا
سخت بود!

از جایم برخاستم.

- ممنونم بابت دعوتتون خیلی لطف کردین، ان شاء
الله 120 ساله بشن آقا آروین هم. من با اجازه اتون
برم توی اتاقم.

سر تکان داد.

- برو دخترم.

بی حرف راه اتاقم را در پیش گرفتم. بخاطر صحبت های نرگس به اندازه کافی ناراحت و شوکه بودم و دیگر ظرفیتم تمام بود. در اتاق را قفل کردم چون حوصله آمدن بابا یا مامان و حرفها و نصیحت های همیشگی که می گفتند را نداشتم.

آنقدر سرم درد می کرد که حتی حوصله حرف زدن با یاور را هم نداشتم و بدون توجه به لرزش گوشی زیر بالش، چشم بستم و خوابیدم.

زیر چشمی به آروین نگاهی انداختم. لبخند زد.

- نامزدم چی برام کادو آورده؟

خیلی ریلکس سر بلند کردم و با لبخند لب زدم:

- زهره مار... دوس داری نه؟ بی شرف!

قهقه اش به هوا رفت و توجه چند نفر را به طرفمان جلب کرد.

- خیلی خواستی هستی دختر... زهرماری که هدیه تو باشه چرا که نه، دوستش دارم.

با بی حوصلگی از جایم بلند شدم. به اطرافم نگاه کردم. نگاه مادر آروین را روی خودم که دیدم، به طرفش رفتم. قبلا یاور گفته بود که در این شرایط می تواند کمک کند.

کنارش نشستم.

- سلام

با لبخند به طرفم برگشت.

- سلام عزیزم خوبی دخترم؟

این تیپ و قیافه اش با تیپ و قیافه ای که توی روستا داشتند خیلی متفاوت بود. انگار فقط بخاطر احترام شوهرش در روستا مثل عامه لباس می پوشید و خوشگل و خوش پوش از از حرفها بوده!

با لبخند سری تکان دادم.

- شما خوب هستید؟

[06.06.21 21:54]

Part5#



دیگر مجال ندادم حرف بزند و تماس را پایان
بخشیدم. دروغ چرا؟ از صدای نفسهای تند و
کشدارش ترسیدم، از سکوتش وحشت زده شدم، ولی
من نمی توانستم این وضع را تحمل کنم. این بودنش
و برای من نبودنش، اینکه او حق هر کاری را داشت
و من برای آب خوردن هم باید اجازه بگیرم، و
هزاران چیز دیگر مرا برای ادامه راهم مصمم می
کرد.

تلفن همراهم را خاموش کردم و با لبخند به سوی
ماریانو رفتم.

عذر خواهی کردم و گفتم حالم برای بیرون رفتن و
گشت و گذار خوب نیست و وقت دیگری باهم به
بیرون می رویم. خیلی محترمانه و با مهربانی آرزوی
خوب شدن حالم را کرد و دور شد.

چه خوب که گاهی در گوشه ای از جهان کسی
اینگونه بدون چون و چرا آدم را درک کند!
دلم از همین حالا که خبر آمدن مهیاد را شنیده بود به
تکاپو افتاده بود. البته باید منتظر یک تنبیه درست و
حسابی هم می بودم!

*

در را بستم و با لبخند سمت ماریانو برگشتم.
- سلام.

دستی تکان داد.

- خوب شدی؟

طولانی پلک زدم.

- ممنونم خوبم.

لب باز کرد که جواب دهد اما صدای ترمز وحشتناک ماشین و به دنبالش هیبت مهیاد که از ماشین بیرون آمد. اخم روی چهره اش اصلا قاصد اتفاقات خوبی نبود و بلافاصله ترس در دلم نشست. جلو آمد و بدون آنکه جواب سلام ماریانو را بدهد، روبه من لب زد:

_ سوار شو..._

سری تکان دادم و سمت ماریانو برگشتم.

- ببخشید من فعلا باید برم، تا بعد..._

لبخند زد و چشمان مشکی اش برق می زد.

- مشکلی نیست. تا بعد..._

دستم توسط مهیاد کشیده شده و سمت ماشینش برد. سوار که شدیم، با سرعت دور می شود. نیم نگاهی روانه نیم رخش کردم و زیر لب به ارامی گفتم:

- سلام.

چیزی نگفت و تنها سرعتش را بالا می برد. پوف کشیدم و نفس حبس شده ام را رها می کنم.

- رسیدن بخیر... کی رسیدی؟
- اصلاً رسیدنم بخیر نیست! حداقل برای تو خیری نداره... دختری خیر سر بی عقل!
- چشمه اشکم می جوشد.
- چکار کردم مگه؟
- برسیم میگم بهت...

[06.06.21 21:54]

Part6#



از نگاه به خون نشسته و صورت بر افروخته از خشمش می ترسیدم. سرعتش بالا بود و عصبی گوشه لبش را می جوید. کاش آرام می شد و می

توانستم محکم بغلش کنم؛ از دلتنگی هایم بگویم و
عمیق عطر تنش را نفس بکشم.

*

با ابرو اشاره کرد روی صندلی بنشینم. بالای سرم
دست به سینه ایستاد.

- خب؟

لبخند زدم و سعی کردم با خونسردی حفظ ظاهر کنم.

- جانم؟

- از غلطای اضافه این مدت غیابم بگو دلبرم!

- من مهیاد؟! نمی دونم چی می گی بخدا...

- پیش شیطان قسم خدا میخوری؟ بیخیال دلبر! این

پسره چه نقشی داره وسط زندگی من؟

پوزخند زدم.

- ماریانو هیچ ربطی به تو نداره مهیاد...

صورتش نزدیک آمد و هر دو دستش روی دسته های
مبل نشست. جوری که بین مبل و تن مهیاد اسیر
شوم.

- چی گفتی؟ به من ربطی نداره؟ وقتی به تو ربط
داره، یعنی به منم ربط داره... فکر کنم قوانین دلبر
من بودن و از یاد بردی یارا خانم!
چشم بستم. لبانش روی گونه ام نشست و تا کنار
گوشتم لخزاند.

- چرا دور و برت می پلکه؟

آب دهان قورت دادم.

- دوستمه خب...

صدایش خش می گیرد.

- مگه دوستی با پسرا ممنوع نیست؟

- ببخشید...

- بلد نیستم.

- چ...چکار می کنی؟

آرام خندید.

- تنبیه میشی!

- نه جونِ عزیزت..

یک تایی ابرویش را بالا انداخت و خبیث لب زد:

- نظرت چیه دانشگاه رفتن و بسپاریم به خاطرات؟!

- نه تورو خدا مهیاد... تنها جایی که این روزا یکم بار دلتنگی و ناراحتی هام و کم می کنه همین دانشگاه رفته...

- دلتنگ کی هستی؟

چانه ام لرزید و اشکهایم روی گونه روانه شدند.

- دلتنگ خونه و خانواده ام.

- تو غلط می کنی بجز من واسه کسی دلتنگ می شی!

خندیدم و با دستام صورتش را قاب گرفتم.

- تو هم که هیچ وقت کنارم نیستی...

سرش را پس کشید.

- خوشم میاد دلتنگم بشی!

آهی کشیدم و از جایم بلند شدم.

- من برم؟

- کجا؟

به ساعت اشاره کردم.
 - دیر وقته، فردام صبح زود کلاس دارم.
 - نه، هیچ جا نمی ری.. از فردا خودم می برمت
 دانشگاه خودم میام دنبالت! هرکی ام سوال کرد این
 کیه، میگی صاحبم.
 - سگ نیستم که...
 - نه، ولی دلبر من که هستی.
 - کاش نبودم!
 ستمم برگشت و چشمان قرمز شده اش را به چشمان
 غمگین من دوخت. قدم به قدم جلو آمد و خفه لب زد:

[06.06.21 21:54]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۹۸

✿رویا_احمدیان

همان لحظه از شانس بد من آقا محمد صدایش زد.
عذر خواهی از من کرد و بلند شد. کلافه پوف کشیدم
و نگاهم را در جمع چرخاندم. نگاهم روی طاهره
خاتم قفل شد. پا روی پا انداخته بود و با لبخند معنا
داری نگاهش به من بود.

یک کت و شلوار مشکی پوشیده بود و موهای شرابی
شده و لختش دورش ریخته بود.

با چش و ابرو اشاره کرد که کنارش بنشینم. لبخند
زدم و از جایم بلند شدم. نمی دانم چرا از نزدیک شدن
به این زن زیبا استرس می گرفتم.
کنارش نشستم. با ناز پاهایش را کمی جا به جا کرد و
به طرف من چرخید.
- چطوری عروس؟

نگاهم میان چشمانش چرخ خورد. مژه های بلندش را
به کمک ریمل حجم داده بود و بیشتر تیله های
سیاهش خود نمایی می کرد. چشمانش یک غرور و
جذبه خاص داشت و در همین حال هم، گیرا بود.
چشم بست.

- منظورم زن آروین بودن نیست، تو بیشتر عروس
منی تا خواهرم نه؟

میخواست اینگونه طعنه رابطه پنهانی من و یاور را
بزند؟!

لبخند زدم.

- متوجه نمیشم.

- یاور آدم خوبیه، ولی بی رحمن.

لب برچید و من نگاهم گیر رژ لب بژی که برجستگی
لبانش را بیشتر به رخ می کشید شد.

- می دونی، کلا طایفه موسوی مرداشون جوریه که
رفتار بایه زن رو نمی دونن. بیش از اندازه خشک و
خودخواه و از خود متشکر هستن.

- یاور اینجوری نیست.

متوجه میشوم که چشمانش را با کلافگی در حدقه
چرخاند.

- اون پسر منه، بهتر میشناسمش.

- پسری که هیچ درکی از کلمه مادر نداره رو
چجوری میشناسید؟!

کمی چهره اش در هم می رود.

- اینجوری نیست. من فقط خواستم مستقل باشم. این
مشکلی داره؟

- من اصل قضیه رو نمی دونم و نمی تونم در مورد
اینکه چی مشکل داشته و چی نه نظری بدم. هرکدوم
از شما به این ماجرا که هنوزم پرده ازش برداشته
نشده یه دید متفاوت دارید. فکر نمی کنید یکی داره
دروغ میگه و یک سری حقایق و پنهون میکنه؟!

[06.06.21 21:54]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۱۹۹

✿رویا_احمدیان

زبانی بر لب پایینی اش کشید و شانه بالا انداخت.

- صد در صد

ترجیح دادم سکوت کنم و او هم انگار حرفم برایش
گران تمام شده باشد، رو برگرداند و دیگر سوال و
حرفی به میدان نیاورد. به صندلی ام تکیه دادم و
بدون توجه به صدای بلند شده آهنگ، چشم بستم.

دلم برای یاور تنگ شده بود، از طرفی هم جرات
حرف زدن نداشتم. خبر نداشت به این جشن آمده ام و
اگر می دانست قطعاً جنجال به پا می کرد.

منتظر فرصتی بودم که بتوانم برای چند دقیقه تنها
باشم و گوشی مخفی ام را بیرون بیاورم و با یاور
تماس بگیرم.

کمی بعد مادر آروین و حاج صادق مهمان هارا برای
صرف شام به سالن بزرگ غذا خوری هدایت کردند و
منهم به تندی به طرف حیاط رفتم. پشت یکی از
درخت های تنومند گردو ایستادم و تلفن همراهم را

لباس زیرم بیرون کشیدم. گوشی بخاطر دمای بدنم
داغ کرده بود.

پوف کشیدم و روشنش کردم. بدون فوت وقت شماره
یاور را گرفتم.

بار اول جواب نداد ولی دوباره تماس گرفتم. اینبار
خیلی زود تماس وصل شد. صدای بی رمقش در
گوشم پیچید:

- دیلان بعدا بهت زنگ میزنم.

ترس و نگرانی به یک باره به دلم رخنه می کنند و
قلبم ریتمش از یک نواختی خارج می شود.

چند بار پیاپی آب دهانم را قورت دادم:

- چرا صدات اینجوریه؟

نفسهای کشدار و خسته اش در گوشی بژواک میشد و
هر لحظه پاهای من سست تر می شد.

- یاور چت شده؟

- دیلان خوبم فقط باید برم.

با لجبازی جواب می دهم:

- آخه بگو چرا صدات انقد خسته و بی حاله بعد
برو...

- فردا بت میگم.

- الان میخوام.

- چیزیم نیست یکم ناخوش احوالم.

- فقط همین؟

نفسش را باز هم در تلفن خالی می کند و دل من
دوباره سرکش و یاغی می شود.

- نگران شدی؟

- آخه... اره.

- نگرانی نداره که، یه چیز جزئیه.

- چه چیزی؟ یاور لطفا بگو.

- جون دیلان نمیشه بگم، فردا میفرستم دنبالت بیا
اینجا ببین. الانم دورم شلوغه باس برم باشه؟

[06.06.21 21:54]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۰۰

✍رویا_احمدیان

آرام باشه ای زمزمه کردم و تماس را بدون
خدا حافظی قطع کردم. همیشه وقتی که ارزش نداشت
موضوعات را به من می گفت.

با بی حوصلگی به داخل عمارت برگشتم. شام فقط
چند لقمه خوردم و تا آخر شب هم گوشه ای ساکت
نشسته بودم. نگران یاور بودم و از طرفی هم نمی
توانستم ببینمش یا حتی از پشت تلفن حرف بزنیم.

آخر شب که می خواستیم به خانه برویم، آروین جلو
مهمان ها که بیشتر خواهر زاده و بردار زاده های
حاج صادق و بچه ونوه هایشان بودند، دست دور
شانه ام حلقه کرد و با لبخند به حرف امد:

- اینم از نامزد خوشگلم، همه از سر شب حالش و می پرسید. کنجکاویتون تموم شد؟

همه خندیدن و با خوشحالی شروع کردند تبریک گفتن و آرزوی خوشبختی کردن. نگاه غمگینم میان آن هیاهو و خنده ها به چهره بابا دوخته شد. آه کشید و سر پایین انداخت.

آه کشیدم و دست آروین را از تنم دور کردم. به همه خیلی سریع و با لبخند زورکی جواب دادم و از جمع دور شدم. داخل حیاط رفتم و گوشه ای استادم.

برایم مهم نبود که بگویند خوب جوابشان را نداده ام و بی احترامی بوده که اینگونه به حیاط بیایم. من قرار نبود هیچ وقت دیگر با این آدمها رو به رو بشوم.

چند دقیقه بعد مامان و بابا هم در حالی که بابا با عصبانیت چیزی را برای مادرم توضیح می داد از عمارت بیرون زدند.

کنار من که رسیدند سکوت کردند و مامان تنها با سر
فهماند که می رویم.

پشت سرشان بی حرف به راه افتادم.

فردای آن روز صبح زود یاور زنگ زد و گفت که به
خانه اش بروم.

آدرس همان خانه ای بود که یکبار دیگر با آروین
رفته بودم. همان خانه که در یک محله درب و داغان
بود.

اول مخالفت کردم اما وقتی که گفت چند تا از نوچه
هایش را فرستاده که مواظبم باشند کمی خیالم راحت
شد.

یک مانتو آبی روشن با یک شلوار جین چند درجه
تیره تر و یک شال لیمویی سر کردم. بعد از کمی
آرایش کردن اتاقم بیرون رفتم.

[06.06.21 21:54]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۰۱

✿رویا_احمدیان

دانا تا چشمش به من افتاد از جایش بلند شد و به
طرف آشپزخانه رفت. مادرم اخم کرد.

- کجا به سلامتی؟ همش بیرونی تو دختر!

- با دوستم قرار دارم. آره بیرونم از اینم بزنم؟ دو
روز دیگه گیر آروین میفتم و اونطور که شما هارش
کردین اجازه هیچ چیزی و بهم نمیده. بذاید این چند
روز مونده رو حداقل به دلم خودم بگردم و خوشحال
باشم.

- با کدوم دوستت میری بیرون؟ دیلان دخترم مواظب خودت باش.

می دانم فهمیده با یاور قرار دارم. سری تکان دادم و باشه آرامی زمزمه کردم. عمق نگاهش فقط یک نگرانی مادرانه و دلسوزانه بود.

به تندی کتانی هایم را به پا کردم و از خانه بیرون زدم.

حوصله قدم زدن را نداشتم مخصوصا هوا هم کمی گرم بود، یک تاکسی گرفتم. البته پول آنچنانی همراهم نبود و ته ته‌های جیبم چند پنج هزار تومنی به چشم می خورد.

آنها بعد از حساب کردن کرایه تاکسی فقط چهار تایش ماند.

با قدم های آهسته جلو رفتم و در زدم. کسی در کوچه نبود و انگار یاور فکر اینجا را هم کرده بود.

در بعد از چند دقیقه باز شد و قیافه همان دخترک آن روز در چهار چوبش شکل گرفت.

لبخند نیم بندی زد.

- یاور منتظرته.

به دنبال حرفش از کنارم گذشت. بدون توجه و تحلیل پوشش و لباسهایش داخل حیاط رفتم و در را بستم.

مسیر باقی مانده را زود طی کردم. کفشهایم را سریع از پایم جدا کردم و وارد خانه شدم. با خالی بودن هال شانه ای بالا انداختم و بلند و رسا باور را صدا کردم. صدایش از یک در که گوشه پایینی هال بود به گوشم رسید.

آهسته به طرف در کوچک چوبی رفتم و دسته اش را پایین کشیدم. داخل اتاق که رفتم، با دیدن یاور که بالای اتاق زیر پتو دراز کشیده بود، چشمانم درشت شت و به تندی به طرفش رفتم.

- چی شدی تو یاور؟

صورتش درهم رفت و کمی در جایش تکان خورد.

- علیک سلام بچه!

ضربه آرامی به پیشانی ام زدم.
- یادم رفت ببخشید.. سلام چی شده اینو بگو

[17.06.21 08:23]

Part7#



- خیلی رو مخم راه می ری جدیدا حواست هست؟
خودتم در جریانی که بی مخ ترین آدم عالمم! کاری
نکن که ازش پشیمون بشی در هر حال...
- چکار کردم مگه مهیاد؟ جرمه نخوامت؟!
نعره می کشد:

- آره جرمه... لعنتی غلط می کنی دوسم نداری
میفهمی؟ غلط می کنی نمی خوای منو...!

سینه اش به تندی بالا و پایین می شد و صورتش از
شدت حرص و عصبانیت قرمز شده بود. هیچ نمی
گویم و تنها آه می کشم. عادت کرده ام هر وقت
اینگونه خشمگین شد، سکوت کنم. چون حرف زدن
من مصادف بود با بیشتر تند شدن آتش خشم او!
نزدیکم شد و بازویم را در دست گرفت. تکانی به تنم
داد.

- بگو غلط کردم...

پوزخند زدم.

- ظرفیتم واقعا پره مهیاد!

سرش را انقدر نزدیک می آورد که نفسهایش را به
خوبی روی پوست صورتم حس می کنم.

- به درک...

_دستم را از حصار دست مردانه اش خارج کردم.
دوباره فریاد می زند:

- چرا دلبر من بودن برات سخته؟

- چون تو هزارتا دلبرِ دیگه داری... چون دلبرِ تو بودن یعنی باید قید زندگی و زدا!
- هرچی که برای من باشه، فقط برای منه... من باید اطرافیانم و کنترل کنم.
- اطرافیانِ هم آدمِ مهیاد... حق زندگی دارن. قرار نیست تو هر کاری بکنی و اطرافیانِ هیچی به روت نیارن خوب باشه! تو داری به من زور می گی، متوجه هستی؟
- نه... برو بخواب دیر وقته.
- مهیاد؟
- سوالی نگاهم کرد.
- من برم خونه ام راحت ترم.
- خونه تو از این به بعد همین جاست.. زود باش برو، کار دارم.
- شب بخیری گفتم و زود خودم را به طبقه بالا رساندم. اتاقم مثل هر زمان دیگری مرتب بود. بی تعل روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم. فعلا عصاب رسیدگی به بغضی که به بیخ گلویم چسبیده بود را نداشتم.

**

دستی را روی صورتم حس می کنم. چشم که باز کردم، با صورت مهیاد در تاریکی و روشنی اتاق مواجه شدم. هینی کشیدم و کمی در جایم تکان خوردم. لبخند نیم بندی لبان خوش فرمش را در بر گرفت.

- ترسیدی دلبر؟

آب دهان قورت دادم. سرش را پایین آورد که بوی تند الکل در بینی ام پیچید و ترسم بیشتر می شود.

[17.06.21 08:23]

Part8#



لبانش آرام جنبید:

- خسته ام دلبر، خسته ام کردی این مدت!

بغض کردم و چشم بستم.

- منم خسته شدم مهیاد، منم از این زندگی نکبتی که
برام ساختی خسته ام... منم از اسیر بودنم و اینکه
محکومم دلبرت باشم خسته ام. بیا تمومش کنیم
باشه؟

پوزخند زد.

- چه دل خوشی داری تو! من وقتی کسی و برای
خودم خواستم، چطوری ولش کنم؟ من فقط یک بار
انتخاب می کنم، و تا آخرش سهمم میشه و سلام. من
از تو خسته نیستم و تو هم بی جا می کنی خسته
میشی... وقتی قبول کردی با من و برای من باشی،
باید فکر دور شدن و تموم شدن رو از ذهنت به کلی
پاک کنی. نه حال و حوصله لوس بازی و بچه بازی
و دارم نه وقتش رو، دیگه ام سر این حرف های
چرندی که الان گفتی بهت تذکر نمی دم، فقط یه کاری
می کنم قشنگ به غلط کردن بیفتی!

اشاره کرد که جا برایش باز کنم تا دراز بکشد. وقتی
دید هیچ کاری نمی کنم، با صدای خفه ای گفت:

- می خوام دراز بکشم یکم برو اونور...
- پیش من؟!
 - بدون توجه به لحن معترض و عاجزم جواب داد:
 - آره... زود باش.
 - آه کشیدم و گوشه تخت خزیدم. پشت به مهیاد خوابیدم.
 - یارا؟
 - آب دهانم را قورت داده و به سختی جواب دادم:
 - بله؟
 - فردا واسه یه هفته می رم ایران...
 - با ذوق و یک مرتبه سمتش برگشتم.
 - جون من؟
 - سری به معنی آره تکان داد. نزدیکش رفتم و بدون آنکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم دستهایم را روی سینه ستبر و عضلانی اش گذاشتم.
 - منم می بری؟
 - اخم کرد.
 - نه...

- ذوق و شادی ام به یک باره پر می کشد.
- چرا اخه؟؟
- چون این مدت نافرمانی و یاغی گری زیاد دیدم ازت...
- مهیاد بد نشو دیگه!
- چشمان تاریک و تیره اش برق می زند.
- من بد بودم دلبرم.
- سرم را به طرفی خم کردم و سعی کردم از راه ناز کردن و وارد شوم.
- مهیاد جون من...
- دستانم را از روی سینه اش برداشت.
- خوابم میاد یارا...
- هنوز بوی الکل با هر کلمه اش در مشامم می پیچید و حالم را بهم می زد، ولی مجبور بودم نزدیک بمانم.
- مهیاد فقط این بار و ببخش دیگه...
- نه تو جنبه خوبی نداری!
- نه به جون عزیزترین کسم، کاری نمی کنم.
- آره مثل دفعه قبلی که رفتیم!

- نه بخدا مواظبم.

- مواظب؟! تو خودت رفتی پیش اون نره خر و همه چیز و کف دستش گذاشتی... بخواب یارا تا اون روی سگم بالا نیومده!

حرف ایران رفتم دیگه نمی زنی..

لبم را گزیدم تا جلو ریزش اشکهایم را بگیرم. با آرامش سر جایم برگشتم. همینکه دراز کشیدم، چشمهایم شروع کردن به باریدن. سهم هر شب من همین بود، اصلاً انگار رسم هرشب بود که مهیاد ناراحتم کند و با گریه بخوابم!

*

از حیاط دانشگاه که بیرون آمدم، ماریانو مقابلم ظاهر شد.

- سلام بد قول...

لبخند زدم.

- سلام ماریانو خوبی؟

- ممنونم نه اصلا!

- چیزی شده؟

زبانى بر لبش کشید.

- یارا من...

صدای بوق ماشین مهیاد را از پشت سر می شنوم و
مجبور می شوم حرف ماریانو را قطع کنم.

- من فعلا باید برم ماریانو، شرمنده ام بعدا صحبت
می کنیم.

با مهربانی همیشگی اش به رویم لبخند زد.

- برو برو.. بای.

دستی تکان دادم و با قدم های بلندی خودم را به
مهیاد رساندم. همینکه نشستم و سلام دادم، با
عصبانیت غرید:

- واقعا تنت می خاره!

[17.06.21 08:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۰۲

❀رویا_احمدیان

چشم روی هم گذاشت.

- چیز مهمی نیست، چند ضربه چاقو به بازو و سینه
ام خورده فقط. بیا بشین.

چشمان متعجبم روی صورت جدی اش چرخ خورد.

- یعنی چی فقط چند ضربه چاقو؟ یاور تو چی میگی
حالت خوبه؟

آرام خندید و سر بالا و پایین کرد.

- خوب

کنارش نشستم و با بغض صدایش زدم.

- یاور خان

- چیه شیرینم؟

- سر چی اینجوری شدین؟

- با شوهر گلی دس به یقه شدم، چیز مهمی نیست.
 اخم کردم و حسادتی زنانه در درونم شعله کشید.
 - گلی؟! تو چرا با شوهر گلی دست به یقه بشی؟ اصلا
 گلی کیه که همیشه اینجاست!

عمیق نگاهم کرد و لبخند کجی لبانش را در آغوش
 گرفت.

- گلی با من فامیل یا حتی دوست هم نیست، نسبت
 خاصی نداریم، فقط آدمی بود که بهم پناه آورد. شوهر
 گلی یه آدم معتاد و آسمان جل بود. خیلی گلی و اذیت
 میکرد، منم آوردمش تو خونه ام کنار ننه بمونه.
 همین.

شانه بالا انداختم.

- همین؟

به تندی و با صدای کمی از حد معمول بلند از جوابم
 را داد:

- اره دیلان دنبال چی میگردی؟! همین بود تعریف
 کردم.

عصبانیتش کمی غیر عادی بود و سوال من نیاز به
آهسته تند خویی و ناراحتی نداشت!

دلخور سری تکان دادم و لبخند نیم بندی به لبانم
نشاندم.

دستش را روی دستم گذاشت.

- بیا جلو

سر بالا انداختم و لب برچیدم.

- نمیخوام.

- مگه می‌دونی میخوام چکار کنم پدر سگ!

از گوشه چشم نگاهش کردم.

- نمی‌دونم ولی خب نمیخوام قهرم باهات.

پوف کشید.

- من ناجور با این ناز و اداهات دست و دلم می‌لرزه،

من عادت ندارم بی صدا به اینهمه دلبری نگاه کنم و

جوابش و ندم!

دستم را به طرف خودش کشید.

- بیا بینم.
- نمیخوام. منم یکی مثل گلی ... فقط بهم پناه دادی.

آب دهانش را با صدا قورت داد.
- دلی
برای اولین بار اینگونه صدایم زده. لباتم با بغض
جمع شد.
- هوم...-

[17.06.21 08:23]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۲۰۳
❀رویا_احمدیان

- من نمی توئم خوددار باشم. دختر تو خودت و با کسی مقایسه نکن، تو داری دلیو به وجد میاری که سالهاست طپشش و حس نکردم. بفهم لامروت که چقد بی تابتم.

- من نمی فهمم چی میگی!

دست آزادش را به موهایش کشید و کمی به آشفتگی دلبرشان سر و سامان داد.

- بایدم نفهمی. بیا

به دستش که برای در آغوش کشیدنم باز شده بود با دو دلی نگاه کردم و ارام گفتم:

- زخمت درد میگیره آخه.

- تو بیا این زخما خودش خوب میشه.

بلاخره لبانم به لبخند باز شد و جلو رفتم. با عطق در آغوشش می چلاندم. سرم را به سینه اش تکیه دادم و دستم را روی شانۀ اش گذاشتم. دستش نوازش وار روی کمرم بالا و پایین میشد و نفسهای کشدارش باعث شده بود تا آرامش در جانم ریشه بدواند.

دستش را جدا کرد.

- بلند شو

با نارضایتی سرم را بلند کردم و منتظر نگاهش کردم.
چشم بست.

- دور باش ازم فعلا، نمیتونم اینجوری.

با نگرانی دستم را روی بازویش گذاشتم.

- زخمات و تازه کردم؟

سر چپ و راست کرد.

- نه نه این و نمیگم. برو دیلان، خوب بشم خودم
ميام پيشت.

- تا کی نیستی؟ من نمی تونم نبینمت.

- دو روز فقط دیلان... نیاز دارم تنها باشم.

- اینجا میمونی؟

- اره.

- گلی هم اینجا میمونه یعنی؟

لب گزید.

- از چی می ترسی؟ از اینکه من دلم واسه گلی بره و
باهاش باشم؟

هول شده و سریع جواب دادم:

- نه خب... ولی دوس ندارم.

- چی دوس داری پس؟

- خونه بابات بمون.

- خوشم از زن و بچه اون نمیداد، پیش ننه راحت ترم.
با این حال نمی تونم قهوه خونه ام بمونم.

[17.06.21 08:23]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۰۴

📍رویا_احمدیان

با همان چهره دماغ تنها سری به منظور فهمیدن
حرفش تکان دادم. چشم بست.

- من اگه بخوام کاری بکنم یا به کسی چشم بدی
داشته باشم، رک و رو راست میگم. گلی برای من
فقط یه دوسته.

- هرچی حالا، من دوشش ندارم.

آه کشید و بحث را عوض کرد.

- چه خبر؟ دیشب مهمونی بودی؟
متعجب نگاهش کردم.

- من؟ آره... تو از کجا خبر داری!؟

- چرا بهم نگفتی؟

بدون آنکه به تک و تا بیفتم و یا دستپاچه بشوم
حقیقت را می گویم.

- اولاً فرصت نشد درست و حسابی حرف بزنیم، از
طرفی هم حالت خوب نبود نخواستم ناراحت بشی.

چشمانش را تنگ کرد.

- چرا بهم نگفتی دیلان؟ من باید خودم بفهمم تو جشن تولد آروین بودی و اونجا کلی دل دادی و قلوه گرفتی احمق!

- این چه حرفیه اخه، بخدا من اصلا نه لبخند زدم و نه رقصیدم و نه حتی با کسی زیاد صحبت کردم. اصلا انگار حضور نداشتم تو اون جمع!

- این صورت مسئله رو پاک میکنه، اصل مسئله اینه که رفتی.

دستم روی دستی که کنارش دراز کرده بود نشست. به جهنم که گناه بود و یک غریبه و نامحرم بود، به جهنم که آغوشش این روزها با تمام ممنوعه بودنش شده بود مامن شانه های از بار غم افتاده ام. با صدای تحلیل رفته ای دوباره به حرف آمدم.

- یاور من کار اشتباهی نکردم، فقط مجبور بودم به این مهمونی برم. حاج صادق خودش اومد شخصا دعوتمون کرد و بعدش مامان بابا اصلا اجازه مخالفت به من ندادن. حتی دانا قول داد بابا رو راضی کنه تا

من نرم ولی بابا با وجود اصرار های دانا هم رو
حرفش موند. از من چه کاری بر می اومد؟

کلافه دستش را از زیر دستم بیرون کشید.

- واسه من فلسفه نچین، میگم باید میگفتی... خودم
یه کاریش می کردم.

سر به زیر انداختم و برای اولین بار برای گناه نکرده
و اتفاقی که در آن نقشی نداشتم عذر خواهی میکنم.
- ببخشید یاور خان.

گرمای دستش را روی شانه چپم حس میکنم و قلبم
اتوماتیک وار طپش تند می کند.

[17.06.21 08:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۰۶

✿رویا_احمدیان

- نمیام بغلت، همینجوری تعریف کن.
 رنگ نگاهش که تغییر کرد ترسی در دلم رخنه کرد
 ولی سعی کردم بهانه از برای حرفم جور کنم.
 - آخه دوس دارم وقتی کسی درمورد چیز مهمی باهام
 حرف میزنه تو چشم نگاه کنه.

سر تکان داد و اخمش کمی بیشتر خودنمایی کرد.
 - گلی و که آوردم اینجا بعد از یه مدت کاراش و جور
 کردیم تا طلاق بگیره، طلاق گرفت از طرف... بعدش
 یه حسایی به من پیدا کرد و کم کم یه رابطه عاشقانه
 بینمون شکل گرفت. نمی دونم دقیقا چقد باهم بودیم
 ولی بعد از یه مدت باز سر و کله این شوهرش پیدا
 شد و باعث شد یکم بینمون شکرآب بشه.

مکت کرد و به در اشاره ای کرد.
 - ننه ام اومد. بقیه اش و بذار برای بعد دیلان.

- ننه ات که نیومده اینجا، تعریف کن.

- میاد، دوس ندارم با یاد اون اتفاق اذیت بشه. بهتره بحث و هم تموم کنی!

بی حرف سر تکان دادم و با صورت غمگین و قلبی درد گرفته سر به زیر نشستم. انگار اینبار ناراحتی ام اصلا برایش مهم نیست که بی توجه به من دراز کشید و چشمانش را بست.

آه کشیدم که همان لحظه در اتاق بدون پرسش و حتی تقه و اجازه ای باز شد و گلی با عجله داخل آمد. بدون آنکه به حضور من در اتاق توجه کند یاور را مخاطب قرار داد:

- یاور خوابی یعنی؟

یاور با همان چشمان بسته و در همان حال جواب داد:

- چی شده گلی؟

حتی به زبان آورن اسم گلی از زبانش هم باعث می شود چیزی در درونم شعله بکشد و وجودم را سراسر آتش کند.

به گلی نگاه میکنم که چند قدم جلو می آید.

- من فردا برگردم با علی؟

- اره برگرد

- یعنی تو مخالفتی نداری؟

- علی شوهرته من چکارت؟

گلی نیم نگاهی به من انداخت.

- نه آخه علی امشب میاد دنبالم.

- باشه. دیگه چه حرفی داری؟

- میشا تنها حرف...

با عصبانیت میان حرفش پرید:

- نه گلی، برو حاضر باش شوهرت داره میاد دنبالت.

میبینم که چشمان گلی را فوراً اشک احاطه می کند.

- یه لحظه‌ای میتونی کاری بکنی که علی تا عمر داره
نزدیک من نشه اما...

زبانی بر لبش کشید و نزدیک تر آمد.
یاور چشم باز کرد.

- شوهرته نفهم، من چکار میتونم بکنم؟!

[17.06.21 08:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۰۷

📍رویا_احمدیان

گلی سری چپ و راست کرد.

- من... تو خودت می دونی علی منو اذیت میکنه.

- علی انتخاب تو بوده. اونم نه یکبار، چند بار
انتخابش کردی. بجای اینکه دنبال کسی برای نجات
دادنت از دست علی باشی، سعی کن زندگیتون و

بسازی و کاری کنی واسه خاطر تو هم شده سر
عقل بیاد.

- ذات آدما حتی واسه خاطر خودشونم شده تغییر نمی
کنه. خودت قبلا گفتی، همون روزایی که قرار بود تا
آخرش کنارم بمونی.

من میان این معرکه دقیقا چه کاره ام؟! من میان یک
عشق قدیمی از سوی کسی که این روزها تمام حس و
حال خوبم شده چرا اینگونه بی رحمانه مورد آزار
قرار گرفته ام! من چرا با هر حرف گلی و یاور انگار
چاقو به قلبم زده می شود و گوشت جیگرم را ریش
ریش می کنند.

آرام از جایم بلند شدم. انگار میان این بحث جایی
نداشتم. انگار بیشتر ماندنم خاطرات بیشتری از
گذشته عشقم که اصلا خوشایند نبود را برایم زنده
می کرد.

چند قدم مانده که به در اتاق برسم صدای بلند یاور
مرا از فکر و خیالم جدا می کند و به عالم تلخ این

احساسات کهنه ای که امروز مرا خراب کرده برم می گرداند.

- دیلان با تو بودم!

به طرفش چرخیدم و نگاهم را به چشمان عصبی و عاصی اش دوختم.

- میرم تا راحت حرف بزنید.

- تو غلط کردی. بیا بشین.

سری به معنی نه بالا انداختم.

- من اینجا باشم شاید نتونی حرف دلت و بزنی.

می خندد. گویی حرفهای من همیشه برایش اینگونه ناچیز و بی اهمیت است که در آخر آنقدر بی خیال از کنارشان می گذرد.

- بیا بشین گفتم.

افکارم سرم را انگار که از هر سو فشار می دهند و برای متلاشی شدن مغزم تلاش می کنند. چشمانم را به نرمی می بندم تا کمی این حال را تسکین بدهم.

لعنت به این حالات مسخره که چند ماهی است گریبان
گیرم شده و میان اینهمه گرفتاری و بدبختی شده
دلیلی برای ضعیف تر جلوه کردم.

[17.06.21 08:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۰۸

✍رویا_احمدیان

دندان روی لبم می فشارم تا کمی بر خودم مسلط
بشوم. به سختی پلکهایم را از هم فاصله می دهم.
انگار این سرگیجه ها قرار است وقت و بی وقت
سراغم بیایند و اینگونه زمینم بزنند.
پشت پلکهایم داغ می شود و دست و پایم به یکباره
رمق از دست می دهند.

من نمی خواهم حالا که برای رهایی از این فضای
خفقان آور تلاش می‌کنم چیزی مانع بشود و چه
سخت که ضعف و ناتوانی خودم زمین گیرم می‌کند.
دستان قدرتمندش را حس میکنم که کمرم را می‌گیرد.
حتی گرمای آغوش مردانه اش را هم حس میکنم.

صدایش... لعنتی صدای همیشه جذابش را هم گنگ و
نامفهوم می‌شنوم، چشمانم هنوز آنقدر بسته نشده که
نگرانی چشمان سیاهش دلیلی برای تند تر طپیدن
قلبم نشود.

امروز برای اولین بار این حس از پام انداخت و
چقدر برای اینکه اینگونه ناتوان جلوی زنی که
روزی با یاور یک داستان عاشقانه رقم زده حقیر
جلوه میکنم، بیزارم! انگار از همین حالا گفته ام من
توان جنگیدن ندارم و تو میتوانی تا هرکجا که
بخواهی و بتوانی برای به دست آوردن دل یاور تلاش
کنی...

نمی دانم شاید همه اینها یک تصور از یک زن عاشق
و بی عقل باشد ولی چیزی است که نفسم را بند می
آورد.

چشمانم تاریک شده، مطلقا تاریک... کرختی تنم به
حدی زیاد است که حتی برای نفس کشیدنم باید کم
بیاورم، اما این قلب لامروت و این ذهن همیشه درحال
وراجی انگار که نمی خواهند تمامش بکنند!

با پیچیدن عطر سرد و تلخ یاور زیر بینی ام چشمانم
به سختی و به آرامی برای باز شدن تلاش می کنند.
چیز سردی روی پیشانی ام قرار گرفته و ناخودآگاه
چشمانم را به تندی باز می کنم.

[17.06.21 08:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۰۹

❀رویا_احمدیان

دستش را روی سرم گذاشت و به چشمانم نگاه کرد.
 کمی جلوی دیدگاتم تار است که با چند بار پلک زدن
 تصویر چهره گرفته یاور برایم واضح شد. آب دهانم
 را قورت دادم.

- من کجام؟

- خونه من. خوبی؟

- خوبم. کمک کن بلند بشم باید برم خونه.

سر تکان داد و دست پشت شانه هایم انداخت تا بتوانم
 به راحتی از جایم بلند شوم. انگار هنوز درست و
 حسابی جان نگرفته بودم و کمی دستهایم می لرزید.
 محکم شانه هایم را گرفت.

- میتونی بری خونه؟

- اره.

دیگر حرفی نمی زند. منم گویی کلا فراموش کرده
 بودم که یاور خودش هم تا سر حد مرگ از شوهر
 معشوقه قدیمی اش کتک خورده بود!

سرم را به طرفش برگرداندم.

- تو خودتم خوب نیستی، من میرم خونه تو برو
استراحت کن.

- من خوبم بچه اگه به این زخما توجه می کردم که
نباید هیچ وقت از جام بلند میشدم. پاشو می رسونمت
خونه.

- نمیخواه من خودم میرم.

- دیروقت، تا بررسی خونه بدترم میشه.

نمی دانم چرا دلم میخواست که لج کنم و هرطور که
شده ناراحتی ام را نشان دهم. پوزخند زدم:

- گلی خانم کجا رفت؟

دستی به موهایش کشید.

- گفتم که شوهرش اومد دنبالش.

- نه... تو گفته بودی که طلاق گرفت بخاطر تو!

- جریان داره اینا همش، الان این مهمه که سر وقت
و سالم بررسی خونه. پاشو

بی حرف از جا برخاستم.

دلخور بودم، او بارها گفته بود گلی کسی نیست که
بخوام حساس بشوم، ولی دلم همیشه یک شک و
تردید به این دختر داشت.

بی حال و حوصله لباسهایم را مرتب کردم و از آن
اتاق کوچک و رنگ و رو رفته بالاخره بیرون آمدم.
از کودکی در جاهایی که نور گیر نبودند و یا مثل این
اتاق پنجره نداشتند بیزار بودم و یک حس خفگی
ناخودآگاه خر خره ام را می گرفت.. امروز هم که
همه چیز دست به دست هم داده بودند تا بدتر این
خفگی و نفس بریدگی را حس کنم.

- دیلان

صدایش از پشت سرم بلند شد و به دنبالش دستانش
تتم را از پشت در برگرفت.

[17.06.21 08:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۱۰

✿رویا_احمدیان

چشم بستم که سرش را در گردنم برد و از روی شال
عطر تنم را عمیق نفس کشید. تمام حس و حال و
شور و شوقی که در جانم رخنه کرده بود به یاد گلی
پر می‌کشد و ناخودآگاه بغض میکنم.
- بغلم نکن.

بدون توجه به من دستانش محکم تر دور شکمم حلقه
شد.

- دیلان گلی خیلی وقته برای من تموم شده، گلی
شوهر داره این و بفهم.

- تو.. تو گفتی بخاطر تو از شوهرش جدا شده.

- اره بخاطر من ولی بازم برگشت پیش علی!

چشمانم درشت شد.

- یعنی چی؟! -

- من نمیخواستمش، اونم بخاطر اینکه ثابت کنه
براش مهم نیست باز برگشت پیش شوهرش. الان
حدودا یه ماهی میشه باز برگشته خونه ننه، منم
کاریش نداشتم دیگه ولی خب... علی تازه فهمیده
اینجاست و اومده دنبالش باز، دیلان گلی واسه من یه
پرونده مختومه است.

کمی آرام گرفته بودم ولی هنوز هم برای این پنهان
کاری ناراحت بودم.

- یاور دیر وقته برم خونه دعوام میکنن.

آرام روی شانه چیم را از روی لباس بوسه زد.
گوشی یاور به صدا در آمد، بدون آنکه من را از
آغوشش فاصله بدهد با یک دست من را نگه داشت و
با دست دیگرش موبایل را جواب داد..

- چته باز افتادی به موس موس؟! -

نمی شنوم که فرد پشت خط چه می گوید ولی قهقهه
یاور به هوا می رود.

- دیدی گفتم بچه، دیدی گفتم بازم تر زن به همه چیز
و بشین سر جات. خودت خواستی من این بازی و
شروع کنم و الان این قضیه شده بخش مهمی از
زندگی من. میفهمی؟! خودت می دونی که هرکاری
برای خواسته هام میکنم پس مواظب باش.

خواستم به طرفش برگردم که مجال نداد. تماس را
قطع کرد و دوباره موبایل را در جیبش گذاشت.
سرش را جلو آورد و مستقیم به نیم رخم خیره شد.
- پس فردا گفت عقد می کنید درسته؟
آه کشیدم.

- اره حاج صادق انداخت پس فردا..

- شبش یا روز؟

- شب... چه فرقی داره؟

- هیچی گفتم ببینم می رسیم یا نه.

[17.06.21 08:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۱۱

🌸رویا_احمدیان

- به چی برسیم؟!

- میگم بهت. آدرس محل کار بابات و بده بهم.

سر تکان دادم. همینکه اسم شرکت را گفتم خودش با خوشحالی گفت:

- اره می دونم کجاست، تو برو خونه تا منم برم پیش اون.

- بری پیش بابام؟

- اره شیرینم شب پیام برات تعریف میکنم. زود باش بریم.

ترسی در دلم می نشیند ولی همیشه به یاور اعتماد داشتم، راستش را بخواهید اینکه در یک مدت زمان کم آنقدر برایم عزیز و قابل اعتماد شده بود برای خودم هم باور نکردنی بود.

نمی دانم شاید بعدتر از این اعتمادم ضربه بخورم ولی چیزی بود که در آن لحظه عمیقاً باورش داشتم که یاور کار اشتباهی انجام نمی دهد.

یاور با همان بازو و سینه زخمی و چاقو خورده همراهم بیرون آمد و تا نزدیک خانه من را رساند. وسط راه یک عالمه میوه و دارو خرید. دارو هارا دکتر نوشته بود البته و سرخود نگرفته بود.

اصرار کردم که لازم نیست اما با عصبانیت مانع شد و گفت این بار چندم بود که بخاطر ضعیف بودنم غش کرده بودم.

حرفی نزدیم و اینبار فقط تشکر کردم.

نصف شب بود که با بلند شدن در خانه، به تندی
برخاستم.

در اتاق را نیمه باز گذاشته بودم و از همانجا به در
دید داشتم. چشم تنگ کردم و در تاریکی متوجه داخل
آمدن بابا شدم. نفس آسوده ای بابت اینکه سالم است
کشیدم. همان لحظه مادرم آمد و دیدم که برق هال را
روشن کرد و نگران پیش بابا رفت.

صدای ویبره موبایلم روی تخت را می شنوم اما بدون
توجه به آن گوش تیز میکنم تا صدای مامان بابا را
بشنوم.

مامان با بغض دستش را یک طرف صورت بابا
گذاشت.

- کجا بودی تا الان!

- بریم زن بگم برات... این آدمای هیچ وقت نمیخوان
من و رها کنن، این دین قدیمی تا آخر عمر گردنمه.

کاش آنقدر گیج میان این حرفهایشان نمی ماندم، کاش
کمی از گذشته خبر داشتم!

وارد اتاقشان شدند و برق را خاموش کردند.

[17.06.21 08:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۱۲

📞رویا_احمدیان

آه کشیدم و از در فاصله گرفتم. یعنی یاور با بابا
صحبت کرده بود؟!؟

با یاد زنگ خوردن تلفن همراهم، به طرفش رفتم.
میخواستم از حرفهای بابا بفهمم که یاور رفته تا
صحبت کنند یا نه، ولی انگار باید از خود یاور می
شنیدم. زود شماره اش را گرفتم.

جواب نداد و همین باعث شد با کلافگی دوباره زنگ
بزنم.

زمانی که امید چندانى به جواب دادنش نداشتم بالاخره
صدایش در گوشى پیچید.

- ها؟

خسته بود صدایش، خستگى و گرفتگى صدایش كمى
غير عادى بود و باعث شد قلبم به تكاپو بیفتد.
آب دهان قورت دادم.

- سلام. زنگ زده بودى...

- زنگ میزنم یه نیم ساعت دیگه بهت.

در آخرین لحظه صدای گلى را مى شنوم که با گریه
نام یاور را مى خواند. بی حرف و خداحافظى تماس را
پایان دادم. اشکهایم بدون فرمان من روی گونه هایم
جریان پیدا کردند.

چشم بستم و روی تخت دراز کشیدم. برايم مهم نبود
که یک جنگ و دعوای دیگر با یاور در راه داشتم،
بدون توجه به ترسى که در دلم بود گوشى را خاموش
کردم و با همان چشمان بارانى و گلوى که از زور

بغض کم مانده بود دریده شود، به سختی برای خواب رفتن تلاش کردم.

گلی این وقت شب پیش یاور چکار داشت! یاور قبلاً گفته بود که در آینده خیلی چیزها در باره اش میفهمم که ممکن هست آزار زیادی ببینم، و حالا... امیدوارم فقط یک ترس مزخرف و بی خود باشد! امیدوارم مجبور نشوم که این حس را هم در درونم کشته و دوباره به عزا بنشینم.

با دیدن ساعت، با بی قراری تلفن را در دستم بالا آوردم و روشنش کردم. انگار همین یک ساعت پیش من نبودم که قسم می خوردم تا چند روز خطم را خاموش کنم و بیرون هم نروم تا یاور نگرانم بشود، انگار من نبودم که های های گریه می کردم و چشمانم الان اندازه توپ پینگ پنگ بود!

با دیدن اینکه هیچ تماس و یا پیامی از طرف یاور ندارم، چشمان گریانم درشت شد و با ناباوری برایش پیام فرستادم.

(متاسفم برات... دو ساعته منتظر تو موندم! هه
خوش باش با گلی جونت.)

[17.06.21 08:23]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۲۱۳
📞رویا_احمدیان

هنوز یک دقیقه از ارسال پیام نگذشته که تماس
گرفت. رد تماس زدم و ناخودآگاه دوباره گریه ام
گرفت.

زنگ خوردن موبایل که دوباره از سر گرفته شد،
جواب دادم ولی حرفی نزد.

- چی میگی تو دیلان؟ گلی و چکار دارم من دیوونه!

لب زیرینم را به دندان کشیدم و سکوتم را ادامه دادم.
صدایش باز هم با همان لحن تند و تا حد زیادی بی
حوصله در گوشم پیچید:

- با تو بودم ها... میگم این حرفا رو از کجا میاری؟
رفته بودم حموم زخمم باز شد خونریزی کرد واسه
خاطر اون یکم معطل شدم. گلی اینجا بود ولی اومده
تا خدافظی کنه... الانم گورت و گم کن تا عصابم از
این بیشتر بهم نریخته.

از بی رحمی و بی درک بودنش گریه ام گرفت ولی به
سختی لب زدم:

- یاور من می ترسم، می ترسم تو تا ته برای من
نمونی.. من توی یه مدت زمان خیلی کم کل زندگیم و
دست تو سپردم. اینکه پشتم خالی بشه و تو هم مثل
بقیه دلم و بشکنی برام شده یه کابوس و وهم که
همیشه و هر جا باهامه. تو جای اینکه دلم و آروم کنی
همیشه جبهه میگیری! شبت بخیر

اتمام تماس را نزدم و منتظر ماندم حرفی بزند. تنها
صدای خسته و پوف کلافه ای که کشید را می شنوم.

وقتی نزدیک به یک دقیقه جواب نداد، بی طاقت باز به حرف آمدم.

- انقد ارزش ندارم یه شب ل بخیر خشک و خالی بگی؟!!

- نه ولی خیلی رو مخم راه میری. من اینجوری شک و دو دلی تورو نمیخوام. بفهم وقتی با منی باید مثل یه آدم بزرگ رفتار کنی، این بچه بازی هارو کنار بذار.

- من فقط حساس شدم. تو قبلا گفته بودی رو گلی نباید حس بدی داشته باشم چون یه آدم عادی تو زندگیت و حالا...

- الانم میگم. دیلان زندگی من الان فقط تو شدی، دارم تمام وقتم و واسه تو میذارم. فک نکن چون روزی چند دقیقه بات حرف میزنم یعنی بقیه اش و واسه کس دیگه ای کنار گذاشتم، وقتایی هم که نیستم دارم کارایی که به تو مربوطه رو راست و ریست میکنم.

کمی شرمنده می شوم اما چه کاری در باره من هست
که خودم خبر ندارم؟

[17.06.21 08:23]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۲۱۴
❀رویا_احمدیان

آرام گفتم:

- چکار؟

- تو که گند زدی به حال من دیگه حوصله ندارم
واست تعریف کنم. بخوابیم

- یاور لطفا اینجوری نکن. من دیروز به حدی بخاطر
گلی حالم بد شد که الانم با آوردن اسمش روح و
روانم بهم میریزه.
پوف کشید.

- فردا میریم عقد میکنیم.

شکه شده حرفش را برای خودم زمزمه کردم.

- فردا عقد می کنیم!

- اره دیلان، امروز رفتم با بابات حرف زدم.

- بابام چی گفت؟ تو به بابام گفتی میخوای با من ازدواج کنی یاور؟

- من نمی تونم از حرفایی که با بابات زدم چیزی برات تعریف کنم. بابات خبر نداره که فردا میخوام عقدت کنم ولی الان من از طرف اون یه رضایت کامل دارم تا زنم بشی.

به گوشه‌هایم شک میکنم. ناباور سوال کردم:

- چجوری همچین چیزی ممکنه آخه!

- من بعدا برات تعریف میکنم. فردا ساعت 9 صبح بیا قهوه خونه تا باهم بریم دفتر ازدواج و عقد کنیم، بعد از این یه بازی جدید قراره شروع بشه.

البته فعلا کسی از این محرم شدن ما نباید خبردار
بشه.

سرم را چپ و راست میکنم. انگار که بخوام از این
خواب بیدار بشوم. حرفهایش زیادی برایم گنگ بود.
- من کلا هنگ کردم.
خندید.

- قراره زن من بشی این هنگ کردن داره بچه؟
- آخه چی بگم... بابام چجوری رضایت همچین چیزی
و داده!

- بابات که فکر نمیکنه من بخوام تورو بگیرم، آخه
کی اصلا به فکرش میرسه همچین پسر جذابی بیاد
تورو بگیره ها؟

قهقهه زدم.

- نامرد شدی...

- نه دیگه واقعیت بود.

- قهرم پس، مجبورت نکردم که.

آه کشید.

- مجبورم کردی خودت حواست نیست. بخواب دیگه
صبح شد!

- تو هم میخوابی؟

- ها... فردت داماد میشم.

لبخند بزرگی بر لبانم نشست ولی هنوز هم ترسی در
عمق دلم بود و این خوشحالی کاذبمان را بیش از
پیش انکار می کرد.

خدا حافظی کردیم و خوابیدیم اما ذهنم خیلی درگیر بود
و دلشوره ام هر لحظه بیشتر می شد.

[17.06.21 08:23]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۱۵

🌸رویا_احمدیان

صبح زود از خواب پریدم. تا ساعت 9 بارها خانه را
عرض کردم، چند بار از شدت استرس حالت تهوع به
سراغم آمد و آخر سر هم کم مانده بود دوباره از حال
بروم.

هر جور که شد بالاخره آن ساعت گور به گور شده
روری 9 رفت.

به تندی لباس پوشیدم و دور از چشم بابا و مامان
بیرون زدم. الان اگر اجازه می گرفتم کلی گیر و حرف
و نصیحت پشتش بود ولی اینطور تنها وقتی بر می
گشتم یکم داد و بیداد می کردند.

تا قهوه خانه یاور در رفتم و وقتی به دم در قهوه
خانه رسیدم.

چشم بستم و در را باز کردم.

- یاور

از روی صندلی بالایی جلوی میزش بلند شد.

- چته دختر؟!

پلک طولانی زدم. جلو آمد و با همان اخم نشسته
روی صورتش دوباره حالم را پرسید.

- چی شدی میگم!

- خوبم. فقط حس خوبی ندارم. می ترسم اونجوری
که تو برایش برنامه چیدی پیش نره همه چیز...

خلال دندانانی که وسط لبانش بی هدف چرخ می خورد
را دور ریخت و چند قدم فاصله بینمان را هم تمام
کرد.

دستانش دور تنم پیچید. در آغوشش احساس کم بودن
می کردم آنقدر که محکم گرفته بود که تنم در مقابل
هیبت ورزیده او ناچیز به چشم میخورد.

هق زدم و دستم بالا آمد. دور شانه هایش حلقه کردم.

- چرا گریه میکنی؟ خوابی چیزی دیدی؟!

- نه فقط می ترسم. می ترسم که همه چیز لحظه آخر
بهم بخوره. اصلا اگه بابام بفهمه یا سر و کله آروین
پیدا بشه چی!

- وقتی من هستم قرار نیست اتفاق بدی بیفته. بریم؟
سر تکان دادم که دست پشت کمرم گذاشت.

موبایلش را از جیب بیرون آورد. زنگ زد که فوراً
جواب دادن. صدایی صاف کرد.

- آرش کوچه رو خلوت کن، پرنده پر نزنه ها!

صدای چشم گفتن آرش را می شنوم.

یاور تماس را قطع کرد و به طرفم برگشت. سرم را با
دو دستش گرفت و عمیق پیشانی ام را بوسید.

چیزی در قلبم تکان می خورد و آب دهانم را به
سختی می بلعم.

- من به کسی قول نمیدم بیشتر مواقع، چون دوس
ندارم بزنم زیرش و طرف و ناراحت کنم. ولی دلی به
تو قول میدم ندارم چیزی اونجوری که نباید پیش بره.

[17.06.21 08:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۱۶

✿رویا_احمدیان

نفس گرفتم.

- یاور...-

چشمانش در نگاهم جای گرفته و به عمق دل و روحم
رسوخ می کند.

لب گزیدم. قلبم دوس داشتن این مرد مرموز را هوار
می کشید اما لبانم عاجز مانده بود. چند بار بی هدف
لبانم از هم فاصله می گیرند و دوباره مسکوت می
مانم.

چند تقه به در قهوه خانه خورد که از من فاصله
گرفت و اشاره کرد که بیرون بروم.

*

" زمان حال "

دستم را به کمرم گرفتم و سوالی به دکتر نگاه کردم.

آه کشید.

- نه متاسفانه خانم موسوی، باز هم جواب منفی...
لب می گزم تا گریه ام نگیرد. یاور اگر بفهمد بعد از
اینهمه تلاش باز هم پدر نشده حتما اینبار دیگر
کمرش خم می شود.

لبخند زدم و بعد از تشکر از اتاق بیرون رفتم.
می ترسیدم یک روز، دیگر اجازه ندهد که دنبال این
اندک امید بروم. می ترسم یک روز تا امید بشود و
من را هم مجبور به نا امیدی کند.

گوشی ام در کیف به صدا در آمد. جواب نمی دادم
چیزی درست میشد!؟

آه کشیدم و بدون نگاه به چشماره و اسمش جواب
دادم. کسی جز یاور نبود!

- جانم یاور؟

- چی شد؟

- دفعه بعد ان شاء الله...

- بیا خونه زود، پیام دنبالت؟

- میخوام قدم بزنم.
- مواظب خودت باش. فعلا نفس یاور
- چشم. فعلا همه کسم.

تماس را که قطع کردم اینبار گریه هایم افسار از دستم می گیرند.

روی یک نیمکت در فضای بسز بغل بیمارستان نشستم. فکر می کشد به روز عقدمان. همان عقد پنهانی....

عاقده نیم نگاهی به عروس گریان که من بودم انداخت و از روی همان عینک گرد دوباره نگاه شکاکش روی صورت جدی یاور چرخید.

یک چشمش را تتگ کرد و دستی به صورتش کشید.

- ننه بابا ندارید؟

یاور با لحن تندی جواب داد:

- چیزی کمه الان؟! سرت تو کارت باشه حاج آقا...
- چته پسر؟ سر گردنه نیست که، اومدی عقد کنی.
دختره چرا مثل ابر بهاری گریه میکنه ها؟
- هروقت دیدم به شما ربطی داره میگمتون.

[17.06.21 08:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۱۷

🌸رویا_احمدیان

عاقده سر تاسفی تکان داد و زیر لب نُچ نُچی کرد.
یاور دستم را گرفت و جوری که فقط خودم بشنوم
اخطار گونه و تا حد زیادی عصبی آرام غُرید:

- یه قطره دیگه اشک بریزی از اینجا بریم بیرون به
والله محمد سرت و میذارم رو لاشه‌ات میفرستم خونه
بابات.. چیه همش گریه میکنی!

لب گزیدم و هر جور که شده دیگر اجازه ندادم اشکی
از چشمانم بریزد. بغض فرو خوردم و سکوت کردم.
عاقده بعد از چند دقیقه صدایمان زد. اینکه بابا چگونه
و چرا به یاور همچین اجازه ای داده بود را نمی دانم،
اینکه دقیقا چه چیزی پشت این ناتوانی بابا بود را
نمی دانم...

عاقده خطبه عقد را خواند و هنگام بله گفتن چیزی در
دروغ جوابم را انکار کرد.

حس می کردم که در خواب و بیداری هستم. آنقدر
زود همه چیز جلو رفته بود که هنوز هم در قبل تر
مانده بودم و حال را باور نمی کردم. سرگیجه که
سراغم آمد، فاتحه خودم را خواندم. یاور اگر بفهمد
این چند روز لب به دارو ها نزده ام من را میکشت!

نمی دانم عاقده چه می گوید، اصلا نمی دانم آن نیم
ساعت چگونه می گذرد. با گرفته شدن دستم توسط
یاور به خودم آمدم و نگاهم را به نیم رخش دوختم.

برگشت و به رویم لبخند زد.

- تموم شد.

همین لحظه که روی نیمکت کنار بیمارستان نشسته
ام آن تمام شدی که گفت در مغزم پژواک می شود.
خواستم از جایم بلند بشوم که با صدای آروین در
جایم میخ شدم.

- دیلان خوبی؟

تاریخ بعضی وقتها دست به تکرار که نه، دست به
اصلاح گذشته می زند. تکرار نمی شود ولی آدمهایی
را که روزی پس زده ایم دوباره در تیر راس
زندگیمان قرار می دهد.

به طرفش برگشتم و لبخند نیم بندی بر لبانم جان
گرفت.

- سلام.

- سلام. چیزی شده؟ اینجا چکار میکنی؟ نکنه از یاور
حامله ای چیزی هستی!

[17.06.21 08:23]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۲۱۸
❀رویا_احمدیان

لبخند زدم.
- نه حامله نیستم واسه یه سری چکاپ زنانه اومده
بودم.
سر تکان داد.
- وقت داری باهم یه چایی بخوریم؟
- من جایی نمیام با تو...
- همینجا یکم گپ میزنیم. نمیخوام زندگیتو بهم بریزم
ولی درمورد ثمین باید حرف بزنیم.

آه میکشم.

- ثمین چه ربطی به من داره آروین!

- زن قبلی شوهرت ربطی به تو نداره؟

کلافه جواب دادم.

- دوس دخترش بوده نه زنش...

پوزخند زد و چقد نگاه پر تمسخرش می‌تواند برای
من عذاب آور باشد.

سری تکان دادم و اخم آلود و کمی خشم زده لب
جنباندم:

- میشه حرف بزنی! منظورت از این حرف چی بود؟

پوف کشید و نگاهش کمی بی طاقت شد.

- از خود یاور بپرس، بعدا میگه آروین فقط خواسته
رابطه مارو بهم بریزه. تو اسمت توی شناسنامه یاور
نیست، اصلا زن رسمی یاور نیستی! یه خبطه عقد
خوندین و وسلام... بهش فکر کردی تا حالا چرا؟
آب دهانم را قورت دادم. قلبم که از شدت ترس و
استرس ضربانش تند شده بود.

قدمی جلو آمد. دوباره روی نیمکت جای گرفتم. با فاصله زیاد از من نشست.

- دیلان تو تا حالا چند بار از یاور پرسیدی که چرا سمت تو شناسنامه اش نیست؟

- من... یبار فقط، اونم گفت که بخاطر یک سری خلاف که کرده فعلا نمی تونه شناسنامه اش و رو کنه.

پوزخند زد.

- حتما عاقد پلیس مخفی بوده و ما خبر نداشتیم! این حرفا رو از کجا واست دریف کرده آخه...

پلکهایم تند و پشت سر هم چند بار تکان خورد.

- آروین میخوای چی بگی؟!!

- هیچی برو از شوهرت بپرس، برو از آدمی که بخاطرش به همه پشت کردی سوال کن.

خواست از جا برخیزد که دست بردم و گوشه کتش را گرفتم.

- برام توضیح بده. ثمین کیه؟

چیزی در نگاهش به سختی جانم را می آزد. این نگاه پر از دلنگرانی و ترحمش اذیتم می کرد. آرام به حرف آمد.

- این سوال و بهتره یاور جواب بده.

[17.06.21 08:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۱۹

🌸رویا_احمدیان

عاصی شده لب زدم:

- باید بدونم چرا این حرفارو میزنی!

با صدای بوق گوش خراش یک ماشین نگاهم بی
 هدف به خیابان دوخته شد. اما با دیدن ماشین یاور
 روح از تنم خارج می شود. ترسیده از جایم بلند شدم.
 آروین آرام دنبالم روانه شد. یاور بدون آنکه از
 ماشین پیاده شود شیشه را پایین داد و اشاره کرد
 سوار شوم.

روی صندلی نشسته ام و با دو دلی به نیم رخش چشم
 دوختم. آرام بود، بدون هیچ خشم و عکس العملی
 تنها به رو به رو نگاه می کرد.

استارت زد که با آمدن آروین کنار پنجره طرف من،
 سرش را به طرفش برگرداند.
 - ها؟! -

- یاور باید با دیلان در مورد ثمین صحبت کنی... باید
 بهش درمورد گذشته ات بگی.
 - اون وقت تو رو کی مامور کرده تا برای زندگی من
 تعیین تکلیف کنی!

می ترسیدم، از این آرامش یاور تا حد مرگ وهم داشتم. او می دانست که من بی دلیل پیش آروین نبوده ام و می دانم قرار است یک تنبیه درست و حسابی را تجربه کنم.

آروین نیم نگاهی روانه صورت نگران من کرد و مردد به حرف آمد.

- دیلان تورو دوس داره حقش نیست اینهمه دروغ بشنوه... سالهاست بخاطر تو خونه خانواده اش و ول کرده، حقش نیست بفهمه تو گذشته تو چه چیزهایی اتفاق افتاده! یکم فکر کن.

یاور بدون اینکه حرفی بزند، نگاه گرفت و شیشه را پایین کشید. اخم آلود به من توپید:

- کمر بندتو ببند!

سری تکان دادم و کمر بند را بستم.

میبینم که آروین سر تاسف تکان داد و از ماشین فاصله گرفت. ماشین با سرعت از جا کنده شد و یاور صدای آهنگ را بالا برد. یک آهنگ ترکی با صدای بلند در ماشین پخش می شود.

Bir Gülüşün Bile Yeterdi Bana

همون یه لبخند تو برام کافی بود و دلمو خوش میکرد

Ben Geldim Sana Ama Engeldi Zaman

اومدم پیشت ولی این روزگار مانع دیدارمون شد

Kalbin Buz Gibi, Benden Uzak (Uzak)

قلبت مثل یخه، که خیلی ازم دوره

Anlattım Derdimi, Bitiremedim

شروع کردم به گفتن از دردام، اونقدر زیاده که
نتونستم همشو بگم

Ağladım Ağladım Hiç Gülemedim

همش گریه کردم و گریه کردم و خنده رو لبم نیومد

Son Çare Bu Aşkımıza (Aşkımıza)

این آخرین راه چاره برای نجات عشقمون بود
(عشقمون)

Her Yer Karanlık Ama Korkma Sarıl Bana

همه جا تاریکه ولی تو نترس و بغلم کن

Sevgilim Yazdığım Son Satır Bu Sana

عزیزم این آخرین جملاتی هست که برات می‌نویسم

Sarıl Da Artık Bitsin Bu Hasret

بیا بغلم کن تا آخر سر این حسرت دوری تموم شه

Her Yer Karanlık Ama Korkma Sarıl Bana

همه جا تاریکه ولی تو نترس و بغلم کن

آهنگ: Her Yer Karanlık

[17.06.21 08:23]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۲۰

✿رویا_احمدیان

زیر لب همراه خواننده می خواند و هر لحظه
سرعتش را بیشتر می کرد. آه کشیدم و سرم را به
صندلی تکیه دادم. نگاهم را به نیم رخش دادم.

- یاور...-

حس کردم میان صدای بلند خواننده نمی شنود اما زود
آهنگ را قطع کرد.

- ها؟

- من برام مهم نیست تو گذشته تو چیا شده و چیا رو
نفهمیدم... الانم من نشسته بودم که آروین اومد.
دروغ میگفتم، به قیمت اینکه بد نشود و دلخور نشود
حاضر بودم دروغ بگویم.

تلخ خندید.

- فیلت یاد هندستون کرده؟؟ باز افتادی دنبال آروین...
دیلان دارم میبینم مثل گذشته در مقابلش جبهه
نگرفتی و نرم رفتار میکنی. دارم میبینم که به هیچ
جات نیست زن منی!

- یاور مگه من چکار کردم!؟

فرمان را چرخاند و جلو خانه توقف کرد.

- آمار اضافه خوری های این مدت و دستت بدم؟ آمار
گند کاری هات توی یه ماه گذشته رو بذارم کف دستت
اشغال!

بغض میکنم. یاور هیچ وقت آنقدر تند و بی مراعت با
من حرف نزده.

انگشت اشاره اش را تهدید وار جلو صورتم تکان
داد.

- یه قطره اشک بریزی همینجا چالت میکنم. گم شو
پایین برو تو خونه.

با دستان لرزان خواستم کمربند را باز کنم که دستم را
کنار زد و خودش قفلش را گشود. دست کشید و در
طرف من را باز کرد.

- برو

بی حرف پیاده شدم و با قدم های سست وارد حیاط
شدم. فراموش کرده بود در حیاط راهم ببند؛ یعنی
عجله داشته و این یعنی که خبر داشته آروین پیش

من بوده... همه اینها یعنی یکی از نوچه هایش دنبال
من بوده!

در خانه را باز کردم و داخل رفتم. خواستم به طرف
اتاق خواب بروم که صدایش از پشت سر مانع شد.
- بیا بشین کارت دارم.

بدون هیچ حرفی به طرفش برگشتم.
- بگو

پوزخند زد و چقدر از نگاه عصبی و طلب کارش
بیزارم.

- ارث بابات و بالا کشیدم اینجوری نگام میکنی؟
چشم چرخاندم و کلافه به حرف آمدم:

- چجوری نگات کردم یاور آخه! حرفت و بزن.
روی مبلی که نزدیکم بود نشستم که یاور رو به رویم
نشست.

[17.06.21 08:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۲۱

✿رویا_احمدیان

- از گذشته من چی می دونی؟

- هیچی...

- درمورد طاهره چیزی می دونی؟

آه کشیدم.

- نه.

- درمورد گلی و یا ثمین چی؟

چیزی در قلبم دست به خود سوزی می زند انگار، یا
نه کسی در قلبم آتش روشن می کند تا فقط دل من را
از هم بشکافد. زبانی بر لبم کشیدم و اینبار با صدایی
خفه جواب گو شدم:

- گلی یکم گفתי قبلا ولی ثمین نه. انکار نکردی که تو زندگیت بوده ولی حرفی هم ارزش نزدی، توضیحی ندادی.

سر تکان داد و با بی حوصلگی دستی به خرمین پر و مشکی موهایش کشید.

- دیلان گذشته واسه من ارزشی نداشته و نداره. بگم بت که گذشته آدم و ول میکنه دروغه، ما همه امون داریم چوب گذشته رو میخوریم.
- یاور من نمی‌خوام اذیت بشی.

پوزخند زد.

- واسه همین با دشمن من پای صحبت نشست!

- فقط چند دقیقه بود بقران اونم...

اجازه اتمام حرفم را نداده و خشم آلود رشته کلامم را برید.

- د اگه من نمی‌اومدم که تا صبح باهاش زر می‌زدی!

لب گزیدم. این خشم و غضب حقم بود چون بی عقلی
به خرج داده بودم. من. یاور را می شناختم، حتی اسم
آروین هم می تواند آتش عصبانیتش را روشن کند و
من انگار هیزم روی این آتش همیشه در حال شعله و
زبانه کشیدن انداخته بودم.

چشم بست و میبینم برای آرام شدن چند بار پشت سر
هم نفس عمیق گرفت. من نگران همان معده اش بودم
که در این مواقع درد می گرفت و بیش از پیش باعث
عصاب خوردی و آزرده گی اش میشد.

بدون توجه به حالش بحث را ادامه داد.

- دیلان دنبال دعوا نیستم ولی حساب کارات دستمه.
با زرد شدن صورتش و سفید شدن لبانش، به تندی و
عاجز از جایم برخاستم.

بی طاقت پشت سر هم تکرار کردم:

- چیزی نمی خوام بشنوم، نمی خوام نمی خوام.

با اخم نگاهم کرد.

- من خوبم بشین تا توضیح بدم.
 با بغض سر بالا انداختم و نزدیکش رفتم.
 - خوب نیستی. دارو هات و خوردی امروز؟
 - ولم کن الان دارو از کجات آوردی! بشین حرف
 بزنیم، دیلان الان نگم بعدا قرار نیست از دهن من
 زری در مورد گذشته بشنوی ها...

[17.06.21 08:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۲۲

🌸رویا_احمدیان

بخاطر لحن تهدید آلودش مردد بودم اما با دیدن
 چشمان قرمز شده اش، اشکهایم روی گونه هایم
 ریختند و زیر لب آرام گفتم:

- نمیخوام بفهمم.. تو خوب نیستی الان این مهمه.
نگاهم کرد و پوف کشید.
- دارو نخوردم.

نمی دانم این عشق بی صاحب دقیقا چرا اینگونه
است... اما تا اسم حالش، سلامتی اش می آید، تا اسم
درد و عذاب او می آید، انگار که هرچیزی بجز عشق
بی حوصله و همیشه عصبی ام دست به بی اهمیتی و
بی خاصیت بودن می سپارند.

هرچیزی به غیر از او در لحظه رنگ می بازد و با
عجله به آشپزخانه رفتم. دارو هایش را سریعاً از
داخل یخچال برداشتم و پیشش برگشتم.
از روی پیراهن سفیدش معده اش را چنگ زده بود و
لبانش زیر دندان های سفید و یک دستش انگار می
خواستند که له بشوند.

دست روی شانه چپش گذاشتم.

- دردت به جونم، نفسم چشات و باز کن دارو آوردم
برات.

بلافاصله چشمانش باز شد و دو گوی مشکی اش
اینبار بدون دلخوری در صورت گریانم چرخید.

- دارو نمیخوام، تورو میخوام.

آب دهانم را قورت دادم و با نفسی تند شده به سختی
لب زدم:

- دردش اذیتت میکنه.

دستش دور کمرم نشست.

- نه به اندازه این فاصله ای که ازم گرفتی!

گریه ام به اندازه سر سوزنی شدت می گیرد و
اشکهایم کمی سرعت می بخشند.

دستش را نوازش وار بالا و پایین کرد و نگاهش را
اینبار مستقیم به لبانم دوخت. ضربان قلبم دست به
دست نفسهایم می دهد و هردو شروع می کنند به
سرعت بالا رفتن.

نگاهش معذبم می کرد.

- یاور

سرش به آرامی نزدیک آمد. من را جلوتر کشید و
روی پاهایش قرار داد. در حالی که لبانش در چند
ثانته لبانم است، آرام جواب داد:

- جان

اینگونه جواب دادن را انگشت شمار از زبان یاور
شنیده و لعنت به این دلی که هر بار بیشتر از قبل با
این لفظ می لرزد.

کمی در جایم تکان میخورم و دستانم را دور گردنش
حلقه می کنم. دست برد و شالم را برداشت.
- خوبم نمی کنی؟؟

[20.06.21 02:39]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۲۳

❧رویا_احمدیان

ناخودآگاه آرام آرام در آغوشش تکان می خورم و
پشت گردنش را نوازش میکنم.

لبخند کجی بر لب نشاند. لبش اندکی نزدیک تر آمد و
حالا داغی نفسهایش را پشت لبانم حس می کردم.

- دیلان اگه بخوام عصبانیتم و ازت نشون بدم، باید
دارت بزنم. یا زود شروع کن یا منتظر باش این خشم
و جور دیگه سرت خالی کنم!

لبانم را قفل لبانش می کنم تا کمتر حرف بزند و شعله
عصبانیتش را شدت ببخشد. موهایم را از بند کش
رها کرد و دستانش داخل موهای بلندم چنگ می
شود. بیخ سرم سرم می سوزد و لبانم از حرکات
سریع و خشم آلودش به ذوق ذوق می افتد.

با صدای زنگ در، بهانه ای پیدا کرده و فاصله
میگیرم.

- در میزنن.

اخم کرد. نگاهش نشان می داد راضی به این عقب کشیدن من نبود اما چیزی به لب نمی آورد.

- برو تو اتاق با من کار دارن.

سر تکان دادم و به تندی پله ها را بالا رفتم و خودم را داخل اتاق خوابمان انداختم.

جلو آینه رفتم و با دیدن مانتویم که دکمه هایش نصفه باز شده بود و موهای بهم ریخته ام لبخند کم رنگی بر لبانم نشست.

با صدای در اتاق نگاهم به آن طرف کشیده شد که یاور با یک جعبه داخل آمد.

با طنازی موهایم را تکان دادم و مانتو را از تنم خارج کردم.

زبانی بر لبش کشید و بی توجه به من به سمت حمام رفت. سر راهش جعبه کوچک سیاه را هم روی میز آرایش گذاشت.

کمی خودم را باد زدم.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- چته؟

- خیلی گرمه. کولر و درست نکردن؟

- فردا میان.

سر تکان دادم. رفتم که پنجره اتاق را باز کنم اما
وسط راه با صدای یاور توقف کردم.

- پنجره رو باز نکنی.

لحن تهدید آلودش باعث می شود که ابروهایم بالا
بپرند.

- چرا اون وقت؟

شانه ام را گرفت و به طرف خودش چرخاندم.

- سر و وضعت و تو آیینه که دیدی، اینجوری با سر
و سینه بیرون ریخته میری جلو پنجره نمیگی میام
خونت و حلال میکنم!

[20.06.21 02:39]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۲۴

❀رویا_احمدیان

شانه ای بالا انداختم.

- تو که خواست به من نیست یاور خان.

پوزخند زد و خواست برود که دستم را یک طرف
صورتش گذاشتم. ایستاد ولی به من نگاه نمی کند.
سر خم کردم و آرام جلوی صورتش لب زدم:

- دلم برات تنگ شده.

- برم حموم بعدش باید برم بچه ها چند بار زنگ
زدن.

جلویش استادم و هردو دستم را حلقه گردنش کردم.
خودم را بالا کشیدم و چند بار گلویش، روی
شاهراهش را می بوسم.

- اما من میخوامت.

- اره معلوم بود!

اینکه روشهایی که قبلا جواب گو بود دیگر رویش
اثری نداشت باعث دلخوری و ناراحتی ام می شود.
زبانی بر لبم کشیدم و دوباره گلویش را بوسیدم.

- معلوم نیست؟

سری تکان داد.

- میخوام برم حموم دیلان ولم کن.

هنوز بعد از این چند سال کمی از نگاهش شرم
داشتم. سرم را به سینه اش تکیه دادم.

- منم.

نفسهایش که سخت می شوند کمی خیالم راحت شد.

- تو هم بیا.

چند بار روی سینه اش را بوسه زدم. دستی به
موهایم کشید.

- آخر این دوس داشتن تو یه کاری دست من میده!

نمی دانم بابت ابراز علاقه اش خوشحال باشم یا از
اینکه اینگونه منت سرم می گذارد دلخور شوم.

مثل همیشه سعی میکنم سکوت کنم.
دست زیر چانه ام گذاشت سرم را بلند کرد.
- اول یکم بخوابیم بعد بریم حموم؟

لب برچیدم.

- خوابم نمیاد...

نگاهش را به گردنم دوخت و میبینم که چشمانش برق
می زند.

- میاد

تا به خودم بیاییم و بخواهم جواب بدهم، روی
دستانش بلندم کرد. قهقهه زدم که روی تخت پرتم کرد.
لباسش را کند و کنارم دراز کشید.

قبل از اینکه چشم ببندد، اخم آلود هشدار داد.

- خوابم میاد کرم نریزی دیلان!

چشم در حدقه چرخاندم.

- بهش فکر میکنم.

دست دور کمرم انداخت و تنم را جلوتر کشید. از پشت
بغلم کرد و سر در گردنم برد.
بوسه خیسش باعث شد گردنم را جمع کنم.

[20.06.21 02:39]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۲۲۵
❀رویا_احمدیان

گرمای سینه برهنه اش باعث شد لبخند بزنم و آرام
چشم ببندم. گوشه چشمم را بوسید.
- آفرین.

لبخندم عمق گرفت و ذهنم برگشت به روز عقد...

زمانی که از دفتر خانه بیرون آمدیم، انگار تازه اتفاقات را تجزیه تحلیل کردم. من امروز به عقد یاور موسوی در آمده بودم و امروز صبح پدرم خودش این ازدواج را تایید و رسماً رضایت داده بود. با حالتی متعجب به یاور نگاه کردم. به نگاه سوالی ام اخم کرد.

- چته؟! -

- من... بابام می دونه من الان به عقد تو در اومدم؟! در جوابم تنها سر تکان داد. کاش آن روز می دانستم جنگ اصلی از این لحظه شروع می شود! کاش خبر داشتم این عقد و ازدواج جرقه یک کینه و دعوای دیگر می شود.

- بیا برسونت خونه.

صادقانه حرفی که می خواستم را زدم:

- من روم همیشه با بابام رو به رو بشم..
پوزخند زد.

- من کاریت نداشتم دیلان، تو هم همینطور... باباتم
می دونه این ازدواج واسه عشق و علاقه نبوده، همه
می خوایم گندی که تو بالا زدی و به نحوی جمع کنیم
و دست آروین و از این قضایا کوتاه.. بابات یه جون
به من بدهکار بود و یه عالمه پول به حاج صادق،
وقتی من براش تسویه کردم... حالا چی به من
بدهکاره؟!

چشم می بندم و سری تکان دادم.

- من متوجه نشدم. بابام چرا یه جون به تو بدهکار
باشه؟ بدهی حاج صادق سر چیه؟! اصلا تو چجوری
این پول و فراهم کردی. وای خدا حاج صادق هم خبر
داره امروز ما عقد کردیم!

خندید.

- چه خبرته! اینکه چرا به حاجی بدهکاره بابات و
نمی دونم ولی جوری بود که نمی تونست هیچ جوره

بهش بر گردونه. دوما هم نگران نباش پولش از شیر
مادر واسه من حلال تر بود. و آخرین سوالم باس
بگم نه، حاج صادق فعلا خبر نداره.

دستی به صورتم کشیدم.

- جز بابام کی خبر داره؟

- هیچ کس... از این عقد پشیمونی؟

- نه ولی یه حسی دارم، یه چیزی درونم خوشحالم و
زایل میکنه.

[20.06.21 02:39]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۲۶

📍رویا_احمدیان

- بریم برسونت خونه. بابات گفت تا یه هفته دیگه همه چیز و به حاج صادق میگه.. و البته بقیه خانواده.

لبخند زدم.

- یاور؟

میخواست به طرف ماشینش برود اما به سمت من برگشت.

- تو پشیمونی که منو عقد کردی؟

- من اگه مطمئن نبودم می خوامت، اینهمه سختی که تو راه هست و قبول نمی کردم.

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

- چرا مثل لاتا نیستی تو!؟

می خندد و کاش بداند این خنده های مردانه اش از چیزی که تصور کند خیلی جذاب تر است.

- الان جاش نیست که قلدر بازی در بیارم. دیلان من خودمم با این صفتایی که بهم میدن غریبه ام، ولی از

طرفی هم انس گرفتم با این احترام ها و ترس ها...
 من به کسی بدی نکردم ولی کسی که خواسته بد کنه
 رو ناجور از دور انداختم!

شانه بالا انداختم.

- ولی من از زندگی با تو هنوزم می ترسم.
 - اگه قرار باشه مشکلی پیش بیاد، اولاً واسه خاطر
 تو بوده... دوما انقد همه منو می شناسن و مشکل
 بقیه رو حل کردم که عارم میاد مشکل ناموس خودم
 و درست نکنم. دیلان یادت باشه اگه خوب باشی، دو
 برابر برات خوب میشم ولی یه روز پات بلخزه یا
 بخوای واسه چیزی خلاف میل من جلو بری، یاوری
 میشم که تا عمر داری ازش مثل چی بترسی... یادت
 باشه نه مخفی کاری داریم، نه کارایی که برای طرف
 مقابل ممنوعه است. و یه نکته دیگه ام، ممنوعه
 های من خیلی زیادن، خیلی...

آب دهانم را قورت دادم و جلو تر رفتم.
 - تا نگی من نمیفهمشون که!

- میفهمی، یادت میدم که بفهمی چجوری با من راه
بیای. بریم؟

- یاور؟

اینبار کلافه نگاهم کرد.

- جون؟

- میشه تا آخرش خوب بمونیم؟ میشه کمک کنی
اشتباهم و جبران کنم؟

لبخند زد.

- فاز نگیر بچه فیلم هندیش کردی! ببین دختر، وقتی
باهات شروع کردم یعنی دنبال تموم کردنش نیستم.
حالام وراجی نکن راه بیفت.

[27.06.21 00:51]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۲۶

📍رویا_احمدیان

سری تکان دادم و دنبالش راه افتادم. اما دلهره و حال بد من با این دو کلمه حرف خوب نشد هیچ، بدترم شد.

تا رسیدن به نزدیک خانه، هیچ کدام حرفی نزدیم، مثل همیشه چند کوچه پایین تر از خانه من را پیاده کرد و خودش رفت. خودم را زود به خانه رساندم و بدون فوت وقت، پیش نرگس رفتم.

وسط پله ها یادم افتاد که به مادرم خبر نداده ام، سری تکان دادم و بیخیالش شدم. در خانه عمه را آنقدر تند می زنم که وقتی عمه در را گشود هراسان و ترسیده پرسید:

- چی شده دخترم؟

- هیچی عمه ببخشید با نرگس کار داشتم.

دست روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی گرفت.

- بیا مادر بیا داخل، نرگسم تو اتاقشه.

لبخند زدم و بعد از خارج کردن کتانی هایم از پایم، به
تندی داخل رفتم و تا اتاق نرگس صبر نکردم.

چند تقه به در زدم که اجازه ورود داد.

روی تختش نشسته بود و با موبایلی که دستش بود
مشغول بود. تا چشمش به من افتاد، لبخند زد و
موبایل را کنار گذاشت.

آرام سلام کردم.

- سلام دیلان جان بیا عزیزم. خوبی؟

- قربونت برم تو خوبی؟

در همان حال به طرف تخت خوابش رفتم. شانه بالا
انداخت.

- بهتریم. چیزی شده تو انگار زیاد خوب نیستی!

لب گزیدم و کنارش نشستم.

- نرگس من یه کاری کردم.

اخم کرد و می بینم که چشمانش با دیدن نگاه اشکی
من، رنگ نگرانی به خود می گیرند.

- چکار کردی دیلان؟

دست روی شانه ام گذاشت.

- دیلان تعریف کن.

چشم بستم.

- زن یاور خان شدم.

وقتی برای مدت طولانی سکوت کرد، پلکهایم را از هم فاصله دادم. با دیدن چهره متعجب و چشمان درشت شده و دهان بازش نمی دانم بخندم یا از حماقتی که به خرج داده ام، یک بلایی سر خودم بیاورم.

سری تکان داد.

- تو... تو باهاش رابطه داشتی یعنی!؟

[27.06.21 00:51]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۲۷

❧رویا_احمدیان

چشمانم درشت شد.

- چه رابطه ای دیوونه؟! میگم باهاش عقد کردم.

اینبار صدایش بلند می شود.

- چی دیلان؟ چجوری آخه؟

لب گزیدم.

- آروم سرم و به باد نده! نمی دونم خودمم، از ترس

ازدواج با آروین زده به سرم.

دستی به صورتش کشید.

- چجوری بدون رضایت دایی تونستین عقد کنین؟

پوف کشیدم.

- همین من و سردرگم کرده نرگس، بابا می دونه. بابا

خودش قبل از ما رفته بود دفتر خانه و هرچی امضا

و این صحبتا لازم بود و انجام داده بود. من الان

رسما و شرعا زن یاور موسوی شدم، اونم با رضایت

پدرم. دارم دیوونه میشم، چی توی گذشته هست که
همه این آدما بهم مدیونن!

از جایش بلند شد و با بی قراری شروع کرد در اتاق
قدم زدن.

- یاور و دوس داری؟

بدون هیچ شکی جواب دادم.

- دوسش دارم ولی... می ترسم کارم اشتباه بوده
باشه. من یبار اشتباه کردم و حالا همه داریم چوبش
و می خوریم، اگه اینبارم یه آتیش دیگه به پا کرده
باشم چی؟!

- نمی دونم دیلان من نه شناختی از یاور خان دارم و
نه خوب و بد کارت و می دونم. ولی اینکه دایی قبول
کرده خودش میتونه یه امیدی باشه.

- من نمی تونم با بابام رو به رو بشم. یاور از یک
سری دین و بدهی گذشته صحبت کرد، چیزی برام
توضیح نداد فقط این و فهمیدم که بابا با رضایت قلبی
این ازدواج و تایید نکرده.

دوباره کنارم نشست.

- دیلان اگه یاور و واقعا دوس داشته باشی و بهش اعتماد داشته باشی، بدون که اشتباه نکردی، چون اینجوری می تونید هر مشکل و مخالفتی و برطرف کنید.

- من چکار کنم؟

- فعلا هیچ کاری نکن، بذار ببینیم چه وقت و کیا از ازدواج خبر دار میشن. بعدش مهم عکس العمل اوناست.

- از آروین می ترسم... عکسای من هنوزم دست آروینه نرگس!

- وای دختر خدا ازت نگذره با این غلطی که کردی.

[27.06.21 00:51]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۲۸

❧رویا_احمدیان

از جایم بلند شدم.

- گوشیت و میدی یه زنگ بزنم به یاور

سر تکان داد و موبایلش را به دستم داد.

شماره اش را گرفتم ولی جواب نداد. کلافه نرگس را نگاه کردم که با خوشحالی گفت:

- پیام بده بگو تویی شاید جواب بده..

با نگرانی آب دهان قورت دادم

- امیدوارم واسه همین باشه که جواب نمیده و سلامت باشه خودش.

لبخند زد.

- تو پیام بده حالا آیه یأس نخون.

سر تکان دادم و فوراً پیام را نوشتم.

(یاور دیلانم میشه جواب بدی.)

پیام را ارسال کردم و سر جایم برگشتم. بعد از تقریباً دو دقیقه گوشی در دستم به صدا درآمد. بدون تعلل تماس را وصل کردم.

- یاور خان..

- سلام، چیزی شده زنگ زدی؟

- نگرانم، اگه آروین و حاج صادق بفهمن، چکار می کنی؟

- چیزی نمیشه. فردا میای پیشم؟

نفسهایم از شدت هیجان به شمارش میفتد.

- نمی دونم. من نگران تو ام الا...

- می دونی، میای. شوهرتم.

بارها کلمه شوهر در گوشم زنگ می خورد. اینکه زن یاور موسوی مردی با آنهمه اسم و آوازه، مردی که هر گوشه شهر اسمش آورده شود می شناسنش، حالا به بی رحمی باشد یا هرچیزی، شده ام خوشحالی دارد؟ اینکه با تمام اینها با من خوب رفتار می کند دلیل خوشحالی می شود؟

یا باید بترسم از مردی که یک اشتباه کوچک من
باعث می شود تمام خوب بودنش به یکباره تبدیل
بشود به یک تلخی و بدی بی پایان...

با فکری مشوش دوباره زیر لب زمزمه کردم:

- یاور نمی دونم.

- میای شیرینم میای...

می شنوم که یک صدای مردانه نامش را می خواند.
یاور کلافه پوف کشید.

- دلی بابام صدام میزنه میام بعدا

- باشه. فعلا

- فعلا

تماس را که قطع کردم، کلافه نگاهم را به نرگس
دوختم. جلو آمد و بغلم کرد.

- خدا بزرگه...

آه کشیدم و دستانم دور تنش حلقه شد.

- ببخشید میون اینهمه نارحتی که خودت داری آوار
شدم سرت!
خندید.

- دیوونه اینجوری حرف نزن، ناراحتی و مشکل منو
تو که نداره.

اشک در کاسه چشمانم حلقه زده و بغضی شاهراه
گلویم را به بازی می گیرد.

[27.06.21 00:51]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۲۲۹
🌸رویا_احمدیان

همین لحظه که کنار تخت طاهره خانم نشسته ام و دارم قهوه می خورم، حسرت روزهای گذشته قلبم را به درد می آورد. آذر وارد اتاق شد و میبینم که محدثه را هم با خودش آورده.

کمی نگران مریم هستم این روزها، بی رحمانه می خواهند کودکی که سالها با خون دل بزرگ کرده را از او بگیرند. طاهره حتی حالا که محتاج و ناتوان است، دست از بی رحمی و بی وجدانی برنداشته. بدون اینکه از جایم بلند بشوم سلام دادم. آذر سر تکان داد و زود خودش را کنار تخت مادرش رساند. به محدثه نگاه کردم و لبخند زدم. با لبخند شیرینی جلو آمد.

- سلام خاله دلی خوبی؟

ماگ قهوه را روی عسلی که کنارم بود گذاشتم و اشاره کردم جلوتر بیایید. دو قدم جلو آمد و من هم در همان حال جواب دادم:

- سلام خوشگلم خوبی؟ مامان بابا خوبن گل دختر؟

- ممنونم خیلی خوبن سلام رسوندن. اومدم به طاهره
خاتم سر بزnm، البته مامانی گفت بیام.

آه نامحسوسی میکشم.

- خوب کردی شیرین عسلم.

دستان کوچکش را بوسیدم و نگاهم در چشمان خوش
رنگ و درشتش نشست.

- یاورم با شما اومد؟

- اره خاله جونم بیرون توی حیاط ایستاده.

از جایم بلند شدم.

- تا تو حال و احوالی از طاهره خاتم بپرسی من برم
به یاوریه سر بزnm گلم.

- باشه خاله قشنگم

لبخندی به روی محدثه زدم و با عجله اتاق را ترک
کردم. این دلخوری و ناراحتی یاور زیادی ریشه
گرفته بود و هنوز بعد از یک هفته هم سر سنگین
رفتار می کرد.

بیرون که رفتم دیدم کنار ماشینش ایستاده و تلفنی
صحبت می کند.

به آرامی نزدیکش رفتم.

سر فرد پشت خط داد زد:

- میام مغزم و نخور... سگ تو روحت باز اومدی یه
تر دیگه به زندگیم بزنی... میام گفتم جیغ جیغ نکن!

اخم کرده سر جایم ایستادم. تماس را قطع کرد و
برگشت تا گوشی را از پنجره داخل ماشین بیندازد. با
دیدن من چهره اش حالت تعجب به خود گرفت.

[27.06.21 00:51]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۳۰

📞رویا_احمدیان

آرام سلام دادم که زیر لب جواب داد. چند قدم فاصله مانده را طی کردم و کنارش ایستادم. به طرف من برگشت. لبخند نیم بندی می زنم.

- خبری از من نمیگیری دو سه روزه یاور خان! اصلا انگار نه انگار زنی داری...

- درگیر بودم، تو هم جای بدی نبودی که بخوام نگران بشم.

دستم را مشت میکنم.

- این چند روزه رفتارت خیلی تغییر کرده.

- حتما مقصر ننه منه!

- هیچ وقت انقد بی فکرانه و بی رحمانه با من حرف نمی زدی...

پوزخند تلخش خنجر شده و قلبم را می درد.

- قبلا تو هم انقد خود سرانه تصمیم نمی گرفتی.

باد به شالم می خورد و روی شانه هایم می افتد.
 موهایم را صبح اتو کرده بودم و آزادانه زیر شال
 رهایش کرده بودم. باد به موهایم می خورد و شروع
 می کنند در هوا رقصیدن. با اخم شانه چپم را گرفت و
 با دست دیگرش شال را روی موهایم کشید.
 - این چه وضعشه!

آرام دستش را پس زدم و خودم موهایم را زیر شال
 دادم.

- داشتی با کی تلفنی صحبت می کردی؟

- مهم نبود. بریم داخل

بی حرف راه افتادم. صدای قدم هایش را پشت سرم
 می شنوم اما آنقدر دلخور هستم که تنها به قدمهایم
 سرعت ببخشم تا به من نرسد. وارد خانه که شدیم،
 من بدون توجه به یاور وارد آشپزخانه شدم.

برخلاف تصورم پیش مادرش نرفت و دنبال من وارد
 آشپزخانه شد. جلو یخچال ایستادم و درش را گشودم.
 حضورش را پشت سرم حس کردم و گرمای تنش را

وقتی که از پشت نزدیکم می شود و فاصله را به
صفر رساند.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به هورمون
های فعال شده و نفسهای تند شده ام بی توجه باشم.
دست بردم و تنگ آب را بیرون آوردم. اجازه نمی
دهد و آرام بغلم کرد. دستش را آرام روی شکمم کشید
و سر در گردنم برد.

[27.06.21 00:51]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۲۳۱
🌹رویا_احمدیان

- دیشب چرا دیر وقت بیدار بودی؟
دسته تنگ را در مشت فشردم.

- بیدار نبودم.

بوسه روی لاله گوشم نشاند.

- میگم چرا تا ساعت سه بیدار بودی؟ هوم؟

میخواهم به حرکات لبانش روی گردن و شانه ام بی توجه باشم اما نفسهایم همراهی نمی کنند و به شمارش میفتند.

- یاور نکن تشنه...!

- کاری ندارم به آب خوردنت.

می خواهم پیشش بزنم که با دستی که روی شکمم بود، تنم را محکم گرفت.

- جم نخور!

تنگ آب را دوباره داخل یخچال برگرداندم و کلافه در یخچال را بستم. چرخید و تن من را هم همراه خودش چرخاندم. دست برد و یک طرف لباس را روی شانه ام پایین آورد. یک دستش را داخل موهایم کشید و گونه اش را روی شانه برهنه ام گذاشت.

- ادامه بدم خانم؟

لبخند زدم.

- الان دیگه آره...

خندید و چرخاندم تا اینبار رو به رویش قرار بگیرم.
موهایم را چنگ زد و سرم را جلو صورتش کشاند.
چشمانش روی صورتم چرخید.

- توله سگ، دو روزه ندیدمت داشتم تو آتیش دوریت
می سوختم!

یک دستم را پشت گردنش بردم و با لبخند نجوا کردم:
- ببین دیگه من چی کشیدم.

به دنبال حرفم لب گزیدم و تنم را مماس تنش قرار
دادم. لبخند می زند و نگاهش بیشتر شیفته می شود.

سرش نزدیک آمد که قهقهه زدم.

- درد نگیری بچه چته!

- دستت داره بد میره جناب... گفتم تذکر بدم خونه خودمون نیستیم.

دستش را بالا گرفت.

- زر نزن دستم روی شکمت بود.

شانه بالا انداختم.

- میگم داشت بالا میرفت که!

لبش خواست روی لبم بنشیند که صدای آذر از پشت سر مانع شد.

- چشمم روشن!

یاور کلافه از من فاصله گرفت و من شرم زده به طرف آذر برگشتم. شماتت وار نگاهمان کرد و به سمت یخچال رفت.

سر راه یک دفعه برگشت و با همان اخم لباس من را بالا کشید.

- گردنت و بیوشون بابام توی هاله زشته!

چشم آرامی زیر لب گفتم و سر به زیر انداختم. یاور
از آشپزخانه خارج شد و اذر هم چند دقیقه بعد بیرون
رفت.

به طرف کابینت ها رفتم و از داخل شیشه اش گردنم
را نگاه کردم.

- نمیری یاور!

[27.06.21 00:51]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۳۲

🌸رویا_احمدیان

آه کشیدم و فکرم پر کشید به دومین روز عقدمان.

صبح زود که خواستم بعد از بیرون رفتن بابا و دانا
من هم بیرون بروم، اینبار مامان هم بی صدا نماند و
قشقرق به پا کرد.

آخرش هم مجبور شدم با گریه و عصبانیت بگویم که
می روم پیش یاور... بماند که چقد گریه و آه و نفرین
کرد. بماند که چقدر تهدید کرد اگر بیرون بروم به بابا
خبر می دهد، چقدر التماس کرد، حتی نصیحت کرد.

گوشم بدهکار نبود و فقط یاور را می خواستم. آخرش
هم با ناراحتی از مادرم خداحافظی کردم و از خانه
بیرون زدم. مسیر تا قهوه خانه را نمی دانم چگونه
طی کردم اما وقتی دیدم قهوه خانه پر است، کلافه
پوف کشیدم و با یاور تماس گرفتم.

برخلاف بیشتر اوقات زود جواب داد.

- جان دلی؟

- یاور کجایی؟ من اومدم قهوه خونه نبودى... نمى
دونم البته نرفتم داخل از دم در دیدم کلی آدم بودن.

- بیا خونه ننه، فقط خودم خونه ام.

- من تنهایی نمی تونم پیام اونجا!
 - برو همون کوچه که همیشه پیاده ات میکنم، میگم
 آرش بیاد دنبالت.

لب برچیدم.

- خودت نمیای؟

- تا من برسم دیر میشه خوشگلم ولی آرش قهوه
 خونه است زودی میاد دنبالت، باشه؟

- باشه قلبم.

- آفرین شیرینم.

تماس را قطع کرد و من هم به طرف همان کوچه راه
 افتادم.

آرش یکی از نوچه های قابل اعتماد یاور بود، پسرک
 جوان و خوش چهره ای که صداقت در چشمان طلایی
 رنگش بی داد می کرد.

هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که ماشینش که یک
206 سیاه رنگ بود جلوی پام پچید. شیشه هایش
کاملاً دودی بود.
با احترام سلام کرد و خودش را معرفی کرد.

[27.06.21 00:51]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۲۳۳
📍رویا_احمدیان

با لبخند جواب دادم و صندلی عقب نشستم. به سرعت
راه افتاد.
در طول راه هیچ حرفی نزد و من هم در سکوتش
همراهیش کردم.

دم در خانه به یاور زنگ زدم که آمد و در را باز کرد.
 از آرش تشکر کرد و باهم وارد خانه شدیم. دستم را
 گرفت و با عجله دنبال خودش به خانه کشاند. همینکه
 وارد خانه شدیم، شالم را از سرم کند.
 می بینم که چشمانش برق زد.

- خوش اومدی

لبخند خجالت زده ای بر لبانم نشاندم. دستم را محکم
 گرفت و کمی من را نزدیک خودش کرد.
 - بغلم کن.

خواستم اعتراض کنم که تند جواب داد:

- قبلا مشکل نامحرمی بود الان چی؟!

بدون حرف نگاهش میکنم. دست دور شانه ام انداخت
 و به آغوشم کشید. دستانم دور تنش حلقه شد و سرم
 را روی سینه اش گذاشتم. فارغ از هرچیزی به نوای
 قلبش گوش کردم. چقدر با این مرد از دنیا فاصله می
 گرفتم و خودم را می کردم. بوسه ای روی موهایم می
 کرد.

نمی دانم این ازدواج لعنتی و این رضایت بابا چه بود،
فقط می دانم عشق این مرد را در قلبم بیش از پیش
ریشه دار کرده بود.

بعد از چند ثانیه فاصله گرفت.

- بیا بریم تو اتاق....

گاهی فکر میکنم آن روزها در اوج حماقت بودم، با
اینکه امروز یاور کنارم است و تمام عشق و علاقه
اش برای من است، حس میکنم واقعا خیریت محض
همین بود که بی هیچ فکری تمام زندگیم را به دست
یاور دادم. اگر کمی تنها کمی افسار زندگی دست
خودم می بود، الان آنقدر ناتوان نبودم.

داخل اتاق که رفتیم، تیشرتتش را از تنش بیرون
کشید. با دیدن چند جای چاقو روی بازو و سینه اش
اخم کردم.

- اینا چیه؟

لبخند زد.

- تو دعوا اینجوری شده..

- خیلی دعوا میکنی؟
- به لحن بچگانه و سوالی من قهقهه زد.
- قبلا آره ولی الان پیر شدم دیگه!
- 30 سالت بود؟
- اوم تقریبا...
- سر تکان دادم.
- خوبه. اگه لباس عوض میکنی من برم بیرون؟
- نه فقط گرم شده بود.

برگشت و اینبار جور دیگر نگاهم کرد.
لب گزیدم و چشمانم را دزدیدم.

[27.06.21 00:51]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۲۳۴

❀رویا_احمدیان

نزدیکم آمد، نزدیک و نزدیک و نزدیک، آنقدر که
فاصله را بردارد و اولین بوسه اش را همان لبانم
کند. آن روز گریه کردم، او بوسید و من گریه کردم.
با هر قطره اشک من شدت بوسه‌هایش بیشتر می‌شد
و بند آغوشش هر لحظه محکم و داغ تر می‌شد.

وقتی به خودش آمد که حق حق گریه ام بالا رفت. سر
از گردنم بیرون آورد و چشم بست.

- دیلان خوبی؟

موهایم را از روی شانه ام کنار زدم و مانتویم را در
دستم فشردم.

_نگام نکن.

نگاهش روی بازو های برهنه ام چرخ خورد. جواب
لحن بغض آلودم را کلافه داد.

- من حواسم نبود... باور کن این کار من بخاطر سو
استفاده و این حرفا نبوده. تو زنِ منی و تا همیشه
خواهی موند... تو واسه من روزی و تعریف کردی

که آروین بهت حمله کرده و خواسته بهت تجاوز کنه،
 یک روز قبل از خواستگاری کردنش، گفتی حتی شب
 خواستگاری ام باز حرفش و به میدون آورده. من
 میخوام با نزدیکی به من خاطره اون حرومزاده رو از
 خاطر ببری، من نمیخوام گریه کنی.. اصلا خودت
 شروع کن.

اشکهایم را پاک کردم.

- مگه حتما باید کاری بکنیم؟.

لبخند زد.

- دختر رو مخ من راه نرو با این خنگ بازی! من
 میگم آره. نمیخوام خیلی پیش برم دیلان، ولی نیاز
 دارم خودت آروم کنی... من نمیخوام الان که تو
 هستی فقط واسه رفع نیاز به طرف زن دیگه ای برم،
 شاید واسه تو سخت باشه درک حرفم، ولی یکم راه
 بیا باهام. من محرمتم، شوهر رسمی و شرعی تو،
 حلال تر از من بهت کسی نیست! تو با بغل کردن من
 گناهی مرتکب نمیشی، تو رو میخوام به آرامش
 برسونم.

دستم را گرفت و انگشتان مشت شده ام را گشود.
 - قرار نیست چیز بدی و تجربه کنی، من شوهرم
 دیلان... قرار نیست فراتر از چیزی که تو میخوای
 پیش برم، فقط همراهیم کن... تا هر جا که تونستی.
 حرفهایش آرامم کرده بود.

[29.06.21 02:07]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۳۵

📍رویا_احمدیان

چیزی در درونم من را به طرفش کشاند. نمی دانم چه
 شد که با گریه محکم بغلش کردم. سینه داغ و برهنه
 اش باعث می شود چشمانم را ببندم از گرمای آغوش

مردانه و شانه های پهنش و محکمش نهایت لذت را
ببرم. یک دستش روی پشتم نشست.

- شش.. آروم شیرینم چیزی نشده که!

در آغوشش آنقدر گریه کردم که بالاخره آرام گرفتم.
سرم را از سینه اش فاصله داد. نگاهش روی صورتم
چرخید و روی لبان از هم فاصله گرفته ام مات ماند.
زبانی بر لبش کشید که چشمان من هم ناخودآگاه به
لبانش دوخته شد. شاید مسخره اما دلم می رود برای
بوسیدنشان. برای لمس گرمای وجودش و خواباندن
عطش این عشق...

سرش نزدیک آمد و آرام نجوا کرد.

- هردومون بهش احتیاج داریم.

می دانستم قرار نیست یک بوسه هوس آلود را تجربه
کنم، می دانستم این مرد حالا محرم شده و پای هیچ
گناه و اشتباهی به میدان کشیده نمی شود.

آب دهان قورت دادم و میان نفس نفس زدن هایم پچ
زدم:

- من بلد نیستم.

لبخند کج و جذابی لبانش را احاطه کرد. کمی نزدیک تر آمد که نفسهای کش‌دارش به لبانم خورد.

- بوسیدن بلد بودن نمیخواه...

چشم بستم. دستش را یک طرف صورتم حس میکنم و حاضرم قسم بخورم هیچ وقت اینگونه بی تاب و بی طاقت چیزی نبوده ام.

آرام گوشه لبم را بوسید و بوسه های ریز ریز به چانه ام زد.

- یاور لطفا

- من شوهرتم دیلان..

میخواستم بگویم لعنتی این حرکات دیوانه کننده از مردی مثل تو کمی زیادی آدم را به جنون می کشاند، کمی بیش از حد آدم را مجنون می کند!

نمی دانم چه می شود اما اینبار بوسه را من آغاز می
کنم، با همان چشمان بسته و لبان نابلد!

آخر شب بود و همگی توی هال نشسته بودیم. یادم
می آید آن شب دم به دقیقه از شوق آن بوسه و
آغوش و زمزمه ها سر کیف می آمدم. هروقت یاد
لحظه ای که فاصله گرفتم و شرمگین خواستم بروم و
یاور شروع کرد دستانم را بوسیدن، می افتادم، شعف
تازه ای در جانم می نشست.

[29.06.21 02:07]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۳۶

📍رویا_احمدیان

بی توجه به اخمان در هم دانا و چهره گرفته بابا،
 گوشه ای نشسته بودم و خاطرات امروز را مرور می
 کردم. دستانم را که چندبار بوسید، برگشت و عمیق
 نگاهم کرد. زیر لب برای همراهی ام تشکر کرد.

با صدای عصبی مامان به خودم و آمدم و نگاهش
 کردم.

به ساعت اشاره کرد.

- برو بخواب فردا قول دادی به نرگس باهاش بری
 کتابخونه.

چشم آرامی گفتم و از خدا خواسته بعد از خداحافظی
 به اتاقم پناه بردم.

زود سراغ گوشی مخفی ام رفتم. یک پیام کوتاه اما
 شیرین از یاور..

(الان میخوامت با این دل زبون نفهم چه کنم دلی؟)
 اما من صدایش را می خواستم. تماس میگیرم و خیلی
 زود وصل می شود.

- جان؟

- سلام یاور خان

- سلام عمر یاور

لب می گزم و چشمان نور بارانم دور اتاق چرخ
خورد.

- خوبی؟

- نیستم... دلم واست یه ذره شده توله.

خندیدم.

- منم.

- تو چی؟!

قلبم دوباره و صد باره غوغا می کند. دست آزادم
روی قلبم مشت شد.

- منم دلم برات تنگ شده.

- آخ بخورم تورو لامصب!

قهقهه زدم و بعد از خاموش کردن برق اتاق، شرم زده
لب گفتم:

- همیشه بیای دم پنجره اتاقم؟
- نه ولی 3 و نیم شب بیا تو راهرو ببینمت.
- ترسیده به تندی جواب دادم.
- وای همیشه!
- مگه نمیگی دلت تنگ شده؟
- خیلیم شده ولی خب اینجوری کسی میفهمه.
- دیلان من تورو میخوام همین امشب، یا میای یا به
والله میام در میزنم میگم زنمو بدین برم.
- دلم برای عصبانیت و عطش خواستنش می رود اما
خودداری میکنم.
- یاورم، می ترسم من...
- همینکه گفتم. اومدی که خوبه، نیومدی خونه رو
سرتون آوار میکنم.
- باشه میام.
- پس فعلا برو خوشگل کن برام تا بیام.

لبخند بزرگی بر لبانم نشست و چشم گفتم. بوسه ای
برایم فرستاد و تماس را قطع کرد. برق را دوباره
روشن کردم و رفتم ببینم چه لباسی بپوشم.
روزهای خوبی بودند، حداقل همه عزیزانم را در
کنارم داشتم.

[29.06.21 02:07]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۲۳۷
❀رویا_احمدیان

یک لباس خواب مخمل مشکی داشتم، از عمد همان
را می پوشم. موهایم را شانه زدم و روی کمرم

ریختم. لبانم را کمی برق لب زدم و کمی هم نرم کننده به پوست دست و گردنم.

نمی دانم چرا اما اینکه خواستی به چشمش بیایم بالاترین لذت را برایم داشت.

جلو آینه به لباسم نگاه انداختم، بلندی اش زیاد بود فقط قسمت بالایی سینه اش کمی باز بود. نُچ کشیدم و رفتم تا چیزی پیدا کنم و این عریانی را بپوشانم.

یک سال بزرگ سیاه داشتم که همان را پوشیدم. به ساعت نگاه کردم که همان لحظه گوشی روی میز ویبره زد.

برش داشتم و جواب دادم:

- اومدم

بدون حرف قطع کرد و من هم برق را خاموش کردم و با قدم های محتاط بیرون رفتم. قلبم تند می زد و کف دستانم عرق کرده بود. از قبل چند بالش زیر

تخت گذاشته و به شکل آدمی که خوابیده در آورده
بودم ولی باز هم می ترسیدم یک دفعه سر برسند.

همینکه پایین رفتم نفس آسوده ای کشیدم و در را
آرام باز کردم. یاور تندی داخل آمد و من لب گزیدم.
راهرو کامل روشن نبود و تنها نور چراغ برق های
بیرون از پنجره کوچش داخل آمده بود و قسمتی از
راهرو را روشن کرده بود.

دستم را گرفت و گوشه تاریک کشاند. خودم را
خوشگل کرده بودم و حالا در تاریکی به چه درد می
خورد.

آرام سلام دادم که دست دور کمرم انداخت و به دیوار
چسباند. خودش هم فوراً تنش را به من چسباند. شال
را از روی شانه هایم کنار زد. بوی عطر خنک و
نسبتاً تلخش در بینی ام پیچید و لبخند زدم.

- دستش آرام از دستانم بالا رفت تا به گردنم رسید.
 سرش را کنار گوشم آورد.
- دیگه طاقت ندارم دلی، زن منی... باور کن خیلی بی
 تابی کشیدم.
- من که اجازه می دم منو ببوسی.
 نرم لاله گوشم را بوسید.
- الان مال منی، همه چیزت برای منه.
- تعجب می کنم که یاور یک شبه چرا انقدر بی تاب و
 بی صبر شده.
- یاور... بقیه قرار نیست بفهمن من زن تو شدم؟
 - چرا یه هفته دیگه همه می فهمن.
- با دستانش صورتم را قاب گرفت و چند بار پیشانی ام
 را بوسید.

[29.06.21 02:07]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۳۸

✿رویا_احمدیان

- میخوام همه چیز و برات تعریف کنم باشه؟
آب دهان قورت دادم.
- باشه.

فاصله گرفت و یک قدم جلو رفت.
- بلد نیستم چیزی و قشنگ و حساب شده تعریف کنم،
بلد نیستم از یه جای درست شروع کنم ولی امیدوارم
بتونم تا آخرش و برات بگم.

شال را دوباره روی شانه هایم مرتب کردم و کمی
نزدیکش شدم.

- لازم نیست خودتو اذیت کنی.

- نه تو باید بفهمی... بفهمی و با خیال راحت کنار من باشی. البته دیره واسه گفتن ولی باز من هیچ نقشی توی گذشته نداشتم.

نفس عمیقی کشید و آرام شروع کرد به حرف زدن:
 - من تقریبا 18 سالم بود، اون وقت وضع مالی یوسف خان خوب بود و منم آدمی بودم که دنبال درس و باشگاه و خوشگذرونی بودم. آذر اون وقت 21 سالش بود و همونطور که میبینی، دختر خوشگل و بر و رو داری بود. طاهره هم که مثل همیشه یه زن لوند و دلبر، هیچ وقت نمیگم مادرمه، چون حیفم میاد!

خوب بودیم تا اینکه طاهره حامله شد، بابا دیوونه شد، زدش، تا خورد طاهره رو زد... من سکوت کردم ولی دو روز بعدش وقتی اومدم خونه و یه مرد و کنار طاهره دیدم، همه چیز به کل عوض شد. اون مادری که تا سر حد مرگ دوستش داشتم تو چند دقیقه تبدیل شد به منفور ترین آدم دنیا!

آه کشید و به دیوار تکیه داد. چشمانش به دیوار رو
به رویی بود و انگار گذشته جلوی چشمانش چون
فیلمی اکران میشد و او برایم تعریف می‌کرد.

- مرده آشنا بود، دیلان نمیخوام واسه تو چیزی و
سخت کنم ولی عموت بود. عموت مرد اسم و رسم
داری بود، بردمش توی شهر و تا خورد زدمش!

طاهره رو همون شب بابام بیرون کرد. بماند که حاج
صادق کل زندگی بابا رو یه شبه از چنگش در آورد و
به خاک سیاه نشوندمون.

[29.06.21 02:07]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۳۹

📞رویا_احمدیان

دستی به چانه اش کشید.

- اما داغ غیرت خیلی سخته، بابام غیرتش و کشته بودن و این چیزا براش مهم نبود. اونهمه دور ظاهره چرخید و آخرش این شد حال و روزش! من وقتی عموت و زدم، تو شهر پیچید و همه فهمیدن. بابام جمش کرد و گفت همش واس خاطر اون بوده.. اما بعد از یه مدت دیدم یه عده لات دورم جمع شدن با پیشنهاداتی که به مزاحم خوش اومده بود.

چند ثانیه مکث کرد و با لبخند ادامه داد:

- رفتم پیش یکی از دوستای بابام، یه گنده لات با مرام و آقا، موندم پیش اون و همراهش دست زدم به هرچی باید و نباید... اونجا با دخترش هم ریختم رو هم و وقتی طرف فهمید با من در افتاد. وقتی من مقابل یه لات به اون عظمت بلند شده بودم، منم شدم یه گنده لات و کم کم یه سری آدم شروع کردن دور من موس موس کردن. کلا 7 ماه طول کشید تا من بشم یاور خان!

آه کشیدم و منتظر ماندم تا ادامه بدهد.

- دختره با من اومد... بعد از یه مدت، طاهره بچه دار شد و اومد پیش بابام. هی گفت بچه از بابامه و بابام هی گفت که مطمئنم بچه مال اون نیست. بچه رو پرت کرد بیرون بابام و طاهره هم بچه رو ول کرد. بچه رو برداشتم و با اون دختر بردیم تا بزرگ کنیم. از دزدی و زد و خورد و هرچی که دستگیرم میشد نون شبمون و در می آوردم و خرج بابا رو هم می دادم.

چشم بست و آه کشید.

- روزای خوبی نبود ولی خیلی چیزا یاد گرفتم. یه سالی همینجوری گذشت تا بابا به خودش اومد و دوباره شروع کرد به کار کردن. البته کسی خبر نداشت که طاهره به بابام خیانت کرده و همه فکر می کردن این یوسف خان بوده که به طاهره خیانت کرده. مهر بی غیرتی رو جور دیگه رو پیشونیش زد!

چشم گشود و خسته نگاهم کرد.

- بعد از یه سال یه زوج پیدا کردم و بچه رو بهشون دادم، هیچ وقت رگ این و نداشتم که از اون بچه دی ان ای بگیرم ولی در هر صورت اون بی گناه بود.

دادمش به یه خانواده خوب و یه زن و شوهر که بچه دار نمیشدن.

آرام لب زدم:

- اون بچه الان کجاست؟

- نمی دونم. چند ماه بعدش دیدم دختره زیر سرش بلند شده، وقتی دنباله اش و گرفتم دیدم که با آروین ریخته رو هم! منم ولش کردم و دیگه سراغی هم از اون نگرفتم. نمی دونم چی شد که با آروین هم رابطه اش بهم خورد. با آروین یکم دعوا و بحث داشتیم سر این قضایا که الان شده به کینه قدیمی و هی ریشه میگیره الکی!

[29.06.21 02:07]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۴۰

✿رویا_احمدیان

آب دهان قورت داد.

- بابات بعد یه مدت که دید من هی دست بردار عموت
نیستم و هی براش مشکل درست میکنم، اومد سر
و قتم. براش تعریف کردم که سه ساله با طاهره
رابطه داره، با یه زنِ متاهل.. کلی التماس و خواهش
کرد که کاریش نداشته باشم، منم گفتم یه جون بهم
بدهکاری که بخشیدم به داداشت و یه روزم به روز
ازتون پس میگیرم.

- یعنی الکی و واسه انتقام به من نزدیک شدی؟
سر بالا انداخت.

- نه دیوونه، من تورو از ته دل دوس دارم.
لبخند زدم و بغلش کردم.

- چجوری فهمیدین عموم سه سال با مامانت بوده؟

- نگو مامان دلی! این مردک خودش گفت طاهره هم
در کمال وقاحت حرفش و تایید کرد. دیدی حاج صادق
و آروین چقد دمشون گرمه؟! بی ناموسا!

چند بار روی سینه اش را بوسیدم.

- همه چی تموم شده یاورم.

سرم را بوسید و دستانش دورم حلقه شد.

- تموم.

بعد از چند دقیقه که حالش خوب شد خداحافظی کرد و
رفت. با فکری درگیر بالا رفتم و با احتیاط داخل اتاقم
شدم.

فردای آن روز با گریه و داد و هوار بیدار شدم.
متعجب بیرون رفتم که با دیدن آروین و حاج صادق

در هال، تندی داخل اتاق برگشتم و بعد از عوض کردن لباسهایم دوباره به جمع پیوستم.

آروین همینکه مرا دید، داد و هوار را از سر گرفت.
- الان من باید یقه کی و بگیرم؟؟! دختره خیره سر رفتی زن یاور شدی من الان...-

نفس کم آورد و کلافه حاج صادق را نگاه کرد.
- حاجی شما یه چیزی بگو! زدن زیر قول و قرار ی که به ما داده بودن.

بابا اخم کرده و ناراحت گوشه ای ایستاده بود. خشم زده به من توپید:

- رفتی دیدن یاور؟؟
لب گزیدم.
- بله.

جلو آمد و یک سیلی زیر گوشم خواباند.
- دختره نانجیب من رضایت دادم به عقد یاور در بیای که بری پیشش و هر گه خوری بکنی!

آرام لب زدم.
- من زن یاورم.

عصبی خندید.

- پس از خونه من گم شو بیرون.
چشمانم را می بندم تا اشکم سرازیر نشود. صدای
گریه آرام مادرم روی مغزم خط می اندازد و آروین
هنوز هم زیر لب مشغول فحش دادن به یاور است.

[29.06.21 02:07]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۴۱

✿رویا_احمدیان

چشم می بندم و هق هق گریه ام در خانه پیچید.
ناتوان به بابا نگاه کردم.

- بابا من دخترتم... خودت رضایت دادی زن یاور
 بشم، خودت اجازه دادی به عقدش در پیام... الان
 من کجا برم؟!

مادرم چند بار اسم بابا را صدا زد. بابا چشم بست.
 - من نگفتم برو تو بغل یاور جولان بده! گفتم زنش
 شو تا ابروت جمع بشه.
 - بابا غلط کردم بخدا کار بدی نکردم. بابا قربونت برم
 من کجا رو دارم برم آخه؟
 - هرجایی که از چشم من دور باشه.

به حاج صادق که بی صدا و گرفته گوشه ای ایستاده
 بود نگاه انداختم.

- حاج صادق من کار بدی نکردم، بابا خودش به
 ازدواج منو یاور رضایت داد!
 اه کشید و سر پایین انداخت.
 - می دونم دخترم.

آن روز به پای بابا افتادم اما گفتم که بر خلاف
تصورش قدم برداشته ام و باید بروم. انگار دنبال
بهانه بودند تا من را دو دستی با یاور تقدیم کنند!
بارها برای اشتباه اولیه ام عذر خواستم، بارها...
گریه کردم، بیهوش شدم، زار زدم و در آخر با یک
چمدان راهی قهوه خانه یاور شدم.

آن روز کوچه خلوت نبود، آن روز قهوه خانه پر از
آدم بود. پاهایم را به زور کشاندم و خودم را به قهوه
خانه رساندم.

خبری از آرش نبود تا بیایید و اجازه ندهد همانگونه
وارد قهوه خانه بشوم، آن روز همه چیز دست به
دست هم داده بود تا رسوا شوم!

در قهوه خانه را گشودم که نگاه همه به طرف من
برگشت. دست بردم و سال سیاهم را جلو کشیدم. لبان
خشکم را به سختی تکان دادم.
- یاور خان هستن؟

میبینم که از آشپزخانه بیرون آمد و با قدم هام محکم
خودش را به من رساند. بازویم را گرفت و به آرامی
از قهوه خانه بیرون برد.

- چی شده دلی؟

اشک دیدگاتم را تار کرد.

- آروین گفته که دیروز من و با تو دیده، من فقط
بغلت کرده بودم ولی نمی دونم اون به بابا چی گفته
که...

بی توجه به اطرافش هردو شانه ام را گرفت و بی
طاقت لب زد:

- چی؟!

- بابا بیرونم کرد.

[29.06.21 02:07]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۴۲

❧رویا_احمدیان

چشمانش در یک لحظه قرمز شد و رگ دست و
گردنش متورم شد. نگاهش را دور و اطراف چرخاند
و خفه گفت:

- بریم اینجا همیشه حرف زد.

سر تکان دادم و همراهش روانه شدم.

از آن روز به بعد هیچ وقت دیگر برای بابا چیزی را
توضیح ندادم، هیچ وقت مثل آن روز داغدار نشدم و
هرگز برای این رفتن پشیمان نشدم.

من آن روز و روزهای قبلش با یاور هیچ رابطه
غلطی نداشتم. حتی وقتی من را بوسید و گریه کردم
قسم خورد کارم نداشته باشد و آن روزی که آروین
من و یاور را دید فقط دست دور شانه ام انداخته بود.

آن روز نمی دانستم چقدر کوچک شده ام، آن روز
نمی دانستم وقتی خانواده پشت آدم را خالی کند حقیر
ترین آدم دنیا می شود... و امروز که اینجا در اوج
عشق و علاقه به زندگی و مردم هستم، هنوز هم
چیزی در درونم ناتمام است.

زمان حال...

با لبخند درد ناکی از فکر بیرون آمدم.
دستی به کبودی گردنم کشیدم و همراه لبخندی به هال
رفتم.

یوسف خان با دیدن من با لبخند بلند شد که خجالت
زده خواستم بنشیند.

مرد جدی بود اما همیشه با من متفاوت رفتار می کرد
و لطف زیادی شامل حال می کرد.

خودش نشست و بعد جواب احوال پرسى ام، جدی گفت:

- بیا بشین باهات حرف دارم دخترم.
چشم گفتم و مبل رو به رویی اش نشستم. یاور کلافه به حرف آمد:

- بابا لطفا بیخیال این قضیه خی...
با بالا آمدن دست یوسف خان یاور سکوت کرد و کلافه به من چشم دوخت.

یوسف خان به آذر اشاره کرد پیش طاهره برود. با رفتن آذر داخل اتاق، شروع کرد حرف زدن.
- ببین دخترم، این روزا خیلی از دختری اسم ثمین شنیدی درسته؟
- بله.

- یاور نمی خواست باهات حرف بزنه چون به هیچ وجه نمیخواد چیزی که توی گذشته بوده تورو ناراحت کنه، البته حق داره ولی اینم که ندونی، بعدا بیشتر ناراحتت میکنه.

با جدیت و کمی استرس سر در تایید حرفش تکان
دادم.

- ثمین همون دختری که یاور باهاش یک سال زندگی
کرده، دختری که یاور و آروین بخاطرش به اختلاف
شدیدی خوردن!

[29.06.21 02:07]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۴۳

🌸رویا_احمدیان

تعجب نمی کنم اما انتظار اینکه اینگونه مستقیم هم
بفهمم ثمین دختری است که یاور تا این حد دوستش
داشته کمی عذاب آور بود. سعی کردم به حرفهای
یوسف خان توجه کنم.
نفس عمیقی کشید.

- ثمین سالهاست که رفته، اما قبل از رفتنش معلوم شد که از یاور حامله بوده، ثمین زن عقدی یاور بود ولی ازدواجشون ثبت نشده بود.

چیزی در درونم می‌شکند و نگاه ماتم به یاور دوخته شد. یوسف خان با جدیت ادامه داد:

- ثمین این اواخر با یاور به مشکل خورده بود و آخرش برگشت گفت چون عاشق آروین شده میخواد جدا بشه، نمی‌دونم بگم سرنوشت من سر پسر اومد یا چی! ولی ثمین با یه شکم حامله یاور و جا گذاشت. بعد از یک ماه فهمیدیم بچه اش و سقط کرده. البته توی اون مدت آروین و یاور چندباری باهم دست به یقه شده بودن.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و ناباوری لب زدم:

- خب

- ثمین بچه اش و بخاطر آروین سقط کرده بود و یاورم طلاقش داد. ثمین بعد از یک مدت که با آروین

هم به مشکل خورده بود، پیش یاور برگشت و ما متوجه حالات و رفتارهای عجیبش شدیم.

- یعنی یاور ثمین و بخشید؟

- نه دخترم. بردمش دکتر و فهمیدم از بعد از سقط جنینش اینجوری شده و یک سری اختلالات روانی پیدا کرده و توهم میزنه. الانم دیروز یاور رفته بود پیش ثمین، من گفتم بهت بگه ولی گفت ناراحت میشی و شخصی که توی گذشته خودش و بی ارزش کرده حالا لیاقت اینکه بخاطرش تو ناراحت بشی و نداره.

چشم بستم و نفس تازه کردم. بعد از چند ثانیه به یاور نگاه دوختم.

- الان داشتی با ثمین صحبت می کردی؟

کلافه نفسش را بیرون داد.

- اره... باور کن قصد ناراحت کردنت و نداشتم دلی، واسه همینم میخواستم از ثمین دورت کنم. امیدوارم درک کنی.

از جایم بلند شدم. رو به یوسف خان تشکر کردم و بعد از عذر خواهی به طرف اتاق خواب خودم و یاور روانه شدم.

[08.07.21 09:33]

Vip غریبه مانوس:

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۴۴

🌸رویا_احمدیان

فکرم به حدی درگیر بود که قدرت ناراحت شدن هم نداشتم. هیچ کس خبر نداشت اسم من توی شناسنامه یاور نیست، یوسف خان میگفت ثمین زن رسمی یاور نبوده و حالا من میفهمم که زن رسمی یاور من هم نیستم. من فقط به عقدش درآمده ام. آن روز فقط یک خطبه عقد خوانده شد و چند امضا پای یک برگه زدیم. آخرش یاور گفت شناسنامه اش را بخاطر یک سری قضایا فعلا نمی آورند رو کند، به رضایت بابا و

یک سری مدارک که یاور آورده بود تا عاقد عقد را خواند.

بغض کرده لباسم را با یک مانتو و شلوار عوض کردم و با همان موهای روی شانه پخش شده و صورت درهم بیرون رفتم. یاور از جا بلند شد.

- کجا دلی؟

- میرم بیرون.

- گفتم کجا دلی!

- سر خاک دلان.

- وایسا برسو نمِت.

یوسف خان دست یاور را گرفت و جدی لب زد:

- چکارش داری؟؟ برو دخترم تنها برو.

با چشمانی لباب از اشک تشکر کردم و از خانه بیرون زدم. همینکه هوای بیرون به صورتم خورد به اشکهایم اجازه ریختن دادم.

لب گزیدم و با حالتی جنون وار و عصبی به طرف
خیابان رفتم.

تا قبرستان راه زیادی نبود و همانگونه با گریه و
دویدن خودم را به آنجا رساندم.

پنجشنبه بود و به رسم هر هفته همه خانواده سر
خاک دلان بودند. مثل همیشه از دور منتظر ماندم.
اشکهایم می ریزند و به خانواده ای نگاه میکنم که
سالهاست با من غریبه هستند. غریبه هایی تا سر حد
مرگ آشنا...

لب گزیدم و به یک درخت تنومند تکیه دادم. اشکهایم
انگار تمامی ندارند، انگار به اندازه سالها دوری و
غریبه بودن با عزیز ترین هایم باید ببارم!

می بینم که داداش سیروان روی خاک دلان زانو زده
هق هق مردانه اش در قبرستان پیچد. پا به پایش
چشمان من هم زار زدند. پا به پای گریه های مردانه
و بغض سر باز کرده اش هق زدم.

خواهر من وقتی مرد که من کنارش نبودم، در روزی
که سالها منتظرش ماند، سر زایمانش بود که جان داد
خواهرم... چند سال گذشته؟ دو سال... یا سه... نمی
دانم.

تاریخ لعنتی‌اش در خاطرم نیست، این روز نص را
می‌خواهم هرگز یادم نباشد.

یاقق

غریبه مانوس

#پارت ۲۴۵

✿رویا_احمدیان

کودکش از پشت سیروان را بغل می کند و می‌خواهم
برای دستان کوچک خواهرزاده ای که هرگز به
آغوش نکشیده ام جان بدهم. یاور اشتباه من بود؟!
به بابا نگاه می کنم. شانه هایش خمیده شده، موهای
جوگندمی اش یک دست سفید شده و مادرم انگار به
اندازه صد سال پیر شده.

دلم می‌خواهد بغلشان کنم، می‌خوام اینهمه بغض و
اشک را در آغوش یکی که دلم گرمش باشد خالی
کنم. پشته من خالی شده، یاور هم یک دروغ گفته که
سالهاست زندگیمان را بر پایه اش ساخته بودیم، بر
پایه یک دروغ!

می‌خوام بلند بشوم اما دست و پایم رمق از دست داده،
نگاه یک نفر بالاخره به طرف من برگشت، بالاخره
دانا متوجه حضور من شد.

می‌دانم حالم آنقدر پریشان است که تاب نمی‌آورد و
به طرفم آمد.

غم... دو حرفی که می‌تواند در همین لحظه جانم را
بگیرد.

غم دوری عزیزانم، غم تنها مونسیم که در خاک سرد
است! غم عشقی که سالهاست دلخوشش هستم و
امروز می‌دانم که سالهاست یک دروغ بزرگ در
گوشتم خوانده.

دانا که نزدیک آمد، شانه هایم با شدت بیشتری تکان می خورد. کنارم روی زانو نشست.

چند ماه بود صدای بردارم را نشنیده بودم؟!
نگاهم کرد و مردد لب جنباند:

- سلام.

برای زدن حرفی عاجز هستم و تنها نگاهش میکنم.
دست برد و شالم را مرتب کرد.

- خوبی؟

دانای من چقدر بزرگ شده، بردار من چقدر بزرگ شده و من ندیده ام! چقدر قد کشیده، چقدر چهره اش جا افتاده شده، چقدر در عرض چند سال صدایش رنگ مردانگی گرفته است.

دستم را روی مچ محکم و پر رگش گذاشتم.
- خوبم.

متعجب نگاهم کرد.

- دیلان خوب نیستی وایسا برات آب بیارم.

خواست بلند بشود که عاجز گوشه تیشرتش را گرفتم.

- منو ببر پیش دلان، نمی توئم برم.

کلافه دستی به موهایش کشید.

نگاهش را مردد بین جمعی که دور خاک دلان جمع شده بودند و منی که ناتوان کنار درخت افتاده بودم چرخاند.

- صبر کن برن می برمت.

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۴۶

✿رویا_احمدیان

اشکهای داغم تمام صورتم را احاطه کرده اند، دیدگانم را اشک تار کرده و چقدر حقیرم که نمی توانم فقط چند ثانیه از نزدیک بردارم را ببینم!
پشت دستی به چانه ام کشیدم.

- تورو خدا دانا

شرمنده نگاهم کرد و آرام سوال کرد:

- اتفاقی افتاده اینجوری بهم ریختی!

- نمی دونم فقط منو ببر سر خاک دلان، تنها عضوی
از خانواده که برام مونده دلانه، دلم براش تنگ شده
ببرم سر خاکش دانا...

گلویم را آنقدر بغض در بر گرفته که نفس کم می
آورم و برای هر قطره اشک باید لبانم را فاصله دهم
و دم بگیرم. بینی کپ شده ام را بالا کشیدم.
دست پشت شانه هایم گذاشت.
- بلند شو باشه.

[08.07.21 09:33]

تن کرخت و بیحالم را تکانی دادم و با سری سنگین
شده و چشمانی سوزان نگاهم را به جلویم دوختم.

آرام بلندم کرد. خودم را به دانا تکیه دادم و قدم های آرامم را به طرف خاک برداشتم.

چقدر خوب است اینگونه کم آورده ام و کسی محکم مرا گرفته! چقدر این بغل برادرانه و پشتوانگی در این روز می تواند زخمهایم را مرهم باشد.

با نزدیک شدنمان، نگاه همه به طرفمان برگشت. هیچ کس حرفی نمی زند و دانا هم همه حواسش به من است. گریه سیروان تمام شده و درحالی که پسرکش بغلش است، گوشه ای بی صدا به خاک دلان چشم دوخته بود.

گریه ام دوباره از نو آغاز می شود، انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش تا توانسته بودم اشک ریخته بودم.

کنار مزار که رسیدم، زانوهایم رمق از دست داد و آرام تنم زمین افتاد. دانا هنوز محکم شانه هایم را گرفته بود. نگاه همه را روی خودم حس میکنم اما بی توجه سنگ قبر را بغل کردم و سرم را رویش گذاشتم.

زیر چشمی به سیروان نگاه کردم.
 لبخند زدم که با درد و لبخند کم رنگی جوابم را داد.
 چند سال پیش یادم است چقدر سر دلان داد و بیداد
 کرده بود که حق ندارد با من حرف بزند، چقدر دعوا
 کرد و حالا فکر میکنم چه روزهای بی ارزشی بودند!

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۴۷

✿رویا_احمدیان

چشم بستم و بی توجه به خاکی شدن لباسهایم یا حتی
 نگاه هایی که رویم سنگینی می کرد، کنار مزار دراز
 کشیدم. کسی با من حرفی نمی زد و کسی ام کاری
 نداشت ولی نگاه همه به صورت گریان من بود.
 شانس آورده بودم امروز آروین و حاج صادق در
 جمع نبودند وگرنه این حال رقت انگیزم را می دیدند.

نگاهم را به قبر دوختم. چقدر دلتنگ آغوش
خواهرانه و دلداری هایش بودم، چقدر دلم تنگ
نگرانی ها و حرص و جوش هایی که برایم می خورد
بودم. چقدر دلتنگ بودم خدایا...

اگر بود، الانم دردم را حداقل به یک نفر می گفتم! آه
کشیدم و مزار را محکم تر بغل کردم. مهم بود که
لباسم خاکی شده؟ مهم بود که نگاه نگران و اشکی
مادرم داشت جانم را می گرفت؟! مهم بود که بابا
آنقدر پیر و شکسته شده بود؟! لعنتی مهم بود که
گریه ام هر لحظه برای عزیزان غریبه ام بیشتر و
بیشتر می شد.

صدای قدمهای محکمی سکوت قبرستان را زایل می
کند. میبینم که برایش راه باز می کنند. حتی صدای
قدمهایش را هم می شناسم. به تندی جلو آمد و کنارم
روی زانو نشست.

- حالت خوبه؟! پاشو ببینم.

دست زیر تتم گذاشت و بلندم کرد. سرد و خسته
نگاهش کردم. بدون توجه به من اخم کرده موهایم را
داخل داد و شالم را مرتب کرد.

صدای بابا باعث می شود که سر بلند کنم و به چهره
غمگینش چشم بدوزم.

- چکارش کردی که این حال و روزشه!

میبینم که یاور تنها پوزخند زد. قلبم به تندی نواخت و
چانه ام لرزید.

- بابا

نگاه گرفت و میبینم اشک چشمانش را دزدکی پاک
کرد.

لب گزیدم و دست یاور را فشردم.

- منو ببر از اینجا.

- باشه عمرم بیا بریم.

بلندم کرد و با وسواس گرد و خاک مانتویم را تکاند.
 آب معدنی که به گمانم همراه خودش آورده بود را از
 کنارش برداشت و درحالی که نگران نگاهم می کرد
 وادارم کرد چند قلیپ آب بخورم.

لباتم لرزید. دستم را محکم گرفت. خواست برود که
 من دستش را رها کردم و با عجله به طرف مادرم
 رفتم.

یاق

غریبه مانوس

#پارت ۲۴۸

🌸رویا_احمدیان

چند سال بود که خواهرم رفته بود، چند سال بود که
 همه داغدار بودیم و من و مادرم یکبار هم نشده بود
 روی شانه های هم بیاریم! یکبار هم باهم برای عزیز
 از دنیا رفتیمان زار نزده بودیم.

دستانش محکم دورم می پیچید. یاور آه کشید و
فاصله گرفت. مادرم محکم در آغوشش تکانم می داد
و پا به پای هم گریه می‌کنیم.

مادرم زن ضعیفی نبود اما بلد نبود بیشتر مواقع
حرفش را محکم بزند. همیشه برای بخشیدن من
التماس میکرد، یکبار نشد سر بابا داد بکشد و
بگوید دخترش هستم و باید پشتم در بیاید.

از آغوشش فاصله گرفتم و بدون حرف برگشتم تا
همراه یاور بروم. دلتنگی چند ساله من با یک بغل و
کمی گریه کردن تمام نمیشد.

آنقدر خسته بودم که فقط رفتن می خواستم، هیچ چیز
جز رفتن مهم نبود. اگر می ماندم تا چند دقیقه دیگر
هلاک می شدم!

دلخور بودم، حتی از مادری که به چشم خودم ذره
ذره آب شدنش سر این قضایا را می دیدم هم دلخور
بودم. او می توانست کمی بابا را از این رفتار و
تصمیم عصبی برگرداند اما....

یاور بازویم را فشرد.

- حواست اینجا باشه.

دستم را از بازویش بیرون کشیدم و از زیر شانه اش بیرون آمدم.

- خودم میتونم برم.

انگار خبری از آن حال بد و بی رمقی چند دقیقه پیش نبود. انگار از حرص یاور جان دوباره گرفته بودم.

صندلی جلویی نشستم و اخم کرده به جلو رویم نگاه کردم.

آمد و داخل ماشین نشست.

پوزخند زدم.

- واسه همین ازدواج من و تو رسمی نیست؟ واسه همین اسم من توی شناسنامه تو نیست؟!

- این ازدواج رسمیه فقط شناسنامه من نبود و اونم گفتم بعدا می برم پیش عاقد دو دقیقه ای درستش میکنه.

[08.07.21 09:33]

بلند و هیستریک خندیدم.

- تو زن دیگه ای داشتی یاور موسوی... واسه این شناسنامه ات و رو نکردی!

- دیلان زر مفت نزن! نشنیدی یوسف خان چی گفت؟
گفت که ثمین و تنها عقد کرده بودم من... گذش
بزمن این بی مغزیتو، ثمین تموم شده.

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۴۹

📞رویا_احمدیان

بغضم بیشتر قد علم کرد. الان جای داد و هوار نبود،
الان باید عوض این عصبانیت و فحش ها، بغلم می
کرد و جور دیگری آرامم می کرد.
نفس عمیقی کشیدم.

- من میخوام ازت جدا بشم.

دستش روی سویچ ماند و نگاه متعجبش را به من دوخته بود.

- چی میگی؟

مسمم تر لب زدم:

- میخوام طلاق بگیرم.

خندید و دیدم که رگ گردنش فوراً بلند شد.

- یعنی چی! این حرفا رو از کجا آوردی؟

گریه ام می گیرد.

- یاور این زندگی و این ازدواج از اولشم اشتباه بود!

اگه اشتباه نبود، بعد از سه سال تازه بلند نمی شدی

منو ببری خونه واقعی که داری و من بعد از چند سال

زندگی مشترک متوجه بشم تو سالهاست ارث بابات و

پس گرفتی و اصلاً نیازی به این زندگی پایین شهری

و لات بازی نداری! اگه این زندگی یه انتخاب درست

بود من بعد از سه سال نمی فهمیدم که یه زن دیگه

داشتی و حتی تا مرز پدر شدن هم رفته بودی!

چشم بست و به پشتی صندلی تکیه داد.
 - دلی من گفتم درمورد ارث و اینا فقط بخاطر اینکه
 کسی نفهمه چیزی نگفتم.
 - مگه من میخواستم جار بزنم یاور!

کلافه می شود.

- دیلان من به بابامم نگفته بودم، به هیچ احدی
 نگفتم. درسته تو رو که شریک زندگی نمیشه با
 کسی مقایسه کنم ولی باز قضیه جوری بود که از
 زبون آوردنش توسط خودمم ترس داشتم. من خیلی
 پای این مسئله وقت گذاشتم.

- باشه ارث و خونه و اینا رو ول کن. چرا نگفتی که
 زن داشتی قبلاً؟

- من اون خاطرات و از ذهن خودمم بیرون کرده
 بودم. من اون گذشته نفرین شده رو به کل حذف کرده
 بودم.

آه کشیدم.

- آگه پاک شده بود، آگه حذف کرده بودی، امروز اینجوری دامن گیرمون نمیشد.

- بیا اصلا بریم با ثمین صحبت کن باشه؟

- نمیخوام.

نگاهش را اطراف چرخاند.

- بریم خونه فعلا حرف می زنیم.

تنها سر تکان دادم و سکوت کردم.

مگر فقط خود خدا آگاه باشد که چقدر در عذاب بودم.

مگر خودش خبر داشته باشد چگونه دل و روحم در

هم شکسته بود و نابود شده بودم!

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۵۰

✿رویا_احمدیان

تا خانه سکوت کردم. اینبار به خانه مادرش نرفت و به خانه جدید خودمان رفتیم.

خانه ای در دور و اطراف خانه طاهره بود. البته نمیشد بگویم که به اندازه خانه او و یا حاج صادق مجلل است. یک خانه دو طبقه که کمی در این محله کم به چشم می خورد اما بهتر از خانه قبلیمان بود. یاور خودش می دانست بود و نبود این خانه برایم مهم نبود اما باز هم برایم چیزی را تعریف نکرده بود.

دلخور بودم، به حدی که برای حرف زدن هم زورم می آمد لب باز کنم.

یاور تنها باقی مانده عزیزانم بود، تنها پشتوانه ام... حالا که همه چیز رو شده بود، حالا که فهمیده بودم کلی دروغ گفته بود، بی شتوانه بودم و میل و رغبتی هم برای بودن یاور کنارم نداشتم.

در ماشین را برایم باز کرد که از فکر بیرون آمدم و با خستگی پیاده شدم. گونه هایم بر اثر گرما و شوری اشک سوزش داشت و چشمانم انگار چند تن وزنه را

حمل کرده بودند که بخاطر سنگین بودن انقدر ناتوان
و خمار شده بودند.

زود به طرف خانه رفتم و به تندی به اتاق خوابمان
پناه بردم. نفس آسوده ای برای اینکه یک امروز را
از شر خانه طاهره خلاص شدم کشیدم.
شروع کردم بیرون آوردن لباس‌های خاکی ام.
چند دقیقه بعد در حالی که من لخت جلوی کمد دیواری
ایستاده بودم در اتاق بدون هیچ حرفی باز شد.

جیغ کشیدم و غریدم:

- یه در نزدی!

نگاهش را میخ چشمانم کرد.

- واسه اومدن توی اتاقم نیازی به در زدن ندارم.

میخوای بری حموم؟

- اره.

بدون آنکه لباس جدا کنم راهی حمام شدم.

بی توجه به من به طرف نقاشی نیمه کاره اش که گوشه اتاق بود رفت. درست یادم است دو هفته بعد از عقدمان بود که فهمیدم یاور از نوجوانی نقاشی می کشد و در خلوتش برای آرام شدن از نقاشی کشیدن استفاده می کند.

آب را تنظیم کردم و زیر دوش رفتم. یادم است اولین نقشی که از من کشید تا چند روز من را سر شوق آورد. در نقاشی کشیدن قهار بود، درست مثل دل بردن!

[10.07.21 20:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۵۱

✍رویا_احمدیان

چشم بستم و سعی کردم از گرما و آرامش آب لذت
ببرم اما صحنه های امروز جلو چشمم آمد. چقدر
دل‌تنگ خانواده ام بودم، چقدر داغ دوریشان آزار
دهنده بود.

بعد از کمی که گریه کردم، با بی حوصلگی بدون زدن
شامپو و لیف بیرون آمدم. تمیز بودم فقط میخواستم
بدنم کمی سبک بشود.

بیرون که آمدم دیدم یاور در حالی که نخ سیگاری به
دست دارد، عمیقا سرگرم نقاشی است. بوم نقاشی
سمت من نبود و نمی توانستم بفهمم که چیزی
می کشد که اینگونه غرقش شده و به حضور من
اعتنایی ندارد.

با همان حوصله روی تخت خواب خزیدم و به سقف
آبی روشن اتاق خیره شدم. با صدایش نگاهم خودکار
به او دوخته شد.

- لباس بپوش سردت میشه.

- هوا گرمه.

- گفتم بپوش!

پوزخند زدم. حتی نگاهم نمی کرد.

- نمی پوشم.

چشمانم را بستم و با هزار بدبختی ذهنم را آرام کردم.
میخواستم اسمی مثل ثمین را به کل از روی زمین
محو کنم، میخواستم تمام دلخوری ها و دوریهای
خانواده ام را به کلی نیست و نابود کنم.

به طرف یاور چرخیدم. برای لحظه ای نگاهم کرد و
زود چشم گرفت.

- بخواب

بی حرف چشم بستم.

در عالم خواب و بیداری بودم که دستی گرم و مردانه
 را دور کمر برهنه ام حس کردم.
 ناله ای کردم و دستش را پس زدم.
 - به من دست نزن.
 - کاریت ندارم.

گرمای دستانش پر کشید و می‌خواهم دلی که هنوز هم
 طالب آغوشش است را از سینه بی‌رحمانه جدا کنم.
 بوسه ای روی پیشانی ام زد.
 - دلی این دعوا رو تموم کن. من و تو هر جا بریم
 آخرش باید بهم پناه بیاریم، من و تو بخواییم و
 نخواستیم باهم انس گرفتیم.

چانه ام لرزید.
 - بهم دروغ گفتی، خیلی زیادم گفتی! سه ساله هی
 دروغ میگی...
 - اگه واسه موندنت تضمینی داشتم هیچ وقت دروغ
 نمی گفتم.

- میرم. موندنی دیگه در کار نیست.

[10.07.21 20:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۵۲

🌸رویا_احمدیان

- من و با حرفات آتیش زن. کجا میری؟

- یه جایی پیدا میشه.

دستش دوباره دور کمرم پیچید و تتم را محکم بین بازو های گرم و تنومندش قفل کرد.

- با بغل و حرف دیگه خر نمیشم.

- جایی نمیری دیلان، اگه بری سرت و بیخ تا بیخ می برم.

نفس عمیقی کشیدم و در میان بغضم دیوانه وار قهقهه زدم.

- فکر میکنی الان زنده ام که از مرگ بترسم؟! خواستم حرف دیگری بزنم که با بوسه اش خفه ام کرد.

بوسه نبود فقط برای خفه کردنم لبانش را به لبانم می فشرد.

چشمانم را باز کردم که نگاهم به چشمان به خون نشسته اش خورد.

لبش را فاصله داد که لب جنباندم:

- خسته ام. بذار برم.

- بخوابیم.

حرفی نمی زنم اما برای رفتنم برنامه میچینم. چیزی در ذهنم جرقه می زند و با یادش اینبار لبخند به لب می خوابم. یاور هنوز هم محکم در آغوشش من را گرفته بود اما من با خیال راحت به فردا فکر می کردم.

اگر می ماندم تباه میشدم، وقتش بود به اشتباه یاور و
دروغی که گفته بود جوابی می دادم.

صبح زود یاور بخاطر حال یامان مجبور شد روانه
خانه پدرش بشود. یامان بردار از جان عزیز ترش
بود و سالها بود بخاطر بیماری اوتیسم زیاد در
اجتماع دیده نمیشد.

مادرش سالها بود که یامان را ندیده بود و به گفته
یاور هیچ وقت دوستش نداشته بوده و حالا هم یامان
را نمی خواست.

یاور همیشه می گوید بیشتر اختلافات اولیه مادر و
پدرش سر یامان بوده.

ظاهره میخواست یامان را به بهزیستی بفرستند و
یوسف خان هم به یامان وابستگی زیادی داشته و هر
بار مانع شده.

در حال حاضر پیش یوسف خان و زنش بود اما چند
سالی به شدت تحت نظر دکتر بود. حالش خیلی خوب
شده بود و طی روان درمانی و مراقبت های یوسف
خان و یاور دانشگاه بود.
از فکر یامان بیرون آمدم و لباسهایم را پوشیدم. البته
خیلی دلم برایش تنگ میشد.

[10.07.21 20:23]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۲۵۳
❀رویا_احمدیان

آه کشیدم و بدون اینکه به خانه نگاه کنم به تندی
بیرون رفتم.

نمی خواستم منتظر بماتم و از تصمیم برگردم.
 همینکه پا بیرون گذاشتم شماره نرگس را گرفتم.
 خیلی زود جواب داد:

- جانم

- سلام نرگس خوبی؟ یه زحمتی برات داشتم.

- سلام عزیزدلم خوبم. جانم بگو

- شماره آروین و میخوام.

از کارم مطمئن نبودم اما راهی نداشتم.

- واسه چی میخوای؟

- بهت میگم ولی لطفا الان بحث نکن.

- دیلان یاور میفهمه یه دعوا دیگه راه میندازه!

- یه درخواست ازت داشتم دیگه اینکه چی پیش میاد
 و چی نمیداد پای خودمه. داری یا از کس دیگه بگیرم؟

- میفرستم با پیام.

- ممنونم گلم. فعلا

- فعلا عزیزم

تماس را قطع کردم و در خانه را بستم. آه کشیدم و با
قدمهای سریع دور شدم.

می دانید زندگی خیلی بلاها سر آدم می آورد، خیلی
امتحان های نابجا... خیلی دردهایی که هیچ وقت
درمان نمی شوند.

انسان از چیزی که تصور می کنیم محکم تر است،
همه ما خیلی از تصورات خودمان هم قوی و محکم
تر هستیم. اینهمه درد می آید و می رود و هیچ کدام
آنقدر توان ندارد که این قلب لاگردار را سر جایش
بنشاند.

با صدای پیامک گوشی ام، فوراً دست به کار شدم و
بعد از تشکر از نرگس شماره آروین را گرفتم.
خیلی زود جواب داد.
- بله؟

سرعت قدمهایم را کم کردم.

- سلام آروین

- سلام دیلان جان خوبی؟

- ممنونم. میتونی برام یه کاری بکنی؟
- حتما

لبخند زدم.

- شماره یا آدرسی از ثمین داری؟
- آه کشید.

- متأسفانه ثمین برگشته به ترکیه، حال روحیش خوب نبود و اینجا چند بار بستری شد، دیگه برگشت پیش مادرش.

- این مدت با یاور قرار ملاقاتی داشته؟
- فقط یبار اونم ثمین توی بیمارستان بود.

لب گزیدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

- یعنی میگی یاور جدیدا ثمین و ندیده؟

- نه. برات تعریف کرد همه چیزو؟

- خودش نه، یوسف خان تعریف کرد.

- می‌خوای چکار کنی؟

[10.07.21 20:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۵۴

✿رویا_احمدیان

- طلاق میگیرم.

- اگه کمکی خواستی در خدمتم، میتونم کارای طلاق و خیلی اسون تر جلو ببرم.

- اگه کمکی خواستم بهت خبر میدم ممنونم. حالا برای ثمین چکار کنم؟

- هیچی چکار به ثمین داری وقتی همه چیز و فهمیدی؟

آب دهانم را قورت دادم.

- اگه جدیدا با یاور ارتباطی داشته، اینجوری برای طلاق آسون تر میشه.

- نه نداشته، اگه داشت که من الان مدرک ازش داشتم ولی این مدت فقط با ثمین جر و بحث داشتن. یاور به کل قید ثمین و زده اما این چیزی و تغییر نمیده درسته؟

- اره. اون به من دروغ گفته این مهمه.

آه کشیدم و ادامه دادم:

- ممنونم آروین فعلا باید برم.

- خواهش میکنم روز خوش عزیزم.

- همچنین.

تماس را اتمام بخشیدم.

از طرفی حس می کردم عجولانه داشتم پیش می رفتم و از طرفی هم آنقدر از یاور دلخور بودم که هیچ راهی برای ماندم نداشتم.

از کنار یک قهوه خانه رد شدم، نمی دانم چرا
خاطرات روزی که آروین فهمید من زن یاور هستم در
ذهنم زنده شد.

نوجه هایش دورش بودند و خودش هم با یک تای
ابرو بالا رفته نگاه می کرد.
لبخند زدم که اشاره کرد همه بیرون بروند.
آغوشش را باز کرد.
-بیا که دلم دق کرد برات خانم.

کسی جز من این روی یاور خان را دیده بود؟!
با قدم های سریع به طرفش رفتم و میان بازوان
مردانه اش جای گرفتم.
برایم مهم نبود یاور موسوی بود، مهم نبود یک شهر
از دستش در امان نبودند. مگر مهم بود گنده لات

شهر است و آمار خلاف هایش از موهای سرش
بیشتر است؟

صورتم را دور کرد و با عطش به جانش افتاد. می
بوسید همه جا را، با دقت و ریز، دقیقاً مثل وقت هایی
که نقاشی می کشد.

همان وقت ها که سیگارش گوشه لبش بی دلیل می
سوخت و غرق قلم و رنگ هایش می شد.

آن روز هم سیگارش میان انگشتان کشیده اش می
سوخت و لبانش به لبان من بند بود. بر خلاف من که
مهارتی نداشتم، او ظریف و با مهارت می بوسید.

[10.07.21 20:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۵۵

✿رویا_احمدیان

سخت بود ولی لبانم را از بند داغی لبانش رها کردم.
با لبان برجیده گفتم:

-چرا انقدر باید ماهر باشی؟

خندید، مردانه و مثل همیشه کوتاه. چقدر باید خود
دار می بودم که دلم برای چشمان مشکی و براقش،
برای دستان پر رگش نمی رفت؟!

سر جلو آورد.

-نکنه انتظار داری اولین دختری باشی که می بوسم؟

-تو چرا واسه من اولینی پس؟

لب گزید و با حالت جذاب و خاصی در بغلش حبسم کرد.

-من زرنگ بودم تو هم زود میومدی خب!

نشست و من راهم روی پایش نشاند.

دستان زمخت و مردانه اش که همیشه بند چاقو و اسلحه بود به من که می رسید، نوازش می کرد.

سرم را عقب بردم.

-با چن نفر بودی؟

دستانم را بالا گرفت و به نوبت انگشتانم را بوسید.
آرام زمزمه کرد:

-یه نفر...

اخم کردم.

-همین؟

-نه یه نفرش مهم بود فقط وگرنه همخواب که زیاد بوده! حرفی داری الان؟!

بغض کردم و چشمانم مدام پر و خالی شد. حتی فکر
اینکه برای یک لحظه هم سهم کسی بوده دیوانه ام
می کرد. نج کشید.

سرش را جلو آورد که دوباره تا لبانم را ببوسد که
سرم را چرخاندم.
-نمی نخوام.

چانه ام را گرفت.
-تو غلط کردی! به تو خیانت کردم؟ نه...

دیگر اجازه حرفی نداد و دوباره لبانم را اسیر کرد.
اینبار حرص آلود و عصبی بود بوسه اش... آخ گفتم
که فوراً دل کند.

چشم بست و سرش را به سرم تکیه داد.
-عصبیم میکنی...

بلند شدم و به طرف آینه قهوه خانه رفتم. لبانم کبود
شده بود.

- من چجوری با این لبا برم خونه؟! تو قول داده بودی منو نبوسی...

سیگار دیگری آتش زد و چقدر دوست داشتم آن
فندک زیپوی نقره ای را همینجا چال کنم.
از سیگارش پک گرفت و خمار نگاهم کرد.
-بگو کارِ یاوره، بنظرت کسی جرأت داره چیزی
بگه؟!!

پوزخند زدم و رژ قرمز را از جیب کیفم بیرون
آوردم. بی توجه به نگاه یاور با سخاوت روی لبهای
کوچکم کشیدم.
اخم کرد.

- چه غلطی داری میکنی؟

[10.07.21 20:23]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۵۶

❀رویا_احمدیان

لبم را به هم مالیدم و به طرفش برگشتم.
- لبام خیلی کبود بود.

کج خند جذابش دوباره لبانش را مژگین کرد.
-اونوقت اینجا کسی بی غیرت به چشمت اومده؟ یکم
چش بچرخون ببین قیافه ام خیلی به بی شرفا
میخوره! این لب و دهن و جز من کسی اینجوری
ببینه خونت حلاله آتیش پاره!

با ناز شانه بالا انداختم و خواستم به طرف در بروم
که تند دستم را کشید. به دیوار تکیه ام داد و بین تن
مردانه خودش و دیوار گیرم انداخت.
یک پایش را بالا آورد و دور کمرم انداخت.

سر در گردنم برد و با خنده گفت:
 - لبات بمونه واسه آخرش، قشنگ رژ لب به خوردش
 بره بعد میریم سر وقتش...

سر بلند کرد و چشمان شرمگینم را از نظر گذراند.
 - راستی، انگار هنر دستم کلا خوبه، بدنت رشد چشم
 گیری داشته دختر روستایی!

چشم بستم. لبش را نزدیک لبم آورد.
 - یاور بمیره واسه نفس نفس زدنات تو بغلش
 کوچولو...

قلق دلم را بلد، حتی بهتر از خودم.
 لباتم را غنچه کردم.
 - میشه تا وقتی همه نفهمیدن انقد به من نزدیک
 نشی؟
 - اینم به چشم.

لبخند زدم.

- رژ لب و پاک میکنم. الان برم خونه؟

- بعد از ظهر بیا... کاریت ندارم دیگه لازم نیست
فورا بغض کنی.

- ممنونم.

- برو فعلا یه دو سه ساعت دیگه بیا.

- باشه فعلا یاورم.

- فعلا دلی

خیلی با عجله آماده شدم و از قهوه خانه بیرون زدم.
بعد از ظهرش که رفتم، اینبار کاری نداشت و خیلی با
مهربانی و صد البته دوری رفتار کرد.

تقریبا ده دقیقه میشد که نشسته بودیم که از جایش
بلند شد و به طرفم آمد.

- بیا بریم

- کجا؟

- میخوام یه چیزی و نشونت بدم.
لبخند زدم و از جا بلند شدم. دست دور شانه ام
انداخت و به طرف در گوشه قهوه خانه رفت.
خواستم حرف بزنم که در قهوه خانه به تندی باز شد
و آروین با چهره سرخ شده داخل آمد.

[11.07.21 02:07]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۲۵۷
❀رویا_احمدیان

یاور به تندی چرخید و و من را پشتش فرستاد.
- هوی یابو سر آوردی؟!
آروین پوزخند زد.
- اومدم سر ببرم. دیلان بیا ببینم.

یاور محکم دستم را گرفت.
 - زن من با تو حرفی نداره.
 چشمان آروین گرد شد و ناباور زمزمه کرد:
 - زنت؟ احمق دیلان نامزد منه.
 - زر مفت نزن مرتیکه! دیلان زن منه، زن عقدیم.
 رنگ صورت آروین سفید شد.
 - د... دیلان زن توه؟! چجوری؟
 - با رضایت پدرش. برات عجیب نبود که یهویی چیشد
 و چجوری بابای دیلان بدهی هاش و داد؟! برات
 عجیب نیست این بدهی کهنه چطور دو روزه تسویه
 شد؟

آروین دستی به موهایش کشید.
 - خیلی نامردی یاور موسوی!
 - نامردی و شما یادم دادین حروم خورای بی ناموس.
 گم شو بیرون از اینجا.

با صدای بوق ماشین از فکر گذشته بیرون آمدم و به حال پرت شدم.

متوجه شدم که هنگام عبور از کوچه آنقدر آرام و بی حواس راه می رفتم که کم مانده بود خونم گردن یک بدبخت بیفتد. زود کنار رفتم. راننده پسرک جوانی بود که با غرغر از کنارم گذشت و از حرص سرعتش را بالا برد.

آه کشیدم و به راهم ادامه دادم. امیدوار بودم خانه زهره هنوز هم همانجا باشد چون هیچ شماره و آدرسی بجز همین از زهره نداشتم.
اگر زهره ام نبود، جایی برای رفتن نداشتم.

از اینکه هنوز زهره همانجا همراه خانواده اش زندگی می کرد خیلی خوشحال شدم.
زهره تا من را دید کلی قربان صدقه ام رفت و گفت
اینکه بعد از سالها خبری از من گرفته خیلی

خوشحالش کرده. اما وقتی همه قضایا را برایش
تعریف کردم، به شدت ناراحت و گرفته شد.

قلپی از چایش را خورد و بعد از حرفهای من، آرام به
حرف آمد.

- من واقعا متاسفم شدم دیلان، میخوای چکار کنی
عزیزم؟

- راهی جز جدایی از یاور دارم؟

- می دونم سخته واقعا اما یاور هم ترس از دست
دادن تورو داشته.

با عصبانیت و بغض جواب دادم:

- این دلیل میشه که سالها دروغ بشنوم؟!!

- نه اما تو نمیتونی تنهایی تصمیم بگیری و فرصتی
بهش ندی. اون اینهمه پشت تو بوده، اصلا دلیلی
نداشت که اینهمه کنارت باشه. تو خودت میگی تا یک
سال افسرده بودی و چ میدونم خیلی اذیت شدی و

یاور و هم آزار دادی حتی.... الان میخوای انقد راحت
ولش کنی؟!!

[11.07.21 02:07]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۲۵۸
❀رویا_احمدیان

- این ول کردن نیست.
- پس چیه؟ دیلان خودت می دونی خیلی برام
عزیزی... من هیچ وقت از ازدواج تو با یاور
خوشحال نشدم اما توضیحی هم نشنیدم فقط می
دونستم زن یاور موسوی شدی. همیشه گفتم آدمایی
مثل یاور زنا رو نابود میکنن اما توی این گزینه
میخوام عکس حرف همیشگی و بزنم چون یاور تا
الان مردونه کنارت بوده.

با تاسف سر تکان دادم.

- ولی این تنها صورت مسئله رو پاک میکنه.

- منم نمیگم چیزی و پاک کن و از یاد ببر، حتی آروین هم گفتمی که قبول کرده یاور جدیدا ارتباطی با ثمین نداشته. یعنی خیانتی به تو نکرده، تو میگی یاور آدم بی حوصله ایه، اما میگی سالهاست که با حوصله حالت و خوب کرده.

نگاهی به چشمان اشکی من انداخت و آرام تر ادامه داد:

- تو میگی یاور عاشق بچه است، از طرفی میگی سالهاست با بچه دار نشدن تو کنار اومده.. خودت میگی هیچ وقت بخاطر تو ناراحتیش و واسه این قضیه نشون نداده. آدمی که همه ارزش می ترسن از گل نازک تر به تو نگفته! چرا میخوای زندگیت و بهم بزنی گلم؟

- من و خورد کرد.

- همه اینا رو بخاطر نگه داشتن تو انجام داده. اون ترس از دست دادن تورو داشته. دیلان یاور یه گنده لاته و تو نمی تونستی انتظار یه کارنامه درخشان و یه گذشته بدون اشتباه و ازش داشته باشی.

- آدمی که دروغ خط قرمزشه چرا اینهمه دروغ به من گفته؟

آه کشید.

- من فقط نمیخوام ناراحت بشی و زندگیت از هم بپاشه، پس با عجله تصمیم نگیر لطفا. من یاور و آدمایی مثل اونو هیچ وقت دوس نداشتم اما یاور برای تو خیلی سختی کشیده. همیشه آدم از اینکه گذشته اش، آینده اش و خراب کنه ترس داره و برای همین خیلی اشتباه ها مرتکب میشیم.

- میگی چکار کنم؟ دارم دیوونه میشم.

- تو خبر داشتی کسی قبلا توی زندگی یاور بوده که عاشقانه دوسش داشته؟

- اره.

- تا حالا از اون آدم سوالی پرسیدی؟
- حقیقتاً نه. دوس نداشتم بشنوم، یه ترسی داشتم.

[12.07.21 21:09]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۵۹

🌸رویا_احمدیان

کلافه پوف کشید.

- خب همین وقتی تو دوس نداشتی چیزی بشنوی اون چجوری اینارو برات تعریف می کرد آخه؟!
 - اینم دلیل نمیشه. تو چرا پشت یاور و میگیری اصلاً! نمیبینی چه بلایی سرم آورده.

- ببین دیلان آدم اگه دوست و دشمنش و بشناسه زیاد اشتباه نمیکنه، تو رو آوردی به آروین، کسی که

خودت می دونی تا آخر عمرش از یاور خان کینه به
دل داره. چرا پشت شوهرت و ول میکنی؟
- این مزخرفات و ول کن.

سر تاسف تکان داد.

- این چیزایی که تو بهش میگی مزخرف زندگیت و
می‌سازه احمق! کاری به آروین نداشته باش، اونی که
زیاده وکیل! اصلا تو فقط یه دروغ شنیدی وگرنه یاور
نه به تو خیانت کرده و نه هیچ چیزی، این اواخر هم
تلاش کرده تا ثمین و ازت دور کنه.

خنده پر تمسخری کرد و ادامه داد:

- الان تو واسه تو خطبه عربی ناراحتی؟؟

- مسئله عقدشون نیست.

- پس چیه دیلان؟! تو میگی خبر داشتی یه زنی قبلا
تو زندگی یاور بوده و یاور خیلی دوشش داشته،
میگی می دونستی اختلافات یاور و آروین سر یه زن
بوده، میگی می دونستی اما حالا واسه همین میخوای
گند بزنی به زندگیت!؟

نمی دانم حرفهایش درست است یا نه اما قدرت موافقت هم ندارم.

- باور کن زهره به این آسونی ها نیست، حس خیلی بدی دارم. اصلا وقتی بهش فکر میکنم دارم دیوونه میشم.

- پس چرا به یاور فکر نمی کنی؟ به این سالهایی که کنارت بوده. به اینهمه تلاشی که برای تو کرده. چرا فکر نمیکنی بخاطر تو با دشمنانش روبه رو شده، چرا متوجه نیستی که چقدر سر تو آزار دیده. اینهمه وقت تو با خودت و عالم سر جنگ داشتی و از همه رونده شدی فقط یاور پشتت موند. تو توی وضعیت خوبی نبودى و برای طرد شدن ناراحت بودى، بعد از یه مدت هم که خواهرت و از دست دادى، غم از دست دادنش از یه طرف و از یه طرف حق نداشتی درست و حسابی توی مراسم ختمش حاضر بشی، بعد از اونم که متوجه شدى بچه دار نمیشی.. ببخشید ولی مشکلات تو اجازه داد تا یاور بیاد و با این چیزا ناراحت کنه؟!!

[12.07.21 21:09]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۶۰

🌸رویا_احمدیان

آرام لب زدم.

- چی بگم زهره...

اما زهره با جدیت ادامه داد.

- من اینارو الان از زبون خودت شنیدم دیلان و به این نتیجه رسیدم که اشتباه میکنی. کلا تو آدم فراری بیشتر، اون از خانواده ات که بخاطر عجل بودنت برای همیشه از دستشون دادی و اینم از مردی که عاشقانه به پات مونده و تو میخوای خودت و ازش محروم کنی.

خواستم لب باز کنم که تلفن همراهم روی عسلی به صدا در آمد. با قلبی که ضربان تند کرده بود برش داشتم. اسم دکتر محمدی رویش نمایان شد. صدایی صاف کردم و جواب دادم:

- سلام دکتر محمدی بله؟

- سلام دخترم خوبی؟ عزیزم یه اشتباهی انگار توی آزمایشات و تستای تو شده، احتمال برداری داری. همیشه امروز عصر به مطب من یه سر بزنی تا دوباره آزمایشات و تکرار کنیم.

ناباور به زهره نگاه کردم که با اخم سری به معنی (چی شده) تکان داد.

آرام آب دهانم را قورت دادم.

- من عصر حتما میام ممنونم.

- خواهش میکنم عزیزم به آقای موسوی هم زنگ زدم اما دوستشون جواب دادن و گفتن که توی بیمارستان هستن من شرمنده ام توی این وضعیت تماس گرفتم ولی واقعا انقد خوشحال شدم که نتوستم

صبر کنم. ان شاء الله هرچه زودتر حال یاور خان هم خوب بشه. روز خوش دخترم.

ناخودآگاه از جایم بلند شدم. یاور بیمارستان بود؟! خدا من را لعنت کند که به فکر ناراحتی و مریضی اش نبودم. نمی دانم چگونه آن ماهیچه چند گرمی که داخل دهانم بی هدف مانده بود را تکان دادم و بعد از تشکری از دکتر محمدی تماس را پایان دادم. لب گزیدم و با چشمانی که می دانم اشک در آنها حلقه زده بود به زهره چشم دوختم.

- یاور...-

جلو آمد و شانه هایم را گرفت.

- چی شده دیلان؟!

- باید برم زهره باید برم.

- باشه وایسا مانتو و شالت و بیارم و یه زنگ بزنم مامانم اجازه بگیرم، باهم میریم.

با بی رمقی تنها سر تکان دادم. قلبم آنقدر کند می زد که هر آن حس می کردم مرگ به سراغم می آید.

[16.07.21 00:42]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۶۱

✍رویا_احمدیان

بعد از چند دقیقه که برای من خیلی سخت گذشت و ده بار زهره را صدا زدم، کارهایش تمام شد بالاخره راهی شدیم. وسط کوچه متوجه شدم چند دکمه آخر مانتویم را نبسته ام اما بدون توجه به قدمهای سرعت بخشیدم. خوب بود شانس آوردیم و همینکه به خیابان اصلی رسیدیم آژانس هم رسید و سوار شدیم

تا بیمارستان هرچقدر ذکر و آیه بلد بودم را زیر لب
زمزمه کردم. اگر یاور حالش بد باشد چه؟! قطعا من
سکته می کردم.

نمی دانم چقدر گذشت و چگونه آن راه طی شد فقط
وقتی چشمم به بیمارستان افتاد، بدون فوت وقت پیاده
شدم. پله ها یش را با عجله بالا رفتم. با عجله شماره
اتاقش را پرسیدم و جلو نگاه متعجب پرسنل خودم را
به تندی به اتاق رساندم.
بدون در زدن داخل رفتم.

یاور روی تخت خواب بود و کسی هم کنارش نبود.
قلبم گرفت، من و یاور بدون هم چقدر تنها بودیم.
دست گرمی را روی شانه ام حس کردم و به دنبالش
صدای زهره..
- برو داخل گلم منتظر چی هستی.

چانه ام لرزید و با بی حالی نزدیک تختش رفتم.
میخواستم بمیرم برای ناتوانی که در نبود من داشت.

من و یاور تمام این سالها به کمک هم سرپا مانده
بودیم و حالا چرا همه چیز به یکباره اینگونه بهم
خورده بود!

روی تخت نشستم و دستش را گرفتم. دیوارهای سفید
و براق بیمارستان به من و بغض بزرگم دهن کجی
می کردند. من این مرد را تا ابد برای خودم کنار
گذاشته بودم، این مرد مامن تمام بی قراری های من
بود و حالا که اینگونه میان این سرم و دستگاه ها
مانده بود برایم کمی بیش از حد معمول عذاب آور
بود. یآوری که همیشه محکم و استوار بود حالا با
چند ساعت نبود من، اینگونه از پا افتاده بود.

به لبانش که سفید شده بود چشم دوختم و اشکم را
پاک کردم. دست آزادم را یک طرف صورتش گذاشتم
و صدایش زدم.

اما مثل همیشه خوابش سبک است. آرام پلک هایش
لرزید.

چشمش که به من افتاد اخم کرد.

- دلی؟

چشمانم را به نگاهش دوختم.

- خوبی؟

- خوب نیستم.

[16.07.21 00:42]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۶۲

📍رویا_احمدیان

سرم را روی بازویش گذاشتم.

- یاور چکار کردی باهامون!

بعد از چند ثانیه با صدای آرام و مریض حالش جواب داد:

- من کاری نکردم، فقط اشتباهات گذشته دامن گیرم شده. من هیچ وقت حتی به خیانت به تو فکر نکردم، من هیچ وقت کسی مثل ثمین که اشتباه جوونیم بود و شخصی مثل گلی حتی یبارم به ذهنم نرسیدن.

سرم را بلند کردم.

نگاهی به اشکهایم انداخت.

- دردت به جون یاور اینجوری نکن دلی... جون یاورت خراب نکن.

- تو خراب کردی یاورم.

- دلی من اگه توان داشتم به ولله گذشته رو هم برات تغییر میدادم، کاش می تونستم کل گذشته به لجن کشیدم و پاک کنم، می تونستم آدم عوضی و نانجیبی مثل ثمین و به کل بردارم.

از جایم بلند شدم.

- فعلا تو خوب شو، بعدش حرف می زنیم.

- حرف نمی زنیم بعدا دیلان، الان همه چیز روشن
میشه. من خیانت کردم بهت؟!
آرام گفتم:

- دروغ هم خودش یه خیانتته.

- الکی نگو، تو نمی دونستی من قبل تو و حتی قبل
از گلی یکی و دوس داشتم؟
- می دونستم.

- نمی دونستی خیلی دوسش داشتم؟

- می دونستم.

- پس الان مشکل تو چیه؟ میگم به جون یاماتم که
هیچ وقت قسم جونش و نخوردم اسم هیچ بنی بشری
توی شناسنامه گور به گور شده من نیست. الان اسم
تو بره تو شناسنامه من هزار نفر برای زندگیم دندون
تیز میکنن. همین الان این کوفتی من رو بشه ممکنه
صدتا خلاف باهاش رو بشه. میگم یه ماه صبر کن
درستش میکنم، گم شده باید برم المثنی بگیرم. نمی
تونم فعلا، صبر کن عمر یاور...

- من اذیت میشم حتی بهش فکرم بکنم.

- تو الان تنها زن زندگی من هستی، دلی تو سالهاست
تنها کسی هستی که وقتی بهش نگاه کردم قلبم تکون
خورده. میشه این قضیه رو تموم کنی؟ یک ماه دیگه
شناسنامه ام و جور میکنم.

نیم نگاهی به زهره انداختم. لبخند زد و از اتاق
بیرون رفت. یاور لبخند کم رنگی زد به کنارش اشاره
کرد.

- بیا ببینم...

نشستم.

- من یه کاری کردم یاور

- چکار عمرم؟

آب دهان قورت دادم.

- آخه بفهمی عصبانی میشی..

[16.07.21 00:42]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۶۳

❀رویا_احمدیان

زبانی بر لبش کشید و در جایش نیم خیز شد.

- تو بگو

- به... آروین گفتم برام درخواست طلاق بده.

ابروهایش بالا پرید.

- چه خوب! در عرض چند ساعت به آروین پناه

بردی... برو بیرون دیلان، درخواست طلاقم نمیخواه

یه دقیقه میریم مهر هر کوفتی که حفته میدم و طلاق

میگیریم. برو

چانه ام لرزید.

- یعنی میخوای طلاقم بدی؟

- وقتی تو میخوای حرفی ندارم.

نگاهم را به چشمانش دوختم.

- حالت خوبه؟

چشم بست. می دانم می خواست متوجه حال خرابش
نشوم.

- یاور

- جانم دلی؟ دیگه چی مونده؟!!

نگاه دلخورش را به چشمانم دوخت.

- من...

آه کشید و اشاره کرد نزدیکش بروم. دستش را قاب
صورتش کرد.

- تمومش کنیم؟

- تموم.

سرش جلو آمد و پیشانی ام را بوسید.

- قربونت برم قول میدم همه چیز تغییر کنه.

- میشه یه سوالی بپرسم یاور

- بپرس عمر یاور

چشمانم را به نگاه مهربانش دوختم.

- اون روز که خیلی به خودت رسیدی، همون روز که
من دور از چشم تو رفتم پیش نرگس کجا رفتی تو؟
خندید.

- خواستم بهت نگم که غافلگیری بشه، ولی حالا که
حس بدی داری میگم. اون روز با یکی از نقاشای
بزرگ ایران قرار داشتم، چندتا کارم و پیش یکی از
دوستام دیده بود و خواست که رو در رو باهام حرف
بزنه. حالام خوشش اومده و میخواد کارم دیده شه.
به قولی شده پشتوانه ام که تو این راه بالا برم.

لبخند عریضی بر لبانم نشست.

- شوخی میکنی؟!

- جدی ام شیرینم.

- این عالیه یاور...

- بخاطر تو هرچی خلاف و دعوا و لات بازیه کنار
می ذارم، بخاطر تو قول میدم تموم این حساسیتا رنگ
ببازن. اگه این کارم بگیره، به کل تغییر میکنه همه
چیز!

لب گزیدم و اشک در چشمانم نشست.

- یاور

آغوشش را باز کرد.

- بیا ببینم.

محکم بغلش کردم که در آغوشش چلاندم.

نمی دانم تاثیر حرفهای زهره بود یا مریضی یاور، اما
دلم کمی آرام گرفته بود. نمی دانم شاید قانون زندگی
همین باشد، گاهی مجبوریم دلمان را پای احساساتمان
بسوزانیم.

[16.07.21 00:42]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۶۴

✿رویا_احمدیان

روی سرم را چند بار بوسید.

- همه چیز و درست میکنم عمرم، قول میدم هیچ وقت بخاطر این قضیه دلت نگیره. من همه چیز و به تو گفته بودم، حتی محدثه رو... مگه نگفتم این بچه ای که همه تحفه حروم می خوندنش و حتی مادرش که ظاهره باشه نمی خواستش محدثه است؟! برات از علاقه و وابستگی هام بهش نگفتم؟! بهت نگفتم چقدر یامان عذاب کشیده؟ من بهت همه چیز و گفتم حتی از شخص بی ارزشی مثل ثمین هم حرف صحبت کردم. نکردم؟

آه کشیدم و ارام زمزمه کردم:

- چرا از همه صحبت کردی.

- پس لطفا برای گذشته ای که واسه من هیچ اهمیتی نداره و بجز عذاب و ناراحتی برای من چیزی نداره حرف نزنیم دیگه..

- دیگه حرفی نمی زنیم.

چشم بستم. چقدر دلتنگ آغوشش بودم، چقدر محتاج
این گرما و امنیت شانه هایش بودم.

ساعت 4 عصر بود که یاور را ترخیص کردند. مثل
همیشه برای ناراحتی بی حد معده اش بود و از فرط
عصبانیت کارش را به بیمارستان کشانده بود.

اصلا حواسم نبود دکتر محمدی گفته بود عصر به
مطبش بروم. یک دفعه وسط راه یاور ضربه ای به
پیشانی اش زد. با نگرانی نگاهش کردم که گفت:
- آرش خونه رو ول کن باید بریم پیش دکتر محمدی
داداش زود باش.

لب گزیدم.

- وای من اصلا یادم نبود. یاور دکتر محمدی با تو هم صحبت کرد؟

- نه با آرش حرف زده بود برام تعریف کرد.

به دنبال حرفش دور از چشم آرش دست دور کمرم انداخت به خودش نزدیک کرد. زیر گوشم پیچ زد:

- دلم برات تنگ شده بود مامان کوچولو...

- دیونه هنوز که چیزی معلوم نیست.

- شش... معلومه.

خندیدم و از گوشه چشم نگاهش کردم. پلک طولانی زد.

- این درست بشه دیگه هیچ چیزی نمیتونه مانع خوب شدن بشه.

لبخند زدم.

- هیچ چیزی دیگه نمونده یاور؟

- نمونده دلی فقط یه عالمه خوشحالی در انتظارت هستن، فقط خوشحالی این چشای خوشگلت مونده.

چشم بستم و سرم را به سینه اش تکیه دادم.

[19.07.21 21:22]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۲۶۵
❀رویا_احمدیان

چند دقیقه بعد دم بیمارستان نگه داشت. یاور اخم کرده من را از خودش فاصله داد.
- هنوز یکم اذیت میشم خانم لم دادی رو منِ مریض!
خجالت زده گفتم:
- ببخشید...
- فدای سرت برو بریم.

لبخند زدم و همراه یاور با قدم های آرام وارد مطب شدیم. دستم را محکم گرفته بود.

آه کشیدم و در دل دعا کردم این ذوقش بی دلیل
نباشد.

کنار هم چقدر زیبا تر جلوه می کردیم، وقتی یاور
کنارم بود چقدر محکم تر راه می رفتم.
همینکه وارد مطب شدیم، دکتر محمدی رو به رویمان
آمد.

لبخند زد. سلام دادیم که با خوشرویی و مثل همیشه
پر انرژی جواب داد.
به طرف یاور برگشت.

- حالتون بهتره آقای موسوی؟

- شکر خدا دکتر... با خبری که شما دادین سر پا
شدم.

دکتر محمدی لبخند زد.

- خوشحال شدم که هردوتون هستین.

شروع کرد به طرف اتاقش رفتن و من و یاور هم کنارش راه افتادیم. یاور دستم را گرفته بود و لبخند عمیقی مدام بر لبانش خودنمایی می کرد.

دکتر محمدی دوباره به حرف آمد.

- وقتی به خانتون زنگ زدم همه چیز و نگفتم چون نخواستم امید الکی بدم اما الان تا حد خیلی زیادی از بارداری ایشون مطمئن شدم. اما از اونجایی که کار از محکم کاری عیب نمی کنه و دل همه امون خیلی شاد شده، بهتره صد در صد مطمئن بشیم و آزمایشات و تکرار کنیم.

لب گزیدم و در دل خدا خدا کردم که این تنها یک خواب شیرین نباشد.

وارد اتاق دکتر شدیم.

یاور و دکتر محمدی غرق حرف زدن بودند و من غرق در افکار شیرینم. هنوز ته ته های دلم از یاور دلخور بودم اما به قدری خوشحال بودم که جز وجود این نطفه دیگر آرزویی نداشتم.

دکتر محمدی دوباره آزمایش گرفت و گفت که فردا
صبح برای جواب قطعی تماس می گیرد. یاور با همان
خوشحالی مضاعفی که امروز در جانش بود از دکتر
کلی تشکر کرد و به طرف خانه رفتیم.

سر راه از داروخانه بیبی چک گرفت. اما همینکه
داخل ماشین نشست، جلوی چشمان خوشحالم از
پنجره بیرون پرتش کرد.

[19.07.21 21:22]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۶۶ و ۲۶۷

📍رویا_احمدیان

متعجب لب زدم.

- دیوونه چرا پرتش کردی خب!
- لبان برچیده ام را با دو انگشت شست و اشاره گرفت
و فشار اندکی داد.
- نمیخواه عمرم، فردا جواب قطعی و بگیریم بهتره.
- چشمانم را با حالت قهر گرفتم.
- اما من میخواستم بفهمم.
- قهر نکن خب... الان میبرمت خونه بعد از یه دوش
حسابی حاضر شو بریم بیرون باهم انقد می چرخیم
که اصلا نفهمی کی و چطور صبح شد. باشه؟
- پوف کشیدم و ظاهر قهر آلودم را حفظ کردم. قهقهه
یاور در ماشین پیچید.
- پدرسوخته ادا نیا دیگه، می دونم دوس داری.
- سری به معنی آره تکان دادم. دستم را گرفت و
ماشین را روشن کرد.

برخلاف وقت‌های دیگر آرام رانندگی می‌کرد و بیشتر
حواسش به دست من بود تا رو به رو.

- یاور حواست به جلو باشه!

- جلوی کی؟

خندیدم اما هنوز نگاهش نکرده بودم.

- بی ادب ماشین و میگم.

- خب چرا بی ادب ذهن تو بد رفت.

به چشمان پر شیطنتش نیم‌نگاهی انداختم.

- دلخورم ازت هنوزم.

اخم کرد.

- قربونت برم هنوزم.

با صدای بوق چند ماشین نگاهم به جلو دوخته شد و
یاور هم به تندی به رو به رو چشم‌دوخت. اما دیر
شده بود خیلی دیر، آنقدر که فقط بتوانم جیغ بکشم
و.... آنقدر دیر شده بود که نه ترمز کار کند و نه

چرخاندن فرمان. آنقدر دیر که حتی نتوانستم بفهمم
جسم سختی که با آن برخورد کردیم چه ماشینی بود.

ثانیه ها، دقیقه ها، ساعت ها، روزها و ماه ها و
سالها و... زمان بی ارزش است، خیلی بی ارزش تر
از آنچه که فکرش را بکنیم.
بعضی از ماها با درد هایمان عجین شده ایم، مثل من،
همین امروز بود که دیدمش.
امروز بود دیدمش و بعد از برگشتنم در دفترم نوشتم:

*غریبه آشنا، امروز دیدمت.. باورت می شود بعد از
ماه ها چشم انتظاری و دلتنگی در میان ازدحام مردم
و در شلوغ ترین نقطه شهر دیدمت؟ راستی، تو مرا
ندیدی؟!

مگر می شود آخر؟ آن تنه محکمی که تو به من زدی
و رفتی... یعنی واقعا متوجه نشدی چگونه تن و دل
کسی را به ریشه انداختی؟ اصلا اینها به کنار، منکه

تا چند دقیقه نگاه دلتنگم مات قیافه ات بود، سنگینی
اش را حس نکردی؟!!

می دانی غریبه آشنا، از اینها درلخور نیستم، اصلا
حتی اگر بر می گشتی و عذر خواهی هم می کردی
بدون آنکه مرا بشناسی، ناراحت نمی شدم! آن حالی
که تو داشتی، جایی برای دلخوری و گلایه نگذاشته
است... من امروز ناراحت شدم؛ نه بخاطر اینکه
متوجه حضورم نشدی، بخاطر پریشانی حالت نگرانم!
وقتی دیدم پیراهن سفیدت اتو نخورده است، همان
وقت که فهمیدم ساعت مچی ات را به دستت نبسته
ای، فهمیدم یک جای کار می لنگد... می دانم یک
اتفاقی افتاده که رنگ شلوار جین و کفش پایت انقدر
باهم تناقض داشت! اینکه بی حواس راه می رفتی،
یعنی دنبال چیزی می گشتی و نبودش سردرگم و
مشوشت کرده بود. کاش نمی دیدمت، این غریبه
بودنت در عین آشنایی، آزارم می دهد!*

هیچ کس باور نمی کند من و یاور 2 سال است هم را
ندیده ایم، هیچ کس باور نمی کند یک تصادف همه
چیز را بهم زد.

اصلا چه کسی باور می کند آن عشق آتشین به یکباره
فروکش کرد!

نمی دانم اما این روزها حال من بیش از خراب است،
من این روزها چیزی فراتر از بد و بدتر هستم. من
این سالها بارها مرده ام و این نفس تنگ، بند نمی
آید.

قسمت من همیشه غریبگی بوده، چه قبلا که خانواده
ام نبودند و چه حالا که یاور با من غریبه شده.

بعد از آن تصادف هیچ وقت نتوانستم ببینمش، هیچ
وقت نتوانستم برای این درد و رنجی که امروز دامن
گیرمان شده ببخشمش...

نمی دانم شاید من آدمی هستم که همیشه دیر همه
چیز را فراموش میکنم اما این روزها واقعا کم آورده
ام. نه توان رو به رو شدن را یاور را دارم و نه توان
ندیدنش... بعد از سالها دلتنگش هستم.

آرام از جایم بلند شدم و دفتر یادداشتم را روی طاقچه
رها کردم. به آسمان چشم دوختم و اجازه دادم بغضم
بشکند.

[19.07.21 21:22]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۶۸

🌸رویا_احمدیان

بابا امروز عصر که از سر کار آمد گفت درخواست
طلاق 4 روز است به دست یاور رسیده اما حرفی
نزده. می‌گفت که نه به دادگاه رفته و نه به بابا زنگی
زده است.

آن تصادف لعنتی برای 7 ماه حافظه کوتاه مدت من
را پاک کرد و وقتی همه چیز یادم آمد که یآوری کنارم

نبود. وقتی یادم آمد که فهمیدم جگرم سوخته و
 کودکی که تنها چند هفته در بطنم بود پر پر شده.

هق هق گریه ام به یکباره بلند شد و کف اتاق افتادم.
 یاور چگونه نمانده بود، چگونه اینهمه به من بی
 اعتنا شده بود!

لب گزیدم و به دیوار تکیه دادم. من داغ از دست دادن
 خیلی کشیده بودم اما یاور تمام دار و ندارم بود. تنها
 کسی که در اوج تنهایی شده بود کس و کارم.

نگاهم را به سقف سفید اتاق دوختم و زجه زدم.
 - خدایا خسته ام تموم بشه... -

گهواره وار خودم را تکان می دادم و اشکهایم با
 سرعت گونه ام را احاطه کرده بودند. بی تابی من مال
 یک شب و دو شب نبود، مال دو سال بغض و آه و
 دلتنگی قورت دادن بود.

چند تقه به در خورد و به دنبالش در باز شد. نگاه بی
روحم را به صورت زیبای لیلا دوختم. لب گزید و
نزدیکم آمد.

- خوبی ابجی جان؟

لیلا زن دانا بود، کی باورش می شود دانای من زن
گرفته است؟ کی باور می کند دانا چندین ماه است زن
آورده و زندگی درست کرده است.

لبخند نیم بندی زدم.

- خوب نیستم لیلا، جیگرم آتیش گرفته. دیدمش،
امروز یاورم و دیدم.

لیلا با بغض و صورت در هم جلو آمد.

- خودت و اذیت نکن فدات بشم پوست و استخون
شدی تو!

هق هق ام بلند تر شد.

- لیلا چکار کنم، لیلا چجوری این دلتنگی رو درمون
کنم؟! من با نبود یاور چجوری کنار بیام؟

سر پایین انداخت و کنارم نشست.

- مگه راه دیگه ای هم هست؟!

چشمانم را محکم بستم و پلکهای متورم و سوزانم را
روی هم فشردم.

- کاش بود... بخدا اگه لازم بود جونمم بدم فقط یبار
دیگه بغلش کنم حاضر بودم.

[19.07.21 21:22]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۶۹

🌸رویا_احمدیان

لیلا دستی به صورت گریانم کشید.

- اصلا اینجا نیومده؟ مطمئنی اصلا سراغی ازت نگرفته؟!

- نگرفته که تا اسمش میاد همه سر پایین میندازن. حتما بعد رفتن بچه اش اونم انقد از من دلزده شده که نخواستہ منو ببینہ.

- تصادف تقصیر اون نبوده مگه؟ چرا بخواد از تو دلزده بشه آخه!

- چه بدونم سر قهر و مسخره بازی من بود. یاور و هیچ وقت اونقد خوشحال ندیده بودم و من مثل همیشه جای اینکه خوشحالیش و بیشتر کنم گند زدم به حالش!

دستم را گرفت.

- بنظرم خودت باهاش صحبت کن ابجی... اینجوری خیلی بهتره. گاهی حتی عزیز ترین و مورد اعتماد ترین آدمای زندگیمونم بهمون دروغ میگن. آه کشیدم و دستی به صورت اشکی ام کشیدم.

- نمیشه، اون اینجا نمیاد من چرا غرورم و بشکنم!

کلافه نگاهم کرد.

- نه اتفاقا برای گرفتن غرورت باید بری. برو بگو
اومدم در مورد کارای طلاق حرف بزنم. چه بدونم
بگو میخوام برم خارج از کشور و نیاز دارم هرچه
زودتر طلاق بگیرم.

متفکر نگاهش کردم.

- چرا میخوای به هر قیمتی که شده خودم باهاش
حرف بزنم؟

- فقط میخوام اگه واقعا میخواد ازت جدا بشه ببینی و
دلت آروم بگیره، اگر مجبوره و بخاطر خودت ازت
فاصله گرفته بفهمی و همه چیز درست بشه.

اشکهایم دوباره زاییدن.

- نمی دونم لیلا می ترسم!

- ابجی باید خودت یه قدمی برداری وگرنه تا همیشه
یه فکر و خیالی مثل خوره تو جونت میمونه. فردا
باهم میریم بیرون و تو برو پیش یاور خان، باشه؟

سری به تایید حرفش تکان دادم.

- باشه لیلا...

لبخند زد و در آغوشم کشید. سرم را با خستگی و درماندگی روی شانه اش گذاشتم و دستم دورش حلقه شد. گاهی فکر میکنم خدا که دلان را گرفت، بعد از سالها عوضش لیلا را به ما داد.

دختری مهربان و بزرگ دل که گاهی واقعا خیلی فراتر از سن و سالش درک می کرد و هوایمان را داشت.

فردای آن روز با دو دلی لباس پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم. کل دیشب را با خودم کلنجار رفته بودم و بالاخره دل به دریا زدم تا به دیدن یاور بروم.

[19.07.21 21:22]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۷۰

🌸رویا_احمدیان

از اتاق بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. همه دور
میز صبحانه بودند و بابا مشغول حساب و کتاب
چیزی بود. صدایی صاف کردم.
- سلام صبحتون بخیر

بابا با لبخند سر بلند کرد.

- سلام دخترم صبح تو هم بخیر

می دانم با دیدن آرایش صورتم و لباسهایی که
برخلاف این دو سال تیره نبود اینگونه صورتمش
بشاش شده بود.

دانا که کنارم بود، دست روی شانه ام گذاشت.

- خوشگل شدی آبجی خانم

لبخند زدم و به طرف مادرم برگشتم و جواب احوال
پرسی اش را دادم.

لیلا در حالی که نگاه معنا دارش روی من بود، غسل
را روی سفره گذاشت و کنار مامان نشست.

فقط خودم و خدایم می دانستیم چقدر حال دلم خراب
است، فقط خودم و خدایم می دانستیم چقدر قبل از این
آرایش و به خود رسیدن چشمانم باریده بود.
کمی از کره و مربا را خوردم و از جا برخاستم.
دانا اخم کرد.

- کجا میری ابجی؟

- میرم بیرون با ساره و لیلا.

لیلا از جا بلند شد و چشمکی برای دانا زد.

- با اجازت منم حاضر شم.

دانا تک خنده ای کرد.

- خیلی زود اجازه گرفتی! حداقل صبر کنید کارا رو
 واسه ماماتم انجام بدین بعد برین. خودم می
 رسونمتون صبح زود کجا میرید مگه!
 لیلا لبخند زد.

- کل خونه رو تمیز کردم فقط آشپزخونه مونده. تو
 هم تمرین داری بهتره زود بری..

لبخند زدم.

- تیرت خطا خورد داداشم.

به طرف بابا برگشتم.

- بابا جان با اجازتون.

- برید دخترم مواظب خودتون باشید.

لیلا کمی خود شیرینی کرد و با عجله رفت تا حاضر
 شود. گونه مادرم را بوسیدم و خداحافظی کردم. داخل
 حیاط منتظر ماندم تا لیلا بیاید و در همان حال زیر
 لب چند بار اسم خدا را آوردم.

هنوز مطمئن نبودم اما راهی هم نداشتم. از دیروز که
 یاور را دیدم همه فکرم پیشش مانده بود. از دیروز
 انگار کسی قلبم را چنگ می زد.
 دلتنگی ام به یکباره خودش را نشان داده بود.
 قطره اشکی که گوشه چشم چپم بود را به آرامی پاک
 کردم و نفس عمیقی کشیدم تا بغضم بیشتر خودنمایی
 نکند.

[19.07.21 21:22]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۷۱

🌸رویا_احمدیان

با آمدن لیلا لبخند کم رنگی زدم و همراه هم بیرون
 رفتیم. لیلا دختر خوشگلی بود، مخصوصا چشمان

سبز رنگ و درشتش با پوست تیره اش هارمونی اش
آنقدر زیبا بود که گاهی ماتش میشد آدم.

لبانش کوچک بود و بینی اش گرد و کوچک. چهره
خون گرم و برخلاف رفتارش بچگانه ای داشت. با
اینکه پوستش تیره بود چهره اش پایین تر از سنش
نشان می داد و همیشه سر زنده و خوشحال بود. با
تمام این خوشحالی و انرژی مضاعفش درک بالایی
داشت.

سر کوچه که رسیدیم، دستم را گرفت و من از فکر
بیرون آمدم.

- جان؟

- وایسا ابجی

کمی وسایل داخل کیفش را بالا و پایین کرد و بلاخره
بعد از یافتن تلفن همراهش با لبخند گفت

- یه زنگ بزنم به ساره آدرس یاور خان و بده
بهمون.

چقدر از یاور فاصله گرفته بودم که برای یافتنش باید
 از کس دیگری آدرس می گرفتم. چند روز قبل از
 تصادف بی خبر از من شناسنامه اش را به دفتر خانه
 ای که عقد کرده بودیم برده بود و کارهایش را تمام
 کرده بود. چند روز قبل از تصادف اسم من داخل
 شناسنامه اش یاور رفته بود و او به من نگفته بود.
 من آنهمه ناراحت شده بودم و او حرفی نزده بود.
 با اینکه یکی از مشکلات اصلی من همین نبودن
 اسم در شناسنامه اش بود، به من حرفی نزده بود.
 حالا برای طلاق باید کمی بیشتر می دویدیم.

"یاور"

استکان چایی را روی میز گذاشتم و به آرش نگاه
 کردم.

- چی شده؟

- هیچی آقا باز سر و کله این حمید اسماعیلی پیدا شده.

اخم کردم.

- کدوم؟!

- همونکه چند سال پیش به آقا حمید خودمون حمله کرد بود سر محدثه..

سری به معنای فهمیدن تکان دادم.

- آهان همونکه دخترش از طرف ثمین اومده بود؟

- بله یاور خان.

- با من چکار داره؟ من که سالهاست دیگه کنار کشیدم.

- نمی دونم ولی یک سری پیام و پسخام تهدید و اینا فرستاده بود.

- احتمالا باز ثمین زده به سرش، رفتی محدثه رو از مدرسه بیاری؟

- الان میرم امروز کلاسشون دیر تموم میشه.

[19.07.21 21:22]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۷۲

🌸رویا_احمدیان

- برو تو اشکال نداره امروز مریم و حمید نمی تونن
برن دنبالش. جواب این اسماعیلی و هم نده اون بارم
دخترش یکم هارت و پورت کرد و زودی جمع و جور
شدن رفتن.

- چشم. فردا نمایشگاه برگزار میشه؟

- آره.

لبخند زد.

- به امید درخشیدن بیشتر.. من برم آقا با اجازه.

- خدا به همراهات.

آه کشیدم به ساعت دیواری نگاه کردم. 12 ظهر بود
و باید می رفتم خانه به یامان سر بزنم.

بعد از ظهر هم باید با بابا و محدثه می رفتیم سر
خاک طاهره. چند ماهی بود فوت کرده بود و محدثه
هنوز خیلی ناراحت بود و بیشتر روزها باید می
بردیمش سر خاک.

با زنگ خوردن گوشی ام آه کشیدم و جواب دادم:

- جان مریم؟

- سلام داداش خوبی؟

- تو خوبی؟

- قربونت برم. من الان رسیدم خونه حال داداش یامان
زیاد خوب نیست میشه خودت و برسونی چون حمید
اصلا گوشیش و جواب نمیده.

- الان میام.

سریع از جایم بلند شدم. همینکه در اتاق را باز کردم،
کسی محکم به سینه ام برخورد کرد. سر بلند کردم تا
عذر خواهی کنم اما...

شخصی که مقابلم بود. این امکان نداشت دیلان اینجا باشد! چشمانم درشت شد و لبانم از هم فاصله گرفت.

لبخند زد.

- سلام.

دستی به موهایم کشیدم و قدمی عقب رفتم.

- سلام. تو!

- من... خوبی یاور خان؟

- اینجا چکار میکنی دیلان؟!

شانه بالا انداخت.

- اومدم تکلیفم و روشن کنم.

همان لحظه زنگ گوشی ام دوباره به صدا در آمد.

زود جواب دادم:

- الان میام مریم.

- حمید اومد داداش میریم بیمارستان ما، گفتم بگم که

نیای خونه و نگران بشی.

- باشه عزیزم.

تماس را پایان دادم. آب دهانم را قورت دادم اما
خشکی گلویم بیشتر شد. دستم را به طرف صندلی
های جلوی میز گرفتم.

- بشین.

قلبم انگار میخواست همین لحظه رسوایم کند،
میخواست به این زن بفهماند چقدر بی تاب دیدنش و
شنیدن صدایش بودم.

خودم صندلی مقابلش نشستم.

- گوش میدم.

دستی به موهای از شال بیرون آمده اش کشید. دلم
برای گرفتن دستان سفید و کشیده اش رفت.

[25.07.21 16:32]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۷۳

✿رویا_احمدیان

آب دهانش را قورت داد که نگاهم به لبان قرمز
 رنگش دوخته شد. این رنگ را قبلا من ممنوع کرده
 بودم و می‌خواست ثابت کند دیگر اختیارش در دست
 من نیست و می‌تواند هر جور که دلش می‌خواهد رفتار
 کند؟ با به حرف آمدنش از فکر بیرون آمدم و به
 چشمانش نگاه دوختم.

- در مورد طلاق... چند روزه درخواست طلاق و
 دادگاه به دستت رسونده اما پی قضیه رو نگرفتی!

ناخودآگاه اخم کردم.

- چه عجله ایه حالا؟

- من می‌خوام از ایران برم، می‌خوام قبلش کاملا آزاد و
 بدون تعهد باشم.

- می‌خواهی بری کجا؟ من که کاریت ندارم لازم باشه
 رضایتم میدم دیگه کارت گیر نمیفته.

"دیلان"

چشم بستم و در دل بخاطر دروغی که میخواستم
بگویم از خدا طلب بخشش کردم.

- من میخوام بخاطر اینکه کارام زودتر راه بیفته با
ازدواج صوری برم.
چشمانش درشت شد.

- یعنی چی؟!

لبخند زدم و تمام سعی ام را در حفظ ظاهر خونسردم
کار گذاشتم.

- چیز عجیبی نگفتم فقط میخوام هرچه زودتر از
ایران برم.

با عصبانیت از جا بلند شد.

- فردا باهم میریم دادگاه الان نمی تونم و تا بریم دیر
میشه.

ضربان قلبم بالا رفته بود و متعجب از جا بلند شدم.
همینقدر راحت؟!!

زبانی بر لبم کشیدم و دور از چشم یاور قطره اشکی
که گوشه چشمم نشسته بود را پاک کردم.
- خیلی ممنونم. روزت بخیر

به طرفم برگشت و با همان چهره گرفته که ناراحتی
اش بیداد می کرد سرد جوابم را داد:
- خدا با همراهات.

با حالی خراب از دفترش بیرون آمدم. به راهرو سر
تا سر نقاشی اش چشم دوختم و آه کشیدم.
یاور تغییر کرده بودم، خبری از آن یاور زورگو و
همیشه عصبانی نبود. یک آدم خوش تیپ و اتو
کشیده که مشغول کار هنری و نقاشی کشیدن بود،
شخصی که اینبار برای دعوا و زد و خورد نه، برای
انسانیت و مردانگی همه شناختنش...

[25.07.21 16:32]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۷۴

❧رویا_احمدیان

همینکه از آپارتمان بیرون آمدم، اشکهایم روی گونه
هایم راه گرفتند و قلبم تیر کشید. دستم را مشت کردم.
- یاور برای جدایی از من مصمم بود.

همینکه لیلا را دیدم، با عجله به طرفش رفتم. به
رویم لبخند زد.

- چی شد؟!

- بریم لیلا این مرد میخواد که هرچه زودتر از دست
من خلاص بشه.

- بگو چی شد؟ چرا گریه میکنی ابجی؟

لب گزیدم و نگاهش کردم.

- چی میخواستی بشه؟ گفت فردا بیا دفترم باهم بریم دادگاه. انگار این سالها با تغییرات ظاهری و تغییراتی که توی کار و حرفه اش ایجاد شده، علاقه و احساساتش و هم تغییر داده.

چشم بست.

- اصلا ناراحت نشد یعنی!؟

- ناراحت شد اما من یاور و میشناسم، احتمالا بخاطر اینکه من رفتم و علنا تقضایای طلاق کردم بهش برخورد و ناراحت شده همین.

شانه بالا انداخت.

- نمی دونم. برگردیم خونه خدا بزرگه.

لبخند زدم و با سر حرفش را تایید کردم. خدا بزرگ بود اما ناف من را با غم و درد و جدایی بریده بودند، همیشه سهمم گریه و بغض و آه بوده.

بی حرف با لیلا به سمت خانه رفتیم، از صبح مشغول اطلاعات جمع کردن در مورد یاور بودیم و هر جا

اسمش می آمد مردم از خیر خواهی و مردانگی اش
می گفتند.

واقعا تغییر کرده بود اما چهره اش خیلی شکسته شده
بود. با تمام جذابیتش رد غم و دردش انگار معلوم
بود و در هم شکسته شده بود.

نمی دانم چگونه به خانه رسیدیم اما من بدون تعلل
راهی اتاقم شدم و روی تخت خوابم با همان لباسها
دراز کشیدم. سر دردم شروع شده بود و دیگر نای
تکان خوردن هم نداشتم.

من نمی توانستم یاور را فراموش کنم اما یاور انگار
در این چندسال آنقدر خودش را تغییر داده که دلتنگ
هیچ کس و هیچ چیز نشده. چشمانم به حدی می
سوخت که توان بلند کردنشان را نداشتم. با این سر
درد یک خواب طولانی در انتظارم بود.

شب پیش همه متوجه حال خرابم شدند و خوشحالی
که دیروز داشتند باد هوا شد. خودم از رفتارم دلخور
بودم و به خودم قول دادم همه چیز را تغییر دهم.

[31.07.21 01:20]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۷۵

✍رویا_احمدیان

عشق همیشه همراه آدم است، اگر ما واقعا عاشق
یک نفر باشیم، تا همیشه و تا آخر عمر یک گوشه
قلبمان را برایش نگه می داریم و با حسمان زندگی
می کنیم. حتی اگر آن شخص کنارمان هم نباشد،

دلتنگش می شویم و هر روز را با یاد و خاطرش می گذرانیم.

نمی دانم شاید یاور عاشق من نبوده و یا شاید آدم محکم و قوی است و می تواند با هر چیزی و دوری و درد نبود هرکسی کنار بیاید.

من یک سال و چند ماه است هر دقیقه به یادش هستم و هر لحظه منتظر آمدنش، من اینهمه مدت با عالم و آدم سر جنگ داشتم چون دلتنگ و بی تاب یاور بودم. از امروز با خودم عهد بستم که تغییر کنم و بخاطر عزیزانم هم شده با غم نبودش کنار بیایم. انتظار آمدنش و بودنش اشتباه است.

آخرین دکمه مانتو یاسی ام را بستم و شال سفیدم را روی موهایم کشیدم. رژ لب بژم را به لبانم مالیدم و از آینه به صورتم چشم دوختم. چشمانم برق زد. چرخیدم. شلوار لی آبی رنگ به زیبایی پاهای کشیده ام را قلب گرفته بود. لاغر شده بودم اما هنوز هم برجستگی ران هایم به زیبایی عیان بود.

نگاهم را دور اتاقم چرخاندم. خانه ما خیلی خوب شده بود، وضع مالی بابا در این دو سال عالی شده بود. یک خانه دو طبقه با عمه خریده بودن و و آن خانه قدیمی را فروخته بودند. آقا جواد چند ماه پیش فوت کرد و عمع از آن روز خیلی خوشبخت تر و خوشحال تر است. وسایل اتاقم به سلیقه خودم کاملاً سیاه بود و یک بی روحی و خفگی کسل کننده ای به فضا بخشیده بود.

لبخند زدم و بعد از برداشتن کیف دستی بنفش و کوچکم از اتاق بیرون رفتم.

- مامان

به تندی از آشپزخانه بیرون آمدم.

- جان

[31.07.21 01:20]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۷۶

❀رویا_احمدیان

لبخند زدم.

- دورت بگردم من باید برم دادگاه برای کارای طلاق،
میشه لطفا بگی به دانا وسایل اتاقم و بفروشه؟
اخم کرد.

- واسه چی مادر؟!

- میخوام عوضش کنم.

لبخند زد.

- به بابات میگم پول برات کنار بذاره خودت برو باز
بگیر. ولی جان من دخترم وسیله هارو انقد مشکی
برندار.

از پله ها پایین آمدم.

- واسه همین میخوام عوضش کنم. فعلا مامان

- خدا به همراهات دخترم.

با قدمهای محکم از خانه خارج شدم. در همان حال
شماره نرگس را گرفتم.

مثل همیشه سریع جواب داد:

- جون دل؟

- از نامزد بازی دل نکنی یه وقت جواب مارو بدی!

- تو روحت دختر کی جواب تورو ندادم. اصلا گذاشتم
دو بار زنگ بخوره؟

قهقه زدم.

- سعی میکنم کنار پیام با این شوهرت! خوبی
عزیزک؟

- مگه میشه صدای خوشحال تورو بشنوم و بد باشم؟
خیره ان شاء الله...

آه کشیدم اما لبخندم را حفظ کردم و با همان صدای پر
انرژی جواب گو شدم.

- خیره گلم. مثل همیشه یه زحمتی داشتم.

- جانم؟ این چه حرفیه تو زحمتی خودت.
خندیدم.

- می دونم حالا... نرگس استعفا دادی؟

- نه گلم فردا با نیما میرم. چرا؟

صدایی صاف کردم.

- میخوام برم کار کنم. البته درسمم ادامه میدم. زیر
دیپلم و استخدام میکنن؟

- والا کار زیاد سختی نیست اگه میخوای من خودم
معرفیت کنم و چند روزی پیام کار و بهت یاد بدم.

پوف کشیدم.

- خیلی ممنونم امیدوارم قبولم کنن.

- خدا بزرگه فردا تو هم با منو نیما بیا بهت خبر
میدم.

- باشه عزیزم ممنونم بازم، باید برم دادگاه دیرم شده
بعدا باهات تماس میگیرم.

- باشه قشنگم فعلا

- فعلا

به ساعت مچی ام نگاه کردم. ساعت 8 و ربع بود.
شماره ای از یاور نداشتم و باید به دفترش میرفتم.
یک تاکسی گرفتم چون نمی خواستم وقت کشی کنم.

همینکه به دفتر یاور رسیدم، با صورتی مشوش
بیرون آمدم.

چشم بست.

- دیلان شرمنده ام باید برم حال یامان چند روزه خیلی
بده دیشب ترخیصش کردن الان باز باید ببریمش
بیمارستان.

[31.07.21 01:20]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۷۸

❀رویا_احمدیان

چشمانش کاملاً قرمز شده بود.

- میخوای خودت رانندگی کنی؟

- اره.

به دستش نگاه کردم که یک دستمال تا آرنجش

دورش پیچیده شده بود.

- دستت چی شده؟

- یکم درد میکنه. برم دیلان ببخشید واقعا کار تورو

هی عقب می اندازم.

- اشکال نداره بیا نمی تونی اینجوری رانندگی کنی

من می برمت.

- نه ممنونم آرش هست ولی باید اینجا باشه اون.

- بیا با ماشین خودت می رسونمت.

لبخند زد.

- نمیخوام وقتت و بگیرم.

شانه بالا انداختم و دستم را مقابلش گرفتم.

- سویچ

آه کشید و از جیب شلوار مشکی پارچه ای که به پا داشت سویچ را بیرون آورد. همینکه کف دستم گذاشت، محکم گرفتمش و اشاره کردم راه بیفتد. خودم هم به آرامی کنارش راه افتادم. متوجه شدم که پای چپش هم کمی می لنگید.

ابرو هایم را با تعجب بالا انداختم.

به ماشینش رسیدیم. اسم ماشین را نمی دانستم اما احتمالا 300 میلیونی بی ارز.

گلویی صاف کرد.

- بریم.

سر تکان دادم و بعد از زدن ریموتش سوار ماشین شدم. استارت زدم و با اخم مشغول بیرون آوردن ماشین از پارک شدم.

- کی راندگی یاد گرفتی؟

لبخند زدم.

- حدودا یه سالی میشه. اون اوایل که همه چی یادم اومده بود میخواستم تنهایی پیش روانپزشکم برم. دیگه دانا یادم داد.

- خوبه. حالت خوبه الان؟

نگاه مستقیمش را حس می کردم اما نگاه و حواس من به رو به رو بود.

- خوبم. کدوم بیمارستان برم؟

- برو خونه خودم، مریم الان پیام داد که یامان نمی ذاره ببرنش بیمارستان.

- باشه مشکلی نیست.

کمی مکث کرد و دوباره به آمد.

- میگم کسی که میخوای باهاش ازدواج کنی آشناست؟

لبخند زدم.

- اره تقریبا...

از گوشه چشم متوجه شدم که صورتش به شدت ناراحت و تا حد کمی عصبانی است.

سر تکان داد و از پنجره به بیرون چشم دوخت.
آه کشیدم و با سرعت بیشتری راندم.

به خانه اش که رسیدیم، چیزی در قلبم تکان خورد و مات مانده، بنای خانه را نگاه کردم. این خانه روزی مال من و یاور بود، این خانه را با شوق زیادی خریده بود، بعد از سالها تلاش برای پس گرفتن اموال پدرش و زمانی که پایه های زندگیمان محکم شده بود. با صدایش باز شدن در از فکر بیرون آمدم.

[31.07.21 01:20]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۷۹

✿رویا_احمدیان

مریم بود. با لبخند کم رنگ و چشمانی خیس از اشک
در را گشود.

- اومدی داداش

آرام سلام کردم که نظرش به طرف من جلب شد. ابرو
هایش را متعجب بالا انداخت.

- تویی دیلان؟

لبخند زدم.

- سلام مریم خانم خوبید؟

لبخند زد و با خوشحالی جلو آمد.

- وای دختر باورم نمیشه. خوبی دیلان جان؟
- خیلی ممنونم خیلی بهترم.

- نزدیکم آمد و محکم بغلم کرد.
- دلم برات یه ذره شده بود بخدا... چند بارم از داداش
یاور حالت و پرسیدم.
- نیم نگاهی به یاور انداختم.
- اونم که ازم خبری نداشت.

- مریم خواست لب باز کند یاور توپید:
- بریم داخل حرف بزنید.
- مریم با خوشحالی من را به طرف خانه هدایت کرد.
- میام یه چند دقیقه یامان و ببینم فقط.
- یاور اخم کرد.
- خونه خودت.

لب گزیدم تا بغض نکنم. خانه خودم بود اما دیگر نیست.

داخل که رفتم، هیچ چیزی تغییر نکرده بود. حتی آن تابو نقاشی یاور که راس خانه بود و کمی کج گذاشته بودمش هنوز کج بود!

چشم بستم لبخندم را حفظ کردم. نمی خواستم متوجه حال خرابم بشوند.

مریم من را به طرف اتاق پشتی ها برد.
- شما برید منم چایی دم کنم میام.

سری تکان دادم و همراه یاور به آرامی به طرف اتاق یامان رفتیم. اتاق کنار اتاق قبلی من و یاور بود.
با صدای گرفته یاور به طرفش برگشتم.
- خیلی این دو سال بد گذشته، خیلی چیزا بهم ریخته.

شانه بالا انداختم.

- واسه تو انگار خوب گذشته.

دم در اتاق دستم را گرفت و مجبور به توقف کرد.
- واسه من خوب گذشته؟!!

پوزخند زد.

- چی باعث شده اینجوری فکر کنی؟!!

- چه بدونم، خودت و نگاه کن. کلی تغییر کردی، کلی
جا افتاده و صد البته جذاب تر شدی... خیلی بیشتر از
قبل انگار به خودت میرسی.

[04.08.21 18:24]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۸۰

📞رویا_احمدیان

درد آلود خندید.

- من به خودم میرسم؟!!

- اره.. خیلی تغییر کردی.

شانه بالا انداخت اما در همان حال قدمی نزدیک من شد.

- مجبور به تغییر بودم، یه عده مثل شغال کمین کرده بودن واسه ام. یه عده مثل گرگ هی حمله می کردن به زندگیم و من بودم و زندگی که هیچ چیزش سر جاش نمونده بود.

به چشمانش نگاه کردم. چشمان مشکی اش پر از اشک بود. چانه مردانه اش لرزید.

- کاش میتونستم یه تراژدی تکراری بسازم و این عشق و بعد از اینهمه دوری و عذاب دوباره از نو سر زنده کنم. اما نمیشه!

پوزخند زدم.

- اره واقعا منو تو هیچ وقت یه تراژدی تکراری نمیشیم، چون هیچ کسی مثل ما نبوده.

- از چه لحاظ؟

لب گزیدم و تمام سعی ام را در نگه داشتن بغضم کردم.

- تو هیچ وقت مثل بقیه نبودی، همیشه حالِ خوبم و خراب می کردی... همیشه زمانی که لازمت داشتم یا قهر بودی یا باید تنبیه میشدم من! زندگی نمی کردیم من و تو، یه جورایی محکوم بودیم به کنار هم بودن.

بازویم را گرفت.

- یعنی الان فهمیدی که دوسم نداشتی؟

- عاشقت بودم و عشق خیلی احمقانه است! چشم آدم و می‌بنده. من اون وقتاً بی پناه بودم و تو در کمال بی رحمی و نامردی پناهم بودی. پناهی که خودش بیش از همه آزارم میداد.

سر پایین انداخت. بازویم را از دستش کشیدم.

همان لحظه مریم هم آمد و با دیدن صورت گرفته یاور و من، لبخندش جمع شد.

- چرا نرفتین داخل؟

لبخند زورکی زدم.

- من یه کاری برام پیش اومد باید برم آخه. ببخشید
مریم جان با اجازه...

خواستم قدمی بردارم که صدای محکم یاور مانع شد.
- وایسا دلی

ایستادم اما توان برگشتن نداشتم. من از شکستن و
خورد شدن مقابل این مرد در این لحظه بیزار بودم.
مریم نزدیکم آمد.

- میشه حرف بزنیم؟
یاور اما اخطار گونه نام مریم را صدا زد.

[04.08.21 18:24]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۸۱

❧رویا_احمدیان

به طرف مریم برگشتم.

- درمورد؟

- خودت...

به دنبال حرفش به طرف یاور برگشت.

- کاری به تو ندارم یاور خان بهتره خون خودت و

کثیف نکنی برادر من.

به من اشاره کرد راه بیفتم.

یاور با کلافگی بدون حرف وارد اتاق یامان شد.

مریم به طرف آشپزخانه رفت.

- بیا چایی دم کردم همین جا میخوریم و یه گپی هم

میزنیم.

لبخند زد.

- باشه عزیزم.

سعی کردم به آشپزخانه زیاد نگاه نکنم چون خاطرات

شیرین صبح های عاشقانه زندگی من و یاور زنده

میشد. صبح هایی که از پشت بغلم می کرد و هر
چقدر به جانش غر می زدم آخر به چیزی که
می خواست می رسید!

آه کشیدم و روی صندلی رو به پنجره نشستم. کیف
دستی ام را روی میز ناهار خوری گذاشتم. مریم در
حالی که داشت چایی می ریخت لب زد:
- خیلی خوشگل شدی..

لبخند زدم.

- شاید غصه بهم ساخته.

آه کشید.

- ولی غصه به داداشم نساخته، یاور خان ما داره
نابود میشه.

- این ناراحتی نمی تونه به من ربطی داشته باشه.

- پس به کی ربط داره!؟

سینی را روی میز گذاشت و نگاه عمیقش را به
چشمانم دوخت.

لب گزیدم.

- نمی دونم.

اخم کرد و نشست. به گل‌های خوش عطری که روی چایی ریخته بود و همراه بخار چایی بویش در بینی ام می پیچید ماندم. دست روی دستم گذاشت.

- یاور خیلی داره اذیت میشه دیلان... تو توی این دو سال حداقل 7 ماهش و راحت بودی... حداقل 7 ماه چیزی یادت نبود.

چانه ام لرزید و دلخور نگاهش کردم.

- مریم من توی اون 7 ماه جون دادم که همه چی یادم بیاد... من 7 ماه هیچ کس و نمیشناختم اما یاور کنارم نبود.

- تو از کجا می دونی یاور کنارت نبوده دیلان؟! تو از کجا میدونی اخه! تو اون چند ماه و یادت میاد؟ اشکهایم ریختند و به معنی نه سر بالا انداختم. اخم کرد.

- پس الکی نگو یاور نبود.

[04.08.21 18:24]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۸۲

🌸رویا_احمدیان

- یعنی چی؟ میشه واضح حرف بزنی منم بفهمم..

- دیلان یاور وضع مالیش خوب شده، از خلاف بیرون کشیده و ماشالله هر روز اسمش توی یه روزنامه و خبر بخاطر هنر و محبوبیتش چاپ می شه. اما یاور شکسته شده، یه غمی توی نگاهش هر روز داره عمیق و عمیق تر میشه.

فَنجان سفید و گرد مانند را برداشتم و چند قلب
نوشیدم تا بغضم را کمی محو کند. اشکهایم به آسانی
روان شده بودند.

مریم آرام ادامه داد:

- دیلان من این حرفا رو نمی زنم که یاور و ببخشی
چون یاور خیلی در حقت بدی کرده. البته خوبی ها و
عشقی که پات گذاشته هم کم نبوده از حق نگذریم. اما
باید در نظر گرفت که یاور وقتی با تو آشنا شد با
عالم و آدم دعوا داشت، حتی خودش!

آب دهان قورت دادم و با قلبی که بنای بی قراری
گذاشته بود، سعی کردم بجنگم تا زود خوشحال نشود
و امید الکی به من ندهد. حواسم را به حرفهای مریم
سپردم.

- دیلان یاور همه زندگی الان شما رو ساخته، خونه
خرید، ماشین خرید، کلی آشنا و رفیق جمع کرد تا
داداشت و بتونه برسونه به جایی که قشنگ
استعدادش دیده بشه و....

اخم کردم.

- یعنی چی؟!

پوزخند زد.

- یاور بلد نیست مثل آروین جار بزنه! بلد نیست عوض هرکاری یه چیزی از طرف طلب کنه. با اینکه نوه و همخونه حاج صادق، بازم بلد نیست مثل اونا چمبره بزنه رو زندگی مردم! یاور دوست داره، مثل دیوونه ها عاشقته نفهم.

از جایم بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم.

- من متوجه حرفات نمیشم.

سری چپ و راست کرد و از جا بلند شد.

- تو 7 ماه هیچی یادت نبود، یک سال و چند ماه

عذاب کشیدی که شخصی که باید کنارت نیست. اما

یاور 2 سال هی سوخت و دم نزد. دیلان یاور بخاطر

خودت تورو ول کرده اما خودشم این چند ساله رها

کرده. یاور مریضیش عود کرده، حالش بده.

ماهی دوبار یامان و بستری کنیم باید هفته ای یبار
داداش یاور و ببریم دکتر!

[04.08.21 18:24]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۲۸۳
🌸رویا_احمدیان

- چرا منو ول کرد؟ چی میگی تو مریم تورو خدا...
اگه دوسم داشت یبار، فقط یبار می اومد و بهم سر
می زد.

- همه چیز و که نباید جلو چشم طرف انجام داد،
عشق گاهی توی خفا رشد میکنه.

- من... اینا حرفه!
متوجه حال خرابم شد که لحن صحبتش را ملایم کرد.

- دیلان جان من میخوام کمک کنی حال یاور خوب بشه. می دونم خودت خیلی سختی کشیدی، میدونم خیلی اذیت شدی. باور کن یاور 2 ساله یک شبم بدون دیدن تو نمی خوابه، هرشب میاد و بهت سر میزنه اما وقتی که مطمئن باشه خوابی و داروهایی که مصرف میکنی اثر گذاشته. یاور 2 ساله هر روز میره و حالت و از دکترت و پدر و مادرت می پرسه.

قطره اشکی روی گونه اش ریخت.

- یاور هر هفته باهات سر مزار دلان میاد در صورتی که تو روحتم خبر نداره. یاور کل خرج و مخارج دارو ها و حتی زندگیت و میده و هربارم که بابت مخالفت کرده گفته دیلان هنوزم زنِ منه.

حس میکنم تمام حرفهای مریم تنها یک خواب است. ناباور لب زدم:

- اگه اینجوریه چرا ازم دوری میکنه؟ به احترام غم از دست دادن بچه ام که شده باید باهام میموند.

- چون نمی تونست، الانم درست و حسابی نمیتونه!

- چرا میگم چرا؟!!

- دیلان ببین اون تصادف برنامه ریزی شده بود،
یعنی دشمننا و رقبای یاور وقتی دیدن که زن گرفته و
داره بچه دار میشه و به نحوی اسم یک زن توی
شناسنامه یاور خان اومده، اون تصادف و ترتیب
دادن.

مغزم سوت کشید و دیدگانم تار شد. تنم رمق از دست
داد و انگار زیر پاهایم خالی شد.

دست گرمش را می شناختم، دست مردانه و مامنش
را روی پیشانی ام حس کردم. آرام ناله کردم و در
جایم چرخیدم.

- جان دلم؟ دیلان چشمت و باز کن.

آرام چشم باز کردم که دو گوی سیاه رنگش در
معرض دیدم قرار گرفت.

اخم کرد.

- خوبی؟ چت شد یهو؟! باز چایی خوردی اینجوری شدی!

لعنتی یعنی آنقدر من را زیر نظر داشت توی این 2 سال که متوجه شده بود چایی خوردن این چند ماه اخیر باعث سر گیجه ام می شود؟؟
- نه خوبم.

[04.08.21 18:24]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۸۴

✿رویا_احمدیان

نگران نگاهم کرد.

- چیزی لازم نداری؟

- می‌شه بالش پشتم و بلند کنی.

به تندی سر تکان داد و دست پشت شانه هایم گذاشت. بالش ها را مرتب بلند کرد و تتم را به آرامی تکیه داد. خواست دور شود که دستش را گرفتم.

نگاهش به چشمانم گره خورد.

چشم بستم. قسم میخورم که حس کردم سرش جلو آمد، حتی نفسهایش را هم روی لبم حس کردم. آب دهانم را با صدا قورت دادم.

- خیلی نامردی یاور خان!

نزدیک تر آمدنش را دوباره حس کردم و نفسهایم تند شد.

- خیلی اذیتت کردم دلی، امیدوارم یه روز بتونی حلالم کنی.

چشم باز کردم. چشمانش از نزدیک کمی بیش از حد جذاب بود!

- هیچ وقت نمی تونم تورو ببخشم یاور هیچ وقت...

چشم بست.

- می دونم و حقم میدم. بهت قول میدم زود از دستم خلاص بشی و بتونی راحت یه زندگی جدید رو دور از اینجا شروع کنی. هر کمکی ام خواستی بگو تا دریغ نکنم.

چانه ام لرزید.

- خیلی چیرا رو دریغ کردی.

نگاهش دلخور شد.

- دلی من خیلی عذاب کشیده بودم، به خداوندی خدا خوبی یاد نگرفته بودم تا بهت نشون بدم! عشق و دوس داشتن یاد نگرفته بودم تا بی نیازت کنم. نمی دونستم، دلی من هرچی که بود و از خودت یاد گرفته بودم. همون اندک قربون صدقه رو خودت یادم داده بودی!!

سرم را جلو بردم و روی چانه اش را بوسیدم.

- طلاقم بده.

بوسه دیگرم را کمی پایین تر نشاندم و همانگونه
ادامه دادم تا به شاهراه گلویش رسیدم.
سیبک گلویش به سختی بالا و پایین شد.
- دیلان نکن.
- طلاق میخوام.

شل شدنش را حس کردم.
- میشنوی یاور؟
قفس سینه اش تند تند بالا و پایین میشد.
- باشه دلی طلاق میدم.
بوسه ام را عمیق اما آرام کاشتم.
- شرط دارم.

[04.08.21 18:24]

یاحق
غریبه مانوس

#پارت ۲۸۵

❧رویا_احمدیان

اخم کرده فاصله گرفت.

- چه شرطی؟

- باید یه هفته باهم توی خونه باشیم.

- چرا اون وقت؟!

- دلیل خاصی ندارم. فقط میخوام اذیت کنم.

- متوجه حرفات نمیشم دلی!

- میخوام یک هفته برگردم به خونه قدیمیم. توی این

یک هفته باهم دنبال کارای طلاق میفتیم. بعدش هم

من ازدواج میکنم و برای همیشه میرم.

چیزی در وجودش می‌شکند که زود چشم گرفت.

- قصدت از یه هفته همخونه بودن با من چیه؟!

- نمی‌دونم. فقط اگه قبول نکنی هیچ وقت

نمی‌بخشمت.

متعجب نگاهم کرد.

- دیلان واقعا درکت نمی کنم. چرا میخوای آزارم بدی؟!

- می تونی قبول نکنی من به راه حلی دادم. مطمئن باش اذیتت نمی کنم، فقط یک هفته همخونه باشیم.

چشم بست.

- خونه قدیمی؟

- آره تنها باشیم.

- باشه. به مامان اینات چی میخوای بگی؟

- این به خودم ربط داره. قبوله شرطم دیگه؟

درمانده نگاهم کرد و آه کشید.

- آره.

لبخند زدم.

- خیلیم عالی... گوشیت و میدی به مامانم زنگ بزنم بهش بگم.

- از امروز میخوای که بریم توی اون خونه؟

چشمان حیرت زده اش لبخندم را کش داد.

- اره خب... گوشیت و میدی؟

سر تکان داد و از جیب شلوارش تلفن همراهش را بیرون کشید.

- بیا

بی تعلل از دستش گرفتم و تشکر کردم. شماره مامان را گرفتم که متوجه شدم به اسم «مادر دلی» توی مخاطبینش سیو شده بود.

به نگاه موشکافانه اش خیره شده و منتظر ماندم تا مامان جواب دهد.

برخلاف تصورم نه مامان مخلفاتی نشان داد و نه حتی بابا و دانا... همه فقط پرسیدن برای چه میخوامم چند روزی با یاور باشم. بدون توجه به اینکه همه

من را می شناختند و می دانستند نقشه ای دارم، گفتم
میخواهم چند روزی را در آن خانه باشم و ربطی به
یاور ندارد و یاور قرار نیست تایم زیادی را کنارم
بماند.

از این ور هم با یاور عهد بسته بودم که کل یک هفته
را باید کاملاً خانه باشد.

[04.08.21 18:24]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۸۶

🌸رویا_احمدیان

در آینه چشمان آرایش کرده ام را از نظر گذراندم و
پیروزمند لبخند زدم. نمی دانم شاید بعد از دو سال
عذاب و دلتنگی میخواستم دوباره بی قراری و بی
تابی های یاور را از نزدیک ببینم و حس کنم.

کیفم را روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.
هرکار می کردم شوق و خوشحالی چشمانم را نمیشد
پنهان کنم.

داغ کودکم تا عمر داشتم روی دلم بود اما خب عشق
یاور تنها سرمایه زندگی ام بود و نمی توانستم به
همین آسانی ها دست بردار شوم.
به آخرین پله که رسیدم، دانا مقابلم ایستاد.
- بیا برسونمت.

- نمیخواه دانا جان دوس دارم پیاده روی کنم.

با لبخند سر تکان داد و باشه آرامی گفت. به لیلا نگاه
انداختم و با نگاهم تشکر کردم. لبخند زد و چشمان
خوش رنگش درخشید.
مادرم جلو آمد.

- مواظب خودت باش دخترم نمی دونم قصدت چیه
فقط خدا به خیر کنه.

آه کشیدم.

- قصدی ندارم مامانم فقط میخوام با خونه ام
خداحافظی کنم. میخوام دلتنگیم و رفع کنم.
اشک گوشه چشمش را پاک کرد و بعد از در آغوش
کشیدنم آهی کشید و کنار دانا ایستاد.
بابا صبح زود رفته بود سرکار و فرصت نکرده بودم
خداحافظی کنم.

آرام آه کشیدم و به طرف در خروجی رفتم.
- جایی نمیرم اهالی خونه، زودی بر می گردم.
تا دم در حیاط روانه ام کردند و مادرم تا لحظه آخر
در مورد دارو هایم تذکر داد و هزاران حرف و
نگرانی.
لبخند روی لبانم بود و با قدم های آرام از خانه دور
شدم.
نمی دانم شاید الان دلبستگی واقعی من بیشتر نسبت
به خانواده ام بود اما از طرفی دلتنگی افراطی که
بخاطر یاور در جانم بود نفسم را تنگ می کرد.

بغض کردم و دستی به شکم کشیدم. در دبیرستان
یک دوست داشتم همیشه میگفت این قانون زندگی
است همینکه خیالت راحت بشود و حس خوشبختی
کنی، بهم می ریزد حالت... میگفت همینکه آمار
قهقهه هایت از دستت در برود و میانشان یادت برود
خدا را شکر کنی، همه چیز دست به دست هم دهند و
خنده ات به گریه بدل می شود.

[04.08.21 18:24]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۸۷

✿رویا_احمدیان

نمی دانم شاید روزی که از دکتر برگشتیم زیادی
خوشحال بودم، شاید زیادی خیالم از بابت همه چیز
راحت شده بود.

به خیابان که رسیدم، افکارم را کنار زدم و سعی کردم
گذشته را دیگر شخم نزنم.

تمام تمرکز را روی این یک هفته می گذارم اگر
جواب داد که خوب و اگر جواب نمی داد می گذشتم و
میرفتم.

الهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم.
- خدایا به امید خودت....

چند تقه به در خانه زدم و زیر لب چند بار اسم خدا را
آوردیم. بعد از چند ثانیه در باز شد و قامت بلند یاور
در درگاه جای گرفت.

لبخند زدم.

- سلام.

دستی به موهایش کشید.

- سلام خوش اومدی.

سر تکان دادم که کنار رفت. لب گزیدم و آرام داخل رفتم. خاطرات کوفتی به یکباره به ذهنم هجوم آوردند و تصاویری جلوی چشمانم جان گرفتند. اخم کردم و سرم را چند بار چپ و راست کردم.

یاور با نگرانی نگاهم کرد.

- خوبی؟

- خوبم. میشه یه لیوان آب برام بیاری لطفا؟

باشه ای گفت و فوراً به طرف آشپزخانه رفت. نگاهم دور تا دور خانه نقلی و کوچکم چرخید.

آشپزخانه زیر پله ها بود و طبقه بالا فقط یک اتاق خواب داشت. پایین یک راهرو کوچکی داشت و یک هال که کل وسایلش یک مبل 3 نفره و یک تلویزیون بود. یک پنجره هم رو به کوچه داشت.

با نشستن دستش روی شانه راستم از فکر بیرون آمدم.

- گریه چرا؟

نگاهم را به پنجره هال دوختم و چانه‌ام دوباره لرزید.

- نمی‌دونم. یهویی دلم گرفت..

لیوان را از دستش گرفتم و بعد از تشکری چند قلب نوشیدم. فشاری به شانه ام داد.

- اگه اذیت میشی بریم یه جا دیگه.

سرم را به معنی نه بالا انداختم.

- من دلم واسه این خونه تنگ شده بود، فقط اینجارو میخوام.

سر تکان داد و فاصله گرفت.

- دلی اذیت میشی اینجا آخه!

- اذیت نمیشم. اگه دست خودم باشه تا همیشه اینجا

میمونم. درسته روزای سختی و توی این خونه

گذروندم، ولی بازم بهم حس خوبی میده.

[04.08.21 18:24]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۲۸۸
❀رویا_احمدیان

آه کشیدم و ادامه دادم:
- اشکام و نبین، اینا همش از دلتنگی که یهویی سر
باز کرده.
کلافه دستی به صورتش کشید و دیدم که چانه اش
آرام لرزید.
- دلی اینجا که میام دلم خون میشه به والله!
چشم بستم.
- من برم بالا...

خواستم برم که دستم را گرفت و به طرف خودش
برگرداند.

- واسه چی خواستی یه هفته رو کنارم باشی؟ که
گذشته رو یادم بیاری و من و بدتر عذاب بدی!
چشم بستم.

- میگم دلم واسه اینجا تنگ شده بود.

نزدیک تر امد.

- دروغ میگی، میخوای گذشته رو برای من زنده
کنی. فقط میخوای بفهمم چقد نامرد بودم.

دستش را پس زدم و اینبار مستقیم به چشمانش خیره
شدم.

- اینجوری نیست یاور خان.

چشمانش را به سقف دوخت.

- خسته ام دلی، میخوام از همه مشکلات و ناراحتی
هام فرار کنم. میخوام گذشته ام و پاک کنم و توی
زمان حال با خیال راحت زندگی کنم.

پوزخند زدم.

- نترس پاک میشم تا یه هفته دیگه.

همینکه حرف از دهانم خارج شد دوباره بازویم را
چنگ زد. اما اینبار با غیض و صورتم را کامل
نزدیک برد.

- تورو نمیگم، خودتم میفهمی لامصب! چرا آزارم
میدی؟

راه های شل کردن یاور را بلد بودم.
نفسهای گرم را عمدا روی صورتش خالی کردم و با
صدایی ضعیف نالیدم:

- من نمی‌خوام اذیتت کنم، فقط می‌خوام یک هفته رو
اینجا بمونم.

چشم بست.

- کرم نریز!

آب دهانم را قورت دادم و صورتم را کمی نزدیک تر
بردم.

- کاریت ندارم.

تمام تنم داغ شده بود و همه ام آغوشش را می خواست.

لبانش از هم فاصله گرفت و قلبم ضربان تند کرد.
دو سال تن هم را لمس نکرده بودیم و حالا هردو بی قرار و نفس نفس زنان جلوی هم ایستاده بودیم.
زبانی بر لبم کشیدم که نگاهش به لبانم دوخته شد.

- دیلان؟

نفسم را رها کردم.

- هوم؟

- میشه تمومش کنی، ازم دور شو لطفا.

نزدیک تر رفتم.

- من شروعش نکردم.

- هرچی تمومش کن حداقل...

- نمی تونم.

[04.08.21 18:24]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۸۹

❧رویا_احمدیان

چشم بست.

- لطفا عذابم نده.

چشمانم کل صورتش را از نظر گذرانده.

- یاور من کاریت ندارم.

- نگو یاور دیوونه‌ات می‌شم.

خواستم حرف بزنم که لبانش مهر سکوت بر لبم زد.

تتم لرز اندکی گرفت که با دستش مهارش کرد و

محکم تتم را میان بازوانش چفت کرد.

همراهی نمی کردم و قلبم انگار می خواست قفسه

سینه ام را بشکافد از بس طپشش تند شده بود.

بلاخره دل کند. پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد
و آرام لب جنباند.

- ببخشید دلی...

چانه ام لرزید.

- نمی بخشمت.

- بهت گفتم ازم دور شو.

- فقط این بوسه نیست، واسه هیچ چیزی نمی
بخشمت.

به دنبال حرفم تنش را پس زدم و با عجله بالا رفتم.

دست و پایم می لرزید و لبانم ذوق ذوق می کرد.

چشم بستم و بدون نگاه به اتاق خواب، خودم را روی

تخت رها کردم. پرده اتاق کشیده شده بود و تقریبا

تاریک بود.

اشکهایم راه گرفتند و چشمانم را محکم روی هم

فشردم تا خوابم بگیرد.

لعنتی هنوز هم گرمای لبانش را حس می کردم. با
حرص دست روی لبم کشیدم.

بعد از چند دقیقه چشمان سوزانم خمار شدند و فهمیدم
دوباره اثر دارو هایم است.

دستی روی تخت تکانم داد.

- دیلان... دیلان چشات و باز کن.

صدای نگران یاور باعث شد پلکهایم از هم فاصله
بگیرند.

همینکه چشم باز کردم نور لامپ بالای سرم باعث شد
چشمانم را دوباره چفت هم کنم.

اینبار آرام آرام پلکهایم را گشودم.

چشمان آشفته اش را به من دوخت.

- خیلی خوابیدی گفتم بیدارت کنم.

سر تکان دادم و در جایم نیم خیز شدم.

سرم را چرخاندم و لب زدم.

- گوشی من کو؟

از جا بلند شد.

- نمی دونم. واسه چی میخوای؟

- الان نگرانم شدن زنگ نزد.

آهانی گفت و دور شد.

- من میرم پایین ناهار درست کردم بیا یه لقمه بخور،

البته بیشتر عصرونه است.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۹۰

📍رویا_احمدیان

تشکر کوتاهی کردم و از تخت پایین آمدم. با بینی جمع شده به مانتویی که توی تنم چروک شده بود نگاه انداختم.

پوف کشیدم و دکمه هایش را باز کردم. کمی عرق کرده بودم و تاپ لیمویی که تنم بود کاملاً به بدنم چسبیده بود.

به در که بسته بود نیم نگاهی انداختم و بعد از در آوردن مانتو، بدون تعلل تاپ را هم از تنم جدا کردم. وقتی یادم آمد که چمدان کوچکم را پایین جا گذاشته ام، ضربه ای به پیشانی ام زدم و مانتو را دوباره تنم کردم. دکمه های بالایی اش را بستم و پایین رفتم. یاور توی هال نبود و احتمالاً توی آشپزخانه داشت میز را می چید.

آرام چمدان را برداشتم و به اتاق رفتم. بعد از تعویض لباسم با یک شومیز مشکی و شلوار کرمی، از اتاق بیرون رفتم. در همان حال که از پله

ها پایین داشتم پایین می رفتم موهایم را از کش رها کردم.

به آشپزخانه رفتم، اینجا هم مثل بقیه خانه تغییری نکرده بود و همه چیز همانگونه بود که آخرین بار خودم گذاشته بودم.

- سلام.

سر بلند کرد.

- سلام. بیا بشین.

- کیف منو ندیدی؟

- توی هال گذاشتمش روی مبل افتاده بود توی راهرو.

صندلی روبه رویش نشستم.

- باشه ممنونم.

به میز نگاه کردم. لبخند زد.

- چیز زیادی بلد نیستم.

از کتلت های قرمز شده که به زیبایی کنار گوجه
 فرنگی ها چیده بود نگاه گرفتم.
 - نه ظاهرش خوشمزه نشون میده.

لبخند زد و در سکوت شروع کرد غذا خوردن. اولین
 لقمه را که خوردم با تحسین سر تکان دادم.
 در آرامش و در سکوت هردو غذایمان را خوردیم.
 بعد از غذا از جایش بلند شد.

- با وکیل صحبت کردم، گفت با این شرایط که 2 سال
 جدا زندگی کردیم خیلی راحت تر میشه طلاق گرفت.
 آب دهانم را قورت دادم.

- خوبه. من دیگه اینجا به تو نیازی ندارم، در کل هم
 تصمیم احمقانه ای بود و نمی دونم چرا و چطور این
 حرف و زدم. فقط میتونم ازت یه درخواست داشته
 باشم؟

غمگین نگاهم کرد.

- جان؟

-

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۹۱

📞رویا_احمدیان

آه کشیدم.

- می دونی که آدمی نیستم که دنبال پول و مال و منال
برم، می دونی که بخوام از کسی یا چیزی جدا بشم
دنبال این نیستم که یه چیزی ازش بردارم و سودی
کنم. این خونه رو خیلی دوس دارم، از فردا قراره برم
سر کار، میتونم قسطی این خونه رو ازت بخرم؟

متعجب نگاهم کرد.

- از ایران نمیری؟
- فعلا که کارام جور نشده. نمی دونم شایدم کلا بعد از طلاق منصرف بشم.
- آروین زن گرفته؟
- نمی دونم فکر کنم هفته پیش نامزدیش بود.

سری تکان داد.

بشقابی که دستش بود را روی سینک ظرفشویی گذاشت.

- پشیمون نیستی که باهاش ازدواج نکردی؟
- نه اصلا... آروین اشتباه بزرگی بود که بخاطر ترسم مرتکب شدم.

- من چی؟

نگاهم را به چشمانش دوختم. روی موهایم نگاه گرداند. وقتی دید جواب نمی دهم دوباره به حرف آمد.

- کوتاه نکردی این دو سال؟

شانه بالا انداختم.

- زیاد بیرون نمی رفتم.

- می دونم.

آه کشید و برگشت تا ادامه سفره را جمع کند. از جا برخاستم و شروع کردم کمک کردنش.

- یعنی میگی من فقط امشب و بمونم؟

- اره.. نگفتی، خونه رو بهم میدی؟

- این چه حرفیه این خونه چقد حق من بوده، همونقدر هم خونه تو بوده. تو هم به اندازه من زحمت کشیدی و عمر پای اون زندگی گذاشتی... مسلمانا بیشتر از یک خونه حق داری.

لبخند زدم.

- خیلی ممنونم. تو همین الان میتونی بری... ببخشید واسه این درخواست بچگانه و بی دلیلم.

به نیم رخم خیره شد.

- فردا میرم.

سر تکان دادم.

- برو من ظرفا رومی شورم.

- باشه چایی دم میکنم.

تشکر کردم و در سکوت هر کدام کارمان را انجام دادیم. نمی دانم شرم بود و از هم دور شده بودیم یا مثل قبل شور و شوق نداشتیم، اما این سازش من و یاور کمی عجیب بود.

ظرف ها را که شستم، به طرف یاور برگشتم. لبخند زد و سینی چایی که ریخته بود را روی میز آشپزخانه گذاشت.

- بریم توی هال بهتر نیست؟
به تایید حرفش سر بالا و پایین کردم.

بیرون رفت و من هم به دنبالش. بعد از گذاشتن سینی روی عسلی کوچک، تلویزیون را روشن کرد. من هم به طرف کیفم رفتم و تلفن همراهم را از آن بیرون آوردم.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۹۲

❧رویا_احمدیان

هیچ تماسی نداشتم و فقط یک پیام از طرف لیلا بود.
همه چیز را خلاصه وار برایش توضیح دادم و گفتم
که فعلا تا خودم تماس نگرفته هم چیزی نپرسد و به
بقیه هم بگوید که از من خبر دارد.

یاور کنارم نشست.

- آمریکایی نگاه میکنی؟

نگاهم را به صفحه تلویزیون دوختم.

- برام فرقی نداره، مهم موضوع و زیبایی فیلمه.

شانه بالا انداخت.

- منم ندیدم.

کنار هم نشستیم و هنگام چایی خوردن مشغول فیلم دیدن شدیم.

نیم ساعتی از فیلم گذشت که با دیدن صحنه بوسه کاراکتر های اصلی فیلم، اخم کردم و سرم را پایین انداختم. یاور هول کرده کنترل را برداشت و فیلم را جلو تر زد.

لب گزیدم و با لبخند سر بلند کردم اما دیدن وضعیت و بدتر شدن قضیه یک ضرب از جا بلند شدم.

- من برم بالا بهتره، تو هم برو.

از جا بلند شد و با حرص فلش را بیرون کشید.

- ولش کن. بشین جایی نرو باهات حرف دارم.

آرام سر جایم نشستم. برگشت و با دیدن رگهای برجسته دست و گردنش و نفسهای بلندش فهمیدم زیاد حالش خوب نیست. چشم بست و نزدیکم آمد.

- چیزه... میخوامم بدونم مریم چیا بهت گفته.

- سر تکان دادم و فکر شیطانی به ذهنم رسید.
- هیچی گفت که قضیه تصادف برنامه ریزی شده بوده ولی الان تو همه چیز و فراموش کردی و با یه نفر دیگه در ارتباطی.
- من؟! مریم همچنین حرفی زد؟
- اره مریم جان گفت.
- الکی نگي ها! من با کسی نبودم به والله دیلان.
- به من هیچ ربطی نداره چرا دروغ میگی الان؟!

دستش را در هوا تکان داد.

- نفهم میگم با کسی نبودم چرا حالت نمیشه؟ من توی این دوسال مریضی یامان و طاهره نداشته نفس بکشم حالا برم دنبال این بچه بازی ها که چی!
- خب چرا جوش میاری سر همچنین چیز طبیعی؟

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۹۳

❀رویا_احمدیان

دوباره با عصبانیت جوابم را داد:

- چی میگی جدا؟! مگه تو میخوای هنوز از من جدا نشده بری با کس دیگه که واسه من میگی طبیعیه!؟

شانه بالا انداختم و خونسرد جواب دادم:

- نه خب حالا من خودم و نمیگم ولی اشکالی هم نداره بعد از دو سال دوری از تو دل به کسی داده باشم.

- زر الکی زن جان جدت!

لبخند زدم.

- فکر کردم تغییر کردی ولی انگار همون آدمی هستی که بودی.

- اگه منظورت بی منطق بودنمه، آره توی این بحثا
هنوزم منطق سرم نمیشه. تو زن منی هنوزم، حالیت
میشه؟

- خب که چی؟! بعد از 2 سال جدایی چه زنی چه
تعهدی...

چشم بست و کنارم نشست.

- امیدوارم قصدت عصبی کردن من نباشه دیلان، اگه
بخوای فقط برای آزار من این حرفا رو بزنی به یک
رنگی خدا بدجور جوابتو میدم. بعد... جدی حرفات؟

آه کشیدم و با حالتی کلافه و عادی جواب دادم:

- نمی‌دونم چته واقعا یاور، چرا باید جدی نباشم؟
اخمهایش به یکباره محو شد و با چشمانی تأسف بار
خیره ام شد.

- من تغییر نکردم، این تویی که کلا سیستمت عوض
شده.

خندیدم.

- تو با یکی بودی در صورتی که من زنت بودم، حالا چرا جوری حرف میزنی که انگار من یه اشتباهی ازم سر زده!

- دیلان نمیخوام بعد از چند سال که دیدمت بهت بی احترامی کنم با این یآوری که ساختم و نابود کنم. لطفا با عصاب من و حساسیت هام بازی نکن.

زبانی بر لبم کشیدم.

- می‌شه بری؟ میخوام تنها اینجا بمونم. فردا بهت زنگ میزنم برای ساعت جلسه دادگاه و اینا هماهنگ بشیم.

- عجله داری؟

- دلیلی برای عجله نکردن ندارم.

لب گزید و دستی به ته ریشش کشید.

- حالم و بدجور امشب بهم ریختی دلی... خیلی بی رحمانه داری حرف میزنی

- دو سال کنارم نبود، توی سخت ترین دوران زندگیم نبودی.. چه انتظاری داری؟

[29.08.21 11:25]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۲۹۴

✍رویا_احمدیان

- میدونم دیلان، همه اینارو میدونم خودم. من نمیتونم
 دلایلم و بگم و هیچ وقت نمی‌خوام که درکم کنی چون
 در هر صورت حق با توه. من فقط میخوام بدونی توی
 این دو سال، وقتی که به تو تعهد داشتم، حتی چشمم
 روی زن دیگه با این فکر و خیالاً چرخ نخورده چه
 برسه با کسی بوده باشم.

- مریم دروغ گفته یعنی؟!!

- دروغ نه ولی یه حرفی زده که تورو دلسرد کنه
 احتمالا.. چه بدونم خواسته من از چشمت بیفتم و اگه
 عشقی چیزی نسبت به من داری تو دلت نمونه.
 شانه ای بالا انداختم. همان لحظه تلفن همراهم زنگ
 خورد.

با دیدن اسم لیلا فوراً جواب دادم:
 - جانم؟

- دیلان آروم باش و سعی کن چیزی و بروز ندی، اگه
 میتونی کلاً برو جایی که یاور نباشه.
 - باشه عزیزم. وایسا

از یاور عذر خواهی کردم و به آشپزخانه رفتم.
 - چی شده؟

- با یاور آشتی کردی؟ یا چه بدونم حس نکردی داره
 وایمیده؟

- نه اصلاً...

- یه نقشه دارم، این جواب نده دیگه ولش کن.

- وای لیلا! باز میخوای چکار کنیم؟

خندید.

- ببین چی میگم ابجی، تو یه دروغی برای حرص دادن آقا یاور گفتی و الان امکان داره اون زیاد باور نکرده باشه، چون طبق حرفهای مریم از کل زندگیت خبر داشته.

- کدوم دروغ؟

- اینکه گفتی میخوای با اردواج صوری اقامت یه کشور دیگه رو بگیری. اصلا گفتی میخوای بری کدوم کشور خارجه؟

- نه چیزی نگفتم چون زیاد سوال نکرده.

صدایش شور گرفت.

- خیلی عالیه. پسر خاله منو یادت میاد؟ همونی که چند سال پیش رفته فرانسه.

- آهان عرفان و میگی؟ آره یادم میاد. پارسال اومد
خونه خودمون.

- دمت گرم. دیشب برگشته ایران، امروز که اومد
خونه مامانم خیلی حال تورو پرسید، منم همه چیز و
براش تعریف کردم. خیلی ناراحت شد و گفت اگه
کمکی میتونه بکنه بهش بگم و این حرفا... نظرت
چیه؟

- زشته لیلا...

از در آشپزخانه چشم چرخاندم که مطمئن شوم یاور
این اطراف نیست و بعد آرام تر ادامه دادم.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۹۵

❀رویا_احمدیان

- اصلا بگو ببینم میخوای چکار کنی؟
- بابا عرفان خیلی گله خب؟ بهش گفتم برو خونه یاور و بگو که با دیلان کار داری. بعدش که رفتی داخل از قضیه ازدواج و این چیزا بگو تا فکر کنه کسی که میخواد با دیلان ازدواج کنه تویی..
- قبول کرد؟
- اره فردا میاد.
- اما فردا یاور اینجا نیست. گفتم بره.
- از دست تو دختر! امشبو هست؟
- اره.
- وایسا به عرفان بگم بیاد امشب.

لب گزیدم و به لیلا توپیدم:

- زشته لیلا!
- زشت چیه هنوز که زوده، بهش میگم و با پیام خبرشو بهت میدم. بابای ابجی جونم.

منتظر حرفی از جانب من نماند و تماس را قطع کرد.
 کلافه پوف کشیدم و به حال برگشتم.
 یاور با فکری مشغول و صورتی اخم آلود نشسته بود
 و حواسش انگار به من نبود.
 - چایی سرد شد.

به طرفم برگشت.
 - آهان... آره. من خوردم.
 - بده بریزم باز.
 از جایش بلند شد و سینی را هم با خودش آورد.
 - نه خودم حلش میکنم.

شانه بالا انداختم و به حال برگشتم. چند دقیقه بعد در
 حالی که یاور با دو فنجان چایی خوش رنگ برگشت،
 گوشی در دستم لرزید.
 به پیامی که از طرف لیلا رسیده بود نگاه کردم.
 (تا یه ربع دیگه عرفان میاد، یکم خوشگل کن.)

لبخند زدم و از جا برخاستم.
 - من برم بالا چند دقیقه میام.
 اخم کرد.

- چایی آوردم.
 - میام میخورم.

با عجله بالا رفتم. لعنت بهت لایلا هر بار یک فکر
 شیطانی به ذهنم می اندازی.

شومیزم را از تنم کندم و یک پیراهن دکمه دار سرمه
 ای با یک شلوار پارچه ای سفید پوشیدم. چند دکمه
 بالایی پیراهن را باز گذاشتم و موهایم را دم اسبی
 بستم. کمی رژ نرنجی هم به لبانم مالیدم و به هال
 برگشتم.

یاور اخم کرد اما حرفی نزد.
 کنارش نشستم و چایی ام را به آرامی نوشیدم.

شروع کرد با کانالهای تلویزیون ور رفتن و من هم
به ساعت نگاه کردم. 20 دقیقه از پیام لایلا می گذشت
و اگر عرفان نمی آمد با این تیپ و قیافه بدجور خیت
می شدم.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۹۶

📍رویا_احمدیان

یاور زیر چشمی نگاهم کرد و بالاخره نتوانست جلوی
حس کنجکاوی اش را بگیرد.

- چرا لباس عوض کردی؟

نمی دانستم بگویم بهتر بود یا امکان داشت که عرفان
نیاید. با برخورد دستی به در خانه، از جایم بلند شدم.

- فکر کنم مهمون من اومد، ببخشید فرصت نشد بهت
بگم زودی میره.

سری تکان داد و او هم از جایش بلند شد. نمی دانم
چرا انقدر استرس گرفته بودم.

در را که باز کردم با دیدن عرفان لبخند بزرگی بر
لبانم نشست. مثل همیشه شیک پوش و خوش چهره
بود. عرفان پوست نسبتاً تیره ای داشت و چشمان
مشکی و درشت، لبانش کوچک بود و میشد گفت
چهره آرامی داشت. دستش را به طرفم دراز کرد.
محکم و دوستانه دستش را فشردم.
- خوش اومدی عرفان جان.

عرفان چند ماه از من کوچک تر بود و همین باعث
صمیمت بینمان شده بود.

- قربونت برم.

لبخندم عمق گرفت و به طرف یاور برگشتم.

- بیا تو عرفان جان.

عرفان سری تکان داد.

- با اجازه...-

داخل که آمد با دیدن یاور با احترام سلام کرد. یاور نیم نگاهی روانه من کرد و با همان اخم تنها یک "علیک" در جوابش گفت.

دست پشت شانه عرفان گذاشتم.

- بشین...-

- نه زحمت به یاور خان نمیدیم، بیا بریم بیرون.

صدای بلند یاور مانع شد که من جواب بدهم.

- این چه حرفیه اینجا خونه دیلانه..-

عرفان با لبخند تشکر کرد و روی مبل نشست. یاور با اخم به آشپزخانه رفت. بی توجه به یاور کنار عرفان نشستم.

- وای عرفان شرمنده ام همش تقصیر این لیلای خل بود!

قهقه زد.

- نگران نباش یه جورایی خودمم دوس دارم حرص
این اخمو خان و در بیارم.
ناخودآگاه من هم قهقهه ام به هوا رفت.
همان لحظه یاور با یک صندلی از آشپزخونه بیرون
آمد.

چشمان قرمز شده اش نشان دهنده چیز خوبی نبود.
همینکه نشست، با جدیت سوال کرد.
- نمیخوای آقا رو معرفی کنی؟!
لب گزیدم.

- وای پاک یادم رفت. عرفان جان پسر خاله زن
داداشمه، شخصی که میخواد برای رفتن به روسیه به
من کمک کنه. خودش چند ساله اقامت اونجا رو داره.

ابرو بالا داد.
- آهان.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۹۷

❀رویا_احمدیان

عرفان با لبخند بدون توجه به یاور من را مخاطب قرار داد.

- تا آخر این ماه هستم من، کارای تو هم جور میشه بنظرت؟ با دوستم که حرف زدم گفت خیلی کار و جلو میندازه ازدواجمون.

مشت شدن دست یاور را دیدم.

- اره احتمالا کارای منم تموم بشه چون به گفته یاور بخاطر اینکه دو سال از هم جدا بودیم امکان اینکه جلسات دادگاه جلو بیفته خیلی زیاده اما خب بازم کارای قانونی خیلی گیر و دار داره.

عرفان دستی به شانه ام کشید.

- خدا بزرگه زود جور میشه.

لبخند زدم.

- چایی میخوری بیارم؟

- نه دوس داشتم باهم بریم بیرون خیلی باهات حرف دارم.

- فردا بریم بهتر نیست؟

شانه بالا انداخت.

- فردا مامانم نمیذاره از کنارش جم بخورم، تازه هی اصرار می کرد تو هم بیای.. دیگه داداش دانا گفت نمی تونی حرفی نزد. اصلا نظرت چیه همون بیای خونه ما؟

- اینم عالی میشه.

لبخند زد. یاور در سکوت و با اخم نگاهمان می کرد.

دست برد و از روی عسلی بزرگ جلوی مبل سیگار و فندکش را برداشت. نخی بیرون کشید و قبل از روشن کردنش سوال کرد:

- اذیت نمیشن؟

من و عرفان هم زمان نه گفتیم و عرفان با لبخند
ادامه داد:

- راحت باشین.

همیشه با حالت خاصی سیگار می کشید. اخم کرده
سیگار را میان لبانش گذاشت و درحالی که یک
دستش را جلوی شعله فنک گرفته بود سیگار را
روشن کرد. چند پک زد و فنک را روی عسلی به
آرامی پرت کرد.

با یک دستش سیگار را از لبانش جدا کرد و دودش
را به سمت پایین فرستاد.
با صدای عرفان حواسم به طرفش جلب شد.

- دیلان من برم؟ نزدیک اینجا بودم چون خیلی
دلتنگت بودم گفتم بهت سری بزنم.

- هر جور راحتی، منم خیلی دلم برات تنگ شده بود.
ولی فردا حتما میام خونه مامانت اونجا قشنگ حرف
می زنیم.

چشمانش برق زد و از جایش برخاست.

یاور پا روی پا انداخته بود و در حالی که نگاه اخم
آلودش به صفحه گوشی اش بود در کمال بی توجهی
به ما مشغول سیگار کشیدن بود. عرفان گلویی صاف
کرد.

- یاور خان با اجازتون.

اخمش اندکی باز شد و نگاهش بالا آمد.
- اختیار دارید، خدانگهدارتون.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۹۸

✿رویا_احمدیان

برای بدرقه عرفان رفتم اما یاور حتی از جایش تکان هم نخورد.

بعد از رفتن عرفان نفس کلافه ام را بیرون دادم. در آخرین لحظه شماره ام را هم گرفت بعد رفت. داخل خانه که برگشتم، یاور دست به سینه و طلب کار نگاه می کرد.
لبخند زدم.

- تو دیگه میتونی بری یاور.

پوزخند زد.

- برم که راه برای هرزه بازی هات باز بشه؟! امروز هی گفتمی برم، عمه من بود شرط گذاشت به هفته رو و دل هم باشیم!؟

- منکه گفتم اشتباه بود، یه چیزی بود که به ذهنم رسید و سر خود گفتم.

چشمانش را تنگ کرد.

- مسخره می‌کنی دیگه؟! تا چشمت به این پسره افتاد
کلی تغییر کردی. واسه این عنتر میخوای من خونه
رو خالی کنم؟

- یعنی چی این حرفا؟؟ من قبل از اومدن عرفان بود
که گفتم تو برو...

- پشت گوشام مخملیه! تو تا فهمیدی این پسره قراره
بیاد اینجوری شدی. تو میخوای من برم که راه به راه
این بیاد اینجا تو برای سینه بیرون بریزی!

- حرف دهن تو بفهم یاور! من چکار کردم مگه؟!
نزدیک شد. چشمان قرمزش اول در نگاهم نشست و
بعد روی بالا تنه ام.

- از کی انقد بی پروا جلوی مردا می چرخي؟
به یقه لباسم نگاه کردم و از باز بودن چند دکمه اش
خودم خجالت کشیدم. حقیقتا حق داشت خیلی لباس را
باز رها کرده بودم.
اما خب نمیشد که بگویم حق داری و من اشتباه کرده
ام.

- لباسم خوبه.

عصبی نگاهش را گرفت.

- آره.. ولی نه واسه نشستن کنار یه غریبه.

- عرفان یه فرد دنیا دیده و چشم پاکه.

- اره هوای تهرانم پاکه!

- چرا با تیکه و طعنه صحبت میکنی؟! اصلا پوشش
من همینه، خوب و بد همینه.

کلافه و مشوش نشست و بی توجه به نخ سیگاری که
بی هدف در زیر سیگاری داشت می سوخت، سیگار
دیگری آتش زد.

آرام لب زدم.

- تو برو یاور، اینجا بودندت حال هر دمون و خراب
میکنه. من اشتباه کردم برای برای چندم میگم.

پر تمسخر نگاهم کرد و دود سیگار را یک ضرب از
دهان بیرون راند.

- منتظر باش تا برم!

- بمونی که چی بشه آخه؟! برو یاور... الان دلیلی
نداره اینجا بمونی.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۹۹

✍رویا_احمدیان

- جالب بود بمونم که چی بشه! بمونم که اجازه ندی
واسه پسر مردم ناز و کرشمه بیای و خودت و
خوشگل کنی، بمونم که قهقهه ات یه وقت گوش فلک
و کر نکنه!

- عرفان دوست منه.

- اره تو راس میگی!.

آه کشیدم و روی مبل نشستم.

- یاور لطفا...

چشمان غضب ناکش را به نگاهم دوخت.

- طلاق ندم چکار میکنی؟

قلبم شروع کرد تند تر تپیدن اما چهره ام را متعجب نشان دادم.

- طلاق میدی...

لبخند زد.

- اوووم.. طلاق میدم ولی خب تو الان زن منی. زن منی و یک سری وظایف کاملاً عیان داری که دوس ندارم اشاره زیادی بهشون بکنم.

اینبار چشمانم واقعا گرد شد.

- یعنی چی؟!.

شانه بالا انداخت.

با وحشت از جا برخاستم.

- گفتم برو یاور!

همان لحظه صدای در بلند شد. یاور رفت تا در با باز کند و من هم فوراً دو دکمه باز پیراهنم را بستم. با شنیدن صدای بابا ابروهایم با تعجب بالا رفت و به پیشوازش رفتم.

جعبه شیرینی که دستش بود را بعد از سلام و احوالپرسی دستم داد.

- یکم کارت داشتم اومدم اینجا دخترم.

- خوش اومدی دورت بگردم وایسا الان میام.

یاور هم انگار به اندازه من از این آمدن بابا متعجب بود.

شیرینی را روی میز آشپزخانه گذاشتم و ترجیع دادم اول یکم بنشینم بعد به فکر شیرینی و چایی باشم.

وارد هال شدم و اول از همه بابا را بغل کردم.

- صبح به شما نرسیدم.

دستی به پشتم کشید.

- من اومدم عوض تو نامرد!

خندیدم و با شرم فاصله گرفتم.

- واسه جلسه دادگاه بود عجله کردم که اونم بعدش
متوجه شدم فرداست.

آه کشید.

- می دونم دخترم.

بابا در این دو سال مریضی ام از همه ناراحت تر بود
و از همه بیشتر هوایم را داشت. همیشه میگفت تمام
آن روزهایی که من قرار بود زن آروین بشوم بیشتر
از همه ناراحت بوده چون مسبب اصلی این احبار
بوده. میگفت حتی وقتی من را بیرون کرده حالش
آنقدر بد شده که چند روز بیمارستان بوده اما
نگذاشته کسی جز مادرم و دانا و البته یاور مطلق
بشوند. بابا و یاور از همان اول دست به یکی کرده
بودند انگار!

با صدای بابا که مخاطبش یاور بود از فکر بیرون
آمد.

[29.08.21 11:25]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۳۰۰
🌸رویا_احمدیان

- هنوزم سیگار میکشی یاور؟
- بله ولی یکم کمش کردم.
- شنیدم هر روزه خدا رو دکتري پسر چيو كم كردى...
- نه آخه درد من و سيگار كه كم و زياد نمى كنه.
- چى بگم والا. حال يامان خوبه؟

لبخند زد.

- شکر خدا امروز برگشت سر کار.

- خوبه.

یاور از جا برخاست.

- من با اجازتون چند دقیقه برم بیرون شمام راحت صحبت کنید.

- ما کلا میریم اینجا حرفی نداریم.

نگاه من و یاور همزمان با تعجب به بابا دوخته شد.
دستی به ریشه‌های جوگندمی اش کشید.

- میخواید طلاق بگیرید، اصلا جنبه خوبی نداره
دخترم شب و اینجا بمونه.

یاور لب گزید.

- حق با شماست. دیلان یکم دلش واسه خونه تنگ
شده بود، منم گفتم که تنها نمونه. الانم من میرم شما
خودتون اگه میخواید شب و پیش دیلان بمونید.

بابا اخم کرد.

- حالا تو برو ما یه کاریش میکنیم.

من نه توان نشان دادن نارضایتی ام را داشتم و نه
حتی قدرت سکوت کردن. یاور آرام بلند شد.
- من با اجازه اتون برم. دیلان جان چیزی لازم داشتی
بهم بگو... با اجازتون پدر جان.

بابا با همان جدیت یاور را بدرقه کرد. من هم در
سکوت همراهیش کردم. داخل خانه که برگشتیم عمیق
خیره ام شد.

- این پسر واسه خاطر تو کل زندگیش و گذاشته
کنار..

پوزخند زدم.

- واسه همینه که اینهمه پیشرفت کرده؟ واسه همینه
که اینهمه ادم با شخصیت و بالغی شده!؟

بابا سر جایش برگشت.

- دیلان چرا میخوای خودت و به نفهمی بزنی دخترم؟
همه ما میگیریم یاور بخاطر تو تغییر کرده. یاور روزی
که اومد اجازه عقد تورو بگیره فقط با چند کلمه کاری

کرد که با یک کلمه جواب بدم. می دونی چی گفتم؟
گفتم یاور هرکاری میخوای بکن، فقط دیلانم و از
دست حاج صادق و آروین نجات بده..

- بابا یه سوال

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۰۱

❀رویا_احمدیان

- بپرس.

لب گزیدم.

- چرا حاج صادق جوری نشون میداد که میخواد من

و به یاور برسونه؟

شانه بالا انداخت.

- احتمالا میخواست بفهمه و جلودار بشه به نحوی...
چه بدونم دختر کلا سر در نیاوردم منم. دیلان

جای یاور روی صندلی روبه روی بابا نشستم.

- جانم؟

- میخوای چکار کنی؟

- طلاق میگیرم. یاور خیلی بیخیاله.

- بیخیال نگو، یاور درداش و فرو میخوره. من از
روزی که آورد عمدا بیرون کردم و فرستادمت پیش
یاور یک روز رنگ خوشی و ندیدم ولی خب... به هر
حال از بابت تو خیالم راحت بود.

به دنبال حرفش آه عمیقی کشید.

- یاور تو این دو سال مردونگی و خوبیش و به ما
ثابت کرده. من نمیگم که آدم خیلی خوبیه، اتفاقا واسه
اینکه تورو قبلا اذیت کرده همیشه عذاب وجدان دارم.
مامانت اومد گفت مریم خانم بهش رنگ زده.

متعجب به ادامه حرفش گوش دادم.

- انگار گفته که همه چیز و برات توضیح داده، وقتی شنیدم گفتم دیلان حتما از طلاق منصرف شده ولی انگار اینجوری نیست و میخوای با بچه بازی پیش بری!

پوزخند زدم.

- خودم و کوچیک کنم یعنی بچه بازی نیست؟

- دیلان حرف منو بفهم، یاور آدمیه که تا دلت بخواد تو بچگی و نوجوونی ضربه دیده، آدمیه که تا دلت بخواد سرد و گرمی روزگار و چشیده! دیلان اون یه آدم تازه به دوران رسیده نیست که بخوای با قلقلک دادن احساسات و غرایز و تعصباتش به چیزی که میخوای بررسی!

- من کاری نکردم بابا...

- لطفا دروغ نگو!

چشم بستم.

- من نمیتونم از یاور مستقیم بخوام که دوباره بهم برگرده.

- منم نگفتم مستقیم بگو، ولی علاقه و عشقت و اینهمه مخفی نکن. آدمی که تشنه مهربونی و محبت رو با این کارا بدتر از خودت خسته میکنی. سعی کن با دلش راه بیای دخترم.

بغض کرده سرم را به زیر انداختم.

- بابا خیلی خسته ام، من نای تلاش کردن ندارم دیگه... اولین بار خانواده ام، عزیزترین هام و از دست دادم، بعدش خواهر برگ گلم پرپر شد، بعد از اون بچه امو از دست دادم، حافظه کوفتیم تا 7 ماه برنگشت و وقتی برگشت نصف اون 7 ماه و یادم رفته بود! حالا... حالا یک و سال و چند ماهه که یاور نیست. من چکار کنم الان بابا تو به من بگو.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۲۰۳

❀رویا_احمدیان

چشمانش را هاله ای از اشک تار کرد.

- کاش کمرم اینجوری زیر بار غم چشات خم نمیشد
دیلان! دخترم یاور تنها راه نجات از این دوزخ سرد
و بی روح زندگیت.

- بابا چکار کنم چکار؟

از جایش بلند شد.

- یادت باشه یاور مادرش و از دست داد، باورش و
از دست داد، پدرش جلو چشاش سوخت تو آتیش
غیرتش، یادت باشه باورش برای بار دوم توسط ثمین
خراب شد، خودش و کوبید و وسط درداش یه یاور
خان ساخت، خودش اومد جلو دست منی که دشمنش
بودم هم شد و گفت همه چی به کنار به جون یامان
دلم فقط واسه دختری لرزیده بذار براش پشتوانه
بشم، یادت باشه دیلان یاور خان بخاطر تو کل ابهت و
کل گندگیش و گذاشت کنار، دیلان یاورم جیگرش
سوخت، اونم بچه اشو از دست داد. دیلان یاور عذاب

اینکه بچا اش بخاطر اون فوت کرده یم لحظه ام توی
این دوسال ره‌اش نکرده..

آه کشیدم.

- بهش بگم؟

- هرچی دلت میخواد آره بگو...

شانه بالا انداختم.

- مرسی بابا

سر خم کرد.

- جبران نمیشه دخترم، ندونم کاری های من جبران
نمیشه ولی حرف گوش کن و اینبار و خراب نکن.

آرام از جایم بلند شدم و بغلش کردم. محکم تنم را
نگه داشت. گریه ام آرام شروع شد. دستی به پشتم
کشید.

- وقتی توانایی درست کردنش و داری گریه نکن.

بعد از چند دقیقه که من آرام گرفتم بابا بلند شد و رفت. اما قبل از رفتنش تاکید کرد که به یاور بگویم که به خانه برگردد.

برخلاف تمام حرفهای بابا از راه سیاست و نقشه بار وارد عمل شدم.

لباس هایم را با یک لباس خواب کوتاه بنفش عوض کردم و موهایم را روی شانه ریختم. چشام بخاطر گریه کردن کنی شبیه خوابیده بودن بود و همین کارم را راحت تر کرد.

گوشی را برداشتم و بعد از نفس عمیقی شماره یاور را گرفتم.

خیلی زود جواب داد.

- جان دلی؟

صدایم را آرام کردم.

- یاور میشه بیای خونه؟

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۰۳

🌸رویا_احمدیان

- چیزی شده؟

موج نگرانی که در صدایش بود را به خوبی حس کردم.

- نه خب چیزی نشده ولی... میشه بیای تنها نمونم.

- الان حال زیاد خوب نیست ولی میام.

اینبار این من بودم که نگرانش شدم.

- چرا خوب نیستی؟

- میام میگم.

منتظر نماند و تماس را قطع کرد.

از جا بلند شدم و بار دیگر لباسم را نگاه کردم.
لبخندم عمق گرفت.

دلم یک شروع دوباره می خواست و حالا با حرفهای
بابا و مریم به این نتیجه رسیده ام که هیچ وقت برای
شروع دیر نیست.

حدودا بیست دقیقه بعد صدای باز شدن در خانه به
گوش رسید. دم عمیقی گرفتم و با عجله پایین رفتم.
دم در بود که با شنیدن صدای قدم های شتاب زده من
نگاهش بالا آمد.

اخم کرده پرسید:

- چی شده؟!

زبانی بر لبم کشیدم و هراسان مقابلش ایستادم.

- مرسی که زود اومدی.

نگاهش را خیره چشمانم کرد. متوجه شدم که
چشمانش اندکی خمار است.

- خوبی چی شدی؟

سرم را پایین انداختم که موهای نرمم دورم پریشان
تر شدند.

دست دور بازوهای برهنه ام گذاشت.

- دیلان چی شدی؟

آرام به حرف آمدم.

- چیزی نشده فقط، میخواستم اینجا باشی.

سر بلند کردم که گنگ و سر در گم نگاهم کرد. لب
گزیدم.

- میشه بریم بالا کارت دارم؟

سر تکان داد و سویچ و موبایلش را روی مبل پرت
کرد.

- بریم.

دستش را گرفتم و عمدا خودم جلوتر رفتم و یاور را
دنبالم کشاندم. این لباس خواب خیلی زیبا روی تنم
نشسته بود و میخواستم کاملاً در معرض دیدش باشم.

به اتاق که رسیدیم، به طرفش برگشتم و همانگونه که
دستش را گرفته بودم در را بستم. با اخم و در سکوت
نگاهم می کرد. تره ای از موهایم که روی صورتم
ریخته بود را پشت گوشم انداختم و نگاهم را به
چشمان جدی اش دوختم.

با صدایی لرزان زمزمه کردم:

- دلم برات تنگ شده...

متوجه تنگ شدن سینه اش و به شمارش افتادن
نفسهایش شدم.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۰۴

❀رویا_احمدیان

دست روی سینه اش گذاشتم و تنش را به در تکیه
دادم.

- تو چی یاور خان؟

- دیوونه شدی دلی، چی میگی تو؟!

- میگم دلت برام تنگ نشده بود؟

اخمش بیشتر شد.

- دیلان حالم خوب نیست مشروب خوردم ازم فاصله
بگیر.

- اوه...

خیره لبانم شد.

- دیلان شوخی ندارم باهات، این عشوه هارو کنار
بذار.. واسه این منو نکشوندی اینجا!

بغلش کردم که سکوت کرد و بعد از چند ثانیه که
داشتم نا امید میشدم دستش کمرم را چنگ زد. سر در
گردنم برد.

- چته دورت بگردم؟

حس میکنم گوشه‌هایم اشتباه شنیده! بوسه ریزی به
چانه ام زد و آرام پیچ زد:

- هوم؟

انگار او هم بی تاب شده بود و حواسش به حرفها و
حرکاتش نبود.

لب گزیدم و به نرمی پشت گردنش را نوازش کردم.
بوسه بعدش اش محکم تر بود و به دنبالش سرش
کمی پایین تر رفت. سرم را عقب بردم.

- یاور

نفس نفس زنان به چشمانم خیره شد. آنقدر هیجان
زده بود که انگار یک مسافت بلند را زیاد را بی تعلل
دویده بود.

انگشت اشاره اش را روی لبان نیمه باز گذاشت.

- شش... ساکت باش دیلان!

چشم بستم که تتم را نزدیک تخت کشاند.

- نمی دونم چرا صدام زدی و من و نصف شبی با این حال داغونم کشوند اینجا... نمی دونم دارم چکار میکنم و هیچ کنترلی روی کارام ندارم. شاید به حدی دلتنگ و بی تابت شدم که الان که دارم هوشیار میشم و اثرات الكل می پره هم باز نتونتم دست بردارت بشم، فقط امیدوارم فردا بتونی بخاطر امشب خودت و ببخشی...

درکی از حرفهایش نداشتم و به قول خودش آنقدر بی تاب بودم که فقط بودنش را میخواستم. دستانم روی لبانش نشست.

- فقط میخواستم کنارم باشی، فقط میخواستم...

اجازه نداد حرفم را کامل کنم و با لبانش حرفم را قطع کرد.

[29.08.21 11:25]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۳۰۵

❧رویا_احمدیان

آرام دستش را کشید و با کلافگی در موهایش چنگ کرد.

فقط نگاهش کردم. در آغوشش بودم اما انگار که زیاد از این رابطه خوشحال نبود. تمام آن زمزمه های سرشار از عشق و دلتنگی که تمام شبم را ساخته بود حالا به یک سکوت و ناراحتی مطلق تبدیل شده بود.

آرام من را روی دستش بالاتر کشید.

دست برد و پیراهنش را از پایین تخت برداشت. سیگار و فندکش را با همان دست آزاد بیرون آورد و به دقیقه نکشیده نخ سیگاری میان لبانش مهمان شد.

عمیق کام گرفت و نجوا کرد.
- من هیچ وقت ماندگار نیستم.

قلبم تند نواخت و ترس در جانم رخنه کرد.
- مست بودم، به اندازه بیست سال دوری بی قرارت
بودم... همه اینا کاری کردن که تا اینجا رو بدون هیچ
ملاحظه ای پیام.
آرام پک دیگری از سیگار گرفت.
- دلی برای امشب منو ببخش، من آدم فرار نیستم.
من از اونا نیستم که صبح پاشی کنارت نباشم یا الان
بزنم به چاک و تا روز دادگاه خبری ازم نشه. اتفاقا
میمونم که دلت نشکنه. دلی مقصر هرچیزی که امشب
رخ داد تو بودی خودتم می دونی!

آرام در جایم نشستم.
- برو... میخوام چکار بمونی تا روز دادگاه؟
- میدونم نمیخواهی ولی اگه الان برم بدتر دلخور
میشی.

چانه ام لرزید و سر انگشتان یاور روی کمر برهنه ام
نوازش وار به حرکت در آمد.
خودم را کمی تکان دادم.
- نکن.

- امشب و دیگه خراب نکن دیلان، تا اینجا پر عذاب
ترین و در عین حال بهترین شب زندگیم بوده... بذار
تا آخرش کنار هم باشیم.

دستش دوباره شروع کرد اغواگرانه کمرم را لمس
کردن. لب گزیدم و چشمانم را بستم. دلخور بودم و
چیزی روی سینه ام سنگینی می کرد اما نمی توانستم
از امشب بگذرم. به قول یاور باید تا آخرش خوب
پیش برود. نمی دانم شاید این آخرین شبی باشد که
بتوانم در آغوش یاور صبح کنم.
سر جایم برگشتم که سیگار را کنار گذاشت و زدیم
خیمه زد.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۰۶

✿رویا_احمدیان

هر دو برای تمام نشدن این شب تلاش می کردیم و
انگار می خواستیم یک ثانیه این باهم بودن را هم از
دست ندهیم. لبانش دوباره به تنم نشخوار زد.

سی و پنج روز و است ساعت است که از یاور هیچ
خبری ندارم. راست می گفت فردای آن روز من را رها
نکرد، اتفاقا تا آخر روز کنارم بود. اما بعد از زور
دیگر خبری از یاور نشد و من هم از کسی خبری
نگرفتم. تنهایی در خانه خودم و یاور زندگی میکنم و
گاهی هم برای چند شب خانه بالا می مانم.

چند روز است که حال دوباره بد شده و مثل قبل سرگیجه و حالت تهوع سراغم آمده است. با صدای سیاهش از فکر بیرون آمدم و به قیافه ریزه میزه اش خیره شدم.

با لبخند زدیکم آمد.

- خاله بابایی و ندیدی؟

- نه قربونت برم چرا؟

- اخه قرار بود امروز منو ببره شهر بازی اما نیست.

به لبان برجیده اش خیره شدم. این پسر کی خودِ دلان بود و این تشابه گاهی برایمان بسیار عزیز و گاهی هم بسیار درد آور بود.

از جایم بلند شدم.

- بیا خاله جان من باید برم جواب آزمایشم و بیارم، تو هم بیا ببرمت شهر بازی، سر راه به بابات هم خبر میدیم.

با شوق کف زد.

- هورا... مرسی خاله

خم شدم و گونه اش را بوسیدم. کیفم را برداشتم و
باهم بیرون رفتیم.

همین‌که کفشم را پوشیدم و کمر راست کردم، گوشی
ام در کیف به صدا در آمد.

با دیدن اسم یاور اخم کردم و تماس را وصل کردم.
دست ازادم را به سیاوش دوختم و باهم از خانه
بیرون زدیم. در همان حال لب جنباندم:

- بله

- سلام دیلان خوبی؟ فردا وقت طلاق داریم، توافقی و
خیلی زود کارمون راه میفته.

- باشه ممنونم.

آنقدر شوکه بودم که فرصت نکردم ساعت دادگاه را
بپرسم یا اصلاً بگویم بعد از یک ماه آمده ای و یک
دفعه ای چه دادگاهی!

آه کشیدم و حواسم را به شیرین زبانی های سیاوش
دادم.

[29.08.21 11:25]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۳۰۷
❀رویا_احمدیان

حالم خوب نبود و از بیرون آمدن پشیمان بودم اما
دیگر راهی نداشتم چون سیاوش به شدت ناراحت
میشد.

سعی کردم فکر و خیال را کنار بگذارم و فعلا حواسم
به سیاوش باشد.

با عجله از آزمایشگاه بیرون آمدم و تماس یاور را رد کرده و گوشی را بعد از خاموش کردن روانه کیف دستی ام کردم. الان نگرانی من وجود این بچه بود! یاور نکردنی بود که من و یاور 2 سال برای بچه دار شدن تلاش کردیم و هیچ اتفاقی نیفتاد و حالا فقط با یک شب همخوابی!

پوف کشیدم و دستی به مانتویی کشیدم. می دانم یاور برای قرار دادگاه زنگ زده بود و حالا چگونه طلاق می گرفتم؟! اصلا اگر خبر دار میشد نطفه ای از خون او در بدنم در حال رشد کردن است چه!

با همان حال خراب به آرامی تا خانه قدم زدم. دم در خانه با دیدن یاور که کنار دانا ایستاده بود، چشمانم درشت شد و یا عجله جلو رفتم.

- چی شده؟

اخم کرده به طرفم برگشت.

- سلامت کو؟! بلد نیستی گوشیت و جواب بدی منو اینجا کاشتی!

زبانی بر لبم کشیدم.

- سلام. ببخشید حق داری یه قرار مهم داشتم. تو ساعت دادگاه و نگفته بودی.

- ساعت دادگاه بخوره تو سرم کارت داشتم.

- الان بگو خب...

- این مرده چه کاره توه؟!!

اخم هایم درهم رفت.

- کدوم مرده؟

- جبار فرهادی... با تو چه نسبتی داره دیلان؟ از عرفان کشیدی بیرون نوبت این پیریه؟!!

- وایسا آروم تر... من و عرفان رابطه ای جز دوستی باهم نداشتیم. جبار هم.. دارم روی پیشنهاد ازدواجش فکر میکنم وگرنه هیچ ارتباط خاصی نداریم.

نفسش را عصبی و با ابرو هایی بالا داده بیرون فرستاد. دانا غرید:

- جبار خر کیه دیگه؟!!

یاور فوراً ادامه داد:

- همین و بگو... دانا به مرده 50 ساله است!

پوف کشیدم.

- آروم باشید لطفا، من میگم... صلاح زندگی خودم و
میدونم لازم نیست شما حرص و جوش سن مردی که
میخوام باهاش ازدواج کنم و بخورید.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۰۸

📍رویا_احمدیان

دانا عصبی قهقهه زد.

- یعنی چی این حرفا دیلان؟ میخوای با همسن بابات
ازدواج کنی که چی بشه مثلا!

- نمیخواهم چیزی بشه.

یاور عصبی جلو آمد و بازویم را گرفت.

- کاری نکن لج کنم طلاق و کنسل کنم.

پوزخند زدم.

- اره همین از دستت بر میاد.

به دنبال حرفم با قدم های محکم وارد خانه شدم.

متوجه شدم که یاور و دانا هم دنبالم داخل آمدند.

وارد خانه که شدم اول از همه به اتاق بابا رفتم. نمی

دانم میخواستم با چه رویی قضیه را به بابا بگویم

ولی تنها کسی بود که می توانست درست راهنمایی ام

کند.

کیفم را روی مبل گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. بابا

نشسته بود و داشت چایی می خورد.

- سلام بابا جان.

سر بلند کرد.

- سلام دخترم. حالت خوبه؟

آه کشیدم و با بغض مقابلش نشستم.

- خوب نیستم. خاک به سرم شده، چیزی که سالها حسرتش و خوردم دقیقا زمانی که نمیخواهم خدا بهم بخشیده!

اخم کرد.

- چی بابا جان؟

رنگ پریدنش را حس کردم و با خجالت سر به زیر انداختم.

- دیلان چطور میشه دخترم؟ تو... بگو که اشتباه متوجه شدم.

دستی به صورتم کشیدم و نگاهم را دوباره از چشمان نگرانش گرفتم. لب گزیدم تا بغضم نشکند. نعره ای که از هال بلند شد مانع حرف زدنم شد.

با هول برخاستم و بابا هم دنبالم با قدمهای تند وارد هال شد.

برای یک لحظه دنیا دور سرم چرخید. برگه آزمایش بارداری من دست یاور چکار می کرد!

برگه را بالا آورد و در صورت داد زد:
- این چیه دیلان؟!

بابا اخم کرد جلو رفت.
- چی چیه؟! این داد و هوار دارد مرد حسابی خونه
رو رو سرم گذاشتی؟
یاور اما با همان چشمان دریده شده و رگ های باد
کرده بلند داد تر گفت:
- آقا صابر یعنی چی این؟! دیلان حامله است نوکرتم،
من چطور دیوونه نشم! این بچه کیه دیلان؟

تمام تنم به یک باره رقم از دست داد. اخم کردم و
زبان سنگین شده ام را بر لبم کشیدم.

- یاور

بابا را کنار زد و مقابل من ایستاد.

- این برگه چی میگه دیلان منو روانی نکن.
اشکهایم بدون فرمان من شروع کردند بر گونه ام راه
گرفتن.

- بچه توه یاور این حرفت یعنی چی!

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۰۹

🌸رویا_احمدیان

ابرو بالا انداخت.

- داری مثل سگ دروغ میگی... اگه از من حامله ای
چرا میخواستی طلاق بگیری؟ چرا میخواستی زن اون
مرتیکه پیریه بشی!؟

- من و تو قبل این بچه تصمیم به طلاق گرفتیم.

خواست با عصبانیت دوباره دهن باز کند که بابا یک
دفعه تنش را چرخاند.

- گم شو بیرون یاور! اومدی اینجا هوار میزنی بچه
 کیه؟ بی غیرت دختر من به تو خیانت میکنه؟! نفهم
 تویی که اسم طلاق و آوردی و راه به راه دادگاه و
 پیش وکیل و هرجای دیگه میری که زودتر کار و یک
 سره کنی.

یاور انگار کمی آرام شده بود. سر پایین انداخت.
 - ما سه سال برای به وجود اومدن این بچه تلاش
 کردیم نشد، حالا...

بابا با پشت دست آرام روی دهانش کوبید.
 - دهن تو ببند یاور، خدا شاهده دو ساله اندازه پسر
 دوست داشتم. اندازه اولادم هوای دلت و داشتم. حق
 نداری به دیلانی که به پات سوخته اینجوری بگی!

یاور اشک در چشمانش نشست و شانه هایش سخت
 تکان خورد. دست جلوی چشمانش گذاشت. لب گزیدم
 و جلو رفتم. دست روی شانه اش گذاشتم.
 خدا می داند حاضر بودم جانم را بدهم فقط اینگونه
 نشکند! دستش را برداشت و تنها قطره اشکی که

روی گونه اش بود را پاک کرد. بینی بالا کشید و دوباره غم نگاهش با جدیت جا عوض کرد.
- طلاق نمیدم.

لباتم از هم باز شد.

- من میخوام با جبار ازدواج کنم.
پوزخند زد.

- بچه من تو شکمته.

- یعنی فقط منو واسه بچه ات میخوای؟ کور خوندی!
بابا چند قدم عقب رفت و دانا هم دست به سینه و در سکوت به دیوار رو به رویی ما تکیه داد.
گلویی صاف کردم.

- من قصد طلاق دارم. من تورو نمیخوام. حالا که منو فقط بخاطر بچه میخوای، اصلا نمیخوامت.

نگاهش را به بابا دوخت.

- این حرف منو نمی‌فهمه، شما حالیش کنید.
برخلاف تصورم بابا پشت من در آمد.

- راست میگه خب، تو دیلان و بخاطر بچه میخوای...
 اگه اینجوری نبود که چه فرقی کرده؟ تو صبح
 میخواستی طلاق بگیری و حالا یهویی تغییر نظر
 دادی. دشمنات به احترام بچه ات عقب می کشن؟

لب گزید و روی مبل با خستگی و درماندگی نشست.
 - من دیلان و میخوام.
 قلبم جنجال به پا کرد ولی بی توجه به او با بی رحمی
 جواب دادم:
 - ولی من تورو نمیخوام.
 - اینجوری نمیشه. تو بخاطر اون مردک به من دست
 رد میزنی.
 - چی میگی یاور؟! حالت خوبه اصلا!

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۱۰

❀رویا_احمدیان

قهقهه زدم.

- یاور حالت خوبه؟ تا همین چند دقیقه پیش بال بال میزدی واسه طلاق! چون اسم بچه اومد اینجوری پلکیدی به من؟!

انتظار نداشتم جواب لحن تند و عاری از احترام من را اینگونه با صبوری و آرامش بدهد.

- دیلان لطفا...

چشم بستم.

- از اینجا برو بیرون یاور موسوی! اگه بخاطر بچه است، نترس جبار از تو بهتر میتونه مراقبش باشه.

چشمانش رنگ خون شد اما یاور کلا تغییر کرده بود
و خیلی روی رفتارش کنترل داشت. آرام از جایش
برخاست.

- فعلا بچه منو به دنیا بیار بعدش به فکر شوهر
کردن باش. اگه طلاق میخوای، حرفی ندارم.

بعد از اتمام حرفش با خداحافظی کوتاهی خانه را
ترک کرد. دانا آه کشید و کنارم نشست. بابا با اخم و
چهره‌ای به شدت ناراحت راه بالا را در پیش گرفت.
چشم بستم و درمانده به پشتی مبل تیکه دادم. آنقدر
محکم شده بودم که زیر گریه نزنم، اما قلبم آنقدر کند
می زد که هر آن انتظار داشتم مرگم سر رسد. با
صدای زنگ موبایلم روی مبل روبه رویی، خسته و با
چشمانی خمار شده بر اثر سر درد بلند شدم. با دیدن
شماره جبار اخم کرده جواب دادم:
- بله؟

- سلام دیلان جان خوبی؟

- خیلی ممنونم. کاری داشتین؟

- اره عزیزم میخواستم امروز پیام خونه اتون.

- میشه فردا صبح بیایید؟ منم باید درمورد یه موضوعی باهاتون حرف بزنم.

- باشه عزیزم حتما. فعلا تا فردا

لبخند کن رنگی زدم.

- تا فردا

تماس را قطع کردم و دوباره تتم را روی مبل رها کردم.

با صدای دانا از گوشه چشم نگاهش کردم.

- یاور واقعا پشیمونه. البته اونم گناهی نداشت، اونم فقط ترس از دست دادن تورو برای همیشه داشت.

- اینا همش حرفه. یاور فقط بچه رو میخواد... دیدی که چقد زود رفتارش برگشت سر جاش.

- اون میخواد بچه رو بهونه کنه.

[29.08.21 11:25]

یا حق

غریبه مانوس

#پارت ۳۱۱

✿رویا_احمدیان

آه کشیدم و با لبخند از جایم برخاستم.

- من برم یکم استراحت کنم.

سر تکان داد و حرفی نزد.

لبخندی زدم و راهی اتاق خوابم شدم.

نمی دانم چرا وجود این بچه اصلا خوش حالم نکرده بود!

امیدوار بودم جبار با این مسئله مشکلی نداشته باشد.

تصمیمم برای ازدواج با جبار جدی بود و به یکباره در ذهنم جای گرفته بود. شاید آدم از یکجا به بعد فقط به فکر رفاه مالی باشد.

با صدای زنگ در خانه، با لبخند از جایم بلند شدم.
 جبار آمده بود چند دقیقه پیش زنگ زد و گفت که
 میخواد بیایید و با مامان بابا آشنا شود. همان پشت
 تلفن قضیه حاملگی را گفتم و بر خلاف تصورم خیلی
 ساده گفت مشکلی ندارد و صبر می کند بعد از یه دنیا
 آمدن بچه عقد کنیم.

دانا داخل حیاط بود و از پنجره دیدم که در را برای
 جبار باز کرد. متوجه اخم های درهم و چهره جدی
 اش شدم و آه کشیدم. بابا صبح جواب داد و بیداد های
 دانا بخاطر جبار را فقط با یک کلمه داده بود.
 (اگه ببینم یک نفر توی زندگی و تصمیمات دیلان
 دخالت کرده بدجور جوابش و میدم.)

دانا ناراحت بود اما به احترام حرف بابا سکوت کرده
 بود. با صدای حرص آروم لیلا نگاهم به او دوخته
 شد.

- شوهر آینده ات اومد!

لبخند زدم.

- چرا همه با جبار مشکل دارید؟
- همینکه پول داره باید مشکل نداشته باشیم؟ دیلان حیف نیستی تو؟
- چانه ام از بغض لرزید.
- نمی دونم میخوام چکار کنم لیلا فقط سرزنش نکنید.

با صدای جبار اشک نشسته روی گونه ام را پاک کردم و با لبخند زورکی به سمتش برگشتم.

- سلام خوش اومدی

لیلا زیر لب خشک و خالی سلام کرد و داخل اشپزخانه چپید.

آه کشیدم و به جبار اشاره کردم بنشیند.

- مامان بابات نیستن؟

چه می توانستم بگویم؟ بگویم مادرم بخاطر آمدن تو گذاشت و رفت خانه خواهرش و بابا از حال خراب و سکوتی که به احترام من کرده بود از صبح زود غیبت زده؟!!

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۱۲

🌸رویا_احمدیان

با نگاه سوالی اش دوباره به حرف آمدم.
- کار داشتن خیلی عذر خواهی کردن گفتن اگه بشه و
بتونن حتما میان زودتر...-

سر تکان و حرفی نزد. نمی دانم چرا بعد از سالها با
این مرد رو به رو شده بودم و با پیشنهادش
میخواستم تمام زندگی ام را دست خوش تغییری بکنم
که اصلا به آن دلخوش نبودم!
همینکه نشستم صدای هولناک ضربه های محکمی به
در حیاط باعث شد ترسیده از جایم بلند شوم.

جبار هم با اخم بلند شد. زبانی بر لبم کشیدم و از پنجره به حیاط چشم دوختم. دانا در را گشود و با دیدن یاور ناخودآگاه دستم را جلوی دهانم گرفتم. جبار جلو آمد و آرام گفت:.

- چیزی نیست نگران نباش.

یاور را می شناخت و آنقدر راحت می گفت چیزی نیست؟!.

یاور با چهره درهم و همان عصبانیت به سوی خانه آمد. دانا هم با لبخند دنبالش روانه شد. همینکه داخل آمد، بدون اینکه به من امان بدهد داد زد:

- دیلان به والله حکم مرگت و دستم دادی!

نگاه خشم آلود و یاغی شده اش را روانه قیافه اتو کشیده و مرتب جبار کرد و انگشت اشاره اش را جلویش تکان داد.

- واسه تو هم دارم استاد!

دستش را در هوا تکان داد.

- دیلان حاضر شو بریم.

با هر جان کدنی که بود با صدای بلند جواب دادم:

- کجا پیام یاور؟

- میای خونه خودت نفهم. پیش شوهرت، خجالت
بکش بچه من تو شکمته..

- همین دیروز به من زنگ زدی و داد بدی نه من نه
بچه ای که از من باشه رو نمیخوای!

نزدیک تر آمد و گلدانی که روی عسلی بود را کف
پذیرایی کوبید و نعره اش به هوا رفت:

- زن منی هنوز، به چه حقی به خواستگارت جواب
مثبت میدی؟!!

چند قدم عقب رفتم.

- فقط یک جلسه دادگاه مونده، بعدش زنت نمی مونم.
رگهای سر و گردنش متورم شده بود و چشمانش به
قرمزی می زد.

- یه هفته بعد از من باید تن و بدنت در اختیار یکی
دیگه باشه حتما؟! بچه من و هنوز به دنیا نیاموردی
هرزه!

- حرف دهندو بفهم.. جبار برای حمایت از من و
همین بچه‌ای که نمیخواستیش، میخواد باهام ازدواج
کنه.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۱۳

🌸رویا_احمدیان

پوزخند زد

- مگه از رو نعش من رد شی بری زنِ این مردک
ک*نی و حیز بشی!

جبار اینبار ساکت نماند و مقابل یاور سد شد.
 - خیلی داری پررو میشی. ولی فکر کنم فقط داد و
 هوار بلدی... از قدیم گفتن سگی که پارس میکنه....

ادامه حرفش با مشتی که یاور در دهانش کوبید نصفه
 ماند و صورتش به یک طرف پرت شد. یاور دوباره
 صدایش را روی سرش انداخت.

- سگ تویی و هفت جد و آبادت مرتیکه بی ناموس!
 عوضی اشاره کنم سر و ته امثال تورو یکی میکنم
 که...

لب گزیدم.

-یاور لطفا... من و تو راهمون از هم جدا شده.
 دستی به چشمش کشید و تن جبار را پس زد و رو به
 روی من در یک قدیمی ام توقف کرد. شیر زخمی
 همیشه در حال نعره کشیدن و تهدید کردن... یاور
 یاور خان بود، به خوی خشن و لاتش عادت کرده

بود. چشمانم لباب اشک شد و به چانه لرزان زمزمه کردم:

- یه دختره روستایی و ساده بودم، به وعده و وعید و با قول اینکه عکسا و فیلمایی که دست آروین داشتم و ازش میگیری کاری کردی باهات ازدواج کنم و آخرشم عشق و علاقه‌ات به کثافت‌کاری ختم شد! بذار حداقل بچهام و دست یه مرد بسپرم.

پوزخند زد و با دلخوری جواب داد:

- من وعده وعید دادم؟! دیلان من فقط دوست داشتم. دیلان از یه آدم لات و کسی که کل شهر به قلدری میشناختنش انتظار چی داشتی؟!

چشمانم را از نگاه نگرانش گرفتم.

- من فقط میخوام باهام خوب باشی.. اگه همه حقایق زندگیت و میگفتی خیلی چیزا بهم نمی ریخت! - لعنتی بخاطر تو همه اشو و درست کردم، ولی نداشتن.

- الان میذارن مگه؟

دیدم دانا به جبار اشاره کرد که برود.

آه کشیدم و دستی به سرم کشیدم.

نگران در صورتم خم شد.

- سرت درد گرفت؟ خیلی داد زدم ببخشید.

با سر بالا انداختن جواب منفی دادم و با صدایی گرفته گفتم:

- خوبم من.

جبار بدون خداحافظی بیرون رفت و در خانه را محکم

بست. دانا یک فحش روانه اش کرد که با اخم و

اخطار گونه نگاهش کردم.

یاور با کلافگی به حرف امد.

- دردت چیه دلی الان؟

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۱۴

❀رویا_احمدیان

- درد من اینه که تو الان منو واسه خاطر خودم
نمیخوای... درد من اینه که توی گذشته سگی من تو
بهم روی خوش نشون ندادی! درد من خیلی
چیزاشت.

- همه اینارو قبول دارم بهت حق میدم. ولی خودت
بگو، میتونی با کس دیگه ای ازدواج کنی؟ جدی
میتونی بچه من و دست کس دیگه بسپری؟ دیلان حقا
که خیلی نمک شناسی! هروقت از گذشته میگی فقط
بدی هارو میگی...

خواست برود که دستش را گرفتم.

- یاور دوسال کجا بودی؟ کجا بودی وقتایی که هی به
خوبی هات فکر کردم و تو نبودی... مجبور شدم بدی
هارو بیارم جلو تا با غم نبودنت بهتر کنار بیام.

دانا جلو آمد.

- بشینید حرف بزنید.

یاور سر تکان داد و نشست.

دانا کنارش جای گرفت و لیلا هم همانگونه که بالای سرمان در سکوت ایستاده بود، به دیوار تکیه داد. مقابل یاور نشستم.

- یاور

- جانم؟

آب دهانم را قورت دادم.

- تو هنوزم از دشمنیات می ترسی، هنوزم حس می کنی میتونن بهت آسیب بزنن.

- درسته.

- پس چی شده؟

- میخوام ریسک کنم. گناهه بعد از 35 سال میخوام

رنگ خوشی و ببینم؟!

چشم بستم و کلافه پوف کشیدم که صدای آرامش دلم را لرزاند.

- دیلان گناهه میخوام کنار هم خوشبخت بشیم؟
میخوام امتحان کنم. اگه دیدم کسی میخواد سنگ جلو
پام بندازه به والله دیگه نزدیک تو و حتی بچه هم
نمیشم.

به دانا نگاه کردم. سری به معنی ندانستن تکان داد و
با درماندگی آه کشید. یاور از جایش بلند شد.

- بیا بریم بیرون یکم قدم بزنیم، یکم باهات حرف
دارم.

- باشه وایسا تا برم حاضر بشم.

با لبخند تایید کرد و منهم به اتاقم رفتم.

مانتو شکلاتی رنگ کوتاهی با یک شلوار پارچه ای
نسبتا گشاد کرم رنگ برداشتم و به تن کردم. شال
کرم رنگم را هم روی موهایم کشیدم. دست بردم و
کمی از برق لبم را روی لبان خشکم کشیدم تا کمی
چهره ام را از این حالت بی روح در بیاورد. چند تقه
به در خورد که در همان حال که داشتم شال را روی
موهای لختم مرتب می کردم لب زدم:

- بفرما

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۱۵

🌸رویا_احمدیان

در سفید رنگ اتاق باز شد و دانا با صورتی نگران
داخل آمد.

- میخوام بابت یکم حرف بزنم.

لبخند زدم و از داخل کتو کیف دستی مشکمی ام را
برداشتم.

- جانم؟

- قبل از اینکه باهاش بری بیرون خواستم یکم حرف
بزنم تا کمتر دلش و بشکنی.

میتوانم بگویم بهت عجیبی از حرف دانا در من جان
گرفت. چه شده بود که میخواست دل یاور نشکند؟!
سری تکان دادم و اشاره کردم که روی تخت بنشیند.
زبانی بر لبش کشید و آرام روی تخت جای گرفت.
کنارش نشستم و با جدیت لب زدم:
- بگو دانا جان

نگاهم کرد و به حرف آمد:
- دیلان خودت می دونی که از روز اول ازدواج تو و
یاور موسوی و قبول نداشتم و مخالف بودم. خودت
می دونی همیشه بابت اینکه تو زن یاور هستی
ناراحت بودم. الان اگه بگم یاور کاملاً تغییر کرده،
حقیقتاً دروغه! همه آدما هرچقدر هم تغییر کنن، یک
سری رفتار خوب و شاید بد رو همیشه با خودشون
دارن. شاید اصلاً برای یک مدت، حتی چند سال بتونن
ازش دوری کنن، ولی بعدش بهش بر می گردن.
میخوام بگم که حرف من بخاطر تغییر یاور نیست.
حرفای من بخاطر علاقه و عشقیه که به تو داره.
همه بهت گفتیم توی این دو سال و چند ماه یاور چقدر
به همه کمک کرد و چقدر هوای همه رو داشته، گفتیم

چقدر خوب بوده و کجاها به دردمون خورده. بهت
گفتیم یاور تموم این مدت و نگرانت بوده و همیشه و
هر روز به ما زنگ می زده و می اومد خونمون تا
برای یک لحظه ام شده تورو ببینه..

آب دهانم را قورت دادم و تمام تلاشم را به کار بردم
تا بغضم را محو کنم. آه کشید.

- خودت می دونی صلاح تورو میخوام و خدا شاهده
حاضرم برای برگردوندن شادی به زندگیت، خودم و
فدا کنم. چون دیدم چقد عذاب کشیدی... میخوام به
عنوان یه برادر، به عنوان کسی که تا همیشه پشتت
میمونه، بگم که یاور برات بهترین آدمه.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۱۶

📞رویا_احمدیان

سری تکان دادم.

- از چه لحاظ؟

- تو ازش بارداری دیلان، من خیلی ناراحت شدم
اولش، تو بعد از اینهمه دلخوری چطور...
دستی به صورتش کشید و نفسش را کلافه بیرون داد.
- ولش کن اصلا این به من ربطی نداره. فقط می‌گم
وقتی تو هنوزم یاور و دوس داری و یاورم بیشتر از
قبل دوست داره، مخصوصا حالا که دارید پدر و مادر
میشین، بهترین آدم برای هم هستین. هم تو و هم
یاور باید تغییر کنید و یک سری چیزا رو از یاد
ببرید.

- دانا خیلی سخته.. وقتی به گذشته بر می‌گردم، از
همه دلخور میشم.

- ولی یاور از همه کمتر دلخورت کرده. تو خانواده
ات و بخشیدی، ناتوانی و رنج بابا رو درک کردی و
بخشیدی... یاور چی؟ بابای بچه ات چی؟!

از جایش بلند شد و به یکباره بحث را عوض کرد.
- پاشو فعلا بیرون منتظرته.

باشه آرامی گفتم و باهم از اتاق بیرون رفتیم. یاور
توی پذیرایی با حالتی مشوش و بی قرار داشت قدم
می زد. با آمدن ما ایستاد. دستی به شانه دانا زد.
- دمت گرم.

نمی دانم بخاطر چه و چرا اینگونه گفت! دانا لبخند زد
و تا دم در حیاط روانه یمان کرد.

چند قدم که از خانه دور شدیم، دستش جلو آمد و
دستی که بی هدف کنارم افتاده بود را در دست گرفت.
انگشتانش را چفت انگشتانم کرد و آرام لب جنباند:
- همه چیز و از اول می سازیم.

- حس خوبی ندارم یاور، آنقدر مشکل و سختی
چشیدم که به خوشبختی و خوشحال شدن باوری
ندارم.
آه کشید.

- به من چی؟

به طرفش برگشتم و عمیق نیم رخش را از نظر گذراندم. دروغ چرا؟ هنوز هم جانم به جانش بند بود. همین حالا هم حاضر بودم برای خوشبخت شدن در کنارش، تمام زندگی ام را بدهم. زبانی بر لبم کشیدم و زمزمه کردم:

- تو هنوزم میتونی قلب منو تکون بدی. هنوزم تمام باور منی...

دستم را فشرد.

- دلی بس نیست؟ اینهمه دوری و دلتنگی، اینهمه ناراحتی و عذاب، بس نیست؟

ایستاد و به طرفم برگشت و ادامه داد:

- به جون عزیزم خیلی ترسیدم توی این ۲ سال! هنوزم یاد اون تصادف و اتفاقاتی که بعدش پیش اومده، توی ذهنمه و هرشب برام مرور می‌شه. ولی میخوام یبار دیگه توی راه خوشبختی قدم بردارم. می‌دونی که تنها حالِ خوبم خودتی...

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۱۷

✍رویا_احمدیان

چشم بستم.

- من چطوری به بقیه بگم که تورو بخشیدم؟

- خودم میگم بخدا لازم نیست تو اذیت بشی.

نگاه تار و سوزانم که همچو آتش گر گرفته بود، به
چشمان خوشحال و براقش دوخته شد. مثل آسمان
شب بود، تاریک اما پر از نور و امیدواری...

- یاور اینبار و اگه بهم بریزی، اینبار و اگه به هر
نحوی بهم بخوره، به خداوندی خدا هیچ وقت اسمت
و نمیارم. برام مهم نیست خودت بزنی زیر حرفت یا

سر و کله دشمنات پیدا بشه، مهم نیست کسی از گذشته ات بد بگه یا عذاب وجدان خرخره خودت و بگیره و مجبور بشی بگی! بیار دیگه کم بیاری و آسیبی به بچه ام برسه یا احساسات خودم به سخره گرفته بشه، به جون عزیزترینم نگاتم نمیکنم.

سر تکان داد.

- میدونم همه رو میدونم.

تنها سر تکان دادم. همانند یک عروسک یا چه بدانم یک ربات شده بودم، احساسات خاصی از خودم و نشان نمی دادم و همان چیزهایی که در ذهنم از قبل مثل یک برنامه ریخته شده بود را بازگو می کردم.

یاور گلویی صاف کرد و آرام گفت:

- بریم خونه خودمون؟ من شب میام با خانواده ات صحبت میکنم.

دلخوش بودم، انگار یک کودک کلاس اول بودم و به من قول رفتن به نوشت افزاری داده باشند، چشمانم درخشید و سرم را تند تند به معنی باشه تکان دادم.

چقدر زود برنامه هایی که به ذهنم داده بودم دود هوا شد! چقدر به تندی فراموشم شد که قول داده بودم افسار احساساتم را به دست بگیریم تا یه وقت ذوق و خوشحالی نابجایم باعث نشود گندی بالا بیاورم.

یاور محکم دستم را گرفت و گویی او هم نیاز به آرامش و سکوت داشت که تا رسیدن به خانه سکوت کرد.

با ورودم به خانه، فوراً روی مبل نشستم.
- من به دکتر مراجعه نکردم هنوز!

حرف بی مقدمه و یک دفعه ای من انگار باعث شد کمی شوکه شود، بعد از چند ثانیه با لبخند کوتاهی جواب گو شد.

- واسه چی؟

شانه بالا انداختم.

- من قبلا مشکل داشتم ممکنه الانم...

بغض کردم، هنوز هم حرف این بچه که می آمد،
خودم کودک میشدم! هنوز هم حرف بچه که می آمد،
داغ جیگر سوخته ام روی دلم آوار میشد.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۱۸

📍رویا_احمدیان

کنارم نشست و دست دور شانه هایم حلقه کرد.

- دلی قبول داری خدا خیلی بزرگه؟ فکرش و بکن...
بعد از دو سال، دقیقا زمانی که هیچ امیدی نبود،

زمانی که میخواستیم برای همیشه از هم جدا بشیم.
 نمی دونم شاید این و همیشه گفت یه تراژدی و
 سکانس تکراری، شاید خدا فقط تو فیلم و کتابا نیست
 که توی اوج نا امیدی برات یه روزنه امید می فرسته،
 خودمون و ببین، یه اتفاق تکراری اما باور نکردنی!

آه کشیدم و شانه هایم شروع کردند به لرزیدن. بند
 آغوشش محکم شد و انگار بخواهد دردم را بکاهد،
 بخواهد بگوید من محکم و استوار پشت دلتنگی و دل
 پُر از غمت هستم.

- دلی آرام باش...

جلو دیدگانم بخاطر اشک تار شد و قطرات اشکم به
 گردنم رسیدند.

- یاور خدا خیلی دیر نکرده؟

- نگو قلب یاور، خوشحال باش.

انگار در این سال ها جای من و یاور عوض شده،
 انگار آن یاور همیشه ناامید و ناسپاس در درون من

رشد کرده و دیلان با ایمان و صبور در جان او نقش بسته.

روی سرم را بوسید.

- خدارو شاکر باش که بعد از اینهمه سال اینجوری سر راه هم قرارمون داده. پاشو برو یه دوش بگیر منم به بابات زنگ بزنم خبر بدم اومدی اینجا نگران نشن.

اشکهای روی صورتم را با هردو دستم به سرعت پاک کردم و برخاستم. آه جگر سوزی کشیدم و بعد از تشکر آرامی راهی اتاق خواب شدم.

بی تعهل لباسهایم را کردم و راهی حمام شدم. خسته بودم و می‌دانستم گرمای آب می‌تواند درونم را از درد و کوفتگی رها کند.

زیر دوش آب گرم چشم بستم و گردنم را عقب بردم.

حس خوبی که زیر پوستم دوید باعث شد لبخند بزنم و با حال خوبی به ادامه حمام بپردازم. شاید واقعا حق

با یاور بود، خدا یکجا از آدم دلخوشی هایش را
می‌گرفت و وقتی نا امیدی به دلمان چنگ می‌زد،
وجودش را با نشانه ای یاد آور می‌شود.

بعد از ۴۰ دقیقه با آسودگی و سبکی از حمام دل
کندم. حوله کوتاه و مشکی رنگ گوشه حمام را
برداشتم و دور تنم پیچیدم.

[29.08.21 11:25]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۱۹

🌸رویا_احمدیان

با بیرون آمدنم، متوجه یاور شدم که جلوی پنجره
اتاق ایستاده است. مسخره بود که شرمم میشد
اینگونه جلویش ایستاده ام؟؟

زیر لب و شرمگین به حرف آمدم:

- میشه بری بیرون تا لباسام و بپوشم؟

برگشت و با اخم و کاملاً دقیق سر تا پایم را نگاه کرد.

- نه.

- یاور لطفا...

خیره چشمانم شد.

- ز نمی دیلان، این کارا چیه!

- من... یاور آخه دوسال، زمان کمی نیست.

شیرین و مردانه خندید.

- دیوونه تو حامله ای چه دوسالی؟!!

لبخند زدم و سر به زیر انداختم. آن شب دلتنگی زیر

دلم زده بود و آنقدر راحت وا دادم؟!!

نزدیک آمدنش را حس کردم و هر لحظه ضربان قلبم بالا تر میرفت.

در یک قدمی ام ایستاد. دست روی شانه ام گذاشت.

- ببینمت.

- هوم؟

- چشات و ببینم دلی.

ناخودآگاه چشمانم بالا رفت.

بعد از اینهمه عذاب این لبخند جذاب و کوچک کنج
لبانش انحنای خوشبختی نبود؟!!

لبم را به دهان کشیدم.

خم شد و آرام گونه ام را بوسید.

- سردمه یاور برم لباس بپوشم؟

- نه... بیا بغلم.

- دیوونه سر...

مجال نداد حرفم را تمام کنم و میان بازوانش اسیرم
کرد. لبانش روی شانه هایم به رقص در آمد و
دستانش شروع کرد روی تنم رژه رفتن. مثل همیشه
ملایم بود، عادت داشت شروع هرچیزی را با ملایمت
پیش ببرد.

آب دهانم را با قدرت پایین فرستادم که گلویم را بوسه زد. چشمانم را محکم بستم که لبان داغش بالا رفت و روی لاله گوشم نشست.

- چشات و نبند، الان میخوامشون. خماری و بیقراری چشات حالم و خیلی خوب میکنه.

شانه هایم را جمع کردم تا خودم را از مهارت و اغواگری لبانش رها کنم.

- یاور نکن.

- چرا؟!!

محکم گونه ام را بوسید و دست زیر پایم انداخت. چشمانم خودکار و با سرعت باز شد.

چشمانش میخ صورت من بود و داشت به سوی تخت میرفت.

- یاور من میخوام بخوابم.

سر تکان داد.

- کسی گفته نباید بخوابی؟

- آخه تو...

شرمم مانع شد حرفم را کامل کنم. در تخت که فرود
 آمدم، چشمانم را به قیافه اش دوختم. اخم کرد و با
 جدیت دستش به سوی پیراهنش رفت. با بی فکر جیغ
 زدم

[27.09.21 17:02]

یاحق
 غریبه مانوس
 #پارت ۳۲۰
 🌹رویا_احمدیان

- در نیاری!
- قهقهه زد.
- با لباس خوابم نمیگیره.
- کی خواست بخوابه حالا؟ من سردمه اینجوری خوابم نمیاد.

شانه بالا انداخت و بدون توجه به من تیشرتش را از تن کند.

- یاور

سری تکان داد و کنارم دراز کشید.

- جدی الان انتظار داری جوابت و بدم؟

اگر میگفتم از نزدیک شدن به یاور وهم داشتم شاید مسخره جلوه کند اما حقیقتا زیاد راحت نبودم. اصلا انگار من آدمی نبودم که برای اولین رابطه یمان بعد از دو سال برنامه چیدم.

دستش را دور کمرم انداخت و در آغوشش کشید. حوله شل شد و بیشتر تنم نمایان شد. چشم بستم و سعی کردم به هیجان زیادی که تحمل می کردم بی توجه باشم.

سر شانه ام را آرام بوسید.

- خیلی زوده؟

- اهوم.

- چرا اذیت میشی دیلان؟ قرار بود همه چیز و از یاد ببریم.

- نمی دونم، خودمم متوجه هستم که دارم به رفتار و واکنش هایی بر می گردم که تو روزی ازش بیزار بودی..

سر تکان داد و آه کشید.

- شاید من انتظار زیادی دارم.

لبخند زد و بلند آغوشش شل شد.

- پاشو لباس بپوش عرم.

سر تکان دادم و با ناراحتی بلند شدم. دوباره آه کشید و با اخمهایی در هم پشت به من چشم بست.

آرام به سوی کمد لباسها رفتم و بازش کردم. لباسی از من در این کمد نبود!

پوف کشیدم و یکی از تیشرت های یاور را برداشتم.

یک تیشرت ساده مشکی رنگ که به نظر خودم از بقیه کمی کوچک تر بود. همینکه پوشیدم و در آینه کمد دیواری خودم را دیدم، ناخودآگاه قهقهه زدم.

یاد بچگی هایم افتادم که دزدکی کفش های مامان را می پوشیدم و بعدش کلی سر کیف می آمدم. حالا بزرگی این لباس هم دقیقا مثل کفش های مامان بود و همان حس خوشحالی را در من زنده کرده بود.

- بهت میاد!

با صدای یاور به سویش چرخیدم و سرم را به طرف شانه راستم خم کردم.

- خیلی کوشولو نشونم میده.

چشمک زد.

- مهم اینه من کوچولو دوس دارم.

خندیدم و لب پایینی ام را گاز گرفتم. در جایش نیم خیز شده بود که دوباره دراز کشید.

- منم پیام؟

[27.09.21 17:02]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۲۱

🌸رویا_احمدیان

سوالم آنقدر یک دفعه ای بود که برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد آرام جواب داد:
- بیا زندگی.

این حرفهای دلنشین یاور دقیقا مثل نسیم خنکی بود که در یک تابستان گرم بر تن یک کارگر خسته و آفتاب سوخته می خورد، من خسته بودم و صد البته درونم آتش گرفته بود، این حرفایش انگار برای چند ثانیه همه چیز را از خاطرم می برد و خنکا و آرامشی به روحم القا می کرد.

با قدمهای آرام نزدیکش رفتم و در آغوشش خزیدم.
محکم بغلم کرد. عطر تنش را بی محابا نفس کشیدم و
سرم را در گردنش بردم.

- نکن حساسم.

لب برجیدم و به حالت قهر رو بر گرداندم.
خندیدم و دلجویانه لب زد:

- خب خودت می دونی بدم میاد...

با تخیسی و سر کسی جوابگو شدم.

- به من ربطی نداره گردن خودمه.

از گوشه چشم با همان چهره و حالت نگاهش کردم و
متوجه برق چشمان شب رنگش شدم.

خم شد و لبان برجیده ام را آرام بوسید.

- مال خودته..

لبخند زدم و بینی ام را چین انداختم.

- پس دیگه حساس نباش.

چشم بست.

- چشم.

جیغ آرامی کشیدم و سرم را در گردنش بردم. سینه اش عمیق بالا و پایین شد و دست من هم در موهایش رفت.

چقدر حسرت این یاور آرام و عاشق را خورده بودم،
چقدر دلم این یاورِ مهربان را می خواست.
آرام انگشتانم در موهای پرش کشیدم.

سرش را فاصله داد.

- دلی نگام کن.

- نخیرم نمیخوام.

به دنبال حرفم عمدا عمیق در گردنش نفس کشیدم و
روی شاهراه گلایش را بوسیدم.

- دلی نمیخوام باز اذیت بشی بیا ببینم.

سرم را بالا آوردم و خیره چشمان خمارش شدم.
انگار یک بمب ساعتی بود و هر آن امکان داشت با
یک تحریک کوچک من منفجر میشد.

آرام چشمانش را به نوبت بوسیدم.
- دوست دارم.

تمام جرات و توانم را جمع کرده بودم که بعد از سالها
این حرف را بزنم. چشمانش به سرعت باز شد و
لبانش را لبخند ناباور اما پرشوری در آغوش گرفت.

- آخ دلی

لبخند زدم.

- تو چی؟

نفسهای کشدارش عیان شده بود و با بی تابی شروع
کرد جای جای صورتم را بوسه زدن و در آخر دم
گوشم بچ زد:

- من دیوونه اتم.

[27.09.21 17:02]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۲۲

❧رویا_احمدیان

خدا می دانست که هنوز هم از این برگشتن پیش یاور
ترس داشتم. مسخره بود اما بعد از ۵ سال هنوز هم
به احساسات یاور شک داشتم.

سخت بود اینگونه زود کنار آمدن اما چاره ای
داشتم؟! خودم هنوز هم از رفتار آن شبم متعجب بودم
و حالا هم این نطفه درونم ثمره شبی بود که درست و
حسابی حواسم به تصمیمات و کارهایم نبود.

حدودا دو هفته ای گذشته بود، همه چیز بر خلاف کل
عمرم آرام به چشم می خورد و من و یاور هم کم کم
داشتیم مثل قبل می شدیم و دیوار دوری و شرمی که
بینمان بود تا حد زیادی برداشته شده بود.

آه کشیدم و درحالی که داشتم مانتویم را می پوشیدم،
جواب سوال یاور که پرسیده بود کجا میخوامم بروم
را دادم.

- میخوام برم قدم بزنم، یکم حال و هوام عوض
میشه.

لحن نگران و ترسیده یاور را به خوبی تشخیص
میدهم.

- اما... نرو شب میریم خونه بابات دیگه.

اخم کرده به سویش برگشتم.

- ده روزه توی خونه نشستم و رنگ بیرون و ندیدم.
هنوز تا تاریک شدن هوا ۴ ساعت وقت دارم. اول
میرم قدم میزنم و از همونجا میرم خونه بابا...

از جایش بلند شد.

- منم باهات میام.

- نمیخوام یاور... خسته ام، ذهنم درگیره، میخونم
تنهایی بمونم برای چند ساعت.

- باشه من نمیام میگم یکی دیگه همراهیت کنه تا تنها نباشی.

این رفتار ها و ترس های یاور کلافه ام کرده بود.
انگار آنقدر از آن تصادف کوفتی ترسیده بود که هنوز هم باید برای قدمی که برمی داشتیم مواظب باشیم.
نفس عمیقی کشیدم اما نتوانست خشم و ناراحتی ام را فرو خواباند و سر یاور داد کشیدم:

- بسه یاور، این ده روز هی اینجوری با من برخورد کردی و حرفی نزدم تا به خودت بیای... تو نمیخوای قبول کنی از اون دنیای کثیف فاصله گرفتی پس چطور و با چه اطمینانی اومدی دنبال من؟!

چشم بست.

- من فقط...

اجازه ندادم حرفش را کامل کند.

[27.09.21 17:02]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۲۳

❧رویا_احمدیان

- حرفی نزن لطفا. خودت فکر کن داری چقدر منو اذیت میکنی، چقد با این کارات منو آزرده میکنی و عذابم میدی. بعد از چند سال دنبال آرامش اومدم نه اینکه مدام توی فکر این باشم الان یکی داره برنامه قتل منو میچینه!

نزدیکم آمد.

- دلی من اصلا نمیتونم فکر اینم بکنم که تو و بچه مون و برای بار دیگه از دست بدم لطفا درکم کن. این یاور آرام و پر از محبت هم نمی توانست من را گول بزند!

- یاور این زندگی اگه قراره پر از وهم و استرس
 باشه نمیخوامش... یا بذار با خیال راحت کنارت
 باشم، یا برو از زندگیم و اجازه بده با بچه ام زندگیم
 و بسازم.

چشمانش به سرعت قرمز شد.

- این بچه فقط بچه تو نیست، من پدرشم. الانم بخاطر
 محافظت از تو و بچه ام دارم اینطوری جوش میزنم.
 برو هرکار میخوای بکن.

- یاور تو باید با این قضیه کنار بیای... تا کی
 میخوای هی با ترس و لرز من و تنها بذاری؟ چند
 روزه سر کار نرفتی؟ گذشته تورو رها کرده یاور، تو
 نمیخوای اونو ول کنی انگار!

دستی به ته ریشش کشید و آه عمیقی از سینه بیرون
 داد.

- باشه گلم برو..

سر تکان دادم و شال سبز یشمی که روی صندلی
 گذاشته بودم را روی موهایم کشیدم.

کیف دستی مشکی ام را برداشتم و با خداحافظی
کوتاهی خانه را ترک کردم.

من مطمئن بودم دشمنهای یاور دست بردار شده اند
اما انگار این ترس در دل و جان یاور ریشه دوانده
بود.

شروع کردم به طرف پایین کوچه قدم برداشتن و مثل
تمام این دوسال فکر کردن. ناخودآگاه یک دستم روی
شکم نشست.

این روزها بیشتر وجود این کودک را باور کرده
بودم، انگار تازه به این معجزه پی برده بودم.

شکم را نوازش کردم.

- تو بمون مامانی، تو دلت پاکه دعا کن مامانت به
خودش بیاد، دعا کن این افسردگی و حال خرابی بار و
بندیل ببنده و بره؛ برای همیشه بره... مامانت بخاطر
عشقش عذاب کشیده، شکست خورده، داغ بچه دیده،
مامانت بخاطر این عشق طرد شده، مامانی خیلی دردا
کشیده تا امروز و ببینه.. می دونی قسمت سختش

کجاست؟ اینکه الان خوشحال نیستم، الانم می ترسم
همش خراب بشه!

[27.09.21 17:02]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت ۳۲۴
🌸رویا_احمدیان

آه کشیدم و سعی کردم ذهنم را به نحوی آرام کنم.
یاور تنها مردی بود که می توانستم دوستش داشته
باشم...

بابا لبخند زد و سیاوش را بغلم داد. از بابا شرم
داشتم، اصلا از کل خانواده شرم داشتم؛ من از مردی

حامله بودم که بعد از دو سال یک شب کنارش بودم
و... !

سیاوش کمی سنگین شده بود و بغل گرفتنش سخت
بود. یاور مشغول حرف زدن با دانا بود و با اخم
داشت چیزی را برایش تعریف می کرد. یک دفعه
نگاهش به طرف ما کشیده شد. با عجله از جایش بلند
شد و درحالی که به طرف من می آمد با عصبانیت لب
زد:

- تو چرا بچه رو بلند کردی با این حالت! بده من
ببینم.

عرق شرم روی تیره کمرم نشست و آرام سیاوش را
به آغوشش سپردم.
نگاه همه در سکوت خیره ما بود. آب دهانم را قورت
دادم و سر به زیر به آشپزخانه رفتم. آخرین لحظه
متوجه شدم که یاور سیاوش را به مادرم داد.

به سوی یخچال رفتم و یک لیوان آب برای خودم
ریختم. آب را یک نفس سر کشیدم.

هیچ وقت من و یاور در یک جمع علاقه و توجه
 هایمان را نشان نداده بودیم، البته هیچ وقت در جمع
 قرار نگرفته بودیم!

برایم تازگی داشت و شرم و خجالت احاطه ام کرده
 بود.

چند دقیقه گذشته بود که یاور وارد آشپزخانه شد.
 - مگه دکتر نگفت چیزای سنگین بلند نکن؟

لب گزیدم و چند قدم نزدیکش رفتم.

- آروم دیوونه، بچه سنگین کجا بود.

- اینی که تو بهش میگی بچه ۶ سالشه دیلان، یه
 بچه ریزه میره ام نیست بگم اشکال نداره.
 دستش را گرفتم.

- یاور زشت بود پیش همه گفتی اصلا شاید داداش
 سیروان ناراحت بشه، کاش با اشاره میفهموندی.

کلافه دستش را میان موهایش چنگ کرد. به تنش
 ملایمی که انگشتان کشیده و مردانه اش با تار

موهای مشکی رنگش ایجاد کرده بودند خیره ماندم
که با بی حوصلگی و عاصی شده جواب داد:
- مگه دست خودمه! دیدم یهویی هول کردم.

نگاه خوش رنگ و شب ماندش در چشمان ناراحت
من جای گرفت.
- ناراحت نباش دیگه، خب داغ کردم یه دفعه.
آرام زمزمه کردم:

[27.09.21 17:02]

یاحق
غریبه مانوس
#پارت ۳۲۵
❀رویا_احمدیان

- من دوس ندارم معذب بشیم.
- نزدیک آمد و بدون اینکه تغییری در حالت صورتش ایجاد کند به تندی من را میان بازوانش قفل کرد.
- ولی من دوس دارم خانم...
- یاور لطفا.

سرش را نزدیکم آورد و صدای نفسهای تند شده اش باعث شد که لب بگزم و با حالتی تهدید آلود که آغشته به ترس بود، ابرو هایم را بالا دادم.

- نمی دونم چرا وقتی توی جمعی چیزی هستیم میلم به اذیت کردنت و نزدیک شدن بهت بیشتر میشه!

خندیدم.

- دیوونه.. برو یاور زشته!
- دستی به کمرم کشید و چشمک زد.
- یه بوس بدی میرم جون تو...
- چشم بستم.
- زود بوس کن برو

صدای نفسهایش نزدیک تر شد و در آخر لبانش
گوشه لبم فرود آمدند.

با صدای افتادن چیزی هول کرده از هم جدا شدیم که
با دیدن سیاوش روح از تنم خارج شد. این بچه
زیادی دهن لق بود...

لبخند زدم و به طرفش رفتم.

- چی میخوای عمه جون؟

لبش را برچید.

- اووم.. من دیدم عمو تولو بوس کد...

چشم بستم و یاور با قهقهه نزدیک آمد.

- عمو جون تو بچه خوبی هستی و به هیچ کس
نمیگی.

چشمان درشتش روی صورت من و یاور چرخ خورد.
چقدر چشمانش به دلان رفته بود و چقدر این شباهت
هر روزه جیگرم را کباب می کرد!

سیاوش کمی از گوشه چشم یاور را نگاه کرد و بعد با
لحن تخیسی جوابش را داد:

- میدونم خودم ولی از تو بدم میادش که.. میگم به
بابا صابلم.

لعنتی سیاوش هم انگار جز بابا کسی را سراغ
نداشت. یاور خم شد و سیاوش را بغل گرفت.

- اینجوری وقتی نی نی عمه به دنیا بیاد نمی دارم
باهاش بازی کنی.

چشم غره رفتم.

چشمک زد و شروع کرد با وعده وعید شهر بازی و
یک خرید درست و حسابی اسباب بازی دهن سیاوش
را بستن.

اما متاسفانه من سیاوش را می شناختم و م دانستم
این وروجک بالاخره یکجا حال من و یاور را می
گرفت.

بعد از اینکه یاور از سیاوش خیالش راحت شد به پذیرایی برگشتن و منم بعد از شستن میوه ها به آنها را پیوستم.

تا آخر شب گفتیم و خندیدیم و کلی خاطره و حرف زیبا برای هم تعریف کردیم. میتوانم بگویم که بعد از سالها اینگونه میان جمع خانوادگی از ته دل شاد شدم، دقیقا آخرین بار که این حس را تجربه کرده بودم زمانی بود که روستا بودیم.

[27.09.21 17:02]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۲۶

🌸رویا_احمدیان

با صدای گریه من، یاور از جایش بلند شد. در تاریکی اتاق متوجه اخم و نگرانی که در صورتش جان گرفت شدم. نیم خیز شد و با هول و ولا به حرف آمد.

- چت شد زندگیم؟

ناخودآگاه از درد جیغ بلندی کشیدم که به تندی از تخت پایین رفت و برق اتاق را روشن کرد. دردی که در تنم پیچیده بود به حدی زیاد بود که چشمانم تار می دید و عرق تمام بدنم را فرا گرفته بود.

متوجه نشدم یاور کی لباس پوشید. از میان پلکهای نیمه بازم متوجه شدم چادری دورم پیچید و بعد روی دستش بلندم کرد. وسط پله ها بار دیگر از شدت درد ناله کردم که سرم را بوسید.

- زودی می رسیم بیمارستان..

در ماشین که جای گرفتیم، دیگر توان باز نگه داشتن چشمانم را نداشتم اما یاور هر چند لحظه یکبار سیلی

آرامی به صورتم می زد و اجازه نمی داد چشمانم را
ببندم. خواب می خواستم و بدنم به حدی کوفته بود که
دیگر حتی نای ناله کردن هم نداشتم و اشکهایم راه
پیدا کرده بودند.

دست بی رمقم را به شکمم گرفتم و در دل دعا کردم
بچه ام زنده به دنیا بیاید... اصلاً قرار بود در هشت
ماهگی به دنیا بیاید؟!!

"یاور"

سرم را به فرمان ماشین تکیه دادم و حرفهای دکتر
در مغزم اتوکتیک وار تکرار شد.

- آقای موسوی اینجوری جون خانمتون هم توی خطر میفته! یا باید کلا قید بچه دار شدن و بزنی یا اینکه هر ریسکی و قبول کنید. ایشون قبلا تنبلی رحم و چندتا مشکل ریز و درشت دیگه داشتن که گویا رفع شده، اما از طرفی هم باید این و در نظر بگیرید که سقط اولشون خیلی وحشتناک بوده... دوره درمانی یک ساله ای و هم طی کردن و از لحاظ روحی بسیار آسیب دیدن.

با ناامیدی خودکارش را دست گرفت و آهی از سینه بیرون داد.

- اینکه الان یه خانمتون بگیم بچه دومش سقط شده خیلی روح و روانشون و بهم میریزه و حتی ممکنه بازم دچار افسردگی حاد بشن! دوره درمانیشون اینبار مثل دفعه قبلی خوب پیش نمیره... بهتره هربار این شکست و تجربه نکنید و فکر درمانی باشید که ممکنه طول بکشه. امیدوارم حالشون هرچه زودتر خوب بشه. شما می تونید برید، تا چند ساعت دیگه به هوش میان.

سرم را بلند کردم. دستی به موهایم کشیدم و از داخل پاکت سیگارم آخرین نخ سیگار که مانده بود را بیرون کشیدم و آتش زدم.

پک عمیقی از سیگار گرفتم. این میان تنها چیزی که برای من اهمیت داشت سلامتی و خوشحالی دیلان بود و حالا با اتفاقی که افتاده بود این غیر ممکن بود!

با چند تقه که به شیشه ماشین خورد، به سوی پنجره برگشتم. با دیدن دانا بی حرف در را گشودم و پیاده شدم.

آه کشید.

- دیلان به هوش اوامده.

کسی خنجرى به دست گرفته و تمام گوشت تنم را ریش ریش می‌کند و داغی روی دلم می‌گذارد. آرام سر تکان دادم و سیگارم را زیر پا له کردم.

چطور به دیلان می‌گفتم برای دومین بار این درد را باید تحمل کنیم؟!

بغض به گلویم چنگ زد و آرام سر تکان دادم.

- من باید باهاش حرف بزنم؟

- تو از همه بهتر میتونی آرومش کنی.

جوابی ندادم و به سوی بیمارستان رفتم. همه داخل راهرو بودند و حضور آروین شده بود یک عذاب دیگر... این حالِ رقت انگیز و مسخره را نمی خواستم ببیند!

در اتاق دیلان را باز کردم و اشاره ای به مریم کردم تا بیرون برود. بی حرف بیرون رفت و من نزدیک تخت دیلان شدم.

تا من را دید با عجله سوال کرد.

- یاور چرا از بچه ام چیزی نمیگن؟
چشم بستم.

- چون بچه ای نیست، دیگه تموم شد.

چشمانش درشت شد. شش ماه و چند روز بود که من و دیلان در کنار هم بودیم و تمام این مدت را با شور منتظر آمدن این بچه بود!

تمام این مدت در فکر به دنیا آمدن کودکمان بود و حالا...

آه کشیدم و کنارش نشستم. دستش را گرفتم. چشمان
مات مانده اش اشک آلود شد و قطرات درشت اشکش
روی گونه هایش ریخت.

- می دونستم... می دونستم خدا منو لایق این
خوشبختی نمیبینه!

در آغوشم کشیدمش.

- خدا منو تورو لایق خوشبختی دیده که همو پیدا
کردیم قربونت برم. دیلان باید براش وقت بذاریم، ما
کلی فرصت داریم بچه دار بشیم.
خیسی پیراهنم نشان دهنده گریه بی امانش بود.
دستی به کمرش کشیدم.
- دیلان خوشبختی مارو گم کرده، باید خودمون پیداش
کنیم.

حرفی نمی زد و همین دردِ قلم را بیشتر می کرد.
- دکتر میگفت این بچه حتی اگه ۹ ماهگی هم به دنیا
می اومد، زنده نمی موند!
سر تکان داد و از آغوشم بیرون آمد.

- من میخوام بریم خونه...

قطره اشک گوشه چشمم را با سر انگشت پاک کرد.

- غم آخرمون باشه.

پیشانی اش را بوسیدم.

- تو خوشحال باشی من هیچ غم و غصه ای ندارم.

دوباره محکم بغلش کردم و چند بار روی سرش را بوسه زدم.

- قول بده اینبار زود فراموش کنی، دیلان قول بده اینبار خودت و نیازی!

ارام جواب داد:

- تو کنارم باشی من هیچ وقت کم نمیارم.

چند تقه به در اتاق خورد و به دنبالش صدای مادر دیلان آمد. از دیلان فاصله گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. اخمی بر آبرویم نشاندم و سعی کردم حفظ ظاهر کنم.

آروین تا من را دید به سویم آمد.

[27.09.21 17:02]

یاحق

غریبه مانوس

#پارت ۳۲۷

🌸رویا_احمدیان

- میتونیم چند دقیقه باهم صحبت کنیم؟

- حتما...

هم قدم باهم بیرون رفتیم.

همینکه پا به حیاط بیمارستان گذاشتیم، آرام به حرف آمد:

- بهتره دلخوری هامون تموم بشه.

- دلخوری نیست. گذشته هیچ ارزشی نداره توی این لحظه!

- درسته اما حس میکنم هنوزم باهام راه نمیای... اینطوری نیست؟

- نمی دونم شاید هنوزم ایمان دارم یه بی شرفی..

آه کشید.

- شاید الان زمان خوبی برای این حرفا نباشه اما به هر حال من دنبال جبران گذشته ام. توی این سالها که ازت دور بودم متوجه شدم که تو از همه بی تقصیر تر بودی. حالا که یاور خان نیستی، حالا که خبری از اون مرد بی رحم و زورگو نیست، میخوام دوستانه باهم رفتار کنیم.

لبخند زدم.

- من گذشته برام اهمیتی نداره. الانم لازم نیست واسه من و حال و روزم دل بسوزونی!

- اینا دل سوزی نیست یاور، خودتم می دونی حاج صادق چقد دلش همیشه خواسته که کنارش باشی.

- اونوقت فکر کرده میتونه بابام و با خاک یکسان کنه و بعدش من رفتارم باز همون باشه که بود!!

- یاور واسه چی داری پیگیر گذشته میشی؟ حاجی حالش خوب نیست، فکر و ذکرش همش پیش توه.. نه واسه اینکه بگم عذاب وجدان داره، فقط دلتنگه. شاید آخر عمری دوس داره همه دور و برش باشن.

- بهش سر میزنم. شاید باید خیلی از اتفاقات و رفتارهای گذشته رو خط بزنیم.

دستی به شانه ام کشید.

- هفته بعدی میخوایم بریم مسافرت، تو و دیلانم بیایید... باور کن همه واسه حال خودتون خوبه هم اینکه حاجی خوشحال میشه.

- به دیلان میگم اگه راضی شد میایم.

آه کشید و حرفی نزد. ایستادم به رو به رو خیره ماندم. خیابان در تاریکی شب کم رفت و آمد تر شده بود.

کمی که گذشت من و آروین هم پیش بقیه برگشتیم و
در راهرو منتظر ماندیم. انگار هیچ کس دلش نمی آمد
امشب دیلان را تنها بگذارد!

خوشبختی و خوشحالی واژه غریبی است که شاید
سالهاست از ما دور شده... امروز دقیقا ۳۰ روز
است که دیلان از بیمارستان برگشته و حدودا یک
هفته ای است که حالش خوب است.

بهتر شده بودیم و رفتارمان مثل همان چند سال پیش
بود. کم کم می توانستیم مثل همان وقت ها خوشحال
باشیم و عشق و علاقه ای که بهم داریم را نشان
دهیم. همین مرگ کودکان کمی بیشتر مارا به درک
حسمان رسانده بود. چند روزی بود که سر کار
برگشته بودم، البته جدیدا شرکت حاج صادق کار
می کردم. بارها آمد و آخرش قبول کردم. به درکی از
زندگی رسیده بودم که دنبال این کینه ها و دشمنی ها
دیگر نروم. حقیقتا اگر حاج صادق کنارم می بود کمتر
از جانب دشمنان قدیمی ام خطر تهدید می کرد.

از اتاق بیرون آمدم که با دیدن دیلان لبخند بر لبم نشست. یک پیراهن قرمز و مخملی که تا پایین زانویش می آمد به تن کرده بود و پاهای برهنه اش را به نمایش گذاشته بود. موهایش را یک طرف بافته بود و برهنگی بازو هایش هم تا سر شانه هایش بود. به سویم برگشت.

- صبح بخیر یاور خان

- صبح بخیر عرم.

با همان لبخند که هر لحظه بیشتر عمق می گرفت سر میز نشستم. از اینکه مثل قبل به خودش می رسید سر شعف آمده بودم. صورتش آرایش کمی داشت و لبان براق و خوش فرمش که به لبخند باز شده بود دلبر تر از هر زمانی بود.

کنارم نشست و دستش را روی دستم گذاشت.

- خوبی یاورم؟

-خوبم دلی ... تو کنارم باش همیشه خوبم.

بوسه ای روی گونه ام کاشت.

- میشه عصر اومدی در مورد یه چیزی صحبت کنیم؟

- الان بگو چرا عصر؟

- نمیخوام سر کار ذهنت درگیر باشه.

سر تکان دادم و شروع کردم لقمه گرفتن از نیمرو
خوش رنگی که مقابلم گذاشته بود.

- دیلان گفتم الان بگو

آب دهانش را قورت داد.

- اینکه ما قراره بچه دار بشیم یا چه بدونم برای مدت
زیادی باید تلاش کنیم تا بچه دار بشیم، نمی دونم
شاید از دور چیز زیاد سختی به نظر نرسه و حتی
بعضی از آدمها بگن مگه وجود بچه چقدر مهمه! یک
سری حرفا هست که میگن فقط طرف مهمه که دوست
داشته باشه و زندگی آرومی داشته باشین و بود و
نبود بچه نمی تونه لطمه ای به زندگی و عشقی و
علاقه طرفین برسونه.

با جدیت سر تکان دادم.

- مگه نبود بچه به زندگی ما قراره لطمه ای
برسونه؟!!

- نه یاور حرف من اینه که ارامشمون و بهم زده. من
میخوام باهات رو راست باشم، نبود بچه هر لحظه
منو اذیت میکنه. من واقعا بخاطر این موضوع اذیت
میشم.

زبانی بر لبم کشیدم.

- میخوای چکار کنیم؟ جز صبر کردن راهی هم داریم؟
دیلان من اصلا ناراحت نیستم و دوس ندارم بخاطر
بچه ها بار بدن تو ضعیف و ضعیف تر بشه. من و تو
برای دومین بار این درد و تحمل کردیم. دیلان مرگ
بچه ای که هنوز به دنیا نیومده برای من مهم نیست،
نمیگم قلبم به درد نیومده، ولی در کل مهم نیست؛ من
نگران تو و سلامتی تو هستم. دروغه بگم وجود بچه
خوشحالم نمیکنه، ولی نبودنش هم ناراحتم نمیکنه.
وقتی...

دستش بالا امد.

- میدونم لازم نیست توضیح بدی یاور... من به علاقه
تو ایمان دارم و توی این مدت بهم ثابت شدی...

چشمانش را دزدید.
- اما یه چیزی به ذهنم زده.

[29.09.21 09:12]

یا حق
غریبه مانوس
#پارت پایانی
🌸رویا_احمدیان

اخم کردم.
- بگو گلم.
زبانی بر لبش کشید.
- من می‌خوام که یه بچه رو به فرزند خواندگی قبول
کنیم.
ابرو هایم بالا پرید.
تند و هول شده گفت:

- منظورم اینه که اگه تو هم بخوای و راضی باشی...
 یه بچه رو از پرورشگاه بیاریم. من نمیخوام هربار با
 کلی ریسک و دلهره باردار بشم و هربار هم یه
 مشکلی پیش بیاد و همه زندگیمون و بهم بریزه! به
 اندازه کل عمرمون سختی و عذاب کشیدیم، شش ساله
 رنگ خوشی و خوشحالی و ندیدیم، بنظرت حقمون
 نیست آسوده خاطر باشیم؟

دستش را گرفتم و با دست آزادم اشکهای درشت و
 مرواریدی اش را از گونه های برجسته اش پاک
 کردم. لب زیرینش را به دندان گرفت و سؤالی نگاهم
 کرد.

خیره چشمان گریانش با لبخند زمزمه کردم:

- هرچی تو بخوای همون، باشه؟

لبخندش عمق گرفت و خودش را در آغوشم جای داد.
 چانه ام لرزید اما مهارش کردم و چند بار موهای
 نرمش را بوسیدم.

- دورت بگردم قول میدم غم و غصه دیگه هیچ وقت
 درِ خونه مارو نزنه.

همان لحظه صدای بلند در زدن و به دنبالش صدای بلند آروین به گوش رسید.

- یاور خان قصد داری تا لنگ ظهر من و منتظر بذاری؟

دیلان را با عجله به اتاقش فرستادم و بعد از اینکه دستی به صورتم کشیدم در را باز کردم. با دیدن لبخندم سر تکان داد.

- حاجی از صبح داره سر من داد میزنه که همش تقصیر توه آروین! نوکرتم زود باش...

سر تکان دادم. موبایل و کیف پولم را از روی عسلی برداشتم و از همان پایین پله ها به دیلان گفتم عجله دارم و با آروین رفتم.

اگر بگویم من کینه و دشمنی ها را کنار زدم دروغ است، در اصل این آروین و حاج صادق بودند که من را راضی کردند بعد از سالها دشمنی، دست دوستی به سوی هم دراز کنیم.

گاهی اوقات که فکر میکنم واقعا در آن سالها به اندازه کافی اذیتشان کرده بودم و بیش از این ادامه دادن بچه بازی بود.

نمیشد بگویم با آروین دوست هستم اما این یک مدت مدام با شوخی و خنده در تلاش بوده کمی به من نزدیک بشود و حقا که موفق هم بوده است.

چند ساعتی که در شرکت بودم به کندي می‌گذشت و از فرط دلتنگی دیلان با هرکس به نحوی دعوا می‌کردم تا بالاخره این عذاب تمام میشد.

**

روی پایم نشست و کتابی که دستش بود را بالا گرفت.

- گفت صلاحیتش و نداری تو؟

آرام سر تکان دادم. لبخند زد.

- اشکال نداره قلبم دیگه چه می‌شه کرد؟

چشم بستم.

- یه فکری براش میکنم تو نگران نباش.. یعنی فکر کردم و تموم شده.

اخم ریزی ابرو هایش را در بر گرفت.

- چه فکری؟

زبانی بر لبم کشیدم.

- من که تا اینجاى زندگیم هیچ چیزیم شکل آدم نبوده و نمیشه! بخوامم. نمیتونم بعضی جاها طبق قانون پیش برم.

چشمانش درشت شد.

- یاور با زور و تهدید چیزی و نمیخوام!

- زور و تهدید نه، یه خانواده ای هستن که بچه شون هنوز به دنیا نیومده و میخوان بفروشنش، امروز آرش که دید ناراحتم گفت و منم رفتم باهاشون حرف زدم.

ملافه را روی پاهای برهنه اش کشید و با نگرانی لب زد:

- بخاطر دست تنگی میخوان بچه رو به یکی دیگه بدن؟

- فکر نکنم دلی، من بهشون گفتم میتونم بهتون پول بدم تا راحت بتونید بزرگش کنید. گفتم اگه خودتون از ته دل راضی نیستین من کمکتون میکنم تا بچه رو از دست ندین.

- خب قبول کردن؟

- نه گفتن که این بچه اگه پیش اونا بمونه با وجود یه عالمه مال و منال هم نمیتونه رنگ خوشبختی و ببینه چون میخوان از هم جدا بشن و تا اونجایی که من متوجه شدم مرده اعتیاد داشت!

صورتش غمگین شد.

- بچه کی به دنیا میاد؟

- یک ماه دیگه، رسیدگی میکنم بهشون تا بچه دنیا بیاد.

- بعدش چی؟

خم شدم و لبانش را محکم اما کوتاه بوسیدم.

- بعدش انقد بهشون پول میدم که خودشون بتونن از پس زندگیشون بر بیان. بیا بخوابیم اینم حل شد دیگه لازم نیست حرص گذشته درخشان شوهرت و بخوری!

لبخند زد و در آغوشم مچاله شد.

- دوست دارم.

- منم دوست دارم جوجه. یه ماه دیگه مامان میشی؟

- بنظرت مامان خوبی میشم؟ شاید خدا واسه همین بهم بچه نمیده...

دستش را گرفتم و بوسه زدم.

- خدا بهمون بچه نداده که کلی بچه بی سر پرست و خوشبخت کنیم زندگی یاور

بوسه ای روی سینه برهنه ام کاشت.

- یاور موهام و ناز کن بخوابم، همین که تورو دارم خودش می ارزه به نداشتن خیلی چیزا... اینم می‌گذره.

- درسته... باشه عمرم.

شروع کردم نوازش موهای دیلان و نگاهم خیره
سقف اتاق خواب شد. زندگی یک قانون دارد که
اینجوری است، بارها چیزی را از ما می‌گیرد تا
قدرش را بیشتر بدانیم، شاید یک عده دلزده شوند و
زود کنار بکشند و یک عده مثل من و دلی آنقدر
بمانند تا زندگی روی خوش نشان دهد.

اینکه بعضی از نعمت‌ها سهم ما نمی‌شود نمی‌تواند
دلیل این باشد که ما نمی‌توانیم خوشحال شویم، خود
من همینکه خدا بعد از عمری دیلان را به من داد و
تمام زندگی‌ام را دچار تحول کرد، زیباترین و گرانبها
ترین نعمت بوده برایم.
پیشانی‌اش را بوسیدم.
- قربونت برم خدا روشکر که هستی.

[29.09.21 09:12]

در میان خواب و بیداری ناله ای کرد و محکم بغلم
کرد. چشم بستم، زندگی جریان دارد و این یعنی
اتفاقات خوب و بد در راه است. اما مطمئنم همه را در
کنار دیلانم تجربه میکنم و همین یعنی خوشبختی.
چشم بستم و به فردایی فکر کردم که قرار بود زیباتر
شود...

پایان...